گلشن وصال

روحانی وصال

شیراز

کتابفروشی معرفت



1

گلشن وصال

تألیف

روحانی وصال

رئیس انجمن ادب شیراز

تهران

بهمن ماه ۱۳۱۹



چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب

فهرست

غلطنامه

چون بواسطه بیماری سخت نتوانستم در موقع چاپ بطهران رفته به تصحیح بپردازم از خوانندگان محترم تمنای عفورا دارم چنانچه پیش ازقرائت مطابق‌غلطنامه که تنظیم‌شده باصلاح پرداخته‌یادرهرنقطه تشریف دارند بشیرازنزد اینجانب فرستاده که تصحیح شود تحفیفی درخجالت خواهد داد ـ

صفحه	سطر	خطا	صواب
٤١	سطرآخر	ایرج	جمشید
٤٢	٤	دیو	رنگ
٤٢	١١	دیدن عنقا	منزل عنقا
٤٢	١٤	هوا	فنا
٤٣	٢	چونار	چنار
٤٣	٩	شود	بود
٤٣	١٠	آسما	آشیا
٤٣	١٨	جانان	هجران
٤٤	١	آموخیتم	آموختستم
٤٤	٧	دل	دن
٤٤	١٠	بجس	بجستی
٤٤	١٨	بدروز	بدرود
٤٥	٢	جمله	حجله
٤٥	٩	مخور	مجو
٤٥	١٠	شیونشان	شب‌چره‌شان
٤٥	٢٠	سپاریم	بسپاریم
٤٦	٩	بکار	بکام
٤٦	١٢	مکو	بکو
٤٦	١٤	متلاطم	بتلاطم
٤٧	٤	بهر	بحر
٤٧	٦	خبردادی که	خبر که‌دادی
٤٧	١٥	باغ خرد	باغ نظر
٤٧	١٩	راهی	یاغی
٤٨	٢٤	که باد	مباد
٤٩	٧	زداطلس	نه‌اطلس
٤٩	٨	رو	رد
٤٩	١١	پیش‌زر	نزد زر
٤٩	١٦	بنام	بیام
٤٩	٢٠	نزدمور	ترزمور

صفحه	سطر	خطا	صواب
٥٠	٤	شادمان	شاریان
٥٠	٨	بحق	بخلق
٥٠	١٠	جیب	جیش
٥٠	١٤	بطاق	نطاق
٥٠	١٤	نطاق	قطاس
٥١	٢	وشاق	و شاقش
٥١	٦	سراسرار	سراحرار
٥١	٧	وان	روان
٥١	٩	درونش	بگردش
٥١	١٨	جامه	جاریه
٥١	١٨	روی‌همی	روز همی
٥٢	١	جور	جود
٥٢	١	رسانید	رهانید
٥٢	١٠	سوی	بوی
٥٢	١٤	زیوری	معجری
٥٢	٢٠	باده	باد
٥٣	٦	تاجاه	تا رأی
٥٣	١٠	پیروانش	پیردانش
٥٣	١٠	لشکری	لتکری
٥٣	١٢	تاوانی	نادانی
٥٤	١	چرخ جور	جورچرخ
٥٤	٤	درجهان	همچنان
٥٤	١٠	سپرو	سپرد
٥٤	١٠	بدوور	بدورروز
٥٤	١٢	سوزی	لرزی
٥٩	٢	بشد	نشد
٥٩	٢٠	بگذار	مگذار
٦٠	١٦	روی	بروی
٦٢	١١	علمي	رندی

صفحه	سطر	خطا	صواب
٦٣	١٨	شرعی	شوخی
٦٣	٢٤	بربايد	نربايد
٦٤	٢	بارش	بازش
٦٤	٣	در	دو
٦٤	٥	خلقت	خلعت
٦٤	٩	همچو	همچون
٦٤	١٠	انگار	آن‌نگار
٦٤	٢٠	فراق	فرق
٦٥	٦	عبرت	غیرت
٦٥	٩	ستاره	ستاده
٦٥	١٣	بس است	بسی است
٦٥	١٥	خدای‌خواست	خدانخواست
٦٦	١	خرمی است	خرم‌است
		گل اندر	گل‌ایدل
٦٦	٣	نقد	نقل
٦٦	١٧	سربنه	تن‌بنه
٦٦	٢٢	بنمودم	سودم
٦٧	١	فقر	نغز
٦٧	٧	من‌است	من است‌آن
٦٧	٩	بوصل‌خویش	بروزوصل
٦٧	١١	بودو	بودهٔ و
٦٨	٣	پیرهنی	پیراهنی
٦٨	١٧	رفتارهردو	رفتاریاهردو
٦٨	١٨	یا ازیار	یا آزار
٦٨	٢٢	گشاده	گشاد
٦٩	٤	که‌بس	که‌هست‌بس
٦٩	٦	نسخه	نفخه
٦٩	١٥	طلعت	طلعتت
٧٠	٢٥	داشت	بست
٧٣	١٩	سرای‌نامه‌چه	سزای‌نامه و
٧٤		سطرچهارم مقدم برسطرسوم‌است	
٧٦	٣	بهاری	نهادی
٧٦	٩	جوید	یابد
٧٦	١٥	دیده ور	دیده‌در
٧٧	١١	ازآتش	ازآنش
٧٧	١٨	نشد	بشد
٧٨	١١	اطوان	اطواق
٧٩	٩	زمردی‌بشر	زروی‌بشر
٧٩	١٨	که‌اورا	گدارا
٨١	١٥	سروروان	سروچمان
٩٠	١٥	بیان گردی	بیابان گردی
٩٠	٢١	تووحیله	ویاحیله
٩٣	١٧	خلاف	خلاف رأی
٩٥	٢٠	نگوید	بگوید
١٠١	٧	ماست	هست
١٠٧	١٣	جان گداز	جان گذار
١٠٧	١٧	برخلاف	هرخلاف
١٠٧	١٨	بادمنت	ماومنت
١٠٨	١٨	انبازم	اندازم
١٠٩	٩	مردی	مردمی
١٠٩	١٠	مسکین	میکن
١١٢	٨	علم ودریا	علم‌ودانش
١١٢	٢٤	خرید	مزید
١١٨	١٤	شه	شد
١٢٠	٤	حاجت	طاعت
١٢١	١٣	دردحسین	قدرحسین
١٢٢	١٣	زجه	رخنه
١٢٢	١٦	این	دین
١٢٢	١٨	شیر	شتر
١٢٣	١٨	درصدف	نه صدف
١٢٣	٢٢	کمان کشیده	کمان گشاده
١٢٣	٢٢	مژدگان	مژگان
١٢٤	١	لاسف	وا اسف

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۲٤	٥	ازهزار	برهزار
۱۲٤	۲۰	برید و	بریده
۱۲٥	٤	بزیر	بریز
۱۳٥	۸	تخلخلا	تجلجلا
۲۳٥	۱۱	وتحملا	فتحملا
۱۳٥	۱۷	۱۲۸۹	۱۲۹۸
۱۳٦	٦	کن	لن
۱۳۸	۷	نیست	هم‌نیست
۱۳۸	۲٤	گفتارشان	کفتارشان
۱۳۹	٦	نفزودی	نفروزی
۲۳۹	۱٥	فاطح	قاطع
۱۳۹	۲۱	حمیم	عمیم
۱۳۹	۲۲	لثیم	لئیم
۱٤۰	٦	درج	جمع
۱٤۰	۱۹	قدرغزو	قدر و عز
۱٤۱	۳	سور	سود
۱٤۲	۱	دوره	دوده
۱٤۸	۱۸	دانش	دانشی
۱٤۸	۲۰	جان‌جهان	جان نهان
۱٤۸	۲٤	خلقت	خلقی را
۱٥۰	۱۸	اصل	نسل
۱٥۰	۲۰	گوهر	کوثر
۱٥۱	۱۲	نقل	یعنی
۱٥۳	۱۳	بدست	برست
۱٥٤	٤	مهندبدهمسر	مهندهمسر
۱٥٤	۹	کویم	کوهم
۱٥٤	۱۲	جنسی	خبسی
۱٥٤	۱٤	هستی‌ازایزد	خلعت‌هستی
۱٥٤	۱٥	راسلوك	یاسلوك
۱٥٤	۱۷	فتح	رمح
۱٥٤	۱۷	خانه	سینه
۱٥٤	۱۰	نضج‌اومیوه	نضج میوه
۱٥٥	۱۷	بزندان	بزهدان
۱٥٥	۲۱	هان	دهان
۱٥٦	۱۷	غوده	عوزه
۱٥۸	۱۲	نوشتی	نویسی
۱٥۸	۱۸	درپیش	بانیش
۱٥۹	۱۱	جنت	خلت
۱٥۹	۱۷	خواهشهای‌او	آن‌تعینهای‌اوست
۱٦۱	٦	کامل	شامل
۱٦٤	۲۳	یعرج	یخرج
۱٦٥	۱	یبادیه	یوازیه
۱٦٦	۱۸	اللاهقین	اللاحقین
۱٦٦	۲٤	اوایل	الاوایل
۱٦۷	۲	لازمیه	لازمته
۱٦۷	٥	کواد	کوار
۱٦۷	۱۲	خطبه	خطباته
۱٦۷	۱۳	تعزر	یعزز
۱٦۷	۱٤	ثلث	ثبت
۱٦۹	۱٥	حیرت	عبرت
۱۷۰	۱۹	خویشرا	نفس‌را
۱۷۱	۱۳	دست	دوست
۱۷۱	۱٥	چومسیح‌الله	چون‌مسیح‌الله
۱۷۲	٦	کردن	کن
۱۷۳	۲۲	دواد	داود
۱۷٥	۲۰	دل	من
۱۷٦	۹	جفاپیشه	ریا پیشه
۱۷٦	۱۳	زباد	زباده
۱۷٦	۱۹	همه در پیش	زپس وپیش
۱۷٦	۲٤	دست	ترس
۱۷۷	۷	مددی	مه‌دی
۱۷۷	۹	مستان	بستان

صفحه	سطر	خطا	صواب
١٧٧	١١	شیرین	مشکین
١٧٧	١٤	محفل آرا	مجلس آرا
١٧٧	٢٥	رهانند	دهانند
١٧٨	٢	یارند	بازند
١٧٨	٢١	زتیغ عشق دل ای مدعی مکش	زعشق منع من ای مدعی مکن
١٧٨	٢٢	زدر	ز درد
١٧٨	٢٢	ننهند	ننهد
١٧٨	٢٣	بکار	بیار
١٧٩	١٢	بربود	نربود
١٨٠	١١	جز بخیال	جز بامید
١٨٢	٧	درآورد	درآرد
١٨٢	٢٣	پیکی	پیلی
١٨٤	٩	بهنر	برهر
١٨٧	٨	قاعده و	قاعده
١٨٨	٢٤	سرما	صحرا
١٩٠	٨	خس	حس
١٩١	١٥	ترجیح	ترجیع
١٩١	١٩	چنان	چنو
١٩٧	٢٠	شد	شه
١٩٨	٤	کوشه	گوهه
٢٠٢	٢	بگو	مگر
٢٠٢	٢٢	کربر	که بر
٢٠٣	٢١	کردیاد	یادکرد
٢٠٤	١٣	ریخت اشك	راند اشك
٢٠٥	٧	سخت زدوست حیرت	بخت زدوست حسرت
٢٠٦	٢٥	سرگرانید	مرگرائید
٢٠٧	٨	داده	واده
٢١٣	١٨	غذابیابدازشیر	غذای خود کندشیر
٢١٤	٢٢	جنت	جنیت

صفحه	سطر	خطا	صواب
٢١٥	٢٣	فاضلترو	فاضل تو و
٢١٨	١٠	ظاهر	ظاهر تر
٢٢٠	٦	شود	شورانگیز
٢٢٢	٣	برون	بروز
٢٢٣	١٠	امر	امر به
٢٢٤	١٥	که یاد	چو یاد
٢٢٤	٢٠	احبت	احببت
٢٢٦	٨	ورا توبه	ورا بوته
٢٢٧	١٠	مجوزاست	مجوزات
٢٣٠	٣	همه بظاهر	همه مظاهر
٢٣٠	٢٥	سیاسته العباد	وساسة العباد
٢٣١	٩	اجزاء	اجراء
٢٣٢	٥	پنهان و	پیدا و
٢٣٢	١٩	چرا نخورم	نخورده ام
٢٣٢	٢٤	دالی	ذاتی
٢٣٥	٤	خیرالنصر	خیر بین النصر
٢٤٠	١٩	وزحین	درحین
٢٤١	٧	نزل ما	نزل بناما
٢٤١	٧	تفیرت	تغیرت
٢٤١	١٠	ادی الموت	اری الموت
٢٤٣	١	بینا	بیناته
٢٤٣	١٨	عاقنی	عاقتنی
٢٤٤	١	یوس	بوس
٢٤٤	١٠	القبحین	القبیحین
٢٤٤	١٨	اوله	واوله
٢٤٥	٣	القیدین	الضدین
٢٤٩	١٢	فادغی	فاوحی
٢٥٠	٧	پای	پایش
٢٥٤	٤	بنادانی چه	زنادانی چه
٢٥٤	١٧	کی زنک	کی زنگ
٢٥٤	١٨	بروی تیره	بروی خیره
٢٥٥	١٨	کاشه	اکاسره

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۵٦	۵	وبدین‌راه	و کیوزاده و بدین راه
۲۵٦	۱٤	خورشید	خوشه
۲۵۸	۳	اندیشه‌از گفته	گفته‌ازاندیشه
۲۵۸	۱۳	مرده‌ای	مرده‌ری
۲۵۹	٤	تن	تن را
۲۵۹	۵	تن‌تیره	نشدخسته
۲۵۹	۱۷	اوراشت	اوراشیت
۲۵۹	۲۱	وباوبداد	وبداد
۲٦۲	۵	اختر	دختر
۲٦۳	۲	بسازد	نسازد
۲٦۳	٦	بپاسبان	بپاسبانی
۲٦۳	۱۷	درنیکو	درکار نیکو
۲٦۳	۱۸	استوار	استواری
۲٦۳	۲۱	براهنه	برهنه
۲٦۸	۵	ودیگر	و بکر
۲۷۱	۳	واجب و	واجب
۲۷۱	۵	کر	کو
۲۷۵	۳	حکیم	محمود حکیم
۲۷۹	۱٦	نالد درهجر که گوید	نالد ودرهجر که گرید
۲۸۰	۱۸	گشته هم‌آوا	آمده‌اعدا
۲۸۰	۱٦	پهنا	پهناور
۲۸۰	۲۰	داشت	یافت
۲۸۲	٦	خصم	نفس
۲۸۲	۱۳	خویش	خود
۲۸۳	۷	بگذار	نگذار
۲۸٤	۷	سندانم	ستخوانم
۲۸٤	۱۷	نیست	هست
۲۸۵	۱٦	سازد	داود
۲۸٦	٦	خیل	فیل
۲۸٦	۹	زخویش	بخویش
۲۸۸	۸	لبش	کفش

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۸۸	۱۲	روی	زلف
۲۸۸	۲۱	دست	چشم
۲۸۹	۲۳	ولی‌ملک‌ولی	والی‌ملک دلی
۲۹٤	۵	بمانند	مانند
۲۹۷	۱	شهرهای‌ایران	شهری‌ازایران
۳۰۰	۷	اورعت	اودعت
۳۰۰	۱۱	تبت	مت
۳۰۱	٤	تاندبتو	تاندموئی‌بتو
۳۰۱	۷	تودهی تو کشی	توحیات‌دهی تو کشی
۳۰۱	۹	بندوخرگاه	بنه وبنگاه
۳۰۱	۸	و بتو	بتو
۳۰۲	۱۵	آب‌جنبد	بادجنبد
۳۰۲	۲۱	میاور	میادر
۳۰۳	۳	علم	حکم
۳۰۳	۵	طالع	جائع
۳۰۳	۱٦	لافی	لاقی
۳۰۳	۲٤	وورث	نورث
۳۰٤	٤	بمحل	لجل
۳۰٤	۲۰	اهل	امر
۳۰۵	۹	های‌مرد	مردهای
۳۰۵	۱۲	کرده	کرد و
۳۰۵	۱۳	روانیست	سزانیست
۳۰۵	۲۲	خلق	شاه
۳۰٦	۲۰	بمن	بتن
۳۰۷	۷	دوباره	دوپاره
۳۰۷	۹	نشابهت	مشابهت
۳۰۸	۳	خوش	جوش
۳۱۵	۷	خرابه	خزانه
۳۱۵	۸	فارس	فارسی
۳۱٦	۱۰	کنی	کند
۳۱٦	۱۲	نشناسد	نستاند
۳۱٦	۱۵	بدرر	بدرم

صفحه	سطر	خطا	صواب
٣١٨	٢	گفت	گفتم
٣٢٠	٨	يك‌در	صددر
٣٢٠	١٥	ناز	نام
٣٢١	٧	مطلع	مفلسی
٣٢٤	٣	شد	شد
٣٢٣	١٠	شد	شه
٣٢٤	١١	ز نهاده	ننهاده
٣٢٤	١٢	لنف	ليف
٣٢٥	٨	خله	حله
٣٢٥	١٠	بی	پی
٣٢٦	٢	سفاليش بدی	سفالين بديش
٣٢٦	٤	از آن	آن
٣٢٨	٥	شوق	شعله
٣٢٨	٢٣	هرحال	حال
٣٢٩	١	برهم	بيرهم
٣٢٩	١١	چرخ	عرش
٣٣٠	١٤	سحرادبار	سحراوبار
٣٣٠	٢١	زمين	زبان
٣٣٢	٥	بستی	كردی
٣٣٣	١٨	حيرت	حسرت
٣٣٤	٧	پليدهنوز جامه	پليدهنوز خرقهٔ
٣٣٥	١١	چشم	چشم من
٣٣٥	١٤	همی كشد	كشد
٣٣٥	٢١	پای‌خود	جای خود
٣٣٦	١٧	من و	من
٣٣٩	١٧	بارجميع	شد بارجمع
٣٥٣	٩	می	وی
٣٥٣	٢٤	كه دل	كه‌غم
٣٥٤	٧	باز نشد	يارنشد
٣٥٤	١٠	ابروی	آبروی
٣٥٤	١٠	رخسارش	ابرويش
٣٥٧	١	بروی	بسوی

صفحه	سطر	خطا	صواب
٣٥٧	١٣	آب	ز آب
٣٥٧	١٩	كمند	كند
٣٥٩	١٩	بهاتيرم	باتيرم
٣٦٠	١٤	بتانش	بناتش
٣٦٦	٣	روی چنين	خوی چنين
٣٧٢	١٤	ويرانی وآبادانی	آبادی وويرانی
٣٧٣	٢٢	نگريدستم	بگزيدستم
٣٨١	٣	نيك‌خوای	نيك‌رای
٣٨١	٥	نسيان‌بيالا	بيستان‌بيالد
٣٨٢	١٥	مگو	بگو
٣٨٢	١٧	وزيرايكه	وزيرا ايكه
٤٠٥	٢٠	برانداز	براندازد
٤٠٨	١٢	جاهل	عائل
٤٠٨	١٢	الودی	الوری
٤٠٩	١٥	فررزان	فروزان
٤٠٩	٢٢	كش	كشی
٤١٣	٧	ره‌است	رواست
٤١٣	٢١	بعتان	لعبتان
٤١٦	٢	مستظرم	مستظهرم
٤٢١	٦	متع ه	معقده
٤٢١	٨	بكلام‌عليهم‌فاردت	فاردت
٤٢١	١٤	طالبته	طالبی
٤٢١	١٧	فيه‌البعاث	فيها‌البعاث
٤٢٢	١٤	حديق	جدير
٤٢٢	١٥	مسكری	عسكری
٤٢٣	٦	إنّ	إنْ
٤٢٣	٩	اطرق كبری	اطرق كبری
		اطرق كری	اطرق كری
٤٢٣	١١	الفتح	بالفتح
٤٢٣	١٤	المدحرجه	المدخره
٤٢٤	٣	المسائل	مسائل
٤٢٤	٦	يا نجم	ياسجم

صفحه	سطر	خطا	صواب
٤٢٦	٢٣	جماح	حجاج
٤٢٨	٨	القجره	الفجره
٤٢٨	١٥	جليديه	الجليديه
٤٢٨	١٨	حذا	يحذو
٤٣٠	١٧	سدعدد	سه عدد
٤٣٢	٤	١٢٣٦	١٢٤٦
٤٣٦	٢١	زين‌سخن	هم‌سخن
٤٣٧	٤	که‌دزد	دودزد
٤٣٧	١٠	بزارد	بموید
٤٣٧	١٣	ایمن زمار	سالم‌زمار
٤٣٨	٦	نهد	نهددل
٤٣٩	٢	رسید	رسد
٤٣٩	٦	کسی	کس
٤٣٩	٦	بدان	بجان
٤٣٩	٩	که آسیا	دو آسیا
٤٣٩	١٤	کند	کشد
٤٣٩	١٥	بدهم	ببرم
٤٤٢	٣	باد	باده
٤٤٢	٩	چکنم	چو کنم
٤٤٣	٩	ار رود	ازچه‌رو
٤٤٤	١٦	نکنی	نکنم
٤٤٤	١٨	فرقه	خرقه
٤٤٨	٢	می بینم	من‌می‌بینم
٤٤٨	٥	شك	شب
٤٤٨	٢٤	ببرهیزم	نپرهیزم
٤٥٠	٢١	تغییر	تعبیر
٤٥٤	١٨	دوست‌وصال	دولت‌وصل
٤٥٧	٩	پای‌میدهم	پای میرودم
٤٥٧	٢١	جوئی‌پویم	جوئی‌جویم
٤٦٠	٧	می بیدل	من بیدل
٤٦٣	٢	وصل	لعل
٤٦٩	٨	یابکه‌شادی	یا که‌بشادی
٤٧٠	١	بسرود	بسررود
٤٧٥	١٤	ازاشعارش	اشعارش
٤٧٦	٢	نقاشی‌خودش	نقاشی‌یزدانی
٤٧٨	٢٣	قرص‌صعود	قوسی صعود
٤٨٢	—	شعرسوم‌بجای‌شعرنهم‌وشعرنهم بجای‌شعرسوم‌میباشد	
٤٩٠	٣	یزانی	یزدانی
٤٩٠	٣	پیش‌من	پیش‌شه
٤٩٠	١٨	شکی	مشکی
٤٩٣	٢	مشکل	مشکله
٤٩٣	١٧	زین	زی
٤٩٣	٢٤	گیتی	کیشی
٤٩٥	٣	وزفراق	درفراق
٤٩٥	١٩	نه که‌چون	که‌نه‌چون
٤٩٧	١	بدین	باین
٤٩٧	٨	احتجبت	احتجب
٤٩٧	١٠	الاله	آلائه
٤٩٧	٢١	جوابك	جرابك
٤٩٨	٢	النطواء	انطواء
٥٩٨	٩	ودور	ودود
٤٩٨	٢٠	منه‌الواحد	منه‌الاالواحد
٥٠٠	٩	یقبل‌القیمه	یقبل‌القسمة
٥٠٨	١٢	چشم‌تست	چشم‌مست
٥٠٨	١٨	درمان	جانان
٥٠٨	٢١	افتاد درآن	افتدچودرآن
٥٠٩	١٢	به بینم	نه بینم
٥١٣	١٧	گشت‌سردار فزون‌ازسرباز	همه سردارفزون ازسرباز
٥١٣	١٧	گشت‌سالارفزون ازعقرب	همه‌فرمانده‌از راست‌بچپ
٥١٤	٢	١٢٥٥	١٢٥٣
٥١٥	٣	حیاتش	عنایتش
٥١٥	٥	همت	همت‌آموخت

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۱۵	۲۰	مهری	نسبت ومهری
۵۱۷	۱۷	فصل	وصل
۵۱۷	۱۹	یا که	آخر
۵۲۲	۹	میرمهین	میرعجم
۵۲۲	۱۱	گرچه کجانخل دادهچونتورطبرا	ازره گفتارجوی شهدورطبرا
۵۲۴	۲۰		
۵۲۸	۱۷	گزیزنیست	گریزنیست
۵۲۹	۱۰	ذرعی	رزمی
۵۳۰	۲۱	قابل	لایق
۵۳۳	۱۲	آهن و	آهن
۵۳۳	۲۴	پیکی	تنکی
۵۳۵	۴	رزم	رزم و
۵۳۵	۸	کوس	کوس و
۵۳۶	۹	قامت	همت
۵۳۶	۲۰	نظم گشت	نثر گشت
۵۳۷	۶	ذهاب	ذیاب
۵۳۷	۱۲	زچشم و	زچشم و
۵۴۶	۶	چون برفت	کشته‌شدچو
۵۴۲	۵	بحکمران‌عرب	بحکمران‌یمن
۵۴۹	۱۵	جهد	عهد
۵۴۹	۱۶	ازروی‌عجز	خلقی بعجز
۵۵۰	۸	حسن	صلح
۵۵۳	۱۷	طبعم‌ازجودتو خوش‌بودوازآن فیض‌وجود	هرکس‌ازفیض وجودتوسخنها بسرود
۵۵۵	۸	فکند	فتاد
۵۵۷	۶	فقید	فقیه
۵۵۹	۱۶	اویست	اونیست
۵۶۱	۲۳	برای‌یکی از دوستان بمسافرت‌بود سروده	در دوری حبیب که هوشمندموقعی که‌درعشائر بوده سروده
۵۶۶	۲۲	خرقه	حرفه

صفحه	سطر	خطا	صواب
٣٧٧	٨	ستوده	ستوه و
٣٧٧	٢٤	خانه	خامه
٢٤٦	٥	ومجموع	وسه‌ماه ٢٩ که٨٧ گردد ومجموع
٢٤٧	٢٤	من‌الثمرات	من کل‌الثمرات
٢٤٨	٢	اصلاح شکل مسدس برروی	اضلاع شکل مسدس که برروی
٢٤٨	٥	ودست	و دو دست
٢٤٨	٥	دهنه	دهنیه
٢٤٨	٨	خاکزا	جان‌کزا
٢٤٨	٢٢	دعوت	عودت
٥٤٣	١٥	هزار ریال	هزار بال
٥٤٣	٢١	تیرزو	تیرو
٥٤٥	٨	محن	مجن
٥٤٥	١٠	زدانش	زدآتش
٥٤٥	١٢	داستان ولی	داستان و ولی

چون قسمتی از این کتاب پس از انجام نظر برعایت قانون سانسور تجدید شد اغلاط زیر در آن صفحات پدید گشت

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۹	۱٤	فرودیست	فردیست
۲۱	۲۲	توجه	توحید
۲۷	۱۲	بروفرسان	برفرسان
۲۹	۲	ولکن الله عذاب شدید	ولکن عذاب‌الله شدید
۲۹	۱۳	بیان	بنان
۲۹	٦	باصفحه ازچکامهای‌دیگر اشاره شده‌است	نظر بهمان‌یگانگی‌ازچکامهای دیگر اشاره نشده است
۳٤	۲	کزاف‌برده	کزاف داده
۳٤	٥	باشید	باشند
۳٤	۱۳	فرزنوش	فرزندش
٥٥	۹	هواباپی	هوابانی
٥٥	۱۱	لاشک‌مایه	لاشک ماده
٥٦	۸	بکزائی	بکرائی
٥٦	۱٤	کاچون	کای‌چون
٥۷	٤	باید این	نایداین
٥۷	٥	ایشان	اینشان
٥۷	۱٤	سیما	سیمای
٥۷	۲٤	جذب‌انسانیت	جذب جنسیت
٥۸	۱۲	حلال	جلال

۱۷

گلشن وصال

تألیف

روحانی وصال

رئیس انجمن ادب شیراز



تهران

بهمن ماه ۱۳۱۹

چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب

تقریظ

بخامهٔ دانشمند معظم آقای محمد علی فروغی دامت شوکته

بنام خداوند بخشنده مهربان

اگر در احوال ایرانیان بدرستی و تحقیق جستجو کنند ، درمییابند که این‌قوم برحسب جمعیت واستطاعت بقیاس با اقوام و ملل دیگر در هر صنف و طبقه مردان فراوان داشته است که از جهت لیاقت و کفایت یا علم و هنر و احوال و گفتار و آثار از مفاخر عالم انسانیت بوده اند و اگر خصوصیات زندگانی آنان ثبت میشد تاریخ قوم ایرانی رابسی درخشنده‌تر از آنکه فعلا هست پدیدار میکرد بدبختانه در کار ایرانیان این عیب و نقص بوده است که در ثبت و ضبط احوال و سر گذشت رجال ابناء نوع خویش مسامحه و سهل انگاری عظیم داشته اند و از این رو بسیاری ازرادمردان این‌قوم گمنام مانده وبعضی‌دیگر که بسبب‌آثارشان شناخته شده اند جزئیات و احوال وقایع‌زندگانیشان مجهول است و این خسران بزرگی است که برتبت ماوارد آورده و جبران دربسیاری ازموارد محال و در مابقی‌هم بسی دشواراست این است که هرکس یك اندازه بجبر این کسر بپردازد ودر این باره کاری بسازد بکشور و میهن خدمتی بسزا نموده است و از این روست که لازم میدانم از مساعی جمیله دانشمند ارجمندآقای علی روحانی در ثبت و ضبط یك‌اندازه از احوال و آثار بزرگان خانواده جلیل‌القدر خود یعنی خاندان مرحوم وصال شیرازی که دفتری دراین باب پرداخته و آنرا به (گلشن وصال) موسوم ساخته اند قدر دانی و سپاسگزاری کنم و اظهار امیدواری که این خدمت را بتوانند بدرستی بانجام رسانیده و در نشر آن کامیاب شوند مرحوم وصال که در نیمه نخستین‌سدهٔ سیزدهم هجری از رجال بزرگ ایرانی در شعرو ادب و هنر و کمال بود خود و فرزندان و فرزند زادگانش مدت یکصد سال در این کشور افاضه علمی و ادبی و صنعتی و اخلاقی میکردند و همه‌کس میشناسد.

چون این جانب چندین سال است بسبب مواصلت با این خانوادهٔ ارجمند

مناسبت نزدیك ذارم نظر باینکه یك اندازه از مفاخر ایشان بهره‌ور میباشم شایستهٔ نمیدانم کـه در تجلیل و تکریم آنان سخن برانم کـه نوعی ازخودستائی خواهدبود حاجت هم نیست چون مرحوم وصال و فرزندانش بحمدالله گمنام نیستند احوال وآثارشان در دفاتر چند باجمال و یك اندازه بتفصیل در همین گلشن وصال مضبوط و قدر و و منزلتشان معلوم است شخص محترم آقای روحانی از معرفی مستغنی میباشند گذشته ازاینکه از فرزندزادگان مرحوم وصال اند سمت ریاست انجمن ادب فارس را دارند نگارش این دفتر و آثاری که از ایشان در آن محفوظ و درغیر این کتاب مشهوداست مقامات فضل و کمال ایشانرا بهتر از هر بیانی کـه در قدرت من است معلوم میسازد و این جانب درنگارش این چند سطر جز همان سپاسگزاری که بدان اشارت رفت غرضی ندارم و یقین دارم کـه ارباب ذوق و دانش همه در این خصوص با من هم آواز خواهند شد و از مطالعهٔ کـتاب متمتع و محظوظ خواهند گردید .

(محمدعلی فروغی)

سخنور محترم آقای عبدالرحیم حشمت شیرازی درتاریخ طبع کتاب سروده

در گلشن وصال بنگر بچشم ادب	کز دفترکمال فرودیست منتخب
برهان‌فضل و کمال قاموس‌علم و هنر	مصباح محفل انس‌مفتاح کنزادب
چون این‌بیان بدیع هرگـز نگفته اند	دانشوران عجم گویند گاف عرب
نظمش بلندوفصیح نثرش‌متین‌ومليح	کآردزلطف‌و صفا جانرا بوجدوطرب
اشعار جانفزاش از فرط دلکشی	برجان شیخ‌وشاب‌افکنده‌شوروشغب
از طرز این مقال ازسبك‌این کـتاب	دانشوران بزرگ‌درحیرتندوعجب
گر تو بچشم خرد در وی نظر فکنی	بزدایدت زضمیر زنگاررنج و کرب
زاشجار خرم او اثمـار فضل بچین	از شاخهای گلشن اوعلم‌وادب بطلب

تاریخ طبع کـتاب حشمت نمود رقم
(در گلشن‌وصال بنگر ز چشم ادب)
بتاریخ قمری ۱۳٦۰



عکس مؤلف

روحانی وصال

دیباچه

بنام ایزد بخشنده مهربان

چون قرن سیزده هجری که معارف ایران راه نیستی می‌پیمود بپایان رسید و سدهٔ چهارده‌آغاز گردیدودرسایه‌دولت(اعلیحضرت رضاشاه پهلوی خلدالله ملکه) فرهنگ ایران سامان گرفت روحانی وصال این پیش‌آمد همایون را غنیمت دانست خواست آثاری که ازافکار مرحوم وصال ودودمان اوکه‌درهرگوشه وکنار پراکنده است گردآوری‌نموده بچاپ رساند هرچند آن آثار باندازه‌ایست که(لم تحص عدتهم الاعداد) چون بکار پرداخت محذوراتی ایجاب نمودکه نومید گردید ناچار دفتری آراست و شرح دوران زندگانی وصال و فرزندان ونوادگان را مختصراً از آغاز تاانجام بانمونه‌از آثار وافکار آنان‌که طبع شده یا هنوز بچاپ نرسیده با تمثال وهنرهای‌دستی آنها از خط و نقاشی دراین نامه درج نمود وآنرا (گلشن وصال) نام نهاد که نمونهٔاز گلهای شکفته بوستان افکارشان ازآسیب خزان وآفات دوران بر کنار مانده تاآنگاه که بنشر آثارکامل آنها توفیق حاصل شود و چنانچه به‌آرزوی خود نائل نشود لا اقل بمفاد (مالایدرك كله لايترك كله) مختصری از نتایج افکارشان برصفحه‌روزگاربیادگار مانده مجملی از آن مفصل پدیدار باشد اگرچه دوران زندگانی آنان مربوط بداستانها بود و هریك نثر و نظمی شیوا و غراتر از مندرجات این نامه داشتند ولی چون در نیایش و ستایش بزرگان عصرشان بود و این نامه از نگارش مدح خود داری داشت نا چار ازنوشتن‌آنهامحروم‌وداستان دورانشان ساده‌وبرسبیل اجمال درج گردید چون پارهٔ از آن آثار مختصر بود مانند شرح اطواق‌الذهب زمخشری که از افکار گرانبهای مرحوم وصال ورساله آیه (لیغفر لك الله ماتقدم من ذنبك وماتأخر) که ازوقار نخست فرزند اوست ومراثی داوری سومین فرزند وی‌که دوستداران مخصوص آل‌عبا علیه‌السلام نگارش تمام آنرا خواستار شدند باغزلیات شیرین ودل نشین توجه‌پنجمین فرزند وصال‌که مقداری ازآن از میان رفته وپاره‌هم دیگران بنام‌خود جلوه داده‌بودند و چند قسمت دیگر که شرح آن موجب تطویل است دریغ دانست که بنمونه پردازد ناچار بدرج آنچه موجود بود پرداخت .

داستان زندگانی وصال شیرازی

وصال نامش محمد شفیع لقبش میرزا کوچك پدرش محمد اسمعیل فرزند محمدشفیع ابن میرزااسمعیل است بیش ازاین ازنیاکان وی آگاهی نیست میرزااسمعیل از پیشگاه صفویهٔ پیوسته عامل گرمسیرات فارس و محمد شفیع فرزندش چون خط دلکشی داشت نزد نادرشاه دبیری ستوده بوده است از محمدشفیع چهار فرزند بوجود آمد میرزا اسمعیل میرزا محمد تقی میرزا ابراهیم و میرزا قاسم که پس از آنکه پدر زندگانی را بدرود نمود ترك علاقه از اصفهان کرده بشیراز آمدند میرزا ابراهیم و میرزاقاسم بگوشه گیری پرداخته تجرد اختیار کردند میرزا محمدتقی بهندوستان رفت و همانجا زیست نمود میرزا اسمعیل چون درفن سیاق واستیفا استاد بود نزدکریمخان زند از کارمندان برجسته دفتر استیفا شد پس از آن ترك خدمت نموده بگوشه گیری پرداخت ودختر میرزاعبدالرحیم شاعر شیروانی را گرفت درسال هزارویك صدونودو هفت وصال بدوران هستی گام نهاد بسی برنیامد که میرزا اسمعیل رخت ازجهان بربست و میرزا عبدالرحیم بپرورش وی پرداخت او نیز پس ازدوسال زندگانی را بدرود نمود میرزا عبدالله خالوی وصال که کاتب کلام الله بود بسرپرستیش برخاست چون بسن تمیز رسید بدرویشی وفقر گرائید و در جستجوی مردی کامل برآمد تا بخدمت مرشد بزرگوار میرزا ابوالقاسم سکوت که شرذمه از حال و مقاماتش در زیر نگاشته میشود رسید نخست مهجور تخلص داشت چون زمان مهجوری سرآمد باشارهٔ آن پیشوای کامل

شرح حال آقامیرزاابوالقاسم سکوت آنچه بخامه عارف ربانی حاجی محمدحسین قزوینی که از بزرگان طریقت ورئیس طایفه اخوان نعمت اللهی بوده و بقلم جناب وصال نگارش یافته مختصری از دوران زندگانی وی دراین نامه درج میشود جناب سکوت ازسادات بلندپایهٔ شیراز بود ازآغاز جوانی تهذیب اخلاق نمود درصدد مردی کامل برآمد سالیان دراز دراین آرزو بمسافرت پرداخت میفرماید روزی دراصفهان بانهایت نویدی باچندنفر ازدوستان درکنار مرغزاری نشسته شخص روستائی پدیدشد یکی ازآنها تحقیقاتی ازوی مینمود وضمناً ازحال حاجی عبدالوهاب نائینی پرسش کردتانام آنمردرا شنیدم حال من دیگرگون شد پرسیدم که آن شخص کیست یکی از همان یاران اصفهانی گفت همان مقصود ومطلوب تست که سالهاست در آرزوی آن میباشی بیدرنگ از همان مکان بنائین رفته جویای وی بودم تاروزی پیرمردی را درزی دهقانان دیدم بجستجو برآمدم گفت مقصودچیست گفتم حاجتی دارم بازپرسش نمود همان بیان را تکرار کردم گفت خودم هستم مقصود خودرا بازگوی بتعظیم وتکریم پرداختم گفتم میخواهم چندی درخدمت گذارباشم گفت جائی ندارم



تمثال وصال بقلم نقاشی داوری

وصال تخلص فرمود در علوم ادبیه وحکمت الهی و معانی وفنون ریاضی ویژه در علم موسیقی مرتبهٔ بلند یافت هفت خط را مانند استادان آن فن نگاشت صوتی مطلوب و صورتی مطبوع داشت.

از آغاز جوانی طبعی سرشار داشت خالوی وی او را ازگفتن شعر جلوگیری می‌نمود و بنوشتن کلام‌الله و دعوات تشویق می کرد با آنکه سخنان خود را پنهان مینمود و قدرت آنکه نزد شعرا رفته باصلاح پردازد نداشت قوت طبع پایه سخن اورا بجائی رسانید که‌نویسندگان بزرگ مانند حاجی میرزا علی‌اکبر نواب متخلص‌به‌بسمل در کتابی که شرح حال عرفارا نگاشته ودر تذکره دلگشا و رضا قلیخان هدایت در ریاض‌العارفین و مجمع‌الفصحا مراتب کمال ویژه سخن‌سرائیش را بدانسان ستوده که ادواردبرون‌دانشمندانگلیسی درتاریخ‌ادبیات‌خودبشگفتی‌پرداخته‌حمل‌برمبالغه نموده است‌مرحوم‌هدایت نظربخرسندی‌که ازهم‌نشینی‌وی‌داشته درکتاب خودچنین‌مینگارد

عجب دارم از آن دل وز ملالش   که دارد جای در بزم وصالش

کتابهائی که‌نثراً و نظماً تصنیف و تألیف نموده یکی درحکمت وکلام بنثر و نظم ودیگری درگفتارحکیم فارابی درعلم موسیقی و یکی‌درادبیات وقوانین‌عروض است کتابی درتفسیر احادیث قدسیه‌بنثر ونظم مسمی بسفینه ودیگری بنام صبح‌وصال بطرز گلستان شیخ‌سعدی علیه‌الرحمه میباشد قسمتی ازخسرو شیرین سخنور محترم وحشی بافقی است که چون آن داستان‌را آغاز نمود مرگش فرا رسید بانجام آن موفق نشد وصال دنبالهٔ سخن آنرا گرفته بپایان‌رسانید مرحوم هدایت اشعار وی‌را بروحشی

که‌ترا بپذیرم باز اصرار نمودم گفت‌جوانی‌عمرخودرا به‌بیهوده تلف‌مکن بالاخره پس ازلابه بسیار خواهش مرا پذیرفت گفت باش تاپروانه دخول یابی سپس‌بدنبال من فرستاده کریچهٔ در میان‌کوشکی داشت کهنه پلاسی‌دروسط آویخت‌یك‌طرف مرا وطرف‌دیگر بستگان‌خودراجای‌داد روزها گردهٔ نانی و کوزهٔ آبی برای‌من میفرستاد وبا روستائیان بصحرا میرفت پس از پنجروز گفت حالارفع‌خستگی‌کرده راه‌دیار خویش درپیش گیر بازبناله وزاری افتادم گفت در کاشان مردی کامل‌است تراهدایت خواهدکرد خواه مخواه آنجا رفتم پس‌ازدیدار بمن‌ذکری آموخت از آنجا بزیارت خانه خداوند مدینه طیبه رفتم روزی در مدینه مشغول زیارت بودم بر خلاف روزهای دیگر دررواق این‌عبارت‌را نوشته دیدم **(الهم ارنالاشیاء کماهی)** اززیارت‌آن عبارت پریشانی‌غریبی‌بمن‌دست‌داد رهسپارشیراز شدم مختصر ارمغانی گرفته بزیارت آن‌پیر کامل بنائین‌شتافتم ارمغان مراپذیرفت بهمان‌ترتیب‌سابق مرا درمنزل خود جای‌دادیك‌شب به‌بهانه‌ای‌برمن خشم‌گرفتِ مرا ازسرای بیرون‌نمود چون سخنش مطاع‌بود بهرجا روی آوردم مرا نپذیرفتند

برتری داده ولی خودش میفرماید

(غرض‌عشق‌است واوصاف‌کمالش   اگر وحشی سر آید یا وصالش

کتاب دیگر منتخبی از مقالات زمخشری است که با بیانات شیرین شرح نموده و در پایان نثر نظمی سروده است درریاض‌العارفین بتنهائی داستانهای منظوم آن‌نگارش‌رفته ولی دراین‌نامه تمام‌بیانات وی درج گردید کتاب‌بزم‌وصال ببحر تقارب سروده‌هفت‌هزار بیت است‌موضوع آن این‌است که‌محمد علی‌خان ایلخانی قشقائی باوی دوستی ویگانگی داشت چون میدید که‌شب وروز سرگرم نشر کمالات است میخواست خستگی دماغ وی‌را جبران نماید آسایشی برای اودر نظر گرفت که در بهاران باتفاق عشایر هر روز منزل کوتاهی را در چمنهای سبز و خرم تا آخرین منزل سردسیر قشقائی که تا نزدیکی قمشه اصفهان است‌بامرافقت‌آنجناب به پیماید هرچند کوشش نمود وصال‌روی موافقت نشان نداد اصرار ایلخانی برآن داشت تا ازمیرزای سکوت که‌هردو گفتارش‌را پیروی‌داشتند اجازت طلبندا تفاقاً جناب‌سکوت‌رخصت‌داده‌رهسپارشدند این‌نهضت بچهل منزل رسید که روزانه منزل کوتاهی پیموده شب‌هنگام ایلخانی و خوانین قشقائی‌در خیمه وصال‌گرد آمده بزمی داشته‌اند ووصال مانند هفت بزم بوذرجمهر با انوشیروان که استاد طوس منظم ساخته چهل بزم سروده و درهربزم داستانی شیرین و دل نشین با نهایت شیوائی سروده است . دیوان اشعارش بالغ برسی‌هزار بیت که‌دوهزار بیت آن در مرثیه آل عبا علیه‌السلام است . غزلیاتش برسه‌گونه میباشد آنچه درجواب حضرت سعدی‌است‌دفتری‌علیحده وآنچه‌درپاسخ خواجه‌حافظ‌علیه‌الرحمه‌است رساله‌جدا گانه

درخرابهٔ منزل کرده روزها گردهٔ نانی وآبی بری من‌می‌فرستاد کودکان آن ناحیه بآزار من برداختند هرروز بندی برپایم بشته بکوی‌وبازارم میکشانیدند پس‌ازچهل‌روز پیربه‌خرابه‌آمد گفت‌عاقل شدی یاهنوز دیوانه‌هستی برخیز تابخانه برویم مرا بمنزل بردمهربانی‌آغاز نمودآنگاه ازخدمتش‌یافتم آنچه یافتم‌پس‌ازچندی‌بفرمان‌وی بشیرازآمده‌همسراختیارکردم بازجذبهٔ شوقم بنائین کشید ازآنجا باجازه وی بمشهدمقدس مشرف‌شده سپس‌بزیارت خانه خدارفتم ازراه حلب وشام وعراق عرب رهسپار شیراز شده سالکان طریقت بسیار دیدم پس از ورود بشیراز بنائین رفته بیست‌روز فیض خدمتش‌را نائل بودم بشیرازآمدم‌پس از یکسال‌باز بنائین رهسپارشدم تا بخدمتش رسیدم مرا بکاشان عزیمت داد وورود بکاشان‌خبررسید (روح‌سلطانی ززندانی‌بجست) از شنیدن این‌خبر جهان بچشمم تیره وتارشد ازکاشان‌باصفهان رفته چهارسال دیوانه‌وار زیست نمودم‌پس ازآن بیشراز آمده درگوشه نشستم این‌مختصر از بیانات خود آن بزرگوار بود که‌بپایان رسید مرحمت پناه حاج‌محمدحسین ومرحوم وصال ازکرامات وخوارق عادات آن‌جناب شرحها نگاشته‌و

وآنچه از مخترعات افـکاراوست مجموعه‌دیگراست درهرجا که باستقبال‌استادان‌سخن رفتهٔ بهمان مسلك گرائیده با آنکه لطافت مخصوصی را دارااست‌در غزلی میفرماید :

(مرا نه‌طالع سعداست ونه‌اتابك‌سعد   خدا نخواست‌که‌خیزددوسعدی‌ازشیراز)

متاسفانه‌جزدیوان‌وی که‌اشعاری محدود داردو خسروشیرین وشرح مقالات‌زمخشری دیگرازکتابهای‌نامبرده تاکنون بطبع نرسیده است قصایدی‌که سروده بیشتر در اندرز وحکمت‌است اگر درمدح بزرگان‌عصر خود سخنی گـفته برای آزمایش طبع بوده بـا طبع بلند وکنج قناعتی که داشته گاهی در اندیشه پاداش وصله نبوده هزینه‌زندگی را از خطاطی کتاب و هدیه کلام‌الله فراهم مینموده‌است حکیم قاآنی بمناسبت آنـکه زمان فوت و آرامگاه وی مجهول بود و بتازگی بکوشش انجمن ادب شیراز تاریخی دراین قسمت بدست‌آمدکه درزیر شرذمه ازیگانگی او با مرحوم وصال با تاریخ‌نامبرده نـگاشته میشود نظر بآنـکه روزگاری دراز با آنجناب همنشین و دمساز بوده درمورد وی چنین سروده است

خهی‌وصال سخندان که‌گشته نقد سخن   بسعی صیرفی طبع او تمـام عیـار
نه یك شعیر زشعرش طمع نمود صله   نه یك پشیز بنثرش طلب‌نمود نثـار
کلامش آب‌روانست وطبعش ازحسرت   نشسته برلب آب روان چو بوتیمـار
به‌هفت خط‌جهان رفته‌صیت هفت‌خطش   ولی زهفت‌خطش نیست‌حظ یك دینار
اگر کمال بود عیب کاش می افزود   بعیب او و بعیب من ایزد دادار

چون سی ودوسال از دوران زندگانیش گـذشت با یکی از خویشاوندان وصلت

بیاناتی نموده‌اند که‌بشرذمهٔ ازآن این‌است می‌نویسند مقام‌آن سیدبزرگوار درشیراز بجائی‌رسید که مردمان هوشمند وبزرگان فارس‌وپارهٔ ازرجال ایران بدورشمع وجودش پروانه‌سان جمع شدند اهل ظاهرحسد برده نادانان‌را بآزاروی برمی‌انگیختند آنجناب‌هم‌سکوت‌را بهترین‌گفتار وبالاترین‌دفاع برای‌خودمیدانست روزی‌بتحریك مفسدین‌غلغه دراهالی‌شهر پدید گشت فرماندار فارس که‌درآنزمان حسنعلی‌میرزا فرمانفرما بود مضطرب گشت رفع آشوب‌را باصحاب‌قیاس‌تجویز نمود دویست‌نفر با اسلحه‌وچوب بسرای آنجناب‌روی نهادند ازآنطرف خوانین قشقائی خبر شده با جمعیت فراوانی بدفاع‌برآمدند آنجناب‌فریادبرآورد که‌مرا باکسی جنگ نیست هرکس رضای مراطالب‌است بجایگاه‌خود بازگردد مرحوم‌وصال وحاج‌محمدحسین ازدر سرای فریادبرآوردند که‌اراذل نزدیك‌شدند اجازه فرمائید تادررا بسته پشت‌در گل‌ریزی‌شود میفرمایداگرشماهم‌ترسی دارید بجایگاه خودروید آن‌دونفر عرضه میدارد که‌جان‌ماوجودحضرت تست جمعیت‌که فرارسید سرداران فساد بزاویهٔ که‌اونشسته‌بود روی آوردند ، میمنهٔ آنجناب یارائی گفتار بآنها نداد تا

نمود شش فرزند خدایش عطا فرمود . احمدوقار محمود حکیم محمد داوری ابولقاسم فرهنگ اسمعیل توحید عبدالوهاب یزدانی. که دراین نامه باپیش و بس آنها دردوران مختصری ازداستان و گفتارشان نگارش خواهد یافت . پیوسته بفرزندان وسخنوران بدین عبارت اندرز میداد که شعر نیکو صنعتی و شاعری زشت حرفتی است چه آن بحری ازدانش وفنی ازحکمت واین نوعی ازسؤال وکدیت است ومرددانشمند باید بهزل وهجونگراید ازسخنی که مـایه سبکی خویش وگفتاری که وسیلهٔ مرعوبیت مردم است پیروی ننماید .

فرزندان هم از اندرز وی دردوران زندگانی سرپیچی ننموده مگر دردومورد که سومین فرزند وی داوری یکی درمورد پدر و دیگری درهمراهی بااهل ادب که در داستان وی اشارت رفته چکامه‌ای درتنبیه وملامت سروده‌است موضوع وصال آن بوده که فرهنگ چهارمین فرزندا و درشرح حدائق السحر چنین نگاشته که روزی سخنوران درحوزه وصال گرد بوده‌اند در فرق یاء مجهول و معروف سخن در میان بوده بیانی بدین عبارت میفرماید اگرچه عقیدهٔ من آن است که میدان سخنوری را بروفرسان سخن تنك ننمایند ولی باز بایستی رعایت قوانین علم عروض و شیوهٔ سخنوران بزرگ را که فرق گذاشته اند منظور داشت چنانچه غزلی برای فهم دانش آموزان سروده و بعداز آن تغییرداده است که سه شعر آن این است .

تا رسد یاری بیاری صبر باید روزگاری	بلبل از بعـد زمستانی بیاید نو بهاری
روزگاروهرچه دروی هست بس ناپایدار است	ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری
آفتابا از در میخانه مگذر کاین حریفان	یا بنوشندت که جامی یاببوسندت که یاری

خودش سبقت فرمود اظهار کردند ما برای کشتن شما آمدیم این تیغ واین یرلیغ آنجناب هم فرمود (ماهم گردن نهادیم الحکم لله) گفتند آنچه شنیدیم غیراز آن است که می بینیم اگر رخصت باشد دو سؤال پرسش شود یکی آنکه خواندن شاهنامه که توهم خروج وعروج دارد در محفل شماچه صورت دارد دیگر اشخاص فاسدالعقیده را چگونه راه میدهید جواب فرمود در خواندن تاریخ فوائد بسیار است سیر گذشتگان عبرت بازماندگان خواهد بود اما باردادن کسانیکه بخیال شما عقیده فاسددارند ازخودتان انصاف می‌خواهم شما برای کشتن من آمدید دربروی شما بسته نشد چگونه کسی که بدوستی من می‌آید ردش نمایم حالت همگی ازاین سخنان تغییر یافت بعضی رفتندو برخی بمعذرت برخاسته دست ارادت دادند ارباب کینه که ازدور انتظار داشتند آسیبی بدان وجود مبارك رسدهریك بطرفی فرار نمودند چندین بار این غائله پیش آمد وبرخلاف مقصود نتیجه ظاهر شد اخلاق ستوده آن بزرگوار وخوارق عادات را (باآنکه خودش منکربوده) باندازهٔ نگاشته‌اند که این نامه گنجایش نخواهد داشت وقار مهترفرزند وصال نگاشته که پدرم کراراً درمورد آنجناب

با آنکه این اشعاراز آن بزرگوار معروف دوران استودردیوان غزلیاتوی‌هم که دیده میشود اشعاری‌که یاء معروف دارد ردیف معروف و مجهول را ردیف مجهول کرده است یکی‌ازدانشوران بزرگ طهران که سالها با آن جناب رقابت ادبی داشت وقدرت چون‌وچرا نمی‌نمود همینقدر که آن بزرگواررحلت فرمود تجاهل نمود ونسبت باین موضوع که هرشاعرنوظهوری درآداب سخنوری آگاه‌است اعتراضی وارد آورده منتشر ساخت ناچار داوری داغدیده هم آشفته شده بآن‌چکامه پرداخته است .

چهل ودوسال که ازدوران زندگانی وصال گذشت پیشوای بی‌همتای اومیرزای سکوت رخت از جهان بربست جفت غم و سوگواری گردید در همان سال نیز زلزله درشیراز پدید گشت که مردم بی خانمان شدند از منزل وی هم توده خاکی برجای ماند ناچار باسه فرزند خرد سال که درآنزمان داشت چون مردم خانه خراب دیگردر مسجدنو که ازبنای اتابکان وپهناور است رفته چندین‌ماه درزیرخیمهٔ زیست مینماید .

میرزا اسدالله که از نوادگان خواجه قوام الدین حسن ممدوح خواجه حافظ علیه‌الرحمه است تاریخی‌ازفارس‌نگاشته چون بوقایع‌آن سال میرسد ازآن‌زلزله‌شرحی مینویسد وشعری چند ازوصال را مدرك گفتـارخود ساخته‌است چون‌اشعار نامبرده درهیچیك ازآثارافکاروصال‌نیست مناسب‌آن‌است که مقداری ازعبارت‌آن کتاب که آن اشعاررا دربردارد دراینجانگاشته که بدین وسیله‌آن سخنان‌آبداردراین‌جامحفوظ بماند.

دراین اوان ملالت نشان حدوث زلزلهٔ شیراز است که قیامت موعود نمونه و آیهٔ وافی هدایه نشانهٔ از آن است **ان‌زلزلة الساعة شیئی عظیم یوم ترونها تذهل**

میفرمود که‌من دراین‌باب‌جزاین نیافتم که‌گوهری تابناك دراین‌تودهٔ خاك‌بیفتاد وهفتادواند سال بزیست وهیچکس بکنه‌معرفتش پی‌نبرد که‌او که‌بود وچه بود همچنان بمقر اصلی‌خود بازگشت هنگام رحلت برحسب‌اندرزوی درپائین پای‌حضرت شاه‌چراغ جسد مبارکش را بخاك سپردند تاریخ فارسی وتازی زیراازمرحوم وصال درسنك آرامگاهش نقش‌است

رفتی زجهان ای توجهان بین همه‌را ‌ ‌ ‌ ‌ ای کرده خدا شناسی آئین همه را
غمدیده وصال سال تـاریخ تو گفت ‌ ‌ ‌ ‌ بربست‌فلك دیده‌حق بین همه‌را (۱۲۳۸)

مال بالجنة عن داد الغرود ‌ ‌ ‌ ‌ الذی‌عاش کاصحاب‌القبود ‌ ‌ ‌ ‌ مفخر الدنیا ابو القاسم من
لم یقم فی‌الدهر الا للعبود ‌ ‌ ‌ ‌ شاکر قد وصف‌الله له ‌ ‌ ‌ ‌ و قلیل من عبادی الشکور
طاف بیت الله و البیت له ‌ ‌ ‌ ‌ قدیطوف بسنین وشهود ‌ ‌ ‌ ‌ و الوصال قال تا ویخه
قد سقیه ربه شرب الطهور ‌ ‌ ‌ ‌ ۱۲۳۸

کل مرضعة عما ارضعت و تضع کل ذات حمل حملها و تری الناس سکاری و ماهم بسکاری ولکن الله عذاب شدید مختصری از شرح آن بلیه و تفصیل آن قضیه از جناب میرزا کوچك وصال شیرازی که درجمیع فنون احدیرا براو امتیازی نیست چنانچه درغزل سعدی ثانی و در قصیده تالی انوری خط نسخش ناسخ ابن مقلة و یاقوت نستعلیقش روح را قوت خط درویش پیش خط شکسته اش نادرست و مفاد علیکم بحسن الخط دربارهٔوی تمام اشعاری سروده اقلی ازقلیل آنرا بجهة توضیح زلرله که اول دلیل است قلمی میشود . **(نظم)**

که این نکته داند که بـاور کند	که نادیده تصدیق محشر کند
یکی داستان دارم از رستخیز	بدل کارگر همچو شمشیر تیز
ز شیراز آن رشك گلگشت حور	بساط نشاط و سرای سرور
چه شیراز آن خـاك رامش فزا	همه جـای شادی و عیش و نوا
چه شیراز آن باغ مینو سرشت	ز مان خزانش بهـار بهشت
گر از لای جویش کفی بفشری	روان از بیـان کوثرش بنگری
همی بآسمـان گردن افراشتی	که بـا آسمان همسری داشتی
ز خود آسمان را ندیدی فزون	بجز سرنگونی و شد سرنگون
چه پرسی چگویم که این سال چیست	سی و نه فزون از هزار و دویست

حکیم قاآنی نامش حبیب است ازآغازشباب بتحصیل علوم کوشید باب معانی وحکمت بروی گشوده گشت ازهمان جوانی طبعی سرشار داشت یگانگی وی باوصال وفرزندان او بدرجه میرسد که خانه وصال را منزل حقیقی خود پنداشته در آنجا زیست مینماید چند چکامه از مرحوم وصال در دیوان حکم قاآنی اشتباهاً چاپ شده یکی از آن چون در مورد کنیزکی است که سالها بعد ازوصال نیز درآن خاندان بوده دردیوان وصال که پس ازآن بطبع رسید توضیع داده شده ولی ازچکامه های دیگراشاره شده است هرچه وصال مایل بگوشه گیری بود حکیم بتماشای باغ و بوستان می پرداخت دوران هفته که انجمن سخنوران در منزل وصال جمع بودند هرروز حکیم شمع انجمن بود وصال بانظرمهری که باوی داشت بیشترروی سخن را با اومینمود همان ایرادی که نویسندگان نامی بامرحوم وصال واردآوردند که طبعش زودرنجاست بهمان اندازه بلـکه بیشتر طبع حکیم رنجش حاصل مینمود چنانچه از این رهگذر سالخوردگان داستانها بیان می نمودند ازآنجمله وقارمهترفرزند وصال مینویسد شبی دردوران انجمن سخنوران که درمنزل پدرم تشکیل داشت بخاطردارم که غزل شیخ سعدی رحمةالله (بخت جوان دارد آنکه باتو قرین است) مسابقه گذاشته شده بود چهل وهفت نفر بپاسخ گرائیده بودند بعداز تفرقه انجمن سخنوران وصال در گوشه مجلس با دونفراز سخن سرایان درصحبت بود حکیم هم بادوشاعردیگر درهمان محفل نزدیك

که ماه دهم ز آن نهم سال بود
سوم عشر از مـاه شوال بود

مگر هفتمین روز از هفته بود
همان چهر خورشید بنهفته بود

بخـاك اندر آمد یکی زلزله
جهـان روز محشر شد از ولوله

زمین همچو دریـا در آمد بموج
جهـان غرقه موج او فوج فوج

پدر برده از یـاد مهـر پسر
پسر نـا امید از وفـای پدر

چو کودك بمادر در آویختی
از او مام چون مار بگریختی

فراموش کرده جلیس و ندیم
از این امر حادث وفـای قدیم

از آن شهر و بازار و ایوان کاخ
بجا مـانده دشتی همه سنگلاخ

همان کاخ پور شه هفتمین
که بد آسمـانی بروی زمین

امیر احمـد آن سبط پاك رسول
چراغ هدایت باهـل وصول

یکی طاق‌محراب اهل دعـا
دراو چرخ را پشت طـاعت دوتا

چنان آمد آن طاق و خرگه بخاك
که ماند آسمان تا کمر گه بخاك

ضریح وی آن موج دریای نور
کز آن نور یزدان بدی در ظهور

فروبست از آن بررخ خود نقـاب
تو گفتی که شد در کسوف آفتاب

در او بود چون نـازنین پیکری
مبارك نهـادی نکو گوهری

هوای زمین بوسیش داشت طاق
فرود آمد و طـاقتش گشت طاق

دگر طـاق فـرخ برادرش را
که بد زینت از فروی عرش را

چنان کوفت بر خـاك دور سپهر
که مهر از غبارش بپوشید چهـر

بخاری گفتاری داشتند معلوم نیست چه‌سخنی درمیان‌می‌آید که‌حکیم‌رنجیده دفتر کوچکی که همیشه دربغل‌داشت وحاوی پارهٔازاشعاروی‌بود دربخاری که‌آتش افروخته‌داشته پرتاب مینماید وصال برآشفته ازجایگاه خودبرخاسته باآنان جلیس میشود هرچند درآن‌قضیه کاوش مینماید حکیم بسکوت وتبسم ودوشاعردیگر باستتار میپردازند وصال باآن‌دونفر بملامت وبا حکیم باستمالت ونصیحت میپردازدغرض‌آن‌است بامهرپاکی که‌باوی‌داشته نمیتوانسته‌است کدورت وملالت‌اورا مشاهده نماید زمانی درازبوده که خیال مسافرت داشته تنها پای‌بست او مهرو آمیزش وصال بوده است چنانچه شبی که انجمن دانشوران باز درمحفل وصال تشکیل داشته چکامه معروف (خیزای‌غلام‌وزین‌کن‌یك‌ران‌را) که‌برای مسافرت سروده بوقار میدهد که درانجمن دانشوران بخواند وشفاهاً ازوقار درخواست مینماید که‌پدررا دراین‌عزیمت‌راضی نماید وصال ازآن‌سخنان ملول شده‌بپاسخ منظومه بهمان‌وزن وسبك که‌دراین‌نامه درج‌است

(هان ای‌حبیب زارمکن جان را مگمار بر دلم غم هجران را

مگر چشم اختر ضیا خواستی — ز خاکش فلك توتیا خواستی
ز مسجد ز بازار و ایوان و باغ — اگر جوئی از جغد میجوسراغ
ز هر طاقشان مرغ کوکو زند — که کو بانی طاق تا او زند
بسا طاق کآمد ز مسجد فرود — که در محکمی کم ز گردون نبود
کس آن طاقها چون ببیند خراب — کی ایمن رود زیر گردون بخواب
نگون گشتن خرکه مهتران — قیاسی است بر حالت کهتران
یکی ز آن میان کلبهٔ تنگ من — کز او نام می بود شد ننگ من
چنان آسمان کوفتش بر زمین — که گوئی نبوده است آن سرزمین
من اکنون نشسته برآن تل خاك — پس و پیش من نالهٔ دردناك
جگر پارگانم جگر خوارگان — ز خان و زمان گشته آوارگان
نمانده بمن دفتر و خامهٔ — کز آن حالت انشا کنم چامهٔ
شکسته قلم در سر انگشت من — سر انگشت من خامه در مشت من
گرفتم بر افشانم از دیده آب — کی از سیل آباد گردد خراب

چنانچه گفته شد چندین ماه درمسجد زیر خیمه جایگاه داشت و همانجاهم سر گرم کار خطاطی ودانشوری بود چون اندوخته نداشت بزرگان و آشنایان هرچه خواستند منزل نشیمن وی‌را مرمت نمایند راضی نشد تابوسیله همان خامه و چامهٔ که دردست داشت خرد خرد منزل وی آبادی گرفت کتابهائی که بحسن خط باخطوط

میپرردازد واوراازاین‌عزیمت بازمیداردتا آنگاه که‌زمان وصال بدوران فراق مبدل میشودو وصال بجهان‌دیگرعزیمت‌مینماید حکیم‌هم باخاطری‌افسرده وپژمرده به‌تهران عزیمت مینماید بساط سخن‌سرائی وی در طهران پهن‌میشود ودانشوران را بهره‌مند مینماید پس‌ازآن بخراسان رفت درآنجا بسخن‌سرائی پرداخت زمانی که نگارنده بآن‌مکان مقدس‌مشرف‌بودم درهر گوشه و کنار اشعاری ازسخنوران بزرگ دیدم الحق این‌چکامه

زهی بمنزلت‌ازعرش برده‌فرش تورونق — زمین زیمن‌تومحسود هفت کاخ‌مطبق

که دریکی ازرواقها کتیبه‌شده و دردیوان‌وی‌هم درج است درشیوائی وشرائی برتری داشت خلاصه حکیم‌پس‌ازچندی‌ازخراسان باز بطهران آمد وازآنجا بسرای جاودانی شتافت آرامگاه این سخنور بزرگ وسال رحلت‌وی برهرکس‌مجهول بودتا بسعی‌جناب علی‌اصغرحکمت که‌درآنزمان وزارت فرهنگ‌را دارا بود آرامگاه‌وی درقبرستان خمره مشهودافتاد وبکوشش انجمن ادب شیراز تاریخ فوت‌وی‌را درخاندان‌مرحوم صابرشیرازی که‌ازسخنوران محترم‌آنزمان‌بوده‌بدست

مختلف نگاشته از شمار بیرون‌است چندجلد از مثنوی مولوی ودیوان حکیم خاقانی وانوری وکلیات‌شیخ‌سعدی‌وکتاب خواجه‌حافظ‌بخط برجستهٔ نستعلیق وشکسته نگاشت شصت وهفت جلد قرآن و هفتصد دعوات بپایان رسانید بعضی از قرآنها بقطع وزیری و برخی هیکلی بوده‌است‌پارهٔ از آنهادرصفحات بزرگ شروع مینموده سه سطر باخط ثلث درشت در اول ووسط و آخرصفحه مینگاشته و میانه آنها را با قلم ریزه تری باخط نسخ پرمیکرده است دوضلع اطراف سطرهای خط نسخ از دو طرف برای طلا کاری و تذهیب خالی بوده ترجمه را با سرخ نویسی بخط‌نستعلیق با قلم خفی زیر سطرها مینگاشت. سر سور را بخط رقاع و خواص سوره‌ها را بخط شکسته در حاشیه‌درست مینمود هرقرآنی که بپایان میرسید شمارهٔ عدد قرآنهائی که تا آنزمان نگاشته بود در خاتمه مینگاشت یکی از آنهاامروزه در خاندان سید جلیل‌القدری‌است که بهیچ‌بهائی حاضر برای هدیه آن نمیشود. دو جلد از آنها هم شنیده میشود در نزد بازماندگان خوانین بزرگ قشقائی است ودوجلددر کتابخانه طهران بامقداری از خطوط‌برجسته آن زیر آئینه دیده میشود مابقی قرآنها و کتابهائی که با حسن خط نگاشته مقداری از آن در هند و افغانستان بدلیلی که پس از آن نگاشته میشود شاید موجود باشد و بقیه در کتابخانه‌های خارجه جمع شده است. چنانچه سه جلد از مصاحف نام برده در کتابخانه مصر دیده شده است. صفحات متفرقه و جزوه های متعدد و قرآنهای ناتمام باندازه در هرکشور ویژه در خاندان وی از آن بزرگوار دیده میشود که‌اینهمه خطاطی از یکنفر در دوره زندگانی محدود با آن همه تصنیفات و تألیفات و سخنوری

افتاد وبوزارت فرهنگ روانه‌داشت.

قاآنی آفتاب جهان سخن دریغ — تا که‌چو‌آفتاب شداز مردمان نهان

آن‌پارسی نژادکه ازپارسی سخن — منسوخ کردهرکه سخن گفت‌هرزمان

افزون‌زحد شاعری آمدبنثر ونظم — سحرش‌شمار گرنبودمعجز آن‌بیان

چون‌صبحدم که‌ازنفسی عالمی گرفت — عالم بتیغ نظم گرفته است آنچنان

درملك‌ری‌واع جهان کرد روح‌او — باشهپر ولای علی‌رفت درجنان

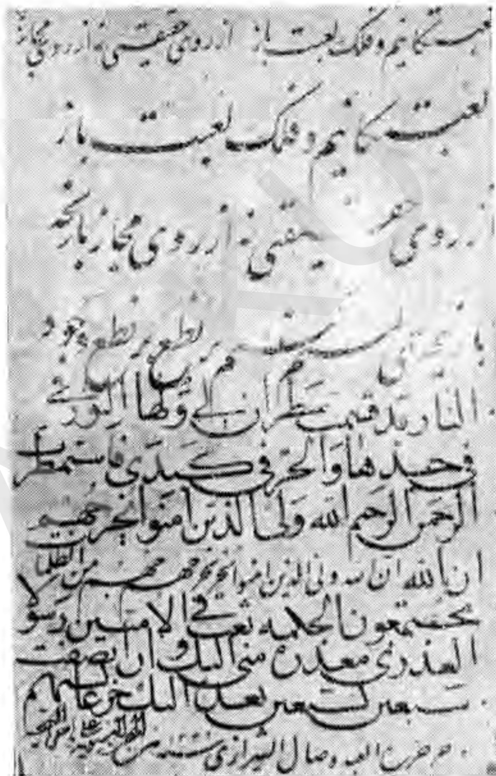
صابرز (ساغری) که‌باوساقی اجل — داده‌است‌سال‌فوت‌طلب کردیافت‌آن

۱۲۷۱

ماما نده وفراق‌وی اوشادمان‌بخفت — تا بانك‌الرحیل کی‌آید زکاروان

میرزا طاهر نیری‌شیرازی ازآزمان شباب بمراتب‌ادب و دانشوری پرداخته ازسخنوران نامی بود چون‌شنید که‌درحیدرآباد دکن هندوستان (چندو لعل‌ماه راجا) نظام‌الملك که‌در آنجا

ازخوارق عادات وی‌شمرده خواهد شد نویسندگان نامی هریك در مزایای خطوطوی شرحی‌نگاشته و برخی از آنرا بر خط استادان آن فن برتری داده ولی چون از آن خطوط هنوز دردسترس بینندگان موجوداست در این نامه بنگارش آن مزایانخواهد پرداخت به قضاوت و تشخیص خودشان برگذار خواهد شد صفحه مختصری که‌دارای سه‌خط وی بود در زیر بنظر بینندگان میرسد .



نمونه‌خط وصال

حکمران است حاتم طائی‌زمان خویش‌است وباندازه‌دوستدار سخنوری وهنروری است که اوقات دوران‌خودرا باهم‌نشینی دانشوران میگذراند . پیشگاهش مانند دربار غزنوی است نزدیك یکصدوپنجاه‌نفر سخنوران در کشوروی ازهندی وافغانی و ایرانی جمع‌هستند نیری‌هم نامه‌ازوصال درشناسائی‌خود گرفته بدان‌دربار شتافت کاراو بالاگرفت بیست‌سال درآن‌دیار زیست‌نمود اندوخته‌بسیاری گرد کرد ومقداری ازمال‌خودرا بتوسط‌فارسیان‌مقیم‌هندوستان درکار بازرگانی انداخت دوران زندگانی خود را درخوشی وشادمانی گذرانید در زمانی که بشیرازآمد ونامه نظام‌الملك‌را برای‌وصال‌آورد که‌بهندوستان رهسپارشود چنانچه‌درداستان‌وی

بیشتر از آن قرآنهای نامبرده که بچهار پنج خط بپایان میرسید مردم هند و افغانستان خریدار بوده که بمیل خود دستور داده پس ازانجام بهائی گزاف برده میبردند چنانچه وقتی مبلغی پس از هزینه زندگی فراهم شده مادر فرزندان وصال اظهار میدارد که سزاوار است از این پول مقداری زمین کشاورزی برای فرزندان خریداری شود که پس از این در تنگنا نبوده باشید درحال پاسخ میدهد که پدر از مرغزار دانش و بینش هر گونه زمین برای آنها مهیا نموده که از باد خزان و آسیب دوران گزندی نخواهد داشت اینك بزرگان و دوستداران کمال بدانها نیازمند هستند چنانچه دارای یك بدست زمین شوند آنها بیزرگان محتاج خواهند شد بدانسان که خود پیوسته در گوشهٔ نشسته بنشر کمالات میپرداخت مایل بود کـه فرزندانش هم دمی از هنروری غفلت نورزند. روزی وقار و حکیم و داوری بتماشای باغ و بوستان رفته پدر از آنها بازخواست مینماید و بیدرنگ چکامهٔ کـه بدین مطلع است

سه پور من بتماشا شدند بستان را   تهی ز هرسه همینم باغ دامان را

سروده بدنبال آنان روانه میدارد مهتر فرزنوش وقار پاسخ چکامه پدر را بپوزش منظوم نموده تقدیم مینماید که هردو چکامه درضمن اشعار پدر و پسر دراین نامه درج است

نگارش یافت پس ازآنـکه بهند بازگشت نمود وصال در اندیشه رفت که شاید دوست دیرین خود زنك ملالی در آینه خاطر دارد چکامه که دراین نامه است (رفتی و رفت لخت دل از چشم تر مرا) سروده بدنبال وی روانه داشت پس از چندی آن سخنور مقداری از گفتار خودرا گرد نموده اندیشه داشت که دیوان شعری از خود منتشر نماید ناگهان بازرگانان فارسی که سرمایهٔ وی را دردست داشتند ورشکست نموده آن اندوخته ازمیان رفت این خبر را که شنید افسرده و پژمرده گردید مقداری از مال التجاره خودرا در کشمیر سراغ نمود از حیدرآباد بدانجا شتافت بعد از چندی در آن دیار بپریشانی که واختلال حواس دوچار شده بیمار گردید درسال ۱۲۵٦ درهمانجا بجهان دیگر شتافت این سخنان را در پاسخ چکامه وصال سروده دریغ دانستم که در این داستان از اشعار شیوای وی نباشد بنگارش پرداخت.

ای ز فلك دررسیده جانب غبرا   هم فلك اندازه و هم آسا
نزل نزول ترا چه هدیه گذارم   من نه پیمبر نه هند یثرب و بطحا
یا خلف الوحی مرحبا بك اهلا   ازچه ره آیا بمن نزول تو باشد
خط تو از زنك چو نغراب شب آمد   کش بنهانی دراست بیضه بیضا
شارع شرع سخن وصال که کلکش   ای قلمت ازخطا و سهو مبرا
هست چو جبریل در تعلم القا   ایسخنت از گزاف و حشو منزه
خدمتی آراستی چو رو بنگار بن   صدر جهان را زهی قصیده غرا
من بحضورش نگاه عرض کواکب   بردم وانشاء را کشیدم و آدا
گرم نمودم دلش بمهر تو ز آن نظم   گرم بدانسان که مرد کند بهیجا

مجمع وصال با فرزندان بخامه نقاشی داوری است

که وصال با برادر وی حاج میرزا جان و شش فرزند او وقار و حکیم وداوری و فرهنگ و توحید و یزدانی و حاج نورمحمد خالوی فرزندان را نشان میدهد .



۱ ـ در مرکز تمثال وصال است ۲ ـ طرف راست وصال حاج میرزا جان برادر اوست
۳ـ طرف چپ وصال وقار میباشد ٤ ـ پهلوی برادر وصال حکیم است ۵ ـ پهلوی وقار داوری
٦ ـ پهلوی حکیم فرهنگ ۷ ـ پهلوی داوری توحید ۸ ـ پهلوی فرهنگ یزدانی
۹ ـ پیرمردی که در گوشه مجلس پهلوی وقار حاج نور محمد خالوی فرزندان وصال است

میرزا طاهر نیری شیرازی که از سخنوران برجسته بود و باوصال آمیزش داشت و مختصری از گذارشات وی در پاورقی نگاشته میشود نزد (ماهراجا) نظام الملك حکمران کشور دکن در هندوستان رفت نظام الملك بواسطه خطاطی و سخنوری وصال دیرگاهی بود باوصال مهر میورزید و مایل دیدار وی بود پس از آنکه نیری بپیشگاه وی رفت تمایلش بیشتر شد نیری را بشیراز گسیل داشت که آسایش خاطر وصال را فراهم نموده متفقاً بهند رهسپار شوند نیری بشیراز آمده کوششها نمود که وصال را حرکت دهد دوستان و یاران بمخالفت برخواسته نیری را نکوهش نمودند وصال تنها بپاس دوستی دیرین که با نیری داشت نزدیك بود که تن بدین کار در داده راه سفر در پیش گیرد ولی یاران و نزدیکان وصال جلوگیری کردند و نیری با نومیدی بهندوستان بازگشت نمود

نظام الملك اظهار داشت که (فرستاد باید فرستاده) یکی از کارمندان چرب زبان خودرا برگزیده بشیراز گسیل داشت آن فرستاده با سخنانی شیرین و گفتاری دلنشین بهر نقشه بود وصال را آماده مسافرت نموده و باتفاق رهسپار بوشهر شدند برخی از دوستان که با این پیش آمد مخالف بودند خواه مخواه بمشایعت رفتند چون ببوشهر رسیدند از روزی که کشتی باید برسد و وصال را حرکت دهد سه چهار روز گذشت ناگهان وصال را پشیمانی روی داد و بانفس خود نکوهش نمود که باهمه رستگی و درویشی باز خودرا تابع و پیرو بزرگان کردم بی درنگ نامهٔ در پوزش بنظام الملك نگاشت و آمادهٔ مراجعت شد هرچند فرستاده ناله و زاری نمود سودمند نیفتاد یاران و دوستانی که بدرقه بودند باشادمانی بسیار باتفاق وصال بشیراز رهسپار شدند مسافرت مرحوم وصال در دوران زندگی منحصر بحرکت تا بوشهر و با عشایر قشقائی بود که نگارش رفت منتها سیر او از زاویهٔ خانه به تکایای اطراف شیراز دربابا کوهی و چهل تنان و هفت تنان باتفاق پیشوای خود میرزای سکوت و جناب حاجی محمد حسین قزوینی که از بزرگان اهل سیرت و رئیس بزرگ طایفه اللهی است بوده که با یاران و دوستان با کمال رستگی یك هفته میرفته و بازگشت مینموده است . اهل عرفان و نویسندگان از مقامات عرفانی مرحوم وصال داستانها نگاشته که نگارنده بهمان نظری که در آغاز این نامه داشت

از بزرگ داشتن آنجناب و بزرگان این خاندان که شاید حمل بر خودستائی شود خودداری خواهد نمود. از آنجمله پس از رحلت جناب سکوت مردم گرد وصال جمع آمده چون آن بزرگوار هیچ داعیه ویژهٔ داعیهٔ ارشاد نداشت عدم لیاقت خودرا اظهار کرد و مردم را بسوی حاج محمدحسین نام برده هدایت نمود و خود آنجناب هم با حاج محمد حسین بیشتر از بیشتر اظهار یگانگی و آمیزش نمود. چنانچه صاحب طرائق الحقایق که ازبرجستگان اهل‌طریقت است در شرح حال توحید پنجمین فرزند وصال در آن کتاب یگانگی و آمیزش وصال را با مرحوم حاج محمد حسین وقسمتی‌از مراتب معنوی وی را بدین عبارت‌مینویسد که از غفران مآب عم‌والدخودم حاج آقا محمد که مرشد سلسله‌جلیلهٔ نعمت‌اللهی بودشنیدم که میفرمود درفصل‌بهاری از اصحاب برادرم حاجی محمد حسین در هفت تنان شیراز انجمنی بود سحرگاهان که ارباب نیازبدرگاه بی‌نیاز درراز بودند من هم بگوشهٔ رفته که با نالهٔ دمساز شوم دیدم مرحوم وصال بدان مکان سبقت جسته با حالی خوش زمزمه میخواند پای رفتنم‌نماند آهسته نشستم‌دیدم گلهای زبان‌درقفا که درآن‌باغچه بود متمایل است بطرف او هرگاه که ساکت میشود گلها بجای خود قرار میگیرد اگرچه بدانسان که گلها در نظر آن عارف ربانی جلوه گر شده هرگز بتصور نگارنده این نامه یا برخی ازخوانندگان این نامه نرسد ولی چون این بزرگان در گفتار و کردارراست پیشوای همگان بوده این جانب‌هم با بیانات آنان پیروی نموده نسبت بمراتبی که در مورد مرحوم وصال نگاشته بدین قسمت‌اکتفا نمود. خلاصه بدانگونه که وصال از هم‌نشینی ارباب‌سیرت افتخار داشت ازمصاحبت و مجالست اهل صورت دوری مینمود هنگامی که فتحعلیشاه قاجار بشیراز آمدهر کس بوسیله وواسطهٔ خدمتش شتافت جز وصال که در این‌اندیشه نبود تا باصرار بزرگان آن پیشگاه بدیدار رفت پس از ملاطفت بسیار که کمالات وی‌را مشاهده مینماید میفرماید وصال در کمال اسراف نموده و بهرهٔ چندین مرد دانشور و هنرور راغصب‌نموده است باید ترك شیراز را گفته‌به تهران آمده بدربارمانزدیکی جوید. این سخنان شاهانه نقل انجمنهاشده فارسیان‌افتخار نمودند ولی وصال‌ازنسبت

غصب حقوق کرد ملالتی در خاطرش پدید گشت که از رفتن تهران هم سربازپیچید تنها ایرادی که دوستان وی براو داشتنداین بود که خاطرش زود رنج است چنانچه حاجی میرزا علی اکبرنواب ورضاقلیخان هدایت همین‌موضوع را در مندرجات‌خود خرده‌گیری نموده ادوارد برون انگلیسی هم نگاشته است چون از دوران زندگانیش شصت و دوسال گذشت دیدگانش آب آورده نابینا گردید محرومی از خطاطی‌وی‌راچنان افسرده نمود که خوش‌نویسان نامی مانند آقا فتحعلی متخلص بحجاب و نویسندگان دیگر که در خطاطی بکوشش وی رتبه حاصل‌نموده بودند هروقت بدیدار وی‌میآمدند نظربآنکه خاطر مبارکش ملول‌نشوداز خطاطی سخنی نگفته‌بگفتار دیگری‌میپرداختند بیشتر افسرده از آن بود از رهگذر خطاطی چنانچه نگاشته شد عایدات قابلی داشت که علاوه بر هزینه زندگانی خویش برخی از بینوایان و یاران بی بضاعت را رعایت می‌نمود و در اندیشه فردای خود نبود چنانچه قطعهٔ که داوری سروده و آخر داستان وی درج است حاکی‌است که دارائی او هنگام فوت منحصر بخانه ویرانی بوده است حاجی میرزا احمد دیوان بیکی که از دانشمندان آن زمان است و غالب در محضر وصال حضورداشته در تذکرهٔ حدیقةالشعرا کهاز آثار گرانبهای اواست گـذارشات‌محفل وی‌را مشروحاً نگاشته مینویسددر آن‌حالت افسردگی باشعار مراثی مشغول بودچون بیماری بروی دست داد حکیم دومین فرزند وی که از پزشگان نامی آنزمان بود نظر بر آنکه راضی بزحمت معاونین نبود کـه اورا روزانه حرکـتی داده باشند ریسمانی در اطراف منزل نشیمن وی کشید که بوسیلهٔ ریسمان روزها مقداری راه رفته باشد روزها بهمان حال بگفتن مراثی مشغول بود و شب‌هنگام که فرزندان پروانه‌وار گرد شمع‌وجودش جمع میشدند ذخائر طبع‌وی را ثبت مینمودند چون باعقیده پاك‌آن‌مراثی را سروده‌سخن سنجان را گفتار برآن است که آن سخنان با سایر اشعار وصال بلکه باسخنان هیچیك از استادان نظم برابری نخواهد داشت . شبی در خواب‌حضرت‌صدیقه را زیارت کردسلام عرض کرد پاسخ‌نشنید دوباره سلام نمود جواب نیافت آشفته‌حال عرضه میداردمگرخدمات وصال پذیرفته نیست‌که توجه عنایتی نمیشود میفرمایدبااین

سعادتی که خداوند بتو عنایت فرموده دریغ است که تنها حسین را فرزند من دانی از این گفتار با پریشانی از خواب برخاسته مدتی سربجیب فکرت فروبرده پس از آن در مرثیه حضرت مجتبی که بدین مطلع و دوازده بند است .

ازخواب جست تشنه‌لب آن سبط مستطاب　　　بر کوزه برد لب که بر آتش فشاند آب

مشغول گردید شب دیگر که وقار بنوشتن آن اشعار باحضور پدر سر گرم بود خوابش دربود پس ازبیداری با کمال خرسندی پدررا بزیارت حضرت امام حسن (ع) در خواب مژده داد که مرثیه پذیرفته شد ولی در بند سوم امام علیه‌السلام دراین‌شعر تصرفی فرمود که چنین است .

خون‌خوردن‌وعداوت‌خلق‌و جفای‌دهر　　　یعنی امامتش ببرادر حواله کرد

گفتار وصال‌معلوم نیست‌از آنزمان تا کنون این شعر بهمان تصرف امام‌خوانده میشود وصال از بشارت فرزندخرسند و شکر گذار گردید چون از نابینائیش یکسال گذشت کحالی بشیرازآمد چشم وی را میل زده دیدگانش روشن گشت دوستان و و فرزندان ازاین عطیت خداوندی شادمان شده سخنوران بشکرانه هریك سخنانی سروده بدیدار وی شتافتند باآنکه پزشك از خواندن و نوشتن منع نمود سودی نکرد جبران یکسال‌نابینائی‌را در خطاطی نمود دوباره نابینا شد یکسال دیگر باز درنابینائی افسرده وپژمرده در گوشهٔ‌نشست تا آنکه ازبسیاری غم و اندوه رنجور گردیدوبه‌بیماری سخت رسید . سرانجام درسال هزارودویست وشصت ودو رخت به گلشن جنان برد و جهان علم و ادب را داغدار نمود نظر بازماندگان چنان بود که جای مخصوص را آرامگاه وی نمایند که‌هریك‌از آن دودمان هم که رخت بر میبندند نزدیك تربت وی جایگاه نمایند یاران ودوستداران‌اختیاررا ازکف آنان گرفته آرامگاه اورا درپائین پای حضرت شاه چراغ (احمدبن موسی‌الکاظم) پهلوی مرشد بزرگوارش میرزای سکوت قرار میدهندفرزندان و سخنوران‌هریك در تاریخ و مصیبت وی سخنهاسروده مادهٔ تاریخ داوری‌بادخال‌یك عدداین‌است (مات‌الوصال‌ومات‌العلم‌والادب)تاریخ‌وقار که برسنگ آرامگاه نقش است این است .

الا انما الدنیا تدور علی الکرب / و فیها اعتبار کل یوم لذی اللب
فوا اسفا من سید دار مجده / و نوره کالشمس فی الشرق والغرب
و طوبی له من سالک خالف الهوی / و جاء بلا ذنب و عاد بلا ذنب
و بات الوقار سائلا عام ذرئه / و قد هملت عیناه سکباً علی سکب
فنادی منادی فهو تاریخ فوته / جزینا الوصال باالکرامة و القرب
۱۲٦۲

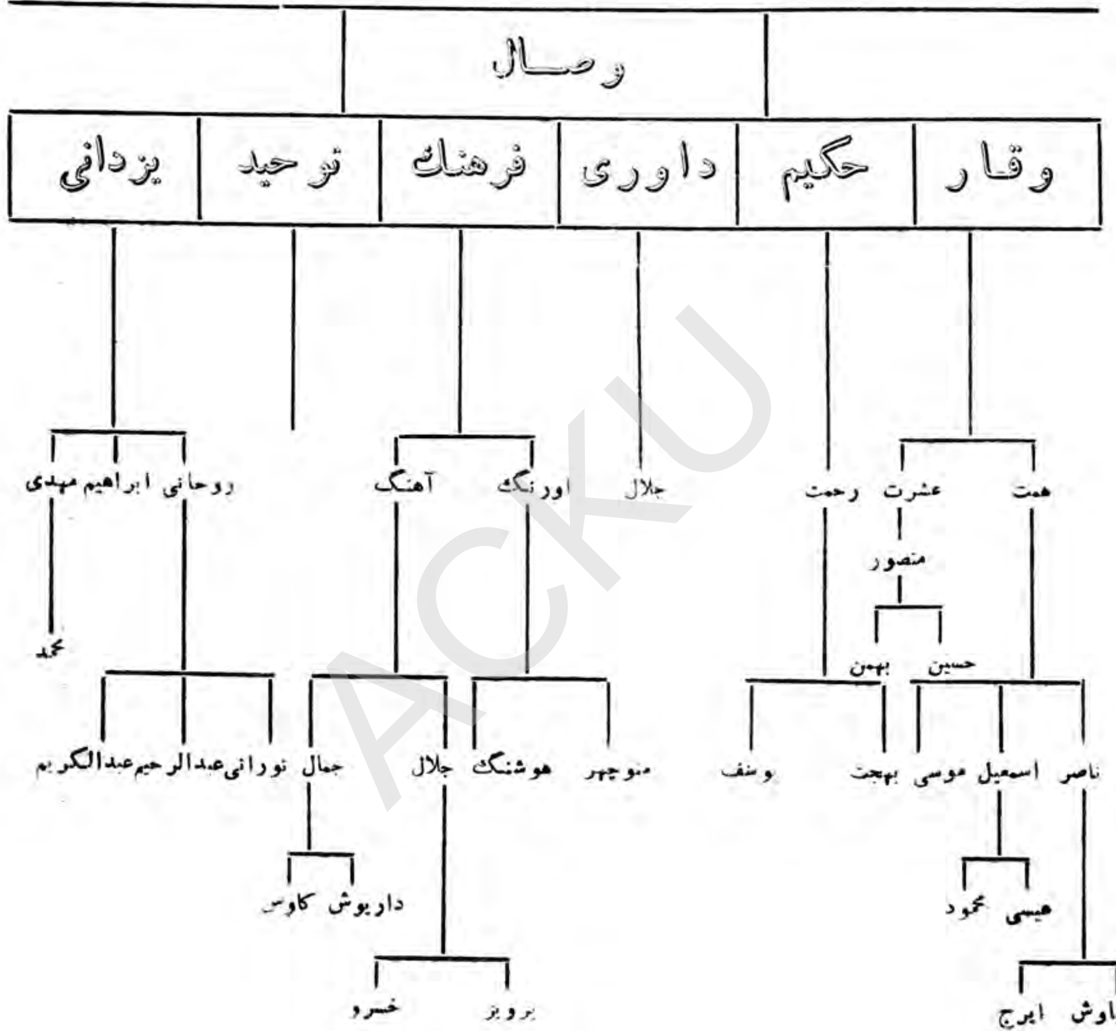
دو تاریخ فارسی زیر یکی از حکیم و سخنور دیگری است که در سنگ آرامگاه نوشته شده .

آوخ که بما گذشت ایام وصال / آغاز فراق گشت و انجام وصال
برخواست یکی و سال تاریخش گفت / تا نام نکو هست بود نام وصال
چون رفت وصال و ماند دلها بملال / برطوبی خسته زندگی گشت و بال
تاریخش رایکی برون آمدو گفت / بادوست بوصل جاودانیست وصال

مرحوم داوری در فقدان آن جناب و معرفی فرزندان

شش پسر مانده ز مرحوم وصال / هریکی شهره بفضل و هنری
پدری بود و بکار پسران / ایستاده چو یکی شیر نری
پدری بود و بگردش پسران / اختری چند بگرد قمری
آن پدر رفت و پسرها ماندند / هر یکی مر پسرانرا پدری
چون از ایشان بهنر نام برم / نام ناید بمیان از دگری
پس از او یرحمه‌الله که نماند / نه بجا ملکی و نه سیم و زری
خانه‌ای بود که نگذاشت درآن / صدمه زلزله بامی و دری

شجرهٔ فرزندان حضرت وصال شیرازی



نمونه از رشحات طبع حضرت وصال

قصاید

در توحید

چو نیرنگ جهان را زد بنیرنگی جهان آرا — مخور نیرنگ دیو آخر گرت رنگی است از مبدا
جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم — تو زین سان سغبهٔ[1] صورت ز نسل آدمی حاشا
تورا هم صورت خود پای بند راه معنی بس — بصورتها منه دل بند محکمتر مکن برپا
باین جائی که هرجا جانور زو آب و نان دارد — نخواند مردمت مردم نداند بخردت دانا
بگویائی و بینائی ز جانور به بود مردم — نه با گویائی طوطی نه با بینائی حربا[2]
بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده — بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا
جهان بین را اگر جان بین کنی بینشوروت خوانم — وگرنه رو عصائی جو که داری چشم نابینا
چه سازی حس حیوان یار بهر دیدن جانان — چه گیری پر کرکس وام بهر دیدن عنقا
مکن با کامرانی خو که ناکامی دهد حاصل — مخور هرچت بود امروز کت محنت رسد فردا
بگیتی هرچه رانی کام یابی پیش حرص خود — که چندان کاب افزون نوشی افزون گردد استسقا[3]
دوبال کرکس نفس خود از سنگ هوا بشکن — که کرکس نشکنند این بال نتوان رفت زی بالا
بموجودات چون دادت شرف زین خاکدان بگذر — نشاید خاکبازی کرد با تشریف کرمنا
خودآرائی و خودرائی خدا را از سر خود نه — خدارا بالله ار هرگز خودآرا جوید و خودرا
تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسائی — بزرد و سرخ چند آسا کنی رخ خود عروس آسا
پس این دامن سواری کودکی بگذار وبالغ شو — به یکران[4] خرد برشو چو مردان کوش در هیجا[5]
به از عمری ریاضت صحبت یکساعت پیرت — بـه از صد حملهٔ برنا یکی تدبیر روشن را
غزا[6] را کوشش برنا بکار و رأی پیرانهم — برو پیری گزین بهر غزای نفس ای برنـا

---

۱ ـ فریبنده و بازی دهنده ۲ ـ نوعی از سوسمار که بفارسی آنرا آفتاب پرست گویند
۳ ـ نام مرضی است که روز بروز شکم بزرگتر شود ٤ ـ اسب نجیب واصیل
٥ ـ میدان جنگ ٦ ـ جنگ

ظفر بر خویشتن خواهی زخویش اول گریزان شو — گریزی اصل فیروزی شکستی عین استیلا
ترا هر آفتی آید به پیش از خویشتن دانش — چو نار آری بخویش از خویشتن آتش کند پیدا
چوساغر گه شوی خندان زبسطی کت شود ظاهر — چو مینا گه شوی گریان زقبضی کت شود پیدا
ز قبض و بسط بیرون آی تا بازار ها بینی — بس است آن خنده را ساغر بس است آن گریه را مینا
بسیج[1] بی بسیجی جست باید راه بیراهی — گرت زی منزل مردان بی پروا بود پروا
ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا باید — نه هندی خیل باهر[2] بد نه ختلی[3] خنك[4] باهرا[5]
همه ابرار بلا بارد ز جستن بر نتابی سر — همه دشت ار سنان روید ز رفتن وا نگیری پا
شوی پولاد اگر کوه آید و ضرغام[6] اگر بیشه — سمندر گردی ار آتش رسد مرغابی از دریا
مگر در سایهٔ احمد کنی این راه طی ورنه — از او هارب شود راهب ازاو ترسان شود ترسا
ابوالقاسم محمد (ص) کهف ملت هادی امت — ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما
همش عیسی بچاوشی زنعت اسمه احمد — همش آدم بشاگردی ز درس علم الاسما
زجای خودشبی تا عرش اعلی رفت و بازآمد — بدان گرمی که چون برگشت گرمی بودش اندرجا
بطبع اندر مسیرش مکه و قصواش زیر ران — بعقل اندر براق گرم سیر و مسجد اقصی
بعقل آمد چو از طبع انبیا را پیشوا آمد — بلی کل پیشوا باشد به نسبت بر همه اجزا
همی بد جبرئیلش رهنما تا بر فلك برشد — در آنجا ماند جبریل و خودش شد با تن تنها
بلی باید دلیل آنرا که رای و پای وره یابد — نه آن بیخود که بی پا گشت و راه بیرهی پیما

درجواب قصیدهٔ قاآنی و ممانعت از مسافرت تهران

هان ای حبیب زار مکن جان را — مگمار بر دلم غم جانان را
زین بر کش ازسمند[7] و بخرزین[8] نه — زیر دوران میاور یکران را
تو در دو چشم من چو دو انسانی — گیتی سیه مساز دو انسانرا
پژمان دلی مراست مرنجانش — مفزای انده این دل پژمان را
من خسته و وصال توام درمان — از من مکن مضایقه درمان را

---

۱ — آمادگی درکار وسفر ۲ — خادم آتش خانهٔ ۳ — منسوب بختل که شهری است
٤ — اسب ٥ — سینه بند و لجام اسب ٦ — شیر درنده ٧ — اسب ٨ — چوبی است درطویله ها که برآن یراق اسب اندازند

دور از تو سالهابغم و تیمار آموختیم این‌دل و این جانرا
اکنون‌که‌جان ودل‌زتوبستان‌شد برمن مکن چو دوزخ بستانرا
وقت سفر گذشت‌وزمستان شد آماده باش جشن زمستان را
یکران همی‌چه جوئی‌یکران‌جو زان بره‌های فربه بریان را
در پای خم نشین و بعقد آور آن بکر دست پرور دهقان را
آن خلری نسب که فروغ او غیرت فزاست لعل بدخشان را
آن آفتاب دل که شعاع او بیغاره [1] گوست اختر تابان را
آن گوهری که چون بصدف آمد رونق شکست گوهر عمان را
ظلمت زدای جهل که شرمم‌باد چون آب خضر خوانما گرآن را
اسکندرش بحبس اگر بودی این آب و تاب چشمه حیوان را
شاهد بخواه و مطرب وگوینده زین هردوشاد ساز دل و جانرا
آن یك بعارضی که زیك جلوه رضوان کند بخاطر زندان را
آن یك بنغمه که زیك دستان زندان دهد طراوت رضوان را
گروجه شاهدومی‌ومطرب‌نیست نتوان گرفت دامن مهمان را
از ملك و مستعار کتابی چند کاید بکار مرد سخندان را
جان تو زین بکار تری نبود بفروش این دفتر هذیانرا
ور مشتری بهانه کند با تو از جهل تا بهانه کندآنرا
بدروز شاهد و می و مطرب کن سر باز پیچ مایهٔ خذلانرا
من شاهد تو بس تو مرا مطرب شا باش گوی طبع غزلخوانرا
تا پنج و شش مه‌دگراین‌خورشید سازد بهشت عرصه کیهانرا
باد شمال عطر فروش آید عطار خوش ببندد دکانرا
آنگه گرت هوای سفر برگوی خیز ای‌غلام وزین‌کن‌یکرانرا
من باز گویمت که بعشرت کوش این چند روزه آذر و نیسانرا
دست توگیرم و برمت در باغ ماهی دو موسم گل و ریحانرا

---

۱ – سرزنش

گه سایبان کنیم و گهی بالین　　شاخ گل و شقایق نعمانرا
ورنیست شاهدی بمیان آریم　　شنگولکان جملهٔ دیوانرا
آن حوریان که طوطی طبع من　　پرورده زیر سایه هر ایشانرا
از لام زلفشان ز الف قامت　　نافی ز لام الف غم دور نرا
از نون نشانهٔ خط مشکین را　　از سین کنایتی دردندانرا
زلف و زنخ کنی چو هوس برتو　　اشعار گوی خوانم و چوگانرا
پیش آرمت زوصف گل سوسن　　شوخ گشودهٔ زلف پریشانرا
بنمایمت ز وصف سحرگاهان　　مهر نموده رخ ز گریبان را
جوئی اگر نصایح جان پرور　　گویم بآب شعر مخور نان را
زآنان که شین شیونشان شیون　　از شین شعرشره مجوخوان را
زآنان که پشتشان سپر طوفان　　کشتی مخواه غرقه طوفان را
زآنان که قحط مصر هنرزآنان　　درمان مجو شدائد کنعان را
زآنان که پیل کعبه انصافند　　مرهم مخواه زخم مغیلان را
تا چین جبهه شان سترد بینی　　دندان کنند کشته سوهان را
آنجا که سخت روئی ایشان است　　من بنده نرم طبعی سندان را
طهران کنون بجان تو ویران است　　مردی مخواه سکته ویرانرا
این آس آسمان نه بدانسان سود　　مردان مردمی کن ایرانرا
کز خاکشان همای تواند برد　　از بهر قوت یکشبه ستخوانرا
با این همه نصایح اگر داری　　هم باز شوق خدمت سلطانرا
زآن پس من و تو باهم سپاریم　　عشاق وار راه صفاهان را

در مفارقت و مهاجرت سخنور محترم نیری
از شیراز بهندوستان

رفتی و رفت لخت[1] دل ازچشم ترمرا — رخت سفر تو بستی و رنج سفر مرا
شبهای تیره را قمری از تو داشتم — شبهای تیره تا چه کنند بی قمر مرا
آسیب غصه را سپری از تو ساختم — آسیب غصه تا چکنند بی سپر مرا
آن پر وبال‌سوخته‌پروانه‌ام که‌سوخت — دوری شمع عارض تو بال و پرمرا
همچون‌تو گوهری‌ز کنارم‌شدای دریغ — تاخون دل کنار کند پر گهر مرا
ازچشم‌چون‌تو مردم چشمی‌چوشد نهان — مردم رواست گر شمرد بی بصر مرا
حنظل بکاردارم از اندوهت‌ای فسوس — آن روز کو که کام تودادی شکرمرا
تنهائیم زپای در آورد و طرفه آن — کز انده فراق تو باشد حشر مرا
با آنکه شد جگر بسر گریه وداع — هم باز خورد باید از انده جگر مرا
این خود مگو که باکه‌توان گفت‌نیری — از شب نمود روز بسی تیره تر مرا
عهداین چنین‌نرفت که عهد وفای‌من — زینسان بسربری که درآری بسر مرا
ای مهربان‌سمیر[2] سماری[3]نشین ببین — وزغم چو بحر بین متلاطم‌سمر[4] مرا
این خود منم که در اثرت ناله‌می‌کنم — واندر نظر که ناله کنی بر اثر مرا
گویم از این‌سفر که بگو سود چیستت — باز او یارهٔ ز عمان بازخر مرا
گرمیل گوهروزرت از من جدا فکند — اینك سرشك گوهر و رخسار زرمرا
ور شوق خاکبوسی صدرت بسر فتاد — ره با رفیق خوشتر هم ره ببرمرا
نی نی که‌راه‌پرخطراست‌و محل‌خطیر — من‌رند و بینوا نبود این خطر مرا
نتوان برش مدیح فرستاد نیز از آنك — مدحی که‌هست در خور اونیست‌مر‌مرا
لیکن‌بمحرمان حضورش تحیتی‌است — چون روزگارجاهش بیحد و مرمرا
ای نیری شدی چوبدان پایه سرفراز — دیگر مگوکه چرخ بود کینه‌ور مرا

---

١ — پاره وحصهٔ از هرچیز راگویند ٢—رفیق ٣—کشتی ٤ — نشانه

می گفتی از ستانهٔ[1] افتاده ام جدا — کز وی سپهر نایدی اندر نظر مرا
می گفتی از حریمی محروم مانده‌ام — کزوی حرام بد بتکلف گذر مرا
هم خلق را ز حادثهٔ دهر بد پناه — هم از نهیب چرخ بد اختر مفر مرا
درها نثار کردمی از بهر طبع خویش — کردی هم او نثار دربر درر مرا
برپای او ز شعر ثریا[2] فشاندمی — او آفتاب و ماه فشاندی بسر مرا
هرگون خبر دادی که از آن آستانه‌ام — کردی بروشنی چو عیان آن خبر مرا
شادم که هم بکام دل آنجا شدت مقر — گو باش از غم تو در آذر مقر مرا
اکنون تو ودری که نبد زآن ترا گریز — وایدون من وغمی که بدازوی حذر مرا

در نصیحت بفرزندان و تشویق آنها بعلم و خطاطی و سخنوری

سه سرو من بتماشا شدند بستانرا — تهی از آن سه مبینام باغ دامانرا
گر آن سه میوهٔ دلرا بمیوه میل کشید — چه لازم است که منت کشند دهقانرا
برای هریك از ایشان سه باغ ساخت پدر — که آن سه باغ مسلم بود مر ایشانرا
یکیش باغ نظر دیگریش باغ خیال — یکیش باغ خرد هرسه رشك رضوانرا
چرا بباغ خرد ننگرند تا بینند — بنفشه و سمن[3] و سبزه زار وریحانرا
در او زخامه یکی عندلیب دست آموز — صریر[4] او شده نایب هزاردستان را
شقایقی که زشنگرف و مشك سوده در اوست — خجل ز قصر خورنق نموده نعمان را
بهشت وارد مد از وی آنچه دل خواهد — خزان مساحت ننموده ساحت آن را
از آن رهی است بباغ خیال و ازراهی است — که از نسیم وی آسودگی رسد جانرا
هوای خرم او مغز را تری بخشد — غلام نکهت خود خوانده عنبرو بانرا
هزاردستان سی لحن باربد خواند — چنانکه لحن رسد طوطی خوش الحانرا
چو عندلیبی دستان زند گلی شکفد — شگفته ترشود ار بشنوند دستانرا

---

۱ — یعنی آستانه ۲ — ستارهٔ پروین ۳ — گلی است ٤ — صدای قلم

صبا ببرگ درختان او چو در پیچد | زبرگ زمزمه انگیزد آن درختانرا
غزل بوصف غزالان کند درختانش | از آن سپس که سرایند مدح سلطانرا
بروزگاران گلها به بینی افسرده | زروزگار چه پرواست این گلستانرا
زباغبان برود دسته دسته شهر بشهر | چو نو گلی که ببندند باغ و بستانرا
زهر گلی که بهر کشوری کند جلوه | ز شرم بینی عطار بسته دکانرا
چو گل زباغ خیال است وباغ باغ وصال | بـر آن چمن نرسد دستبرد دورانرا
رهی زباغ خیال است سوی بـاغ خرد | که سیرگاه خردمند شد نه نادانرا
درآن دو باغ کراچشم و گوش باشد باز | در این رهاست خردمند اهل ایقانرا
ترانهٔ که کشد عندلیب این بستان | همه بیان حدیث است و شرح قرآنرا
اگر بدوران زین باغ میوهٔ برسد | کراست دانی سقراط را و لقمانرا
ازاین چمن چو نسیمی وزد رسد بهره | حجاز را پس از آن پارس را و یونانرا
باین سه باغ بنوباوگان من نرسد | که میوه خواه شوند از ریاض رضوانرا
چه جای منت دهقان و باغ بی ثمرش | که شکر بایدشان زآن سه باغ یزدان را
مگر بفکر زخود کهتران فتادستند | که سوی ایشان دادند چشم احسانرا
خدا عنایت از این یوسفان ندارد بـاز | که غم خورند مر این یوسفان زندان را
جز این سه باغ پدررا نهفته گلزاریست | که ره دراو نبود غیراهل ایمـانـرا
درش ببسته کلیدش بدست لطف خداست | کسی ندیده دراو دورباش دربـان را
بامر و فرمان گه گه درش گشاده شود | چـرا که بنده بود بنده امر وفرمان را
چنان بیـان کنم این باغ را که گوید خلق | وصال باز نموده است بـاب عرفانرا
نصیبتان شود از کشت این چمن کردن | از این سه باغ بدل ره دهید بستانرا
بدان سه بستان زین بوستان به نگرانید | که شیر خواره ز نعمت نهد دو پستانرا
بدان صفت که چو یوسف بمصر گشت عزیز | دگـر بیاد نیاورد خاك کنعـان را
خدای نعمت خود بر شما تمام کنـاد | که بـایداز در او جست سود دوجهانرا
بجای خالیتان از پدر همی کافی است | که باد خالیتان جـای باب پژمان را

در ستایش حضرت مولی الموالی علیه السلام

ای برده آسمان ز تو رفعت بالتماس / و ز سایهٔ تو جسته لباسی بالتماس
از شمسهٔ توشمس ضیا کرده اکتساب / وزشرفهٔ[1] تو ماه شرف کرده اقتباس
برگوش فرقدین[2] کندپایه ات سخن / بردوش نیرین[3] دهد سایه ات لباس
معمار کوب کنگره ات رافلك چودید / زو کدیه[5] کرد نثره وپروین بالتماس
وهم از تو برشدن نتواند بپای جهد / ز آنرفعت ترا بفلك می کند قیاس
بر پردهٔ پرند تو زد اطلس سپهر / بدرید پرده اش چو بر پرنیان پلاس
برخود نهاد کاستر پرده ات شود / رو کرد پرده دارش ازنقص اندراس[6]
از نور قبهٔ تو بپذرفته روشنی / آئینهٔ سپهر به آئین انعکاس
بیغاره[7] می برد ز قنادیل روشنت / اجرام چون شبه زدرورپسمان زلاس[8]
با گنبدت سبیکه[9] خورشید ناقص است / چون پیش سیم زیبق و چون پیش زر نحاس[10]
ایوان زر نگار توچون مهر بنگرد / غلی برآرد ازخوی[11] خجلت بارتماس
میخواست آسمان برواقت کند نظر / گفتش خرد نخست کله را بدار پاس
زانسان که با خدای خداوندگار تو / شد مشتبه بطایفهٔ نا خدا شناس
تومشتبه بعرشی واین خود بعید نیست / آری نه هر کجا غلط اندیش شد حواس
چون آهوئی که بگذرداز مرغزار شیر / خوربگذرد بنام توبا وهم و با هراس
گر مرغزار شیرت خوانم شگفت نیست / کاندر توخفته شیر خدا پیشوای ناس
داماد مصطفی و ولی خدا علی (ع) / کاسلام شد زنصرت تیغش قوی اساس
هرهرزه راچه زهره که زهرا طلب کند / الا شهی که زهره ببامش کند تماس
شاهی که عاجزاست زاوصاف او خرد / لغزند نزد مور که در اندرون طاس
آن شیرحق که جان بوداز عون او بگور / ایمن زگرگ ایمان چون شیر در کناس[12]
شاهی که گرسه پاس نه درخندقش جهاد / یکتن نبد کنون که بیزدان برد سپاس

---

۱ — کنگره　　۲ — دوستاره نزدیك قطب　　۳ — مقصود خورشید و ماه است
٤ — میخ آهنی　　٥ — گدائی　　٦ — کهنگی　　۷ — طعنه　　۸ — جنسی ازابریشم
۹ — پاره نقره　　۱۰ — مس　　۱۱ — عرق　　۱۲ — بیشه

در جنگ خیبر ار نشدی حامل لوا — تا حشر داشت رایت اسلام انتکاس[1]
یکتن ا حد شناس بدشت احد نبود — دین را نکردی ار دم شمشیرش احتراس
تیغش هلال عید ظفر شد بروز بدر — ورنه عدو بکشتهٔ دین برده بود داس
با این همه ذلیل شد از عابدان عجل — با اینهمه حقیر شد از شادمان کاس
آنکس که داشت رتبهٔ هارونی ای دریغ — کآید همی ز سامریش نهی لامساس
الحق روا نبود که ناحق کند حلول — در کاس شیر حنظل و در غاب شیر کاس
مفضول را چگونه بفاضل تقدمست — بشناس ناس کی شود آنکه امام ناس
آحاد ناس را نرسد سروری بحق — وآنکه احاد را کند فرقی از سداس
تیغش که داس کشته اعدا لقب گرفت — ز آن روبود که کشتهٔ ایشان کند کداس[2]
نه بشت خدمتش را آسیبی از کسل — نه جیب طاعتش را نبخونی از نعاس[3]
کوته نظر شناخته اورا خدای از آنك — نشناخته است پایهٔ مرد خدا شناس
گردون روان بحکمش و نشگفت کابن محیط — هر سو بگردش آرد چونان هزار آس[4]
ممسوس و او بود بهنگام بندگی — ورنه چه حد دیو که باو کند مماس
بندد زسیم چنبر مه قنبرش بطاق — دارد زجعد گیسوی شب دلداش نطاق[5]
خلقی براحت ازوی و ابلیس زشت نیز — زیرا که در مثل زدوراحت یکیست یاس

در توصیف کنیز کی که بجههٔ وی فرستاده شده بود فرموده

دوش چون گشت جهان ازسپه زنگ سیاه — از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
با رخی غیرت مه لیك بهنگام خسوف — خنده برلب چو درخشی که جهد ز ابر سیاه
بینیش چون الف اما بسر های دهن — ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه
همچو نرگس که بنیمی شکفد در دل شب — چشم افکنده صد شرم همی کرد نگاه
دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات — غبغب او ز دل سوخته انباشته چاه
لب چوانگشت[6] ولی نیمهٔ انگشت آتش — موچو[7] سرطانش ولی چون شب سرطان کوتاه

---

۱ — نگونسار شدن ۲ ـ عطسه ۳ — بینکی وخواب ٤ — آسیا ٥ — کمربند
٦ ـ زغال ۷ — خرچنگ

مژه و ابروش آهخته بر او دشنه و تیغ　　　سپه زنگ تو گفتی شده عاصی بر شاه
چون یکی شب که در روزش میان برگیرند　　　میخرامید و ز آصف دو وشاق[1] همراه
ایستاد از طرفی روی کشیده در هم　　　راست چون چین بسر زلف نگار دلخواه
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر　　　وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
ای تو با بخت من سوخته توأم زاده　　　زی برادر بشب تیره که بنمودت راه
زآن دوام گفت یکی تحفهٔ سردار است این　　　سر اسرار پرستار شد و پشت سیاه
زآن غلام این چو شنید اشك وان کرد بروی　　　کآه جرمم چه که این گشت مرا باد افراه[2]
هر زمان بر من و بر کلبهٔ من می نگریست　　　نعره میزد که بدوزخ شده ام واغوثاه[3]
خانهٔ حجرهٔ او هفت و درونش هفتاد　　　سفرهٔ گرده او پنج و درونش پنجاه
مطبخی دید بمانند یکی بیضه سفید　　　روزنش لیك ز دود دل اطفال سیاه
کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم　　　این بلا یا بمن آمد ز برای چه گناه
جامه عریانی و بستر حجر[4] و غصه خورش　　　کس مبادا چو من خسته بدین حال تباه
کرد باید چو سگان پاس و ندید آش و طعام　　　برد باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه
من بصد چرب زبانی و بشیرین سخنی　　　تا باین چربی و شیرینیش آرم در راه
اهل و فرزند در آویخته چون سگ در من　　　کی به افسونگری و حیله فزون از روباه
با خداوند چه نیرنگ دگر کرد ستی　　　کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه
هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم　　　هیچ بر سفره فزودی که فزودی نان خواه
لطف حق بود که آن جامهٔ مرغوب نبود　　　ورنه چون روی و بم روی همی گشت سیاه
آن یکش گفت که بی آرد بزن نان بتنور　　　وآن دگر گفت که بی دلو بکش آب ز چاه
آن یکش گفت زن وصله باین پاره حصیر　　　وآن دگر گفت بزن بخیه بر این کهنه کلاه
خواست دستآس یکی گفت که بر بام فلك　　　جست گندم دگری گفت که درخرمن ماه
چون شپش جمله بمساحی جیب و بغلش　　　که چه آوردهٔ از خانه آصف همراه
آن کنیز اینهمه می دید و بمن می خندید　　　من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه
عاقبت گفت چگوئی چکنم با همه طعن　　　گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه

۱ـ خدمتکار ـ غلام و کنیز ساده رو　　۲ـ مکافات بدی　　۳ ـ غوث ـ فریاد　　٤ـ سنگ

آنکه از جو رویت این غم جانکاه رسید
خواهدت باز رسانید ز طعن جا نکاه

انوری دید بخواب آنکه جلال تو و را
چل درم داد سفیدش پی هندوی سیاه

خواب نادیده ونا گفته بمن لطف تو داد
آن کنیزی که شبیهش نبود در اشباه

شکوهٔ گر بزبان رفت در آغـاز سخن
بر زبان این سخنان نیز رود گاه بگاه

سرو را حاسدم از رشك زحسرت گوید
بسخن در نسرشته است کسی مهر گیاه

این نه جز دوست خداوندا این شاعری است
کس چنین در نتوان سفت مرا زین چه گناه

بهر اثبات خداوند و پی نفی شریك
لا اله است همـی تـا بسر الا الله

دست هر حادثه از دامن اقبال تو دور
داردت از همه آفات خداوند نگـاه

در توصیف بهار و مذمت از شعر و شاعری فرماید

رشحهٔ[1] ابربهـاری سوی گلبرك تری
باغ را گوهرنشان کرد و چمن را عنبری

آن چو خونین دیدهٔ عشاق در شام فراق
وین چو مشکین طرهٔ دلبر بوقت دلبری

از طراوت صحن بستان وزصفا آبشمر[2]
آن همی دعوی رضوانی کند وین کوثری

خاك گلشن بین که ازنیلوفر وسوسن شده است
از صفـا و آب رشك گنبد نیلوفری

یافت گوئی شوخ چشمیهای نرگس را که کرد
چترنسترون[3] عروسان چمن را زیوری

باغ پنداری یکی برج است پر اختر همی
گونه گونه گل دراو هریك نموده اختری

لاله پنداری یکی درج است پر گوهر همی
قطره قطره ژاله اندر وی نموده گوهری

باغ بزم عیش سلطان بهار است و کنند
بزم او را غنچه مینائی شقایق ساغری

ای برادر تاز کف ندهی بهنگامی چنین
جام می از بیم رسوائی و خوف داوری

همچوسرو آزادباش وچون شقایق جام گیر
نی چومینادل پر ازخون شو زبی سیم و زری

لالهٔ رنگین که جام باده نگذارد ز دست
در کفش جز باده چیزی نیست چون خوش بنگری

نرگس مسکین که دایم سرگران است ازشراب
پنج و شش درهم فزونتر نیستش گر بشمری

باتهی دستی چنان سرخوش که گوئی کرده است
تکیه همچون من بلطف آفتاب سروری

---

۱ — آب که از جائی تراوش کند ۲ — آبگیر وحوض کوچك ۳ — گل نسترن و نسرین را گویند

آنکه بهر شبه او بیهوده عمری میکنند — هفت اختر شوهری و چار عنصر مادری
آنکه گر رایش بگردون برشود روزی شوند — ماهش ازجان خواستار ومهرش ازدل مشتری
آنکه گر برچرخ کیوان بنگری زایوان او — آنچنان ماندکه از کیوان زمین را بنگری
آنکه چرخ سفله را دامان نگشتی پرگهر — گرنه‌دست جود او کردی زلطفش یاوری
آنکه روی مه نگردیدی بدانسان پر کلف — گرنه با خورشید رأی او نمودی همسری
آنکه اندر کشف راز دهرتاجاه وی است — جام جمشیدی چه و آئینهٔ اسکندری
سلمی کزوی ببام قصر جاهش بر شود — از نخستین پایهٔ افلاك جوید برتری
فتنه از بیمش نباشد ور بود آنهم بود — منزوی در گوشهٔ چشم بتان از لاغری
ای خداوندی که از بهر نظام ملك و دین — دیگرانرا نیك کردیم امتحان‌تو دیگری
جاهت ازبحر فلك‌فلکی[1] است کاندروی کنند — پیر دانش نا خدائی چرخ اعظم لشکری
با خطیب خطبهٔ جاه تو بیشر می کند — گر همی خواهد سپهر اورا نماید منبری
در نشاط محفل قدر تو تا وانی بود — زهره گرخواهدهمی‌بنشست‌درخنیاگری[2]
گرنه‌از رزمت حکایت سر کنم معذوردار — کزمیان برداشت تدبیرت‌ره کند آوری[3]
لوحش‌الله کلك تو آن طوطی بی‌بال و پر — کو کند پرواز سال و مه بی بال و پری
میدهد که بوستان مملکت را خرمی — میکند گه آسمان معدلت را محوری
کاش جم بودی و دیدی تاچگونه کلك تو — عالمی زیر نگین آورده بی انگشتری
کامگا را بیشتر زین پیش قومی بوده اند — پیشهٔ ایشان ثنا گوئی و مدحت گستری
هیچ خواندستی یقین آندفتر پیشینیان — بر در محمود حال فرخی‌وعنصری
وآن معزی وادیب و انوری کاندر جهان — مدح ایشان مانده پس ازدستگاه سنجری
آخر ایشان نیزچون‌مابوده اند ازآب‌وگل — بالله ار بودند از نوع ملك یا از پری
هرچه‌جزپیغمبری‌باقی‌است ازاصناف کمال — چون‌بر ایشان‌شاعری‌شد ختم‌چون‌پیغمبری
اف براین تقلید کاری کزهزاران معجزه — باز در گیتی همان گوساله است و سامری
راست گویم‌شعر ازاین ناشاعران ضایع‌شده — ورنه کاری نیك بودستی بدوران شاعری
چون‌تودانی شعر تا شاعر ز شاعر بازدان — گوهرآری ازخزف[4] هم باز داند گوهری

۱ — کشتی ۲ — رامشگری ومطربی ۳ — پهلوانی ٤ — سفال

گر ملال آوردم از طول سخن معذور دار — بس ملال آورده برمن چرخ جور چنبری
باد تاروی گد و گیسوی سنبل در چمن — همچوروی وموی جانان نیست اندردلبری
روز اعدایت چوسنبل روی یارانت چوگل — ازچه رو از تیره روئی وزچه ازنیك اختری
هرصباح ازصدر توشخص توبیند درجهان — کز خراسان سر بر آرد آفتاب خاوری

در توصیف زلف محبوب فرماید

ای زلف یار چرا آشفته و دژمی — همخوابهٔ قمری همسایهٔ صنمی
من رندنامه سیاه تو از چه روسیهی — من زیر بار غمم توازچه پشت خمی
نی نی تو نیز عبث خم نیستی و سیاه — دلهای خسته کشی در آفتاب چمی
عودی بر آتش و دود از تو بدیده برفت — چون دو درفته بچشم خون گریم ازتوهمی
ماه فلك سپر و عقرب مهی بدو ور — تو عقرب و سپری ماه فلك بدمی
گر گاه گاه دمد مهر فلك ز ذنب — تو آن ذنب[1] که زمهر بپوسته می بدمی
پشت خمیده ز بس بار توعنبر وبان[2] — سوزی بهر نفسی لغزی بهر قدمی
فرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو — ضیف الم براس غیر محتشمی
نه پور آزر[3] و گشت آذر ترا چمنی — نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی
چنگی بهیأت و هست هر تار تار ترا — از نالهٔ دل زار آهنگ زیر و بمی
خلقی ز مومن ومغ[4] رو درتواند که تو — بر قبله گاه مغان پیر اهرمن حرمی
چندانکه ازتو رمد دل همچوصعوه[5] زباز — تو اژدها صفتش در میکشی بدمی
گاهی ز سنبل تر بر ارغوان ز رهی — گاهی ز مشك سیاه برسرخ گل رقمی
چون مشك بید[6] کنون هستی بشکل وبوی — چون مشك بید کند رنگت زمانه همی
رنك سپرغمی[7] است غم بسترد ز دلم — زین درهمی تو مکر خود بی سپار غمی
بر آتشین رخ دوست ضراب پادشهی — کز حلقه‌حلقه خویش هرگون زنی درمی
که که بعارض خویش گر بار کم کندت — غم نیست چون تو شبی در نوبهار کمی

---

۱ — دم ۲ — عنبر ۳ — پدر ابراهیم علیه السلام ۴ — آتش پرست ۵ـ مرغ کوچکی است ۶ — بیدمشك ۷ — سپر غم بمعنی ریحان

فردا که آذرودی افروخت چهره او — چون من به‌پیش امیر سر برده درقدمی
شاهی که‌اوز ملوك درسروری علم‌است — چونانکه در سپهی در برتری علمی
شمشیر در کف او دانی مثابه چیست — در دست اصل و جود سرمایهٔ عدمی

راهنمائی خضر و ستایش پیغمبر اکرم ص

شب دو شین که بودم تکیه بربالین تنهائی — بمغزم‌انجمن بوداز چه‌ازافکارسودائی [2]
بنات‌خاطرم همچون‌بنات نعش [3] پرکنده — بهر ساعت‌بهرجائی چوشاهدهای‌هرجائی
گهی‌بودم پشیمان از چه از ایام نادانی — گهی بودم‌پریشان ازچه‌ازوسواس‌دانائی
بسفتم خاره ازخارا وسودم آهن‌از ناخن — زسر دهر بوقلمون ور از چرخ مینائی
زمانی بحر را پیمانه پیمودم هوا بایی — بکشف سر انسانی و فتح باب اسمائی
شمردی که‌خردراخاطرم‌کاین‌پیك‌آگاهی — نهادی که‌جنون‌رادیده‌ام‌کاین کحل [4] بینائی
گهی‌باآب میگفتم که الحق مایه را زیبی — گهی‌برخاك‌میخواندم که‌لاشك‌مایه‌راشائی
طبایع را بغفلت دادمی نسبت بسالاری — کواکب‌رازحیرت بستمی تهمت‌بدارائی
بوهم اندر خیالی خواندمی‌گاه آفرینش‌را — چو سوفسطائی ازبیدانشی و باد پیمائی
چوگبرانم دگره‌دیدهٔ‌احول [5] چنان‌دیدی — که‌از اهریمن‌ویزدان بود زشتی‌وزیبائی
درازازوهم کوته‌بین چوگشتم رشتهٔ‌فکرت — نیامد در کفم سر رشته بهر دل آسائی
تنم‌درتاب‌شدزین‌رنج وجان‌بیتاب‌شدزین‌غم — که‌مرکب لنگ‌بودوره‌مخوف‌ومن‌بتنهائی
درآمد تا گهان‌خضرهمایون مقدمم ازدر — چوعور بینوائی را بدیمه خلعت شائی
برخسارچومهرنیمروز از محفل افروزی — بسیمائی چوماه چارده در مجلس‌آرائی
بلعل روح بخش انده ربای خاطر غمگین — بموی‌شبرگون‌ظلمت زدای‌جان سودائی
نهانی ریخت درکامم ازآن‌آبی که‌درکامش — نهانی‌ریخت‌درظلمات گردش‌روح‌بخشائی
وزآن‌پس گفت کی‌ذرات‌را هستی‌طفیل‌تو — بدینسان‌زنده‌چون در دخمهٔ‌اینمردگان‌بائی
توئی کامد طرازپیکرت تشریف کرمنا — چوطفلان‌درگل‌ولای‌طبیعت چندش‌آلائی
توئی‌عنقای‌قاف‌قرب‌وداری‌مسنداز دانش — غراب‌آساچه‌خو کردی‌بدین‌مردار‌دنیائی
بدین‌زندانیان منشین که‌با آزادگان زیبی — ازاین جسمانیان‌بگذر که‌باروحانیان نائی
بعجزش گفتم‌ای‌اصل هدی‌ای‌آیهٔ رحمت — که‌ازآئینهٔ هستی بصحبت زنگ بزدائی

---

۱ ـ بم‌دریارا گویند ۲ ـ مالیخولیائی ۳ ـ هفت‌ستاره که‌بفارسی هفت برادران گویند ۴ ـ سرمه ۵ ـ دوبین

بلی عمری اسیر چار میخ آخشیجانم[1]   اسیر چارمیخ آخشیجانرا چه فرمائی
بگفت آن لحظه تریاقت رسد برسم این افعی   که در تجرید و ترك از پوست چون افعی برون آئی
بگفتم کانکه را آری زجائی دیده بربسته   بخود کی باز گردد گرچه اورا دیده بگشائی
بگفتا برگزین پیری که ره دان باشد و رهبر   که با این سهمگین ره خویش برنائی ببرنائی
بگفتم راه دانان دیده ام بیناو روشن دل   جز این بر من نیفزودند کاندر خدمت افزائی
بگفت این رهبران دور از تو دزدانند هر ورا   بدریا کی نمایندت ره این غولان صحرائی
چه گیری قاید این قواد[2] طبعان راز کج بینی   چه خوانی سایق[3] این قصاب فعلانرا زخودرائی
بدینسر دان چه بنشینی که سوز خویش بنشانی   بدین ماران چه بگزائی که جان خویش بگزائی
هوسرانان بتهمت کرده در برلبس حق جوئی   مگس گیران زحیلت بسته برخود نام حلوائی
کلاب جیفه جوی و بسته نسبت شان بکروبی   کلاغ مرده خوار و بوده دعویشان زعنقائی
همه طاوس پیکر پای ایشان نفس شیطان خو   چو مار اندر درون بنهفته پای خود زرعنائی
نه اندر طره شان بینی بغیر ازدام طراری   نه در سجاده شان یابی بجز زنار ترسائی
سراید طبل شهرتشان بگوشت بانگ بطالی   فزاید جام شهوتشان بکامت زهر رسوائی
زمین بوسیدمش کاچون فلك در رتبه خضرا   چه باشی کم چو اختر جادهٔ تحقیق بنمائی
چو عجزم دید خندان گفت هان اینك مهیا شو   شدم بیجا بجویائی شدم بی پا بپویائی
بیابانی بپیش آمد که جز با خضر پیمودن   بعمر خضر طی آن نبد ممکن بتنهائی
دراو بد کاروانی کشن و سیر هر یك اندر وی   بمقدار جوی در سالها آن هم به پهنائی
مرا گفت این بیابان دنیی است و ساکنان او   که با صد جهد گامی طی کنند آن نیز یکپائی
ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف تر صد ره   دراو قومی سبك پی برقسان درراه پیمائی
بغل غول قومی با همه مکر و دغل سازی   بدام دیو جمعی با همه تاب و توانائی
بگفتا عالم وهم و خیال است اینکه سکانش   برون ننهند ازو گامی بدین چستی و گویائی
گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور   صدفهای کهینش را کمر بستی بلا لائی
زبس پهناوری چرخش زبان دیدی زغواصی   زبس بیغایتی وهمش گمان بردی بمبدائی
دمان در وی نهنگی آتشین کاندر عجب رفتم   از آن آتش که در آبش چسان باشد شکیبائی

---

۱ ـ آخشیجان عناصر اربعه را گویند   ۲ ـ مرد بیغیرت   ۳ ـ راننده چهارپایان

عجبتر آنکه گربگشاده‌ای کام از تنومندی — فروبردی چو کمتر لقمهٔ دریا و دریائی
بگفتا خضر کان دریا و ماهی عقل و عشق آمد — نگر گر مرد راهی تابدین حالت نپروائی
که‌اینان پیشکارانند هر یك آفرینش را — یکی در صاف آلائی یکی در درد پالائی
ازاینجا بیشتر کمتر بود سیر طلبکاران — که‌بربالای‌هرکس بایداین‌خلعت زبالائی
ازآدم‌تاملك‌ایشان ره‌است‌اما نه‌هریکرا — که‌هریك‌را مقامی‌هست درپستی‌وبالائی
مشوقانع اگر خواهی که‌راه‌بندگی پوئی — برابرتر اگرخواهی بعمر جاودان پائی
هزاران ساله‌ره زین پیشتر باوی‌بپیمودم — که هرگامیش‌عمرخضر بایستی بپویائی
که‌تاپیش‌آمدم شهری که‌بگرائیده سکانش — بنادانی ز دانائی بخاموشی زگویائی
شدم‌درمحفلی‌رضوانش‌درارمان[1] دربانی — شدم درمجلسی‌غلمانش درسودای‌سقائی
بهاری باغ را نپذیرد از نزهت بفراشی — بهشتی‌خلدرا نپسندد از نکهت بمولائی
گروهی‌اندرومی‌خوارو‌پیری اندروساقی — ولی دل‌ساغری کردی وچشم پیر مینائی
همش‌سرمستی‌مستان زدنیاوآخرت‌نسیان — همش کیفیت صهبا رهائی ازمن ومائی
همی‌ساقیش‌رابرچشم‌مستان‌جلوه خورشیدی — همی‌مستانش‌رابرچهر ساقی‌دیده حربائی
هوسهارا زسر ایمای جانان گشته غارتگر — غرضها را زدل سیما ساقی گشته یغمائی
نه‌اندرسینهٔ‌سوزی زحسرتهای امروزی — نه اندرخاطری باری ز کلفتهای[4] فردائی
نه‌آن‌رادایه‌ای‌بردل که بنشیند بنومیدی — نه‌این‌راشاهدی‌غایب که‌بخروشد زتنهائی
چو سیناهریکی را سینه‌ای‌با نوریزدانی — چوموسی‌هریکی‌راخاطری‌بادست‌بیضائی
خضررا گفتم‌این‌میقات‌گاه‌کیست‌کاندروی — کندجان‌موسئی‌پیکردرختی‌سینه‌سینائی
بگفت‌این‌مهبط فیض خدا خلوتگه‌احمد — امیر یثربی سلطان مکی شاه بطحائی
بنص من رآنی پیررا احمد شمر کزوی — دل‌از توحید آرائی درون ازشرك‌پیرائی
بگفتم کاین قدر دانم که‌نفس‌واحدنداینان — ولی توضیح‌را خواهم بیانی نغز فرمائی
بگفتا آنقدر گویم که خورشیدحقیقت را — نکرد انکار خفاشان ظلمانی گل‌اندائی
زروی لطف‌هرآنی کندبر خاکیان جلوه — که‌تااین اخفشان‌راخودزبان‌نایدبه‌بینائی
زراه جذب انسانیت‌وسائط‌سازداز آنسان — کندبرشکل‌خویش‌ازکشی‌ونغزی‌وزیبائی
بچشمش‌سرمه‌ای راندبگوش‌ش‌آیتی‌خواند — بخود بستاید آنگاهش به‌بینائی‌وشنوائی

---

١ - آرزو   ٢- بنده وغلام   ٣ - شراب   ٤ - رنج و سختی

نیاید واسطه جاوید و لطف او نگردد طی   که آن را وصف ترکیبی است وین را نعت یکتائی

چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی و احمد   که این اسما نباشد جز شؤنات مسمائی

کنون در قبه یزدان نبینی جز ابوالقاسم   بشرط آنکه هم یزدانت بخشد این شناسائی

جهان را نیز لامع خدا را مظهر جامع   که مانندش نهان بدتا کنون زآغاز پیدائی

اگر دیو آتشی کرد از سجود آدم خاکی   به آب چشم خواهد عذر از او زآن بادپیمائی

اگر ادریس را بوئی رسد از جنت خلقش   به گردن طوق آهن گردش گیسوی حورائی

ور آتش بر خلیل الله گل شد باد لطف او   دماند زآتش جهل کسان گلهای دانائی

کلیم از سینه سینا تجلی دید اگر وقتی   کند از عکس نور روی او هر سینه سینائی

اگر داود را آهن بدست اندر چو موم آمد   از او چون موم شد آهن صفت دلهای خارائی

هزاران مرده دل سر بر کند از دخمهٔ تنها   بر ایشان گر دمد از لعل خود باد مسیحائی

هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد   ز چنگ لی مع اللهی نوای یا حمیرائی

از آن فقرش پسند آمد که در خورد جلال او   جهان را با همه وسعت نبود امکان گنجائی

عروس دهر گو آذین مکن کاین نیست آن یوسف   که ذیل عصمت آلاید به بهتان زلیخائی

وصال این نظم کاب زندگانی کرده نامش را   زصاف چشمه خضر است نی از لای خودلائی

چو روح الله اگر بر مرده زین گفتار جان بخشم   عجب نبود که من نی بودم و روح القدس نائی

غزلیات

میگفت جم چو تعبیه میکرد جام را   هست آتشی بخم که کند پخته خام را

ما و طواف میکده گو می حرام باش   حرمت رواست ساحت بیت الحرام را

هرچند پیش طایفه عاشقی است ننگ   خوش آنکه زنده سازد از این ننگ نام را

سالوس و زرق در بر پیر مغان کجاست   در کوی خاص بار نبخشند عام را

می را بوقت خور که حکیمان ستوده اند   شرب مدام را نه که شرب مدام را

آن خال گوشه دهنت را گرفت خط   آخر فروخت خواجه ز تنگی غلام را

از پای تا سرتو همه جای بوسه است   دل جمله حیرت است که بوسد کدام را

از عشق زنده شو نه چو حیوان بخورد و خواب
جوئی اگر وصال وصال دوام را

آمد آن ماه و نیامد سوی کاشانهٔ ما دولتی آمد و نشناخت ره خانهٔ ما
این شگفت است که با این همه بی‌بام و دری پرتو افکن نشد آنماه بکاشانهٔ ما
پیش آنشمع که جان‌سوزد و پروا نکند از چه پروانه ندادند بپروانهٔ ما
یار ساقی و با غیار قدح پیماید باز جز خون جگر نیست به پیمانهٔ ما
زانکه شد سلسلهٔ اهل جنون طرهٔ او سر بصحرا ز چه داد این دل دیوانهٔ ما
حالیا گوهر یکدانهٔ افتاد بدست چه‌غم از دست شد ار سجه صددانهٔ ما
منع دیوانه دل ما چکند زآن سر زلف گر نه دیوانه بود نا صح فرزانهٔ ما
ز آشنایان همه بیگانه شدیم از پی او آشنای همه گشت آخر و بیگانهٔ ما
یکه بی‌مطرب و بی‌می‌سر عشرت‌داری یک‌نفس گوش کن این نالهٔ مستانهٔ ما
بادهٔ جو که بجز یار ز خاطر نبرد
وان بدیوان وصال است و بمیخانه ما

منع افغان نتوان این دل شیدائی‌را کاشنائی نبود عشق و شکیبائی را
ازچه‌چون گل‌نزنم جامه‌جان‌چاك که نیست فرق‌در کوی‌تو گلچین و تماشائی‌را
حسن در عهد جمالت بکمال انجامید گرچه حدی‌نبود خوبی و زیبائی را
خلق شهرت‌همه در چنبر عشقند‌اسیر بیم‌جان‌است کنون‌وحشی‌صحرائی‌را
دیده‌بی‌نور شد‌از اشك‌شب‌وروز که گفت هستی از آب بود مردم دریائی را
عشق‌جوئی‌ببر ازدل هوس‌خویش‌وصال
ورنه از سر بنه این‌مایهٔ رسوائی را

زاهد ز دور خویش مگردان پیاله را دریاب مزد طاعت پنجاه ساله را
بگذار جام باده در این موسم بهار کمتر نهٔ ز خاك ببین جام لاله را
آخر چوملك‌هردوجهان‌بایدت‌فروخت باری بنام دختر رز کن قباله را
ای آنکه منع ما ز خرابات میکنی گر میتوان زخلق بگردان حواله‌را
من دور چرخ‌را برصد بردم ای‌حکیم چندان اثر نبود که دور پیاله را
واعظ منار ز سر محبت شوم خموش نتوان در آب شست هزاران رساله را

با نالهٔ وصال اثری هست لیك نیست
آن قدرتی که برکشد ازسینه ناله را

چو دل ازکف نگارین بکف آوری نگارا   چه شود بدست آری دل درد مند ما را
نه‌زر و نه زور دارم نه‌تسلطی نه حکمی   ز کرم عنایتی کن تو که منعمی گدا را
بسیاه روزیم بین که نهاده‌اند با هم   سر گیسوی رسای تو و بخت نا رسا را
همه احتیاط بودم پی ضبط دل و لیکن   کششی بود نهانی سر زلف دلربا را
چه زمرغ زیرك آید پی‌دانه دام دیدن   ولی آنقدر نبندد ره حیلهٔ قضا را
سر این حریف‌داری‌سرخودبدست‌خودنه   که نه مرد درد باشد که طلب کند دوا را
بت پارسی بجلوه می خلری بساغر   تو نگاهدار یا رب دل مرد پارسا را
تو که آنقدر نفوری ز شرابخانه زاهد   بچه آب شست‌خواهی‌ز گلیم خود ریارا

عجب از وصال نبود که بمرد از فراقت
که فراق و وصل با هم نشنیده ایم یارا

گشتیم خاك و پا ننهادی بروی ما   زین بیشتر بباد مده آبروی ما
ما درطریق عشق وی‌ازخویش گمشدیم   ازخویش گم‌شو ای‌که کنی جستجوی‌ما
تن خاك کرد باید وخاکش‌پیاله‌ساخت   تا عشق جرعهٔ دهدت از سبوی ما
ای بسکه چون سحر نفس سرد برزدیم   تا برشکفت آن گل خندان روی ما
بیچاره ما در آرزوی یك نگاه تو   بیچاره تر کسی که برد آرزوی ما
این طرفه‌بین که‌مایهٔ یك‌دجله‌خون‌شود   این قطره می که‌بیتو رود درگلوی ما
نا داده غسل توبه دهد شیخمان ز می   وقتست ساقیا که دهی شستشوی ما
عمر گذشته آب زجو رفته شد کجاست   ساقی که بار دیگرش آرد بجوی ما
کردیم خاك درگه روشن دلی وصال   گر عیب ما چو آینه گوید بروی ما
ای دل بنام صدر هرات ارسخن کنی   آفاق پر گهر کنی از گفتگوی ما
از فیض‌او بروی جهان یادگار ماند   این نغز گفته از قلم مشکبوی ما
گفتم سخن چگونه جهانگیر میشود   گفت آن سخن که‌هست بنام نکوی ما

تا ازهرات سوی ری آمد زری بفارس
آورد رو فرشته رحمت بسوی مـا

جز خون ما که لایق دست نگار نیست — دیگر ز خون کیست که دستش نگار نیست
برعهد سست یار زند خنده روزگار — با آنکه سست عهدتر از روزگار نیست
آسوده ام ز رشك وفای تو بـا رقیب — دانم که دوستی ترا اعتبار نیست
دستم تهی و چرخ بکین و تو بی وفا — چون من کسی بوصل تو امیدوار نیست
تا دست میدهد دل یاران بدست آر — پیوسته باغ خرم و گل درکنار نیست
یك شهر با تو لاف محبت زند ولیك
همچون وصال عهد کسی استوار نیست

سری بپای تو گر میرود رضای من است — رضای مدعیان جو که مدعـای من است
اگر فرشتهٔ رحمت رود ز خانه من — بگو برو که سگ دوست آشنای من است
نه لقمه ایست وصالت کـه در شود بگلو — چنین که چشم همه خلق درقفای من است
منت بوصف نمودم بخلق چون مه نو — کنون هرآنچه بمن میرسد سزای من است
دلم بجای تو نگرفت دیگری ز وفـا — بجای من بود ار دیگری بجای من است
پس از هلاك هم از دامنت ندارم دست — شهید عشقم و وصل تو خونبهای من است
من از طبیب و پرستار هردو آزادم — دوای درد من این درد بیدوای من است
مرا چه بیم خطر میدهی در این دریـا — هرآنکه هست خدای تو ناخدای من است
وصال را ببر خویش خوان و باك مدار
اگر رقیب بپرسد بگو گدای من است

آنکه دردمن ازاوشکر که درمان هم ازاوست — شادمان آنکه همش زخم و همش مرهم ازوست
خم زلف تو که آشوب همه عالم از وست — عالمی شیفته و دلشده و در هم ازوست
قالب خاکی و آنکه قدم افلاکی — این چه سراست که درآب و گل آدم ازوست
بتجـرت ندهندت بحقارت بیش آی — ورنه چندانکه بها بیش نمائی کم ازوست
گر در لطف گشاید همه غمها شادی است — باز اگر ناز نماید همه شادی غم ازوست
واعظم بیهده از روز جزا بیم دهد — بگمانش که شب محنت عاشق کم ازوست

گفتمش عالمی آن زلف ترا مفتونند گفت زنهار از آن فتنه که در عالم ازوست
عجب از آتش رخسار جهانسوز توام که جهان سوخته و کشتهٔ ما خرم ازوست
اینکه گفتی بجوانی زچه خم گشته قدی عقشبازی است که پشت همه عالم خم ازوست
نه پریشان دلم آن زلف خم اندر خم کرد کانکه آشفتگی زلف خم اندر خم ازوست
تار زلف تو که از باد بهم در شکنند رشتهٔ الفت آشفته دلان محکم ازوست

چون خوش و ناخوش گیتی گذران است وصال
خرم آندل که بهرحال دلی خرم ازوست

ما می کشیم و چشم تو مست این چه حالت است این خود بر اتحاد تو با ما دلالت است
زاهد زراه شرع کند منع ما ز دوست شرعی که ره بدوست ندارد ضلالت است
جان بهر دوست از همه عالم گزیده‌ایم وین تحفه نیز مایهٔ چندین خجالت است
از شیخ شهر نکته علمی طلب مکن کاین مسئلت بغمزهٔ ساقی حوالت است
در کوی دوست خاك نشینی نه حد ماست کاین منصب شهی است که بس با جلالت است
زیبد رسول و نامهٔ شاهان محتشم ما را بپای خویش بجانان رسالت است
یاران شنیده‌ام که زیاران شود ملول وآنرا که صبر نیست چه جای ملالت است
جانان مقالتش همه خواند زلعل خویش بینی وصال را که چه شیرین مقالت است

خواندم حدیث وامق و احوال کوهکن
فصلی چنین نداشت که در این رسالت است

زاهدان سبحه بیاد خط و خالش دارند عارفان آینه از بهر جمالش دارند
این نه حسن است که روی طمع کس نرود هر کسی از رهی امید وصالش دارند
بو العجب چشمهٔ نوشی است که جان صرف کنند تشنگانی که تمنای زلالش دارند
مصحف صورت او آیهٔ کامی نگشود وین همه ساده دلان دیده بفالش دارند
عاشقان زآنخط سبز و لب نوشین که تراست نه سر خضر و نه پروای زلالش دارند
گر گدازند و نوازند دلا رنجه مباش تا بخورشید رسد بدر هلالش دارند

دیده آنان که نبستند شب هجر وصال
خبر از شبروی پیك خیالش دارند

یار از انبوهی عشاق ملالی دارد — آفت خویش بود هر که جمالی دارد
ابروی خود منما تا نشوی شهرهٔ شهر — ماه انگشت نما شد که هلالی دارد
تا ترا دست رسد چارهٔ مسکینان کن — کاخر این مملکت حسن زوالی دارد
نه همین من چو خیالی شدم از یاد رخت — هر کسی در دل خویش از تو خیالی دارد
شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت — صوفی شهر ازآن وجدی و حالی دارد
عشق اگر هست گنه ازچه بعمر افزاید — که شب هجر تو کیفیت سالی دارد

خلق در آتش غم سوخته از رشك وصال
گرچه بیچاره همین نام وصالی دارد

دل بسی مشعلهٔ از عشق برافروخته بود — تا رسیدم بره عشق همه سوخته بود
همه از دیده شب هجر بدامانم ریخت — آن گهرها که دل از وصل تو اندوخته بود
دل چو شد بستهٔ دام تو زمن یاد نکرد — غالباً رسم وفا را ز تو آموخته بود
سوخت رشکم که شود برق کدامین خرمن — کاتشین روی خود از باده برافروخته بود
یا نبوده است بمثل تو کسی در همه شهر — یا ز روی دگران دیدهٔ ما دوخته بود
نام بی پاوسری برد که جان خواهد باخت — سوخت شوقم که مگر با من دلسوخته بود

خرقه تنك است بسی دادن و درداد وصال
وقتی این مسئله دانست که بفروخته بود

پرده بربست که این جلوه به بیگانه نشاید — باز بگشاد که بیگانه باین جلوه نپاید
این چه شرعی است که گه پرده نهد گه بگشاید — شوق مردم بفزاید دل مردم برباید
ای صبا چند در این گلشن از بن غنچه شکفتن — زلف یاری بگشا تا دل زاری بگشاید
طرب افزاست می اما نه بکام دل شیدا — اثری گر کند این بس که ملالی نفزاید
بی‌نوازس که ملولم اگرم در زنی آتش — مشت خاکسترم ازآینه زنگی نزداید
روزه‌داران فراقیم بعکس همه مردم — آنزمان روزه گشائیم که خورشید برآید
این هلال است درآئینه روی تو نه ابرو — دو نماید چو درآئینه هلالی بنماید
ساقی ار باده دهی جام بپیما بحریفی — که لب لعل تو و چشم تو هوشش برباید
باورم نیست که زاید چو توئی مادر دوران — مادر دهر بگو کاینهمه فرزند نزاید

اینهمه مشك‌ختارانه‌صواب است‌ستودن — اگرش‌ماشطه ساید بسر زلف توشاید
بارش‌آنوقع نباشدمگرآن‌لحظه که‌شاعر — بسر زلف تو و خلق امیرش بستاید
این‌هلال‌است‌درآئینهٔ‌روی تو نه‌ابرو — در نماید چو درآئینه هلالی بنماید
انقدر ناز بخوبی مکن آخر نه امیری
که ترا خلقت دارای جهان رتبه فزاید

دل زخمناك و طرهٔ او مشکبو بود — را هم نمیدهند بجائی که او بود
روئی بسوی صاف دلان فکار کن — خواهی اگر که آینه ات روبرو بود
چاکم بدل زدی نظر از وی مگیر باز — کاین زخم را بسوزن مژگان رفوبود
همچو صراحی از لب ساغر مگیر لب — در عیش کوش تا نفسی در گلو بود
حیف است آنگار و سرانگشت دلفریب — بگذار تا بخون عزیزان فروبود
روی نکو زچشم بدان واجب است دور — ای بیوفا ز اهل نظر کی نکو بود
اشك از رخم غبار درت شست ایدریغ — کاین خاك بر رخ همه کس آبرو بود
ترسم که آسمان کند از خاك ماسبو — وان‌می که قسم‌ماست همان درسبوبود
این بیقراردلچه حریص‌است در طلب — کش دلبراست در برو در جستجو بود
دیشب وصال آن سر زلفت بدست بود — پنهان چه میکنی که کفت مشکبوبود
دانی چگونه بینمت امروزدرفراق
گوهرزدست داده که‌درجستجوبود

شد در شکوه ما با سر گیسوی تو باز — شب‌وصل‌است‌بسی‌کوته‌واین‌قصه‌دراز
پر من باز ولی رفته زیادم پرواز — من که پرواز ندانم چکنم با پر باز
نیست‌عاشق که‌نهدصورت‌ومعنی‌رافراق — یانه واصل که‌حقیقت بشناسد ز مجاز
گر حقیقت طلبی دل بودت خانه حق — ورترا میل مجازاست توو راه حجاز
گر برویم‌همه‌درهای خوشی‌بند دچرخ — هیچ غم‌نیست اگرهست درمیکده باز
تا نیایم بخرابات بمسجد نروم — زآنکه‌شرطاست‌وضوکردن‌وآنگاه‌نماز
عاشق‌از دولت‌وجاه‌اربمثل‌محمود‌است — بایدش سود سر عجز بدرگاه ایاز
گیرم این‌بند زپا بازشد این درزقفس — کیست کز دام‌کند تابگلستان پرواز

گفتمش با غم هجران چکنم گفت بسوز — گفتمش چارهٔ این سوز بگو گفت بساز
همه گویند که پروانه بود عاشق شمع — عاشق کیست بگو شمع باین سوز و گداز

حال بیچاره وصال است بسرپنجهٔ عشق
حالت صعوهٔ افتاده بچنگ شهباز

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز — ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
گذشت آنکه زهجر رخ دل آسایت — بمهر و مه نشدی دیده‌ام ز عبرت باز
خدایرا همه شکر ای روان گسسته زتن — که باز آمدی و جان رفته آمد باز
چه صبح فرخی‌ای بامداد روز وصال — که بی فروغ تو روشن نشد شبان دراز
توئی نشسته بصد ناز در برابر من — منم ستاره به پیش تو با هزار نیاز
گمان نبود که برمن دگر زمانه کند — نه چشم بخت و نه درهای عشق بسته فراز
که گفت نیست بگیتی بگو ببین که بود — پس از فراق وصال و پس از نشیب فراز
گدا که گفت بشاهی نیرزد اینک من — سبکتکین صفتم کامران بوصل ایاز
وصال منطق شیرین و لطف طبع بس است — چگونه شد که تو از همگنان شدی ممتاز

مرانه اختر سعداست و نه اتابك سعد
خدای خواست که خیزد دو سعدی از شیراز

مرا ناصح غم او کرده خاموش — تو پنداری نصیحت میکنم گوش
بیا و زلعل ساقی باده کن نوش — که این می می کند غم را فراموش
اگر با هم ندیدی روز و شب را — ببین آن زلف مشکین بر بنا گوش
خدا را روز خلقی تیره مپسند — میوش آن زلف مشکین بر بنا گوش
نصیحت می پذیرم ناصح اما — در آنساعت که باشم مست و مدهوش
چه افسون کرد لعل دلفریبت — که مارا از حکایت کرد خاموش
اگر از خامی زاهد نباشد — چرا از آتش ما میزند جوش

وصال خسته را گر بردی از یاد
نخواهد کردنت هرگز فراموش

بچند روزه گل باده‌نوش و بیغم باش
چو خرمی است گل اندر تو نیز خرم باش

مباش درهم و دینار صرف عشرت کن
وگرنه درپی دینار باش و درهم باش

مسوز و باده طلب عیش نقد را خوش کن
چو باده دست دهد نقد باده گو کم باش

شنیدهٔ که شراب از برای رفع غم است
غم جهان چه خوری باده‌نوش و بی‌غم باش

گره بکیسه مزن کاسه‌خواه و بخل بنه
چو زر بباد رود باده گیر و حاتم باش

می ار خطاست نه ای شیخ آدمیزادی
ترا که گفت همه برخلاف آدم باش

گرت نیاز نباشد از این نماز چه سود
چو تیر راست شو آنگاه چون کمان خم باش

بهمدمان همه دم دست کی دهد عشرت
دمی که هست بدلبر وصال همدم باش

بترك كام تو گفتیم تا برآمد کام
بخویش سهل گرفتیم تا گذشت ایام

هزار دشمن خونخوار رام گشت و نگشت
میسرم که کنم دوستی بحیلت رام

خیال یك دم آرام با دلارامی
چنان نشست که برخاست ازدلم آرام

عنان بدست هوا داده‌ایم و بی‌خبریم
که تا کجا رود این ناقهٔ گسسته زمام

یك احتمال نجات است و صد یقین گزند
چو شمع دررهٔ باد است طفل برلب بام

مدام تکیه به‌بخشایش این زیان دارد
که غفلت آرد و اندازدت بشرب مدام

ببند دیدهٔ حرصت که مرغ زیرك را
زدانه بیشتر افتد نظر بجانب دام

چو نیست طاقت نیشت عسل مخور چندین
وگرنه سربنه اندر کشاکش حجام

ترا هر آینه آن به که فکر خویش کنی
که خوب و زشت و بد و نیك میرود ایام

وصال تکیه به بخشایش خدائی کن
وگرنه آنکه بکوشش زدام رست جست کدام

من نه امروز بدام غم عشق افتادم
بلکه آنروز فتادم که ز مادر زادم

یکسرم بود بهر درکه رسیدم بنمودم
یك دلم بود بهر کس که رسیدم دادم

هر کجا طرهٔ لیلی منشی مجنونم
هر کجا خندهٔ شیرین دهنی فرهادم

آن پری درهمه جا جلوه نموده است که من
چون پری دیده رسد درهمه جا فریادم

جز زیان از سفر عشق نباشد سودم
جز جفا از قبل یار نسازد یادم

عاشقان درس محبت ز من آموخته‌اند   چون من امروز در این شیوهٔ فقر استادم
این همه جور و جفا مهر و وفا زاد وصال
تا چه آرد بسر این خصلت مادرزادم

دلی که بی تو صبوری کند بخویش ندیدم   که جور دیدم و پیوند دوستی نبریدم
برهگذار تو بر خاك بود روی نیازم   از آن چو برق گذشتی و رفتن تو ندیدم
کنون رخ تو نمود آفتاب روز سیاهم   که گرد دور فلك چشم از انتظار سپیدم
هر آنچه سرو تو سر می‌کشد سزای من است   که خویش چون تو بلائی بخویشتن بگزیدم
توخواه بوسه ده از ناز و خواه تیغ زن از کین   که من ز طرز خرامت بکام دل برسیدم
فغان که صبح نبودش مگر صباح قیامت   شب فراق که دادی بوصل خویش نویدم
تو آمدی و نشستی وعهد بستی و رفتی   هنوز روی نیازم براه و چشم امیدم
بغیر دل که در او بود و من ز تو غافل   بجستجوی تو عمری بهر خرابه دویدم
شراب عشق بفتوای چنگ تو به ندارد   خصوص من که از این باده از الست چشیدم
بحکم آنکه کند منع حرص مرد فزونتر   بترك عشق توام هر که هرچه گفت شنیدم
وصال دم نتوان زد به پیش آینه رویان
که تیره روزیم افزود هرچه آه کشیدم

مرا از مهر دستی کن بگردن   گناهی گر بود در گردن من
باین خال و باین عارض که داری   سپندی خیز و در آتش بیفکن
بسوزن رشتهٔ گردم ندانم   که چاك دل بدوزم یا که دامن
دل از دلدار نسپارم با غیار   سرای دوست نگذارم بدشمن
مجو از من نشان آنجا که یار است   که وصل دوستان برق است و خرمن
خیالش در دل صد چاکم آمد   بدانسان کآفتاب از راه روزن
دلم شهباز قدسی آشیان بود   در غا شد فرا موشش نشیمن
دریغ آن پیسر دانشمند کافتاد   بدست کودکان کوی و برزن
وصال این نغمه سنجی از که آموخت
که خاموشند ازو مرغان گلشن

عیش ابد کدام است در کنجی آرمیدن | بر روی ماهروئی جام طرب کشیدن
ماه صیام پیش است ساقی پیاله پیش آر | کاین ماه واجب آمد بر آفتاب دیدن
درخواب دیده‌ام دوش آنچاك پیرهن را | تعبیر چیست باید پیرهنی دریدن
در من برند عشاق کانجا بهای جان نیست | مسکین کسیکه خواهد یوسف بزر خریدن
تا کی دلا بهر سو بیهوده در شتابی | ازخویش چون گذشتی خواهی باو رسیدن
گر تو ز ما ملولی رو خون ما حلالت | در کیش ما حرام است پیوند کس بریدن
دعوی ما وزاهد در کار باده بیجاست | پیری است چنك دانا باید ازو شنیدن
آنرا که زد ره دل وحشی صفت غزالی | داند گناه من را از آدمی رمیدن

تا کی وصال بر دل بر هر دری شتابی
هرجائی است ونتوان برپای او دویدن

سخنی بدیع دارم زمقام نکته سنجان | اگرت نجات باید نه برنج و نه برنجان
بعلاج کندن جان چکنی که سخت باشد | تو زسیم وزر مکن دل بی این و آن مکن جان
بدرون هوای دنیی طلبی نجات عقبی | هوس است آن نجاتت بدل این هوس نگنجان
قدح است و دوستکامی بخمار چاره من | تو عبث شراب ساقی چه دهی بجام وفنجان

تو که عاجزی زوصف لب لعل او زتنگی
چو وصال کی در آئی بشمار نکته سنجان

قدت از عاشقان دل برد یا رفتار هردو | لبت بر خستگان می داد یا گفتار یا هردو
نمیدانم خدارا تو گرفتارم بگوئیدم | وفا از دلبران مطبوع یا از یار یا هردو
نمی بینم زخیل مهوشان دل را خریداری | وفا بیقدر یا مهر اندر این بازار یا هردو
نشد معلوم ار چه جان سپردم باد و صد محنت | که مردن تلختر یا هجر روی یار یا هردو
ز کوی او جدا افتاده‌ام باعث چه میپرسی | زخواریهای خود یا عزت اغیار یا هردو
جهان یکمعنی است ایدل بصورت مختلف بینم | گشاده کار جو از سبحه یا از زنار یا هردو

وصال ار باده مقصود داست ز از آن باده بیهوشی
تو خواه از جام جو خواهی زلعل یار یا هردو

گر بکف افتد از بها وصل گرانبهای تو　　چیست بهای جان و دل تا بکنم فدای تو
بسکه بود بهر دلی نقش رخ تو جلوه گر　　با همه آشنا بود هر که شد آشنای تو
ای سر کوی میکشان وه چه فضای دلکشی　　کآب بهشت میبرد خاک در سرای تو
دره عشق بی جرس راهنما نشود نه کس　　کوش دلا که بس عشق تو رهنمای تو
زاهد از آن گذشته ام تاتو براهم آوری　　کوی مغان مقام من بزم بهشت جای تو
گرنه ز خاک کوی او هست گذارت ای صبا　　میدهد از چه بوی جان نسخهٔ جانفزای تو

نیست وصال در جهان نکته شناس و قدردان
وه که بهرزه میرود عمر گرانبهای تو

چون ماه نو دمیده شد پیکرم خمیده　　تا دیده‌ام بخورشید دوماه نو دمیده
بادوست نسبت ما آخر بعشق شد راست　　او را هلال ابرو ما را قد خمیده
امشب که یارساقی است بزم است چون بهشتم　　کوثر ببزم دارم غلمان به پیش دیده
از این جهان مرادم یاراست و مطرب و می　　دیگر طمع ندارم بر هیچ آفریده
عقلم رمیده از سر ورنه چگونه خواهم　　کز حیله رام گردد آن آهوی رمیده
در آسمان خوبی دوران تازه دیدم　　بعد از زوال خورشید صبح وفا دمیده
نبود بخیل خوبان بی‌طلعت فروغی　　خوبان چو دیده باشند توهمچونور دیده

گفتم مرا ببوسی زان رخ عنایتی کن
گفتا وصال ازاین باغ کس میوهٔ نچیده

از آب کوثر و گل جنت سرشتهٔ　　زان با جمال حور و خصال فرشتهٔ
منشور پاکبازی عشاق با وفاست　　خطی که خوش بصفحهٔ عارض نوشتهٔ
زاهد زدوست نگسلم از بهر زلف حور　　نتوان فروخت یوسف خود را برشتهٔ
با آنکه دود خرمنم از آسمان گذشت　　ازسادگی خوشم که مراهست کشتهٔ
بر من تو ایکه طعنه به بیحاصلی زنی　　روشکر کن که دانه بسنگی نکشتهٔ
بیموجب الفتت بمن ای سیل اشک نیست　　کز سر گذشتهٔ بمن از سر گذشتهٔ

کشتی وصال را چو بشمشیر ابروان
باری گذر نما بسر آنرا که کشتهٔ

اگر کشی و گر از مرحمت ببخشائی | من ایستاده‌ام ایدوست تا چه‌فرمائی
بسی شکایتم از روزگار هجران است | دریغ کای شب وصل آنقدر نمی پائی
بصبر عشق نهفتن بدن بدان ماند | که آفتاب فلك را بگل بیندائی
چنان کنی سخن تلخ ازآن‌لب‌شیرین | که هر که بیند پنداردت شکرخائی
ز قطرهٔ نبود بیشتر دل ای دیده | زچیست کاین‌همه‌سیلاب خون‌بپالائی
عیان‌شود که چه می‌آید ازلب لعلت | اگر ز مهر ببالین خستگان آئی

وصال ازدل خوبان وفا طلب کردن
چنان بود که زما عاشقان شکیبائی

ای گل بوستان چه دلبندی | که بآن گلعذار مانندی
بخت آنکو که با تو بنشیند | بمراد دل آرزومندی
از چه‌منع دلم کنی که مسوز | چون بزخمم نمك پرا کندی
مشکل از بینیم دگر هشیار | ز آنچه درساغر می افکندی
جهدکن تا که‌دل بکس ندهد | ایکه جویای عیش فرزندی
لیکنش چون‌ببند عشقی ماند | نه بده پند و نه بمه بندی

بتمنای وصل دوست‌وصال
ترك‌بنما مراد خودچندی

مهر دل باز با که افکندی | که دل از یار مهربان کندی
ایکه وصلت بکام اغیار است | وه که گر باتو بودمی چندی
با که گویم که تلخ کامم کرد | شوخ شیرین لبی شکر خندی
گو سر ما فدای پای تو باش | چون توازما بهیچ خرسندی
لطف‌وخشم‌آنچه‌میکنی‌زیباست | یار زیبا رخی و دلبندی
گر زنی تیغ دم نشاید زد | ما همه بنده تو خداوندی
این عجب بین که‌ازشکرخنده | زخم ما را نمك پرا کندی
ای پدر غیر ترك عشق بجوی | چارهٔ گر بفکر فرزندی
با بتان هر که داشت پیمانی | با وفا هر که داشت پیوندی

زیست غمناك با شکیبائی مرد نا کام آرزومندی
بروصال آنزمان دات سوزد
کەچوعودش در آتش افکندی

قسمتی از کتاب خسرو شیرین

درصفت مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده و گفتگوی او با دایه درحسن خویش

همایون دشتی و خوش مرغزاری — که شیرین را بود آنجا گذاری
مبارك منزلی دلکش مکانی — که شیرین دروی آساید زمانی
فضائی خوشتر از فردوس باید — که آنجا خاطر شیرین گشاید
مهی کش در دل وجان‌است منزل — ز آب و گل کجا بگشایدش دل
گلی کش ناله دلها خوش آید — سرود کبك و دراجش نشاید
بتی کش خو بدلهای فکار است — کجا میلش بگشت ولاله زار است
کسی کش خسرو و فرهاد باید — کجا از سرو و بیدش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش — چو زلف خود پریشان و مشوش
تمنای درونی شاد میداشت — امید خاطری آزاد می‌داشت
وز آن غافل که تا گیتی بپا بود — مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل — روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غروراست — نکوئی علت طبع غیور است
بدل آن درد را هموار می کرد — بیاران خوشدلی اظهار می کرد
بساغر چهره را میکرد گلگون — لبش خندان چوساغردل پراز خون
بسی ترتیب دادی محفل خوش — ولی کو جان شاد و کو دل خوش
بهرجا جشن کردی آن دلارام — ولی یك جا دلش نگرفتی آرام

چو میل دل شدی سوی شرابش ... باشك آمیختی صهبای نابش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد ... که صهبا را گلاب آمیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی ... ولی فرهاد را هم نام بردی
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت ... فریب خویشتن میداد و میگشت
زهرجا میگذشت از بی قراری ... که با طبعم ندارد سازگاری
همه از ناصبوریهای دل بود ... بهانه تهمتش بر آب و گل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش ... که از هرگونه گل بود و گیاهش
از او در رشك گلزار ارم بود ... دو گل دروی بیك مانند کم بود
هوایش معتدل خاکش روانبخش ... زلالش همچو خاك خضر جانبخش
غزالان وی از سنبل چریده ... گوزنانش بسنبل آرمیده
شقایق سوختی دایم سپندش ... که از چشم خسان ناید گزندش
چنان آماده نشو و نما بود ... کز او هر برگ را چیدی بجا بود
نبستی پرده گر دایم سحابش ... فسردی از نزاکت آفتابش
ز بس روئیده در وی سبزه با هم ... سحاب از برگ دادی ریشه را نم
ز بس عطر اندر آن آب وهوا بود ... گرش صحرای چین گفتی خطا بود
بروی سبزه کبکانش ببازی ... خرام آموز خوبان طرازی
غزالانش بخوبان ختائی ... نموده راه ورسم دلربائی
ز بس گل کاندرو هرسو شکفته ... زمینش سر بسر در گل نهفته
کس ار باری از آن صحرا گذشتی ... خزان در خاطرش دیگر نگشتی
سرشته نشأه می در هوایش ... نهفته باغ جنت در فضایش
چو بگذشتی در آن دشت آن یگانه ... نماندش بهر بگذشتن بهانه
بپای چشمه‌ای آن چشمهٔ نوش ... فرود آمد که تا جامی کند نوش
بساقی گفت آبی در قدح ریز ... که اندر سینه دارم آتش تیز
ز بیتابی ببین در پیچ و تابم ... فشان بر آتش دل از می آبم
بمطرب گفت قانون طرب ساز ... بقانونی که بهتر برکش آواز

رهی سر کن که غم از دل رهاند / سر و کار دل از غم بگسلاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت / خمار آلودگانرا مرحبا گفت
می گلرنگ در جام طرب کرد / بمستی هوشیاران را ادب کرد
نی مطرب چنان آهنگ برداشت / که گفتی دور ازشیرین شکر داشت
دماغ از آب می چون شستشو کرد / بدایه از غم دل گفتگو کرد
که کس چون من نیفتد در پی دل / ببازد عمر در سودای باطل
زکف دل داده و غمخواره گشته / پی دل هر طرف آواره گشته
زشهر و بوم خود محروم مانده / بهر ویرانه همچون بوم مانده
دلی دارم که با هرکس بجنگ است / براو پهنای هفت اقلیم تنگ است
ستیزم گر بجانان رای آن کو / گریزم گر ز دوران پای آن کو
نه جانان را سر ناکامی من / نه دوران در پی بدنامی من
مرا از خویش باشد مشکل خویش / که دارم هرچه دارم از دل خویش
جوانی صرف کرده در غم دل / شمرده زخم دل را مرهم دل
بنیرنگ کسان از ره فتاده / ببوی ره درون چه فتاده
فریبی را طلب کاری شمرده / فسونی را وفاداری شمرده
هوس را در پذیرفته بیاری / طمع را نام کرده دوستداری
وفا پنداشته مکر و حیل را / محبت خوانده افسون و دغل را
عجبتر آنکه با پیمان شکستن / بیار تازه عهد تازه بستن
ز شیرین بر زبانش نام هم نیست / سرای نامه چه پیغام هم نیست
کند خسرو گمان کز رغم شکر / دل شیرین بود از غم پر آذر
مرا خود اولا پروای آن نیست / وگر باشد تو دانی جای آن نیست
چو خورشید جمالم پرتو آرد / بحربائی هزاران خسرو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکربار / بسر دست شکر بینی مگس دار
بدل رشکی نه از پرویز دارم / نه از پیوند شکر نیز دارم
اگر شکر بحکم من بکار است / وگر خسرو ز عشق من فگار است

ندیدم چونکه مرد این کمندش | بگیسوی شکر کردم ببندش
بلی شایسته شیر است زنجیر | کمند و بند شد درخورد نخجیر

در پند دادن دایه بشیرین و دلداری آن نازنین گوید

چو خسرو عشق را آمد مسخر | چه دامش طره شیرین چه شکر
ز شاخ عندلیبی کرد پرواز | بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت | هوس را مرهم زخم درون ساخت
ز غم چون خویش را آزاد پنداشت | بروی یار نو این نغمه برداشت
که چند از رنج بیحاصل کشیدن | ز جام عشق خون دل چشیدن
بسودای یکی افسوس تا کی | تمنای کنار و بوس تا کی
چمن یکسر پر از گلهای زیباست | بیك گل این همه آشوب بیجاست
عنان بدهم بخود کامی هوس را | بکام دل بر آرم هر نفس را
نشینم هر دمی بر شاخساری | سر آرم با گلی بیزخم خاری
گلش گفت اردراین قولت فروغست | ترا در عاشقی دعوی دروغ است
وگر در عاشقی قولت بود راست | بهر گلبن روی حسن من آنجاست
مرا هم نیست با خسرو شماری | ندارم بر دل از وی هیچ یاری
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود | ازو چندانکه بردم رنج بس بود
وگر بر عشق کارش را مداراست | بهر جاهست مهرش برقرار است
ز شکر کام شیرینش تمناست | بهر جا میرود اینش تمناست
چنین میگفت و از عشق فسونگر | زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دلداده‌ای در پیش بودی | ز حرفش بوی سوز دل شنودی
اگر چه دایه پیری بود هشیار | نبود از روی معنی پیر این کار
چو اندر تجربت شد زندگانیش | از آن دریافت اندوه نهانیش
بنرمی بهر تسکین درونش | زبان بگشاد و برخواند این فسونش
که ای نازت نیاز آموز شاهان | سر زلفت کمند کج کلاهان

رخت خورشید را در تاب کرده   لبت خون در دل عناب کرده
گل از رشك رخت خونابه نوشی   شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه‌فکراست اینکه گشتت رهزن هوش   که یادت یارب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را ازین بیش   بس است این دشمنی تاچند باخویش
ترا بینم از بن خونا به نوشی   که خویش اندر هلاك خویش کوشی
همی ترسم کزین درد نهانی   بباغت ره برد باد خزانی
دو تا سازد قد سرو روان را   بدل سازد بخیری ارغوان را
ز حرمان خویشتن را چندکاهی   تو خورشید جهان تابی نه ماهی
از این غم حاصلت جز دردسر نیست   ز کام تلخ جز کام شکر نیست
اگر بازار خسرو با شکر شد   نمیباید ترا خون در جگر شد
گلت را عندلیبان صد هزارند   رخت را نا شکیبان بی شمارند
بکویت نا شکیبی کو نباشد   بباغت عندلیبی کو نباشد
تو دل جستی و خسرو کام دل جست   تو بی آرامی او آرام دل جست
بز نارت هوس را دردسر بس   ترا فرهاد و خسرو را شکر بس
گلت را گر هوای عندلیب است   دل فرهادت از غم نا شکیب است
وگر داری هوای صید شاهان   بدام آوردن زرین کلاهان
بر افشان حلقهٔ زلف دلاویز   مسخر کن هزاران همچو پرویز
چو باشد گلبنی خرم بباغی   از او هر بلبلی جوید سراغی
تو گل را باش تا شاداب داری   چو گل داری ز بلبل کم نیاری
خزان گلبنت جز غم نباشد   نباشی چون تو گو عالم نباشد
خوشا عشقی که جان و تن بسوزد   از او یك شعله صد خرمن بسوزد

در بیان عوالم عشق و بنای کندن بیستون را بنیروی محبت

خوشا بی صبری و عشق درون سوز — همه درد از درون و از برون سوز
چو عشق آتش فروزد در بهاری — بخاصیت بر او آست و بادی
در آن هنگام کاستیلای عشقست — صبوری کمترین یغمای عشق است
ز عاشق چون برد صبر و قرارش — به پیش آرد خیال وصل یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد — پس آنگه از وصالش سرفرازد
بسی عشق این چنین نیرنگ دارد — که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار — دوام هجر جانسوزد بیکبار
که هریك زین دو چون جوید دوامی — نگردد پخته از وی هیچ خامی
از آن که آب ریزد گاه آتش — که گردد پخته خامی زین کشاکش
چو شد فرهاد بر بالای آن کوه — تن و جانی بزیر کوه اندوه
نه دست و دل که اندر کار پیچد — نه آن سر تاز کار یار پیچد
بروز افغانی و شب یاربی داشت — زمان عشق خوش روزوشبی داشت
بآخر کرد خوش جائی معین — کمر گاهی سزاوار نشیمن
کسیرا کاندر آنجا دیده ور بود — سراسر دشت و صحرا درنظر بود
در آنجا با دلی پر درد و اندوه — برآن شد تا تهی سازد دل کوه
پی صنعت میان بر بست چالاك — بضرب تیشه کرد آنکوه را خاك
چنان زد تیشه بر آن کوه خاره — که شد آن کوه خارا با ه پاره
ولی در سینه بودش چون دلی تنگ — گهی برسینه میزد گاه بر سنگ
زرخمش سنگ اثرها از برون داشت — ولیکن سینه خونها از درون داشت
چودیدی زخم خود در کاوش سنگ — زدی آهی و گفتی از دل تنگ
که اندر طالعم کاش آن هنر بود — که آهم را در آن دل این اثر بود
دگر گفتی هنر زین به کدامم — که آمد قرعهٔ عشقش بنامم
شراری کز دل آن کوه زادی — چو دل جایش درون سینه دادی

که این از خوی شیرینم نشانی است — نه آتش بلکه آب زندگانی است
خیال روی شیرینش بر آن داشت — که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
نهانی عذر گفتی با خیالش — کزان بر سنگ می بندم مثالش
که از بس صدمه جای آن ندارم — که تا بر سینه نقش آن نگارم
چنان تمثال آن گل چهره پرداخت — که برخود نیز آنرا مشتبه ساخت
نبودی عشقرا گر پیش دستی — یقین گشتی ثمر در بت پرستی
بموی زلف عنبر بو کشیدش — که آن دل کاندرو گم کرددیدش
چنان محراب ابرو وا نمودش — که دل میخواست آوردن سجودش
چنانش ترک چشم آراست خونریز — که در دل یافت ذوق خنجر تیز
چنان از بادهٔ لعلش نشان داد — که عقل او ببدمستی عنان داد
از آتش غنچه لب ساخت خاموش — کزاو نا کرده بد حرف وفا گوش
گر از لعل لبش حرفی شنودی — چنان تمثال او بستی که بودی
چونقش گوش او بست آن وفا کیش — نخستین بست راه نالهٔ خویش
سرش را خالی ازسودای خود ساخت — قدش را آفت کالای خود ساخت
درون سینه کردش کینهٔ خویش — نهانی مهر او در سینهٔ خویش
دلی را ساخت سخت و بیمدارا — بعینه چون دلش یعنی زخارا
بعمداین سهو از کلکش برون جست — که آنجا راه خسرو بود او بست
بتمثال میانش رفت در پیچ — که گردد چون میان او نشد هیچ
نهفتش از کمر تا پا بدامان — که این نادیده را تمثال نتوان
در او بنمود از صنعت گریها — همه آئین و رسم دلبریها
چنان کان دلربا بود آنچنان کرد — هر آنچ از سنگ بتوان کرد آن کرد
لبی بر خنده یعنی آشنایم — سری افکنده یعنی با وفایم
نگاهی گرم یعنی دلنوازم — زبانی نرم یعنی چاره سازم
سراپا دلربا ز آنگونه بستش — که گر بودی دلی دادی بدستش
چو شد فارغ از آنصورت نگاری — بپایش سر نهاد از بی قراری

فغان برداشت کای بت کام من ده — ببین بیطاقتی آرام من ده
ترا دانم نداری جان تنی تو — بت سنگی و مصنوع منی تو
ولی ره زد چنان سودای یارم — که غیر از بت پرستی نیست کارم
منم چینی و چین در بت پرستی — بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم — که هم خود بت گرم هم بت پرستم
جهان یکسر در این کارند مادام — همه در بت پرستی خاص تا عام
گر افسرده است یا تقلید پیشه — تواش صورت پرستی دان همیشه
چو بی‌عشق است او جسمی است بی‌جان — چه وردش اهرمن باشد چه یزدان
بده ساقی شراب لعل رنگم — سراسر بشکن این بتها بسنگم
مگر در عاشقی کامم برآید — ز یمن عاشقی کامم بر آید

قسمتی از کتاب اطواق الذهب زمخشری است

یابن آدم اصلكَ من صلصال[1] كالفخار[2] وفيك مالا يسعك من التيه[3] والفخار[4] تارةً بالأب والجد واُخرى بالدّولة والجدّ[5] ما اولاك بان لا تصعّر[6] خدّيك ولا تفتخر بجدّيك تبصّر خليلي ممّ مر كبك والي م منقلبك[7] فخفّض[8] من غلوائك[9] وخلّ بعض خيلائك[10]

میفرماید یابن آدم سرشت تو از صلصال است همچون سفال با این حال چندان کبر و نخوت در دماغ تو جای ساخته که افزون از حوصله و گنجایش تست یکبارت افتخار بپدر و نیاست و یك بار بدارائی و فروبها . صلاح حال تو در آن می‌بینم و مناسب احوال تو آن میدانم که چندین عجب و غرور ننمائی و بر این کبر و نفور نفزائی و مفاخرت باصالت پدر نکنی و مباهات بوفور گنج و گهر ننمائی که این همه خود هیچ است اگرت مال است و بزرگی عاید دیگران نیست و اگر نجابت پدر است و

۱ ـ گل خشك‌شده ۲ ـ خزف و سفال ۳ ـ تکبر وخودبینی ٤ ـ فخر نمودن
۵ ـ بمعنی نیا وحظ و دراینجا منظور ثانی است ٦ ـ روی از خلق بطریق تکبر برتافتن
۷ ـ بازگشت ۸ ـ خفض بمعنی شکستن ۹ ـ غرور ۱۰ ـ تکبر وخودنمائی

مادر حاصل تو از آن چیست که اینهمه نخوت نمائی و کبر و غرور فزائی منت گویم اگر ندانی و برشمارم گرش افسانه نخوانی اصل ترکیب تو خاکی است با آبی سرشته و بادی با آتش ممزوج گشته و تو افتادگی را که خاصه خاك است از سر نهاده و باد نخوت بجای آن در سر افکنده و ملایمت که از صفات آب است از خود هشته و آتش غرور بجای آن افروخته هر چهار روزی که با هم بازند و بقصد موافقت گرایند آخر ترا گذاشته بمقر خود روی آرند این سر کشی لازم شباب است از سربنه و خیالات غرور بدل راه مده تا رستگار شوی و از عمر بر خوردار

بزرگی ز خردی درشتی شنفت | یك اندرز نغزش بزرگانه گفت
که چند ای پسر این غرور و منی | ز مردی بشر خوی اهریمنی
اگر خویشتن را ندانی درست | منت باز گویم چه بودی نخست
یکی قطرهٔ آب گندیدهٔ | خبیثی بدی ناپسندیدهٔ
چو سوی شکم راهت افتاد باز | بخونابه نوشی فتادت نیاز
از آنجا چو راهت به بیرون فتاد | نیازت یکی از صد افزون فتاد
بجا و بجامه بخورد و بخواب | بتخم و بکشت و بخاك و بآب
باین احتیاج این تکبر ز چیست | سزد کبر آنرا که محتاج نیست
مگو کز نژاد فلان خواجه ام | بزرگی است پیدا زدیبا چه ام
جهان جمله از یك شکم زاد و پشت | تو آنرا مبین خرد و آنرا درشت
که اورا چه فرق است با محتشم | بجز منصب و مال و خیل وحشم
گر آن عاریت باز گیرند از این | گدائی شود نیم نان را رهین
کسانرا تفاوت بکهنه است و نو | گرت نیست باور بگرمابه رو
که پشمینه چون بر کشند و حریر | یکی گردد آدم غنی و فقیر
کشد مرگ چون کهنه و نو زتن | چه عار زمان و چه ننگ زمن
(وصال) از تواضع سر اندر میپیچ | که گر کبر ورزی نیرزی بهیچ

واله ایضاً

قدٌ فی طول الاسطوانه[1] وانفٌ ملیّ[2][3] من الخمر وانه[4] وعطف[5] میال و قمیص[6] ذیال وشخص[7] لایشعر اجر[8] الازار[9] من الاجور[10] ام من الاوزار[11] وان من اعظم الحوب فضل الذیل المسحوب یا ارعن ومثلك الاعن قل لی وملك کم تلحف البطحاء ذیلك وهی عما قلیل تلحفك حصباءها و تقذف علیك اعباءها و تثقلك فوق ما اثقلتها و تحملك اضعاف ما حملتها

ای متکبر مغرور و ای پای بند دار غرور تا کی چون بیهشان بر روی زمین دامن کشان روی و تا چند بر حضرت متکبر غنی کبر ومنی عرضه نمائی زهی قالب بیروح و صورت بیمعنی که چون نقش خوب از بد نداند و دوست از دشمن نشناسد

قطعه

بسان پیکر حمام و صورت دیوار — یکی ندانی کاین خود رواست یا نه رواست
اگر رواست بگیری و گرنه بگذاری — که این طریقه وقانون مردم داناست
هر آنکه نیك وبد خود شناسد آدمی است — نه آنکه چهرش زیبا و جامه اش دیباست

رعونت کار زنان است نه مردان و کبر شیوهٔ خردان است نه بزرگان چند ازاین دامن نخوت بر سر خاك هشتن و تخم پندار در مزرع دل کشتن زودا که جامه ات از تن بر کنند و چون دانه ات بخاك پنهان کنند.

بس آدمی که برسر خاك دامن کشان از ناز گذشتی و اکنون در خیل فرامشان است و دیگری بر خاکش دامن کشان بالله درمن قال کسانی که از ما غیب اندرند بیایند و برخاك ما بگذرند کسی را که آرامگاه مغاك است و ستر اصلی خاك نزیبد که زرین نهالین نهد وازدیبا وخربالین کند امروز از شتهٔ کرمان جامه کنی و از نسج

---

۱ — معرب ستون و آنرا ساریه گویند ۲ بینی و آنکه اعراض کند ازحق بسوی باطل ۳ — ملی مشتق از ملاً بمعنی پری ۴ — تکبر ۵ — اعراض کردن ۶ — پیراهن ۷ — سواد انسان و جز آن ۸ جر کشیدن ۹ — جامه ۱۰ — جمع اجراست ۱۱ — گناهان

آنان دثار و عمامه فرداست که طعمهٔ کرمانی و محنت زده حرمان اکنون ادامت نقاوهٔ زنبورانست و بزودی تنت ادام طایفهٔ موران درآن کوش که سراپا از آلایش پاك شوی از آن پیش که سراپا خاك گردی

مرا در جوانی یکی یار بود | که شیرین لب و نیك رخسار بود
خطش حقهٔ مشك بشکسته بود | دهانش در گفتگو بسته بود
بگیسو سپر غم برخ ارغوان | ببالا برازنده سروی روان
بلب کرده خون در دل مشك ناب | برخ پرده ها بسته بر آفتاب
همانا که شیر پری خورده بود | بحسن از فرشته گرو برده بود
فروهشت چون گیسوی پر گره | تو گفتی بخورشید پوشد زره
شب و روز زلف و بنا گوش او | خضر در غم از چشمهٔ نوش او
بنیکوئی اندر جهان طاق بود | بفرهنگ مشهور آفاق بود
ز فرّوز نیرو همش بخش بود | درست از نژاد سیاوخش بود
بروزی کجا بود خرم بهار | جهان سر بسر پر ز نقش و نگار
همه سبزه روئیده از سنگ وخشت | جهان بود مانند باغ بهشت
شدیم از پی سیر صحرا روان | من وآن برومند سرو روان
تفرج کنان در بهاران شدیم | برسم و ره میگساران شدیم
گهی رخش برکوه و شخ تاختیم | گهی گوی با همرهان باختیم
چو خورشید تابنده بنهفت چهر | پر از گرد شد آن رخ همچو مهر
همان خط سر سبز شد پر غبار | پریشید آن گیسوی تابدار
جوانرا دل ناز پرور بخست | از ینش غباری بخاطر نشست
در یغ آمدش ز آن رخ تا بناك | که خورشید او تیره گردد ز خاك
خط همچو ریحانش گیرد غبار | ز تاب افتد آن گیسوی تابدار
همی گرد بسترد از روی و موی | زمین عطرساشد هوا مشکبوی
از ین قصه روز و شبی بیش بود | که آشفته چون گیسوی خویش بود
بر این چند روزی بر آمد همی | که گیتی جوان را سر آمد همی

ز مرجان او کهربا شد پدید — همه‌ی کاشت بر ارغوان شنبلید
شد افسرده آن بر کشیده درخت — ز گیتی بنا کام بر بست رخت
ز مرگش شدم زار و آشوفته — برنجیده چون مار سر کوفته
چو بنواخت گردون بدین زخمه‌اش — غریوان شدم برسر دخمه‌اش
زروئی که چونان بهشتی نبود — نشانی بجز خاك و خشتی نبود
بپژمرده آن سنبل تابدار — بیفسرده آن نرگس آبدار
تنی را که دربرهمی خواست حور — تبه گشت در پنجهٔ مار و مور
بیاد امدم روز صحرا و باغ — همی بر سر داغم افزود داغ
بخود گفتم ای خیره سر کش مباش — چو باید شدن خاك آتش مباش
تنی را که از دیبه میداشت ننگ — ببین خفته در جای تاریك و تنگ
رخی را که از گرد ره کرد پاك — ببین مانده در زیر آن تل خاك
خطی را که از گرد صحرا برفت — نظر کن که باخاك چون است جفت
وصال ار نمائی بعبرت نگاه — سرخویش بینی کم از خاك راه

ما یخفض[۱] المرءِ عدمه[۲] و یتمه[۳] اذا رفعه[٤] علمه و دینه و لا یرفعه ماله واهله اذا خفضه فجوره[٥] و جهله العلم هو الاب بل هو للتای[٦] اراب[۷] والتقوی[۸] هی الام بل هی الی اللبان[۹] اضم[۱۰] فاحرز[۱۱] نفسك فی حرزهما و اشدد[۱۲] یدیك بغرزهما[۱۳] یسقك الله نعمةً صیبه[۱٤] و یحیك حیاةً طیبه

میگوید عزت آن است که آدمی متحلی باشد بزیور فضل و صلاح اگرچه بظاهر تهی‌دست بود و بی‌یار و ذلت آنکه از این دوحلیه شریفه و کسوت لطیفه‌پیکر

---

۱ ـ الخفض پستی ۲ ـ تهی دستی ۳ ـ بیکسی وتنهائی ٤ ـ رفع بلند کردن ٥ ـ گناهان ٦ ـ افساد ۷ ـ بمعنی امنع ۸ ـ پرهیزکاری ۹ ـ شیردادن ۱۰ ـ متکلم وحده یعنی تقوی بجای مادر است ۱۱ ـ احفظ ۱۲ ـ محکم نمای ۱۳ ـ رکاب چرمی ـ واشدد یدیك بغرزهما مثل است یعنی جث نفسك علی التمسك به ۱٤ ـ ریزنده وبازنده

وجودش عاری بود اگرچه بصورت غنی باشد و صاحب تبار زیرا که اصل همه عزتها و مایهٔ همه فخرها دانش و تقوی‌است واین معنی ظاهراست که هرکس بلباس اهل فضل و تقوی در آید و بصورت ایشان گراید اگرچه بهرهٔ ازمعنی ایشان نداشته باشدبهرجا رود عزیزش دارند و وجودش را مغتنم شمارند. فکیف چون قامت قابلیتش بطراز علم مطرز بود و جوهر اسانیتش بگوهر تقوی مُحلی باشد یقین که در هر دلی جای‌اوست و در هر سری تمنای او اگرش هیچ مایه و پیرایهٔ نبود همان علم و پرهیزش بهترین دثار و خجسته‌ترین شعاراست چون معانی بدیع دریابد **این ابناء الملوك** سرآید چون بمعارج رفیعه گراید **یالیت قومی یعلمون** گوید زهی‌شخصی و خنك نفسی که‌متحصن گردد بحصن حصین علم و متمسك شود بحبل متین تقوی که آنش نعمتی تازه است و اینش عیشی بی‌اندازه دیگران ندانند و او بداند و بماند. قطعه

یکی زرق کردار ناپاك مرد
بتن جامهٔ نیکوان راست کرد
بشهری در آمد که من زاهدم
همین کسوت زاهدان شاهدم
نظیرم نه در نحو و فقه و کلام
ز تقوی و زهدم نصیبی تمام
فلان ناحیت را منم پیشوا
فلان نسخه بر علم و فضلم گوا
معرف برشاه از او باز خواند
شهش خواند و برپهلوی خودنشاند
چونیك آزمودش دغل ساز بود
فسون گستر و حیله پرداز بود
ولی خلعتش داد و بنواختش
ببر تر مقامی سر افراختش
فقیهی بر شاه از او قصه راند
که بی‌مایه بودآنکه‌شاهش نشاند
بشه مشتبه کرد و چیزی نبود
ز دانش بدستش پشیزی نبود
شهش گفت دانستم این‌ازنخست
فضیحت بر او برندیدم درست
گر او فهم ودانش نه‌درمغز داشت
ز دانشوران جامهٔ نغز داشت
مرا شرم از آن جامه آمد براوی
بدان جامه پوشیدمش آبروی
از آن جام زرقش نپوشیده‌ام
به عیبش از آن جامه پوشیده‌ام
زهی شه که هزلی بجدی خرید
کزاو رتبهٔ فضل شد بر مزید

زهی نفع کز علم و تقوی برند بخود گرچه بندند از آن برخورند
وصال از ره علم و تقوی مگرد که جلاب جهل است و داروی درد

عمرٌ تمرّ مرّ الاعصار[۱] و انت ترجوه مدی[۲] الاعصار[۳] ضلة[٤] لرایک الفائل[٥] فی ظلک الزائل[٦] ما هو الاّ بیاض نهارك فتغنمه و سواد لیلک فلاتنمه واتبع من ضرب اکباد المطی[۷] حتی اناخ[۸] بکنف[۹] وطی[۱۰]

میفرماید تباهی است رای سست ترا در سایهٔ ناپایدار خویش یعنی امید ثبات داشتن از عمر عین ابلهی است بدانت چه تبدلی وهر ساعت تحولی دارد چشم ثبات و طمع فراز داشته باش و پیروی کن آنکس را که بضرب رکاب جگر مرکوب شکافت کنایه از آنست که برخیز و در دامن صاحب دلی آویز که بریاضت و مجاهدت مطیه نفس را از مشتهیات گذرانید و از وقوف بر آن منع فرمود تابوالا مقر ولایت و سکونت قرار گرفت تو نیز بشتاب و فیض خدمتش را دریاب که اوست که کنف وطی مرتبه ولایتش روزی شد و خوف و کربش بفرح و طرب مبدل گشت که الا ان اولیاءالله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون هان ادراك صحبتش کن و دل پاکش را که کعبهٔ حقیقی و عرش معنوی است بدست آر بخدمت و خلوص نیت و صدق عقیدت فزای تا مگر در دل او راه یابی و پیوسته در منزل امن و امان خوابی که کنف و طی دل کامل اوست مقام طمانینه و سکون منزل او کیف لاوهو ولی الله و حبیبه وصفی الله و نجیه مفتاح الهدی و مصباح الدجی الذی اشتاق رسول الله صلی الله علیه و آله بفیض لقائه و یقول واشوقاه الی لقاء اخوانی الذین یکونون من بعدی شانهم شان الانبیاء الی اخر الحدیث) ثم بکا علیه السلام و رفع رأسه فقال اللهم احفظهم وانصرهم و انصر من نصرهم واخذل من خذلهم همین کس است که در قبه خداست تا هرکس برحالش واقف نشود و هر ناکس پی بر

---

۱ ـ بادی که ابر برانگیزد ۲ ـ المد کشیدگی ۳ ـ جمع عصر دهر و روزگار ٤ـ گمراهی ونادانی ٥ ـ ضعیف رأی ٦ ـ ذاهب رونده ۷ـ بارکش ـ وضرب اکباد المطی کنایه است از سرعت سیر ۸ ـ خوابانیدن شتر ۹ ـ جانب ۱۰ ـ محل راحت

احوالش نبرد الهی همگی را روزی کن و از لطف خویش این شناسائی را کرامت فرمای با النبی وآله و عترته واصحابه ویرحم‌الله عبداً قال آمینا   قطعه

بخیلی فرومایهٔ پر فنی   ضرورت فتادش به پیراهنی
همی گفت کان جامه می بایدم   که افزون ز سالی ببر پایدم
یکی گفت یکروزه کو زندگی   که سالی کند جامه پایندگی
تو خود عمر یك روزه بنما بمن   که ده ساله بفروشمت پیرهن
سر انجام چون نیست معلوم کس   تراروزی وقوت یك روزه بس
نماند بکس دهر نا پایدار   دمی را که‌داری غنیمت شمار

لاتمنع المعون[1] والماعون[2] حتی ینعاك[3] الناعون[4] انّ مثل توسعتک[5] علی اخیک وقد اضاق[6] وحقنک[7] ماءوجهه ان یهراق[8] مثل العین[9] الغدیقه[10] فی حرّ[11] الودیقه[12] ذاك من ذوائب[13] الخیر والنواصی[14] وحقیق ان یطول به التواصی[15]

میگوید بازمگیر اعانت وایثار ازهمسایگان و فقیران و بخشش وانعام ازمسکینان و بیمایگان تا برسد مرترا پیك مرگ یعنی نیکوئی کن تا هنگام مرگ و میتواند بود که خبر آرندگان مرگ کنایه ازپیری و هرم و ضعف قوای بشری باشد ودراینحال نیز معنی همان است زیرا که پیری و فتور و سستی قوا علا مت رخت بر بستن از سرای فانی است بمکان جاودانی و نیز گفته اند همچنانکه چشمه پر آب در گرمای تابستان نافع است تشنگان قافله ودر ماندگان راحله راچشمهٔ حیات بخش کفّ کریم ترا نیز در

---

۱ ـ یاری و اعانت نمودن ۲ ـ آنچه از اثاثیه که بدان منتفع شوند ۳ ـ نعی خبر مرگ رسانیدن ٤ ـ ناعی کسی که پیغام مرگ دهد ٥ ـ التوسعه ـ گشادگی دست ٦ـ ذهب‌ماله ۷ ـ الحقن نگاهداشتن چیزی راازریختن ۸ـ ریخته‌شده ۹ـ چشمه ۱۰ـ مملوو پر ۱۱ ـ گرما ۱۲ ـ شدت گرما ۱۳ـ موهای پیشانی و گیسو ١٤ ـ ناصیه مقدم موی سر است ۱۵ ـ وصیت کردن وسفارش نمودن

نفع رسانیدن مسکینان محتاج که همگی عطشان بادیهٔ درماندگی و احتیاجند همان خاصیت است تا ترا نان در خوان است و سیم و زر فراوان دریاب برادر تهی دست دل ریش خویش را ومگذار که آبرویش بخاک ریزد که این خوش ترین صفتی و زیباترین سیرتی‌است . سزاوار است که در این صفت کتابها نوشته گردد و دفترها انباشته گردد .

سیه کاسهٔ داشت همسایهٔ — سیه روز گاری فرو مایهٔ
زتنگی پریشان دل و سینه ریش — ولی تنگ‌تر بودش از دست خویش
جگر گوشگانش بجای خورش — ز خون جگر یافته پرورش
چواز تنگیش تنگ شد حوصله — بر سنگدل برد وقتی گله
که چندی‌است تادر جوار توام — هوا خواه و خدمتگذار توام
بتنگی چه شبها بسر برده ام — که درد سر این جا نیاورده ام
کنون بینوائی شد از حد برون — غم تنگدستی دلم کرد خون
سیه روزیم بین و رخ زردیم — یکی دستگیر از جوان مردیم
سیه‌دل چوبرحرف اوداد گوش — بزد نعره و سخت آمد بجوش
سخنهای بیهوده اش باز خواند — بناکامی از پیش خویشش براند
بر این بر نیامد بسی سال و ماه — که مالش تلف گشت وجانش تباه
مر آن بینوا را فلك ساز داد — از آن باز بستد باین باز داد
جوانمرد دست سخا باز کرد — بدو برد حاجت ستمکاره مرد
بشکرانه بنواخت او را و گفت — بد و نیك را حق نماند نهفت
چوبخشیدت ایزد ببخشش گرای — چودستت گشاده‌است دستی گشای
زر اول نهان در بن خاك بود — عیان شد کزو فیض یابند و سود
و گر حبس بایستی اندر مغاك — کسش بر نیاوردی اول ز خاك
خدا را بود رحم بر بندهٔ — که رحم آمدش بر سر افکندهٔ
بخلق جهان گر شوی چاره ساز — نیفتد بخلق جهانت نیاز

الحازم[1] من لم‌یزل علی جدّه ولم‌یزل عنه الی ضدّه و ذوالرأی الجزل[2] من لیس فی شیئی من الهزل[3] وکیف یکون حازماً من هو مازح[4] هیهات البون بینهما نازح[5] و کفاك انّ المزح مقلوب الحزم کما انّ المزج مقلوب الجزم[6] ربّ کلمة غمستک[7] فی الذنوب و افرغت علی اخیک ملاء الذنوب فان کان حرّاً ازرعت الغمر فی سویدائه وان کان عبداً نزعت المهابة من احشائه و تقول انها مزاحة[8] و علیک ان لاتقولها مزاحة ویلک یا تلعابه[9] لوعلمت مافی الدعابه[10] لاطعت فی اطراحها نهاتک و لما عزغرت بها لهاتک اسرّك ان داعبت الرجل فضحك ولم تشعر انّه بذلک فضحک حیث اعلم او فطنت لأعلامه انک الشیخ المضحوك من کلامه و ذلک مالیس به خفاء انّه من صفات السخفاء

نکوهش کرده است مزاح را باینکه نه شیوهٔ خردمندان است بلکه داب ناپسندان است و گفته که مزح مقلوب حزم است چنانکه مزج باژ گونهٔ جزم است لفظاً و معناً و فرموده بسا سخن که ترا در گنا هان می اندازد و بر دوستانت سرد می‌آید واین خود مثل است در مقامی که طبع‌را از سخنی کدورتی حاصل شود گویند پنداری برمن دلو آبی ریخت و گفته است دعا به‌آتشی‌است که هرجا افروخته خرمن مهر و محبت سوخته بسیار شده که دوست بسخنی دشمن شده و بنده را بسبب طیبت مهابت خواجه در دل نمانده باز گفته اگر ضرر این طیبت وزبان این دعابت

---

۱ ـ حزم نگاهداشتن کار ۲ ـ رای محکم ومستقیم ۳ـ شوخی ٤ ـ مزح شوخی کردن ٥ ـ دوری ٦ ـ قطع داشتن ۷ ـ غمس فرو رفتن ۸ـ بمعنی مزاح وبمعنی دور کردن چیزی از موضع خود ودراینجا منظور ثانی است ۹ ـ کثیرالمزاح ۱۰ـ مزاح وشوخی

را بدانی تابع شوی عقل خود را بر فرو گذاشت آن و دهانت بآن تکلم نکند چون غرغره دارو در گلو گردانیدن است سخن را بدان تشبیه نموده باز میفرماید که بسرور آرد ترا که مضاحك کنی تامردمان ازآن خندند ولی ندانیآن خندههم برتست نه برسخنان تو اگر نیکو بیندیشی و غایت فطانت را در اداء آن بجای آری خواهند گفت که این شیخی است مضحوك و مسخره و پیری بغایت مضحکه که سخنانش خنده آمیز است یا از تو بخندند یا از سخنانت برنجند رنجش خلایق باعث نا خوشنودی خالق است و خنده بر کلام نزد خردمندان زشت و نالایق (قطعه)

یکی را شنیدم ز مردان راه / که بودش بخدمت غلامی سیاه
تنی چند از دوستان خدای / شدندش مگر میهمان در سرای
یکی زآن میان دستی آلوده داشت / نشسته بخوان برد از بهر چاشت
سیه گشت از ینحال و با خنده گفت / بشوخی سوی آسمان بنده گفت
که ای پاك یزدان جان آفرین / چه ناپاك مردان که کردی گزین
بنزدیکی او را رسید آفتی / بدزدی یکی برزدش تهمتی
بقطع یدش حکم رفت از خدا / که فعلی چنان شد چنینش سزا
رسید اندر ان حال شیخ کبیر / بی دستگیری آن دستگیر
بشحنه بزد بانگ کاین دزد نیست / بدانگی درم در گناهی مایست
در این گفتگو بود کامد ز پی / جوانمردی آنکاله در دست وی
چو دیدند آن مال گم کرده بود / زشادی سیه برفلك شد چو دود
چوزیخانه بازآمد آن شیخ حال / که گوشش گرفت ازپی گوشمال
مشو گفت گستاخ و هشیار باش / ادب را نگهدار و بیدار باش
نه هر جای گستاخ زیبد سخن / بگفتن بهر جا دلیری مکن
ببازیچه سر پنجه با شیر نر / مکن ورنه جانبازی اندرخطر
خدا را کسانی که بشناختند / دگر باره با خود نپرداختند
عجب نیست کز یاد معبود خویش / بخاطر نیارند از بود خویش
توباری مکن شوخی ای شوخ چشم / مزن خنده زنهار برصوف ویشم

بدلق گدایان بخواری مبین که دستی است پنهان بهرآستین
بسازنده دل کو شود ساده پوش تو آب حیات از کف ساده نوش
کسی کز وصال این نصیحت شنفت نگوید جز آنرا که بایست گفت

احنک الغراب و هواسود غربیب[۱] احلک ام حالک یاغریب کیف لا یسودّ حال البعید عن اقربیه ولا تبیضّ لمة[۲] المفارق عن امه وابیه ماغلب غریب فینصره غریب وما اصبح مغترب الاوخده ترب لا یعدّ فی اهل الفطن من بعدعن الاهل و الوطن و رضی لنفسه ان تترامی[۳] به الاسفار و تتقاذف[۴] به القفار[۵] جازعاً[۶] بلداً الی بلد نازعاً[۷] الی مال و ولد لیقال انه جوّابة[۸] مجرب جوّالة[۹] مدرب بلی ان الغربة قربه لولا انها کربة والاغتراب[۱۰] اغتنام الا انّه اغتمام[۱۱] ولکن المسافر المهاجر الی الله غازیاً فی سبیله اوحاجاً لبیته زائراً بقبررسوله هو المسافر المسعود والعز بناصیته معقود

میفرمایدای غریب مسافر آیا منقار کلاغ سیاه مرك تست یاحال تومرگ غریب را منقار غراب گفتن کنایه از مردن اوست در بیابانها زیرا کسی که چون در بیابانی جان دهد یقین که مدفن او منقار کلاغان و گوشتش قسمت زاغان شود و نسبت حال غریب را بمنقار غراب از سیاهی روزگار و تباهی کار او داده و میگوید چگونه سیاه نباشد روزگار دور افتادگان از نزدیکان و خویشان چرا سفید نبود موی جدا ماندگان از پدران ومادران وحال آنکه فراق سفید کننده مو وسیاه نماینده روزگار است. از پا در نیاید غریبی که کسش دستگیری کند از آنکه نادر افتد که بی سابقه

۱ - زیاد سیاه بودن ۲ - موئی که از نرمی گوش گذرد ۳ - انداختن ٤ - افکندن ٥ - زمینی که آب و گیاه ندارد ٦ - فریاد کننده ۷ - کننده ۸ - قطع کنندهٔ مسافت ارض ۹ - گردش کننده ۱۰ - رفتن ۱۱ - اندوهگین شدن

شناختی و بیواسطهٔ الفتی متحمل زحمتی و کلفتی شوند بلکه از حقوقها و سابقه‌ها چشم پوشند بلکه بعوض در ایذاء یاران ازکار افتاده کوشند و غریبان را چون‌جائی معین و مقامی مخصوص نیست هر روز بشهری در آیند و هر دم بمردمی گرایند نظر بعدم امکان و ضیق مکان روی بر خاك نهند و دل برهلاك. باز در ذم بیکارگان آواره وطعن بیچارگان بیکاره میفرماید نه‌عاقل است آنکه سفر برحضر اختیار کند ودوری از یار و دیار گزیند و متحمل سختیهای سفر از رنج و خطر و کلفت و ضرر گردد شهر بشهر پویان و مادر و پدر گویان و زن و فرزند جویان تا گویندش زهی جهان گرد آموخته و خهی گیتی نورد اندوخته کما قال المولوی المعنوی فی‌المثنوی در هوای آنکه گویندت‌زهی بستهٔ برگردن جانت زهی و چون بذمائم سفر بپرداخت برخی از اسفار را مستثنی ساخت و فرمود که مسافر بیت‌الله و زائر مرقد رسول‌الله و غازی راه خدا خجسته مسافریست و نیکو مهاجـری و مرا گمان آنکه از مسافر بیت‌الله طالب شناخت مبدأ و طریق وصول بآن خواسته و زائر مرقد رسول و رهبر آن را بوادی و مقامات سامی مرتبهٔ انسانیت قصدکرده و غازیان راه خدا مجاهدان معرکه نفس را شمرده که حجابی میان بنده وآفریننده چون هستی بنده نیست و الا از صحرانوردی بیمعرفت و بیان‌گردی ناشناخت بغیر وبال نزاید وجز تفرقه بال‌نفزاید

قطعـه

یکی را بتهمت عسس بست دست
که خود را بگنجینه شه زده است

همی گفت و نالید مـرد سلیم
غریبم بمن رحمت آرای کریم

توگوئی کنون است بیش از دوماه
که تا یـاوه شد گوهر پادشاه

من امروز از شومی بخت خویش
دراین شهر آورده ام رخت خویش

عسس گفت بـاری گواه تو کو
که دانم غریبی تو وحیله جو

بگفتـا گواه غریبی من
همین بس که نشناسدم انجمن

بر این داستان خنده ورشد عسس
ز رحمت رها کرد مرغ از قفس

شنیدم چو آزاد شد ز آن عتاب
که میرفت و میکرد با خود خطاب

که در شهر خویش ارگدائی کنی
زغربت به ار پـادشاهی کنی

ز غربت بتر در جهان هیچ نیست | غریبان ندانند سامان زیست
غریب ار فتد کیستش دستگیر | که یارش بود گر بر آرد نفیر
نگویم که رخش عزیمت مران | سفر کن ولیکن از این خاکدان
سفر کن زخود تا بجائی رسی | مگر وارهی از غم بیکسی
تنت را وطن باشد این توده خاك | غریب است این جایگه جان پاك
بکش رخت ازاین خاکدان شکیب | که جان در وطن خوشتر و تن غریب
در این راه نتوان شدن بی رفیق | قدم با بزرگان نه اندر طریق
وصال اندرین ره بسی رنج دید | که در سایهٔ رهنمائی رسید

یاعبدالدینار والدرهم متی انت عتیقهما[۱] ویا اسیر الحرص والطمع متی انت طلیقهما[۲] هیهات لاعتاق[۳] الا ان تکاتب علی دینک الممزق[۴] ولا اطلاق الاان تفادی بخیرك الملزق[۵] یامن یشبعه[۶] القرص ماهذا الحرص و یا من ترویه الجرع ما هذا الجزع ستعلم غداً اذا تندمت ان لیس لک الا ماقدمت واذا لقیت المنون[۷] لم ینفعک مال ولا بنون مایصنع بالقناطیر المقنطرة[۸] عابر هذه القنطرة[۹] و مایرید من البهجة و الفرحة نازل ظل هذه السرحة[۱۰]

میفرماید ای اسیرحرص وطمع و ای بندهٔ درم و دینار تا کی اسیری و دربند و تا چند خواری و مستمند باز خرخویش را از خواجگان خویش که حرص است و طمع و آزادی جوی اگرچه دور است از تو تا آزادی زیرا که آزادی نیست ترا الا

۱ ـ آزاد کرده شده ۲ ـ رها کرده شده ۳ ـ آزادی ٤ ـ پراکنده ٥ ـ چسپنده
٦ ـ شبع سیر شدن ۷ ـ مرگ ۸ ـ قناطیر مقنطره هزار و دویست اوقیه ۹ ـ پل
۱۰ ـ جای استراحت

که باز خری خودرا بدرست کردن دین پرا کنده پاره پاره خویش، هرگز بفکر آن نیستی که تدارك کنی از هم پاشیدگی دین خودرا و تعمیر کنی خانهٔ اسلام خویش را که بدور ایام جهالت ویران گشته و خلل پذیرفته و بسیار است از تو تا رهائی از این اسیری وبندگی چرا که رهائی توممکن نیست جز آنکه فدادهی خودرا ورهائی جوئی از مولای خود که دینار و درم است باینکه نیکوئیهائی که کهن شده و از هم فرو ریخته تلافی کنی و تازه سازی و تو چنان غافلی که اصلا بفکر اصلاح آن برنیائی ؛ کسیکه سیری وگرسنگی او از نانی است اینهمه حرصش چراست و آنکه تشنگی و سیرابیش بجرعه ایست اینقدر بیتابیش نه سزاست اگرت سعی است در کار معاد کن که معاش را تلاش نسزد و رزق مقدوراست جستن چه ضروراست فردای محشر نه فرزندت بکار آید نه برادر نه سیمت فایدهٔ بخشد نه زر (قطعه)

سکندر که آفاق تسخیر کرد — براهی گذر بریکی پیر کرد
شده همچو آئینهٔ سینه اش — عیان راز هستی ز آئینه اش
نکردار چه دید آن سپاه و حشم — به تعظیمش آن پشت خم پشت خم
چو آتش بجنبید بیداد او — که خاکی نجنبید از باد او
بر آشفت کی از ره عقل دور — ربا کار و سالوس و مست غرور
ندانی که سالار کیهان منم — جهاندار پیروز و خصم افکنم
فلك حاجب بارگاه من است — قضا بندهٔ دیر گاه من است
همانا تینديشي از داوری — که آئین خدمت بجا ناوری
بدو گفت پیر ای شه آزرم دار — بترس از خداوند و خود شرم دار
بشاهی عبث بر مخوان نام خویش — که توبندهٔ خویشی‌وکام خویش
گرت بندگی مرغ و ماهی کنند — مرا بندگان بر تو شاهی کنند
چواین نفس‌سرکش مرا گشت رام — طمع بنده ام گشت و حرصم غلام
تو در بند حرص و طمع ماندهٔ — بگیتی ز آز و ولع راندهٔ
تو نازی‌که هستم جهان پادشاه — جهان‌پیش من‌چیست یك مشت‌کاه
تو خودکی تواني جهاني خوری — جهاني نوردي که ناني خوري

گدا چون بجائی بر آرد نفیر | کند چون رسد نیم نانیش سیر
تو هستی گر آری بانصاف روی | گدا تر بسی از گدایان کوی
سکندر بر آورد بیخود نفیر | بعجز اندر افتاد دریای پیر
وزان پس بکردار شرمندگان | بگفت ای منت بنده؛ بندگان
گر انصاف خواهی در این حق تراست | گرا نفس مغلوب شد پادشاست
هر آنکس که دربندحرص است وآز | بود بنده ور خود برندش نماز
وصال از طمع در جهان طاق باش | قناعت کن و شاه آفاق باش

استمسك[1] بحبل مواخيك[2] ما استمسك باواخيك[3] و اصحبه[4] ما اصحب للحق واذعن[5] وحلّ مع اشياعه[6] و ظعن[7] فان تنكرت[8] انحاؤه و رشح[9] با لباطل اناؤه فتعوّض[10] من صحبته و ان عوضت الشسع[11] و اصطرف[12] بحبله وان اعطيت النسع[13] و فصاحب الصدق انفع من الترياق النافع وقرين السوء اضرُ من السمّ الناقع[14]

میگوید با دوست چنان در آمیز و با یار چنان رفتار کن که او با تو آمیزد و دوستی کن با او بقدر مخالطهٔ او با تو و زیاده روی مکن در دوستی باشد که او در مقام نفاق باشد و نظر بصدق نیت و خلوص عقیدت ندانی یا آنکه چون زیاد ازحوصلهٔ او و بیش از محبت او با او در آمیزی حمل بر طمع و دون طبعی تو کند زیرا که دوستی را مراتب بسیار است و مدارج بیشمار و با هرکس بیك نهج رفتار خلاف مردم هشیار است با یکی بقدر معامله و معاش دوستی باید کرد و با دیگری باندازه

---

۱ - استمساك چسبیدن و گرفتن ۲ - آنکه باتو مواخات کند ۳ - اواخی جمع اخیه یعنی حرمت و ذمت و اسباب ۴ - من المصاحبه ۵ - اقر
۶ - اتباع و اصحاب ۷ - کوچ کند ۸ - تغیرت ۹ - تراود ۱۰ - بدل بگیر
۱۱ - بند نعلین ۱۲ اصطراف از حالی بحالی گشتن ۱۳ - شد رحال ۱۴ - خالص

قرابت و نزدیکی یاری شاید نمود یکی را جا در بر است و دیگری را جای بر دل یکی را مکان در جان است و دیگری را در منزل بسیار کم است دوست بی غرض که بی مقصود و منظور ره نورد طریق محبت باشد و بی شایبه ریب و ریا مرحله پیمای بیدای اخوت گردد زینهار که همه را بیك چشم ننگری و بیك دل نخوانی با دوست دوستانه سلوك کن تا با تو چنان است که با اقربا و خویش بلکه تا مهربان است چنانچه با نفس خویش و رای خود را در هیچ حال اختیار نکند و برای تو از کم و بیش آن خواهد که برای خویش اگر جز این باشد وره سپر طریق خلاف گردد از صحبت او کناره جوی و بنا دیدنش بهانه طلب و دیگری براو اختیار کن اگرچه نا کسی باشد یا کمتر از خسی که یار ناموافق بهیچ نیرزد صحبتش جانگزا و الفتش روان فرساست و بگرد از حیل او وحیله کن با میثاق او اگرچه نیکوئیها از او دیده باشی زیرا که رفیق صدیق سودمندتر است از تریاق اکبر و همدم بد از زهر قاتل کشنده تر. حاصل آنکه دوست از دشمن باز شناس و از مصاحب بد بهراس. الهم ارناالحق حقاً و ارزقنااتباعه وارناالباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه

قطعه

پدر مردهٔ مال بسیار داشت — از آنرو سرائی پر از یار داشت
همه طبل خواران بیاران سپرد — بامید یاری خورانید و خورد
چو شد کیسه و کاسه پرداخته — حریفان همه برده او باخته
رفیقان آن مال کرده تلف — همه همره مال رفته ز کف
چو تنها برفتند تنها نشست — بزیر زنخ بر ستون کرده دست
به پیری کهن برد برنا گله — ز تنهائی از بعد آن مشغله
که از مفلسی غم ندارم بسی — بجانم ز تنهائی و بیکسی
بگفت ای پسر مایه درباختی — ز دشمن همان دوست نشناختی
ندانی که آنان نه یار تو اند — پریشان کن روزگار تو اند
ترا هست یار آنکه غمخوار تست — که روز خوشی هر کسی یار تست
بخویش آنکه بگزیندت یار اوست — وگرنه تو دشمن شمارش نه دوست

الا اخبرك بالشقی المخذول[1] ذوالمال المصون والعرض المبذول من لا یبالی اذاسلمت ثروته ان تمزق فروته[2] واذ اشبعت خزانته[3] ان تجوعُ خزانته

الا اخبرك بالسعید المنصور ذی الجناب المخضور[4] من خالف تلك السنة واتخذ المال لعرضه جنة[5] یقول لخازنه انجح ولوازنه ارجح و لنفسه اذاجاشت[6] مكانک تحمدی و اذا طاشت[7] امكانک تصمدی[8]

بخیل را بدبخت و بی یار و معین گفته زیرا که خلق بی طمع با کسی دوستی و یاری نکنند و چون بخیل از غایت امساکی که دارد هیچکس را امیدی از وی نیست لاجرم همیشه بی یار و غمخوار باشد وچون دردولت آفت است از این جهت بدبختش خواند زیرا که هر کس چشم بر مال او انداخته و دل را بمرگ او راضی ساخته و نیز غایت امساك را بیان کرده میگوید که بخیل مال خویش را بر عرضش ترجیح میدهد این خود نهایت امساك وغایت بخل است زیرا که مال برای حفظ ناموس و حفظ نفس و رفع درجات دنیوی واخروی است

وممسك زر دوست ناموس دنیا و آخرت خویش را فدای مال و دولت خویش میکند چون ذم بخل کرد بمدح سخا پرداخت و فرمود بخلاف آن سخی است که مال خویش را سپر عرض خویش ساخته و بدلجوئی مسکینان و محتاجان پرداخته و بسبب ایثار زر و انفاق مال هم ازطعن دوست آسوده و هم از کید دشمن فارغ بوده و شوقش بر بذل و ایثار بغایتی است که پیوسته باخازنش خطاب کند که حاجت او را رواکن و با وازنش عتاب نماید که زیادت ادا کن و این خود علامت جود طبیعی و سخاوت فطری است زیرا بخششی که عارضی است بیش از این نیست که گوید بده و نگوید زیادده و گوید عطا کن و نگوید زیادت ادا کن چون نفس رانسویلات بسیار

---

۱ ـ بی یار ۲ فروة جبه ۳ ـ خزانهٔ گوشت گندیده ٤ ـ سبزی وخرمی ٥ ـ سپر
٦ ـ پاکیزه کردن مکان ۷ ـ تجاوز کردن تیر ازنشانه ونخوردن بآن ۸ ـ قصد کردن

و سخی را میل بایثار است گویا دفع عذر از نفس کرده با وی میگوید اگر عذرت این است که از ایثار بسیار دینار کم شود و بزرگی را نقصان رسد چه بزرگیست بهتر از این که در میان خلق مشهور بسخاوت گردی و اگر بیم آن داری که بیمایگی مقدار و ارزشخص را میکاهد کدام مقدار و مرتبه برتر از این که گویند فلان پناه نیازمندان است

قطعه

یکی در جوانمردی آوازه داشت — که خلقی خوش و سیرتی تازه داشت
گشاده رخ و کیسه و دست و دل — ز مهمان نگردیده از جان خجل
بخیلی بر او بر گذشت و بگفت — که چندان زر و سیم بازی بمفت
نترسی که در روز افکندگی — پریشان شوی از پرا کندگی
جوان مرد بخشنده دادش جواب — که فردا شنیدم بروز حساب
چو اعمال مردم بمیزان کنند — ابا هر کسی هرچه کرد آن کنند
ببخشم که چون حشر بر پا کنند — بمن حق کریمانه سودا کند
نترسی تو ای بند بسته بسیم — که محروم مانی ز لطف کریم
محال است و بیهوده آن ظن بری — که از تخم نا کشته خرمن بری

خیر اللسان المخزون و خیر الکلام الموزون فحدّث ان حدثت بافضل من الصمت[۱] و زین ّحدیثك بالوقار و حسن السمت[۲] و ارسل حدسک لکلماتک فی اتساق[۳] انابیب[٤] السمهری[٥] ولا تقرع فی ارسالها ظنابیب[٦] المهری[۷] ان الطیش[۸] فی الکلام یترجم عن خفة الاحلام[۹] و ما دخل الرفق شیئاً الا زانه وما زان المتکلم الا الرزانه[۱۰]

---

۱ ـ سکوت ۲ ـ راه راست ـ هیئت ۳ ـ انتظام ٤ ـ نیزه‌ها ٥ ـ محکم
٦ ـ کوشش کردن و سستی ننمودن ۷ ـ منسوب است به مهرة بن حیدان از عرب یمن که در سرعت کار مانند نداشته ۸ـ سبکی ۹ ـ عقلها ۱۰ ـ استواری

میگوید بگو سخنی را که بهتر باشد از خاموشی و الا خاموشی اولی است و بهترین زبانها زبان خاموشی است که بر آن کسیرا اعتراضی نیست و بهترین سخنها سخن موزون است که متکلم را زینت فزاید و مستمع بگوش هوش درآید و از کلام موزون مقصود نه شعر است بلکه منظور سخنی است سنجیده که بتأمل و وقار ادا کنند و شعر را نیز ازاین جهة کلام موزون گویند و شتابنده افتد که بروی در آید و خرامنده را پای بسنگ بر نیاید بسیار گفتار نیك باید که از خموشی بهتر آید و نادر گویندهٔ باشد که برزانت گفتار سخن بروی زینت فزاید تأمل در کلام راماننده کرده بدو سراز نیزهٔ صلب بهم آوردن یعنی گوینده را همان مقدار تأمل در گفتار بکاراست و در جمله ولا تقرع نیکو استعاره فرموده کوفتن ساق کره اسب گفته و از آن گفتار شکسته بهم ریخته خواسته زیرا که متکلم چون بشتاب سخن گوید بدان ماند که کره رایض ندیدهٔ بی لجام را بهرطرف دوانند یقین که کره خسته شود و غره مطلوب رخ ننماید

قطعه

یك اندرز پدرانه ام پیر گفت — که با فیض حق روح او باد جفت
که از خامشی بـه ندیدم رهی — براین باش اگر از طریق آگهی
وگر نیز گوئی سخن نغز گوی — بآهستگی گوی و با مغز گوی
ببند ای پسر لب ز گفتار زشت — که گردد دری برتوباز از بهشت
خمش باش وربا حدیث خوشی است — بگوی آنچه رابهتر از خامشی است
تأمل کن آنگه سخن ساز کن — چو پختی بخوردن دهان باز کن
سخن گر صواب است جان پروراست — وگرنه از آن خامشی بهتر است
سخن گر بگوئی چو در خوشاب — حسودش خطا خواند و ناصواب
ولی خامشی را همین است سود — کـه ایمن نشینی ز کید حسود
نبینی بمرغی کـه گویـا شود — کـه انجامش اندر قفس جـا شود
سخن خوش ولی خامشی خوشتراست — کـه گفتن زر و خامشی گوهر است
سخن گرچه ازعرش آمد بفرش — دگرباره خـاموش بردش بعرش
ز گوینده بـاید تأمل بسی — که بر حرفش انگشت ننهد کسی

وصال ار کنی بی تأمل حدیث شود حرف انگشت سای خبیث

هب انّک اتقیت الکبائر الّتی نصت[1] وتجنبت العظائم التی قصت[2] و رضت نفسك مع الرائضین علی ان لاتخوض مع الخائضین فما قولك فی هنات[3] توجد منك و انت غافل و فی هفوات تصدر عنك وانت ذاهل[4] و لعلك ممزق[5] الشلو[6] مأکول والی المؤاخذة باقترافها موکول فمثلك مثل الریبال[7] فی محاماته عن الاشبال[8] یصد[9] عن التصدی لها البطل الحمیس[10] بل یرد عن مرابضها[11] الخمیس ثم یصبح ابو الشبل والنمل[12] الی ابنه کالحبل و هی باوصاله[13] مطیفة کانما کسته قطیفة فما اغنی عنه زیاده حتی تم للنمل کیاده

میفرماید گیرم از گناهان پرهیز کردی و از کبائر دل پرداختی و توسن نفس سرکش را برایض مجاهدهٔ ادب آموختی با آنکه همه اینها در تو بعکس است چه میگوئی از خصالهای زشت که در تو پنهان است و تو از آنها غافلی و از هنجار ناصواب که از تو آشکار شود و تو از آنها بیخبری کبائر را ببرندگان اعضا مانند کرده و آنکه بطاعات و عبادات وصل وقطع وجبر و کسر آنها نکند با آنکه بخوردن یا آنکه نخوردن آن اندام پاره پاره خود را و از برندگان وقطع کنندگان آن اندام مواخذه نماید ومشاجره کنند در این حال چنین کسیرا مانند کرده بشیری که در نگاهبانی اطفال و محافظت اشبال سعی بلیغ واهتمام تمام بعمل آورد و با شجاعان و دلیران خصومت

---

۱ — غایت ومنتهای هرچیزی ۲ — دور کرد ۳ — خوی زشت ٤ — بی خبر
٥ — مزق پارههای جامه دریده ٦ — اندام — عضو ۷ — شیر ۸ — بچه شیرها
۹ — صدّ روی گردانیدن ۱۰ — دلیر ۱۱ — جمع مربض چراگاه ۱۲ — مور
۱۳ — پیوند ها

کند وجدل و رزد و با لشگریان در نگاهداشت آنان کارزار کند تا منع تیغ دلیران و رد حمله سواران از ایشان کند و چون با خبر شود موران بسیار از درون بیشه قصد آنها کرده اعضای آنها را منقطع و مفاصل آنها را منفصل ساخته در اینصورت شیر را با موران کید و حیله بکار است نه با سواران خشم و حمله توآن شیری وخصال زشت نا پسند توآن مورانندکه ازدرون اشبال اعمال ترا تباه کنند و تو از بیرون محافظت کنی که شجعان[1] کبائر و فرسان[2] خطیئات[3] بر آنها ناختی نیارند وچون خبرشوی و در نگری بینی که آن خصال زشت اعمال نیك ترا که بجای اشبال تو می باشند ناچیزونابود کرده چنانچه‌شیررا لایق آن بود که بمدافعهٔ موران وانتقام ازایشان بر آید ترا نیز اولی اینکه بدفع خویهای زشت و اخلاق نا پسند خود بر آئی و رفع مکاید و رفع مفاسدشان از خود بنمائی که دشمن درونی اگر چه ضعیف است ضررش از خصم بیرونی بیشتر است وبا تونکو اندیش تر

قطعه

شهی بود دون پرور وسفله دوست — کجا ملك راند شهی‌کاینش خوست
چو دور فلك سفله می پرورید — بر اشراف بر بسته راه امید
چو گفتندیش‌کاین‌نه‌رسم‌شهی است — خلاف بزرگی وکار آگهی است
بگفتی کز آنم بد ینسان سر است — که در سفلگان سرکشی‌کمتراست
فزایم گر اشراف را آب وجاه — طمع می برندم بتخت و کلاه
بر این بود رایش و ز آن بی خبر — که شاخ نکو زشت نارد ثمر
شنیدم‌که دشمن بملکش بتاخت — پذیره[4] شد و ساز لشگر بساخت
ولایت بدست بزرگان سپرد — همه گوسفندان بگرگان سپرد
امینان خائن دغل باختند — نهان با بد اندیش شه ساختند
چو از کار دشمن بپرداخت شاه — سوی کشور خویش بر داشت راه
همانان که درهای نعمت فراز — برخ گردشان در نکردند باز
و زانسوی دشمن ز پی در رسید — شه از جان خودشست دست‌امید

---

۱ — جمع شجاع دلیران ۲ — جمع فارس سواران ۳ — جمع خطیئه گناهان
٤ — قبول کردن ـ استقبال کردن

همی دست افسوس سودی بهم
یکی گفت این دم چه سود این ندم

ندانستی اول که دون پروری
بشومی کشد کار و بد اختری

نه رأیست لشکر برون تاختن
ز خصم درون دل نپرداختن

توای دردرون خوی بدداده راه
بدون پروری همچو آن پادشاه

بیا کی بیرون حیل ساخته
بخبث درونی نپرداخته

گرفتم ز هر بد کنی اجتناب
نبازی قمار و ننوشی شراب

ز بیرون صلوة و صیام و جهاد
چه حاصل درون عجب و بغی و فساد

درون گر نپردازی از این صفات
نبخشد ترا سود صوم و صلوت

کنی گر برون از بداندیش پاك
زخصم درون گشت خواهی هلاك

بملك بدن تا توئی شهریار
گر از نفس دون بر نیاری دمار

چو زآنجا درکشور جان زنی
درت باز بندد غرور و منی

وصال از هوی و هوس پاك شو
چو عیسی مجرد بر افلاك شو

[1]دبر المعاش والمعاد یا زیر[2] سلمی وسعاد فلیس من اعتاد المضاجع[3] کمن ارتاد المناجع[4] و لا من الف الملاعب کمن کلف المتاعب الکیس[5] متجلد[6] متصلب فیما یجدی علیه متقلب و العاجز متقاعد متقاعس[7] عما یجب فیه التیقظ متناعس[8] فکس یا کسلان فی امریك ولا تعجز و نصیبك من داریك فاحرز و لا تبغ فی متصرفاتك الا طیب الحیاة و القرب من النجاة

می‌فرماید تا چند مزاح و مصاحبت با زنان زیبا کنی و تکیه بر بستر حریر و

۱ــ اصلاح کن ۲ــ مردی که همنشینی زنان را دوست دارد ۳ــ ضجع بر پهلو خفتن
٤ــ نجوع گوارا داشتن طعام ٥ــ زیرکی ٦ــ جلد محکم وشدید ۷ــ تقاعس باز پس شدن ۸ــ نعاس ـ خواب و بخواب شدن

دنیا تلاش معاش کن و یاد معاد فرمای آنان که معاششان و معادشان بصلاح است سعی کرده اند و کوشش نموده اند نه‌آنست که کامل و کاهل برابر و مرتاض وتن‌پرور همسر باشند مجاهد و قاعد را کار نه بر یکسان است لاهی و مجد را حال نه بریك منوال هرکه راکام بیشتر کام بیشتر غایبان را از حضور چه‌حظ و دوران را ازوصل چه‌تمتع. نگوئی رزق مقدوراست کوشش چه‌ضرور است جنت آماده است طاعت‌زیاده است بلی رزق مقدور است و خورنده بتحصیل مأمور سعادت را وابسعی نهاده اند و نصیب را بطلب منزل‌ماست ولی تا نروی نرسی روزی بسر نوشت است ولی تا نکاری نخوری چون حال این‌است و بازار چنین‌کسالت رابنه وبطالت را بگذار بکوش قسمت از دنیا برگیر و بهره از آخرت بردار و مجوی برای این دو ملك متصرفی خود که دنیا و آخرت است جز آنچه را که صالح باشد برای نهاد و ثمرهٔ خیر و نتیجه نیکو دهد و مخواه چیزی را در این دوسرا جز آنچه نزدیك کند ترا بخدا و رستگاری

قطعه

وزیری بفرزند بودش نیاز | در امید بد سالهای دراز
کـه‌فرزنددلبندی آرد پدید | شود قفل غمهای وی را کلید
خدایش عطا کرد پوری‌بمهر | بمهرش‌زشادی‌برافروفت چهر
شب و روز او را ببر داشتی | جز او بر کسی چشم‌نگماشتی
بآموزگاران سپردش بناز | که گردد برویش در علم باز
بپیش پدر گشت هردم عزیز | همی بود تا گشت اهل تمیز
بفضل‌وهنرچون گرایش‌نداشت | زعلم‌و ز دانش نمایش نداشت
همه روزه با نو جوانان کوی | بچوگان گرائید و بازی‌گوی
شبان مجلس عیش آراستی | زهرسوپری پیکران خواستی
شدند ازوی آموزگاران غمین | نهاده ز حیرت بزانو جبین
نه‌جرات که‌ازری‌پژوهش کنند | نه قدرت‌که بااو نکوهش کنند
پر آزرم رفتند پیش پدر | بگفتند آن داستان سربسر
وزیر ارچه‌شدغرق بحرخیال | بخود باز بر بست راه ملال

بآموز گاران نهـان باز گفت / که باغم روان‌را مداریدجفت
براو گرچه علم‌وهنر زیوراست / هنر برسر افسران افسراست
مبادا که بروی وزد باد سرد / شودخاطر افسرده ورویِ‌زرد
مرا باغ‌وراغ‌است افزون‌بسی / فزون قصروکاخ من‌ازهرکسی
بسی گنجهـا دارم اندرنهفت / که‌نتوان‌شمارش‌بکس‌باز گفت
بدین‌مال‌وسیم وزروخواسته / همان گوهر و گنج آراسته
بمـاند اگر سالهـای دراز / بعـلم و بدانش ندارد نیـاز
ندانست کاین گنبد کینه‌توز[1] / نیاورد با کس شبی را بروز
چودوری‌زداین‌چرخ ناپایدار / پدر را سر آمد بوی روزگار
بکاخ پدر تکیه برزد جوان / عیان‌شد بر او گنجهای نهان
برآمیخت باعیش عشرت مدام / ازاو دشمن‌ودوست بگرفت‌کام
شب‌وروزجستند بوس‌وکنار / براو گشته اغیارچون‌یار غار
همه سفلگان زو بمال ومنال / رسیدند و برمـال آمد زوال
بسی برنیامد که دوران پیـر / جوانرا تهی دست کرد و فقیر
کسانی که بردند بروی نماز / بنفرت بر او چشم کردند باز
بخواری‌وزاری بسی ماند دیر / بگردون بر آورد هردم نفیر
بپیرانه سرگشت آن نو جوان / ز دنیا و عقبی همه در زبان
بدنیا شدآن مال بروی وبال[2] / براو بهره درآخرت‌شد نکال[3]
همی تـا توانی بدانش گرای / که برهردوگیتی شودرهنمای

---

١ — تاخت ـ تاراج   ٢ — سختي وگراني   ٣ — عقوبت ـ سزا

از کتاب صبح وصال

آغاز کتاب

هو الحیّ لااله الا هو بگویش که سفر کرد که ارمغان ستایشش برد یابرویش که نظر نمود که رو گشای نیایشش آورد هوش مایهٔ ادراك است و ادراك آلت سپاس این هردو ازوست پس ستاینده خود هم اوست که **الحمدلله رب العالمین**

کس گهر حمد خدارا نسفت　　　غیرخدا حمدخدارا که گفت

اگرچه این کاروان همه از دیارش بار بسته‌اند و داد و ستد هردو جهانرا از خازن وجودش مایه جسته که **الرحمن الرحیم** پرده چون از جمال جود گرفت هر چه موجود از و وجود گرفت اما قاطعان طریق برخی را غارت کردند و بعضی بدان مایه تجارت نمودند تا که سود برد و که خسران آورد او خود آگاه است و با همه همراه روز جزا سود آن بآن باز گردد و خسران این باین عاید شود که **مالك یوم الدین** بدو نیك را چون بدو آوریم　همان کردهٔ خویش کیفر بریم　هان تا نگوئی که غارت زده را مؤاخذه نه‌از انصاف است زیرا که کار آگهان داشت با مهر و نشان خویش برآن گماشت آنانکه منکر شدند لاجرم کیفر بردند وآنانکه شناختند بزیر لوای ایشان تاختند و از اینان واسطه ساختند طاعت بردند اجابت شنیدند استعانت جستند اعانت دیدند که **ایاك نعبد و ایاك نستعین** کر این جایار بی‌ازلب برآید　از آن یارب دو صد مطلب برآید　اگر چه این همراهان همه رهبرانند اما بیشتر از همه آن است که ذات شریفش براستی آراسته واز حق راه راست خواسته که **اهدنا الصراط المستقیم** یعنی محمد عربی شاه یثربی کز حق خطابش آمد یا ایهاالنبی پیروان اصحابس که بدیدهٔ حق‌بین اورا دیده‌اند و کلام حق را بیواسطه از او شنیده لاجرم بوسیلهٔ این نعمت عظمی و عطیت کبری پس‌از رسول برهنمائی امت مشغولند وچراغ راه هدایت و وصول که **صراط الذین انعمت علیهم** یعنی علی که دوش نبی آمدش بساط　همخود صراط وهم گذراننده از صراط　یهودمنشان نصرانی

کنش که پای غیریت درمیان نهاده و دست مردم آزاری گشادند که با یهود و نصاری قرین گشتند و بمصداق **غیر المغضوب علیهم ولا الضالین** همه خصم نبی‌ویارانش بسته عهد و شکسته پیمانش اللهم صل علی محمد وآله‌الطاهرین والعن علی مخالفیهم و منبغضیهم‌اجمعین **حکایت** سالکی را هوس مقام قرب درسر افتاد پای در راه نهاد چون بهوای مقصود قدمی چند طی نمود هاتفی گفتش ای مسکین در چه آرزوئی و رهسپار کدامین کوی گفت طریق ابرار بویم ورفیق اسرار جویم گفت زنهار که محبت دنیا بامودت مولا راست نیاید و پابست اسباب را این باب نگشاید **قطعه**

گر شوق وصال دوست در سرداری　　باید که ز غیر دوست دل برداری
یك دلبر تو هزار دل خواهد و تو　　یکدل ببرد هزار دل برداری

بیچاره ازراه بخانه بازگشت وخانه براندازشد تا هرچه داشت همه‌را درباخت و نمد پارهٔ چند خرقه ساخت باز قدم در راه‌نهاد هاتفش همچنان آواز داد که هوای چه دیار داری و تمنای کدام یار **قطعه**

میروم بر دری که از هرسو　　دل خلقی بسوی او باشد
نه مرا آرزوی اوست بدل　　همه را آرزوی او باشد

گفت باز گرد که تا این نمدت بجاست آرزوی صمدت بیجاست تا این خرقه‌را نسوزی در عشق خرقه ندوزی بلکه مراد ازاین خرقه سوختن تنی‌است که درخرقه است نه خرقهٔ که برتن **قطعه**

تا خرقه نسوختی خیالش مطلب　　از وصلهٔ این‌خرقه وصالش مطلب
این خرقه تن بود نه‌این خرقه تن　　ناسوخته این‌خرقه جمالش مطلب

بیچاره باز گشته و آتش برافروخت و آن خرقه نیز بسوخت چون خواست که در راه شود آوازی‌شنید که نی‌نی تکلف ازتو برخاست بنشین که نوبت آمدن‌ماست تا تو می‌آمدی یار نشسته‌بود و تا تومیدیدی پرده برآن دیدار بسته **قطعه**

تا یکسر موی ازتو باقیست　　حاشا که وصال‌دوست بینی
رودیده ازاوطلب اگر تو　　خواهی که‌جمال دوست‌بینی

ایازرا چشم درد آمد سلطان بعیادتش رفت با چشم بسته ازجای‌جسته دربرابر

سلطان بایستاد گفتند با چشم پوشیده چگونه یافتی که سلطان آمد گفت سالهاست که من از چشم سلطان بسلطان می نگرم گو چشم من بسته باش

ایکه از دیدهٔ جانانه بجانان نگری | رونظر باد حلال تو کز اهل نظری
وربا ینچشم وباین گوش کنی دیدوشنید | خبر ازعشق نداری تو که کوری و کری

حکایت

واعظی حکیمی‌را گفت چون‌است چندانکه گویم سخنی‌را اثری و پندم‌را فایدهٔ نباشد گفت ای یار سخن حکمت گوهراست اندکش را زیب‌گوش کنند و بسیارش را فراموش بگل نه‌بینی تا کم‌است از او دسته بندند چون بسیارشد پایمالش کنند

قطعه

سخن گرهمه رشتهٔ گوهراست | چو بسیارشد کم نشیند بگوش
از آن صوت‌بلبل‌روان‌پروراست | که‌سالی بنه ماه باشد خموش

حکایت

لقمان حکیم داود نبی‌را دید که از آهن حلقه‌ها ساختی و دریکدیگرانداختی زبانش خواست رازجوید دلش گفت باش تا که اوخود باز گوید چون بانجام آمد لقمان‌را گفت این نیکووقایهٔاست جهادرا لقمان گفت‌صبر نیزقویتر وسیله‌ایست مرادرا

قطعه

کام‌سوی تو کام زن باشد | چون‌شتاب آری‌اوفتد بدرنگ
ور درنگ آوری شتاب کند | کام تو گر بود بکام نهنگ

بیت

چو تخمی فشاندی و صبریت نیست | همانت دهد خاك و آنهم تباه
ولی گر کنی صبر ماهی سه چار | بخرمن بری جو بخروار کاه

از کتاب سفینه

در تفسیر حدیث کنت کنزاً مخفیاً

گفت پیغمبر خدای ودود — کش بجان از خدای باد درود
کایزدم گفت در شب معراج — ای گزین شاهد ای خجسته سراج
سرمهٔ بهر بینشت جویم — رمزی از آفرینشت گویم
من یکی گنج بودمی پنهان — در حجاب از جهان و اهل جهان
گلشنی صوت عندلیبم نه — شاهدی عاشق و رقیبم نه
بود رخ شمع مجلس افروزم — لیك پروانهٔ نه جان سوزم
خواست سروم فغان فاختهٔ — جلوه ام عجز جان گداختهٔ
بذر گیسو کمند پر پیچم — صید میخواست و آن نبد هیچم
دانه عشقم آب و گل میخواست — سینه چاك و خون دل میخواست
جستم آئینه بهر صورت خویش — تا به بینم جمال طلعت خویش
خلق کردم وجود انسانرا — ساختم فاش گنج پنهان را
هر زمان طرح جلوهٔ فکنم — تا شناسندم آنچنان که منم
صدق الله منشی الکونین — و من استظهرت به الثقلین
آ فرین بر تو یار هر جائی — که بغایت نهان و پیدائی
آفرین بر تو یار شعبده کار — لیك مستورهٔ و در بازار
گنج بنهفته و بما گفته — خلقی آشفته گرد خود خفته
در مخزن گشاده کاینت گهر — لیك سر میده و گهر میبر
پرده ازرخ فکنده کاینك یار — لیك با یار نام خویش میار
خویش را چون بخویش جلوه دهی — منت او بدوش ماچه نهی
زین من و ما چو خویش را جوئی — ترك ما و منی چرا گوئی
تو که مفتون حسن خویشتنی — از چه آئینه را بهم شکنی
نی نی آئینه را بهم نشکن — کاین درست است و عکس دیدم من

که توزاول که ما و من جستی — عاشق ذات خویشتن جستی
چونکه دیدی ضعیف چشمانیم — دیدن آفتاب نتوانیم
کدر آئینهٔ ازین پیکر — ساختی تا دراو کنیم نظر
و آن کدورت دراو بود بمثال — میل فرزند ومنصب وزن ومال
واندرین جمله نیز جلوهٔ تست — دیدهٔ ده که بنگریم درست
جلوه های ضعیف در خوردید — چون پس ابر جلوهٔ خورشید
این مثال است خاك بر دهنم — چون تونائی بگفتگو چکنم
زآینه خود چو زنگ بستردیم — عکس دیدیم و اصل بشمردیم
چونکه دیدی بعکسمان مشغول — غیرتت خواست غیر خودمعزول
سنگ دادی که آینه بشکن — روی من بین و واسطه بفکن
تا تو در فکر کار آینهٔ — یار من نی که یار آینهٔ
آینه سد روی جانان است — سد اسکندری مگر آن است
بشکن آئینه وصل عریان جو — یعنی این جان گداز وجانان شو
زنگ آئینه اش خلقت الخلق — توخود آئینه زنگ منصب و خلق
صیقلی را که زنگ آینه برد — زهد دان زنگ غیر زهد نبرد
زهد مذموم زهد سالوس است — زهدسالوس نه که افسوس است
بر خلاف طبیعت آمد زهد — شاهراه شریعت آمد زهد
زهد کائینه ات صفا بخشد — آن ترا شرع مصطفی بخشد
بعداز آن سنگ آینه شکنت — آن سلوك است وترك باد منت
پاکبازان طریقتش خوانند — فتح باب حقیقتش دانند
خودشکن مرد وارشو درصف — تا شوی واقف لکی اعرف
سنگ رادرفلاخن افکن زود — بهر جالوت نفس چون داود
عقلت ار عذر شرعی انگیزد — که نه کس خون بیگنه ریزد
همچو موسی بحکم خضر درآ — نه عتاب قتلت نفسارا
خضر تو پیر بی خلاف بود — سرنه کش تانه در غلاف بود

خضر جوئی به پیر راه گرو　　وین مثل از پی گواه شنو

حکایت

بود سوداگری گرانمایه　　دل او برد دخت همسایه
مهر دختر گران و مرد لئیم　　سیم ساقی نمیخرند بسیم
سیمبر دعویش گرفت بباد　　کانکه اوزر نداد دل چون داد
تاسبك بود عشق سنگینش　　بس گران مینمود کابینش
چون گران گشت عشق زورآور　　دل گران کرد سرو سیمین بر
صرف دلاله کرد هرچش بود　　سرو بن سر نیاورید فرود
گشت چون خوار وزار وبیمایه　　مهربان گشت شوخ همسایه
لیك یاران او رضا نشدند　　جفت داماد بینوا نشدند
عشق و افلاس چونکه یار شود　　درد عاشق یکی هزار شود
سنگدل دل زمهر او بفروخت　　که دل سنگ هم بعاشق سوخت
لیك واقف بدند یا رانش　　سیمبر بود بیم از ایشانش
دید روزیش بر سر دیوار　　بس بنالید و جست چاره کار
شوخ را دل براوزمهر بسوخت　　چارهٔ کرد و حیلتی آموخت
گفت کز هرطرف رقیبانند　　مر مرا و ترا نگهبانند
برمن اینست کایمت هربام　　برلب بام همچو ماه تمام
پرتو مهر بر تو انبازم　　تا ترا چون هلال بگدازم
تو هم آئینه پیش بگذاری　　پشت بر بام و رو بدان آری
صورت من درآن نظاره کنی　　بر رقیبان خویش چاره کنی
چندگاهی بدین نمط سپری　　تا که دوران غم شود سپری
اینچنین کرد ورفت آینه ساخت　　عشق چندی بنقش آینه باخت
ماه رخ جا ببام بنمودی　　عاشقش دیدی و بیاسودی
روزی آن هردو خانه خالی شد　　سیمبر مست و لا ابالی شد
آمد و از پس جوان استاد　　وآن جوان همچنان ز آینه شاد

محرمی داشت از غمش آگاه — بانگ زد بر جوان که اینك ماه
همچنان مرد مست آینه بود — زآنکه بس دیده بود زآینه سود
محرم از جای جست و سنگ بدست — زد بر آئینه آینه بشکست
نوجوان سنگ بر گرفت و بتافت — سوی محرم نگار خویش بیافت
سر نهاد آنزمان بپای رفیق — که تویار منی علی التحقیق
که بر آئینه ام فکندی سنگ — زآینه جان من ز دودی زنگ
محرمش گفت عذر نوا کنون — کم ز آئینه نیست ای مغبون
عذر از یار خواه نز محرم — بلکه با اوگذار پوزش هم
اینهمه شرط مردی است بلی — میرسد موسم وصال ولی
بگذر از عذر خواه و عذر نیوش — دست مسگین بیار در آغوش
معنی این حدیث بسیار است — لیك بیرون ز حد گفتار است
گر ترا زین یقین نخواهد بود — گفتگو بیش ازین نخواهد بود
باز جوی و ببین بدیدهٔ عقل — لیك عقلی که هست پیرو نقل

قسمتی از بزم وصال

در اندرز بهمراهان و مذمت از شکار گوید

بیا ساقی آن سرمه چشم هوش — که بینا دل است آنکه او کرد نوش
بمن ده که روشن کنم جان خویش — شوم آگه از گنج پنهان خویش
دوم روز چون برکشید آفتاب — ستاره برخ بست زرین نقاب
در آمد بپرواز بازی سفید — وازو بچگان حواصل[1] رمید
یکی خیمه بست ابر سنجاب رنگ — زنری هوا گشت چون باد رنگ[2]
زباران بشست از رخ سبزه گرد — همه دشت بنهفت در لاژورد
هوا صاف شد چون دل بخردان — زمین پاك همچون روان ردان[3]

---

۱ — حوصل چینه‌دان مرغان ومرغی است بسیار خوار وبزرگ حوصله ۲ — خیار ـ ترنج ۳ ـ دانشمندان ـ پهلوانان

شده کبک در خنده آهو بلاغ[1]   زبس زعفران خورده در کوه وراغ
درخشان شقایق چورخشان‌درفش   همه کوه ازاو گشته‌کان بدخش
هوا عطرسای و صبا گل فروش   شمال معنبر قرنفل فروش
زسنبل چرا کرده آهوی چین   شده نافه افشان در آن سر زمین
جوان بخت را شد هوای شکار   طلب کرد ترکان تازی سوار
وشاقان[2] کشیدند هر سو شتاب   سگ‌و یوزوشاهین‌وچرخ[3] وعقاب
پیاده فرستاد دیگر گروه   که تا صیدها را براند زکوه
خود از دامن کوه راندی سمند   سواران برش تا بداده کمند
ز دراج و تیهو و نخجیر وگور   فکندند و بستند نزدیك و دور
گریزان شده شیر بازور وزن   بسان گوزنان زچرم گوزن
چو شاهین زبس خورده‌نخجیرتیر   بر آورده پر گشته نخجیر گیر
ز هرسوسگ‌افکنده شیران بگور   زپهلوی گوران سگان کرده سور
زبیم سگان صید جسته شتاب   چو آهو ز آهوی خرگوش خواب
بنخجیر کار آنچنان گشته تنگ   که جسته گشاد از کنام[4] پلنگ
دوان روبه از پنجهٔ یوز شد   بگرمی سوی پوستین دوز شد
اگرچه بهر صید بندی نهاد   ز هرصید در گوش پندی نهاد
نخستین ز شیرش بیامد بگوش   که ای نامور مرد با فرو هوش
اگر شیر باشی مشو خود پسند   که موری بشیری رساند گزند
گوزنش چنین گفت کای نامدار   زخود پروری دست زین پس بدار
من ار چرب پهلو نپروردمی   کجا تیر نخجیر زن خوردمی
زروباهش آمد خوش این داستان   که روباه بازاست گرگ جهان
ز خرگوش بشنید کای نامور   ازاین خواب خرگوش چرخ الحذر
زهی نامداری چنین هوشمند   که گیرد ز نخجیر در گوش پند

١ — هزل ـ خوش‌طبعی ٢ — خدمتگار ـ غلام و کنیزساده رو ٣ — پرندهٔ اسب‌شکاری
٤ — آرامگاه وآشیانهٔ حیوانات

بمنزل چوراندند از آنجا سمند   همه‌لعل گون کرده‌از خون کمند
نشستند و خوان برنهادند پیش   همه کشته مهمان بازوی خویش
زبیگانه پرداخت چون انجمن   فرس راند طبعش بصید سخن
مرا گفت گوهر بر آر از نهفت   نهفته مدار آنچه بایدت گفت
بگستاخ گفتمش کای نره‌شیر   بخون خوردنت سخت بینم دلیر
ترا دیدم امروز در خون شتاب   چو دشنه بخون و چو تشنه بآب
بسا بیگنه را که سفتی برش   همانا بیندیش از کیفرش
بترس از مکافات خون ریختن   ز آزرم روز بر انگیختن
مشو با تن بیگنه کینه خواه   میالای در خون تن بی‌گناه
بخونریزی ناتوانان متاز   مگیر آنچه نتوانیش داد باز
ترا آنچه برخود نداری پسند   نباید پسندید بر مستمند
مشو فربه از پهلوی لاغران   مکن پهلو از پهلوی دیگران
تو از پشهٔ خیره گردد سرت   که یك‌قطره خون بر مکیدازبرت
بخونش کشی کت فرو برد نیش   چه‌سازی بباد افره[1] جرم خویش
مگو ناتوان است در داوری   بترس از توانائی داوری
پر اندیشه شد نامور چون شنفت   بتنها مرا این نیفتاد گفت
همان نامهٔ باستان باز کن   که این پیشه ایشان فکندند بن
همان نامهٔ آسمانی بخوان   دگر قول پیغمبر رازدان
که فرمودمان تا بگیریم بهر   هم از صید بر و هم از صیدبحر
بدو گفتم ای سرور راست رو   بنغزی سخن گوی و پاسخ شنو
شکار افکنی باستانی است راست   ولی بوده آن از پی بازخواست
همهٔ چون ره داد بسپرده‌اند   ببیهوده کس را نیازرده اند
چنان خواستندی که هر جانور   بر آسوده باشند از یکدیگر
نتازد زبر دست با زیردست   نیابند شیران بنخجیر دست

۱ — مکافات بدی

بهر چند گاهی شدندی سوار
پی دادخواهی نه بهر شکار

شدندی پلنگ افکن و شیر گیر
که بر گور و آهو نکردند چیر

نه تا پرورانند پهلو و یال
ز پشت گوزن و سرین غزال

اگر نامهٔ آسمان بشنوی
بباید بمعنی آن بگروی

که ازصیدا گر هیچت آ گاهی است
نه مقصود گوراست ونه ماهی است

دل آن ژرف دریاست کاندر جهان
نیابی چنو لجهٔ [1] بیکران

شکارش همه دانش وآ گهی است
سرآبست هر دل کزاینهاتهی است

بجو گوهر علم و دریا ازاو
جز آن صید ازین ژرف دریا مجو

فراهم کن اندیشه ها را نخست
که‌چون‌ریسمانهاست‌باریك وسست

چو سررشتهٔ هر یك آری بدست
از آنها بسازی یکی زفت[2] شست[3]

ببحر دل آن شست چون افکنی
همه صید معنی برون افکنی

چو بر صید صحرا کشد رای تو
همان هستی تست صحرای تو

همه خویهای تو نخجیر اوست
زدستان وکین روبه وشیراوست

همه رأی زشت و همه خوی بد
فراهم شده در وی از دام و دد

در این دشت ارهست رأی شکار
نخستین براسب خرد شو سوار

ز کوشش کمندی بکف باز گیر
ز اندیشهٔ تیز بین باز گیر

همه این در ودشت از دام و دد
بپرداز یعنی خیالات بد

حلال است ازین‌صید تن پروری
فرو خوردن‌خشم و کین آوری

همین معنی صید بحراست و بر
نه بیهوده آزردن جانور

بدین صید اگر اوفتد رای تو
بخور آنچه خوردی گوارای تو

ز قول پیمبر شدی چاره ساز
نه بینی پیمبر چه گفته‌است باز

که هرکو دراین‌راه‌مردی‌است فرد
درون گورجانور نبایدش کرد

بس‌است آنچه‌کشتند مازان‌خوشیم
چرا خوردن دیگرانرا کشیم

نکوئی نبی خود چرا می خرید
که او لقمه گرجان بدش می‌سزید

۱ — دریای ژرف وپرآب ۲ — درشت ـ فربه ـ گنده ۳ — قلاب ماهیگیری

تو ای نامور مرد یزدان شناس / بخود بر مکن کار مردان قیاس
کسی کو خود ازعالم جان چرد / بر آن لقمه منت نهد کش خورد
خورد تا مکانش کند لا مکان / کند تا کند زنده اش جاودان
نه چون ما که بروی کمین آوریم / از آن مرغ ارش بدوزخ بریم
کسی جان بپاکی برد زین میان / که بر جان پاکان نیارد زیان
مکن رنجه جانی زخود بیگناه / چو رنجش دهی زان گنه عذرخواه
گر از گلهٔ کم شود گوسپند / شبانش بجوید به پست و بلند
و گر از رعیت یکی دادخواست / شه آرد ستمکاره را بازخواست
چگونه خدائی که جان میدهد / ستمدیده را در زیان می نهد
یقین دان کز او باز جوید همی / که خونی بخونی بشوید همی
جهان را سرای مکافات کرد / بگرد بدی تا توانی مگرد
که بیداد آسان نماید نخست / ولی سخت شاخی کزاین بیخ رست

حکایت

یکی کشورش بود و فرزند نه / جگرخورد و اوراجگربند نه
همی لخت دل دادی ازچشم تر / که دلبندی او را نبودی ببر
بسی میل دل داشتی باشکار / همه روزه جز این نبودیش کار
چو غم با دلش کردی آمیختن / غم از دل بشستی بخون ریختن
همان جوژه ازبیضه نارسته بود / که شاهین شاهش جگر خسته بود
لب از شیر نا شسته آهو بره / که تیر شهش برده بد زی دره
نیاموده آهوئی از نافه ناف / که نافش شدی تیغ شه را غلاف
زمرد نکرده لب ازسبزه رنگ / که گردش شد ازخون زمین لعل رنگ
تن از خید[1] فربه نکرده گوزن / که بردیش خوالیگر[2] شه بوزن
نگردیده تیهو همان بال زن / که شه کردی ازناوکش بابزن[3]
نماند اندران بوم یك جانور / ز بیداد آن شاه بیدادگر

١ — مخفف خوید ـ غلهٔ دانه نرسیده ٢ — طباخ ـ سفره‌چی ٣ — سیخ

پی صید میگشت روزی بکوه — یکی پیر پیش آمدش با شکوه
دل از دیو مردم بپرداخته — در آن کوه با دام و دد ساخته
ز یاد خدا سینه آتشکده — هوا را بخرمن بر آتش زده
ز پوشش یکی جامهٔ ژنده داشت — بآن ژنده پوشی دلی زنده داشت
بغاری در آن کوه جا ساخته — چو آهو ببرگ گیا ساخته
بسنك اندرون کرده جا چون شرر — بکوه اندرون مانده همچون گهر
خمیده قد و ناتوان و نزار — هلالی است گفتی بر آنکوهسار
شهش باز پرسید کای پیرمرد — چه سازی در اینکوه با گرم و سرد
ز مردم چرا روی بر تافتی — ببیغوله با غول بشتافتی
مگر دشمنی داری اندر دیار — که از بیم اوئی در این کوهسار
بگو تا دل از وی بپردازمت — بشهر آی تا جایگه سازمت
بگفتا بلی خصم دارم بسی — ولی چاره‌شان ناید از هر کسی
مرا دشمنانند همراه خویش — نه بیگانه آگاه از ایشان نه خویش
بشهر اندرون دست یارا نشان — که نه شاه و نه شحنه دارد نشان
مرا نفس و آز و هوا دشمنند — که هرجا روم این سه تن بامنند
در اینشهر هست آن سه را دستیار — زن و ملك و فرزند و اسباب کار
فراهم چو آیند چیره شوند — دل و جان از اندیشه خیره شوند
چو از هم جدا اوفتند این نفر — مرا هست بر این سه دشمن ظفر
در این کوه این هر سه در بند به — که ضحاك را جا دماوند به
بدیو و بدد روز بردن بسر — به از دیو دل مردم ددسیر
زغولان کوهم نباشد نهیب — بشهرند غولان مردم فریب
چو آگاه دل یافتش پادشاه — پیاده شد و گشت از او عذرخواه
که گستاخ اینجا فرس تاختم — تو خود شاه بودی و نشناختم
دو دستش ببوسید و در بر کشید — بنرمی بگفتن زبان بر کشید
بدو گفت کای پاك دل مرد کار — چه باشد که درخواهی از کردگار

که بر من ببخشد خداوند من — نبرد همی پاک پیوند من
گرامی یکی پور بخشد مرا — که بر دیدگان نور بخشد مرا
شود از گلی گلشن آرای من — پس از من نماند تهی جای من
چنین گفت و ایزد بپذیرفت ازو — که درخواست زایزد که نشنفت ازاو
شب آمد شه آمد بایوان خویش — طلب کرد شمع شبستان خویش
پریچهره آمد چه سرو سهی — خرامان بایوان شاهنشهی
از آن ابر نیسان صدف گشت پر — همه قطره‌ها گشت رخشنده‌در
چو شاه اینخبر گوهر گوش کرد — همه درد و انده فراموش کرد
بدهقان ببخشود و رامش نمود — بخواهنده زر داد و بخشش نمود
زشادی برافروخت همچون بهار — بسر در فتادش هوای شکار
بشکرانهٔ آنکه او چاره یافت — بآزار بیچارگان بر شتافت
از آن پس که آمد ز نخجیر گاه — بشد تا شبستان بدیدار ماه
صدف دید از در بپرداخته — یکی بچهٔ نارس انداخته
به پیچید از درد وشد تافته[1] — ولی بیخبر کو کجا یافته
بدیگر بتی باز پرداخت شاه — زشه بارور شد فروزنده ماه
چو چندی بشد رای نخجیر کرد — سموم از نهالش فروریخت درد
چنین تا زشه یاوه شد ده پسر — نهال امیدش نشد بارور
شبی دست برداشت بر آسمان — دلی پر زدرد و لبی پر فغان
همی گفت یا کا جهان داورا — چه کردم که ناکام خواهی مرا
ازاین پیش دردم ز نابود بود — نه مایه زیان بود ونه سود بود
کنون رفت سرمایه ازدست نیز — که سودی نیندوختم یک پشیز
همی گفت وافشاند بر چهره خون — زلخت درونش سمن لاله گون
بر او بر ببخشید یزدان فرد — بخواب اندرون شد دلی پر زدرد
چنان دید کاندر یکی مرغزار — سواره همی راند بهر شکار

---

١ — آزرده، اندوهگین

درآن مرغزاران یکی باره[1] دید   درون رفت از هر سوئی میچمید
یکی انجمن دید پاکان همه   گروهی دگر دردناکان همه
همه نوجوانان فتاده بخاك   بتن ناتوان و بدل دردناك
یکی چاك پهلویش از تیغ تیز   یکی پیکر ازخنجرش ریز ریز
یکی سینه اش سفته پیکان تیر   یکی در کمند ستم دستگیر
بپرسید کاین قوم شوریده بخت   بجان ناتوان و بتن لخت لخت
کیانند و از تخمهٔ کیستند   چنین خسته جان ازپی چیستند
یکی گفت کاینان زتخم تو اند   ملك زاده اندو گو و پهلوند
بگفتا مرا هیچ فرزند نیست   و گر بودکاینم پریشان زچیست
بلی گفت هستند فرزند تو   جگر گوشگانند و دلبند تو
که گشتندخود نارسیده هلاك   ززخم تو تنشان همه چاك چاك
هرآن زخم کز کین زدی بر شکار   بتو باو گان تو زد کردگار
بهرصید کز پا در انداختی   یکی زین عزیزان برانداختی
ندانی بتن هرکرا جان بود   بر آفریننده یکسان بود
خدارا شنیدی که فرزندنیست   تبارو زن وخویش وپیوند نیست
ازآن است تاهر که زورآوراست   نیارد زکین زور با زیر دست
مکافات یزدان بمانند نیست   که چون بنده کارخداوندنیست
چو مخلوق اورا بخواری کشی   کشداز توآنرا که باوی خوشی
شه از خواب برجست[1] چون این شنید   سرانگشت حسرت بدندان گزید
تکاور[2] طلب کرد وبرشد سوار   شد اندر بر پیر در کوهسار
همی گشت تاجست درویش را   بپایش نهاد آن سر خویش را
نیایش کنان گفت کای مرد کار   مرا این خسته راتو ببخش آشکار
کز این پس نیازارم ازخود کسی   پشیمانم از کرده خود بسی
بخندید دانا و لب بر گشاد   ستم پیشه را از گنه توبه داد

۱ و ۲ — اسب

دعا کرد و بخشود یزدان فرد فزون زآنچه برداز ستمکاره مرد
تو نیز ای که اندیشی از دادگر بیندیش ز آزردن جانور
در این عالمت گر نگیرد خدای بترس از مکافات دیگر سرای

....

قسمتی از مراثی آل عبا علیهم السلام

در مرثیهٔ امام مجتبی

بند اول

ای دل مگو که موسم اندوه شد بسر ماه محرم ار بشد آمد مه صفر
فارغ نشد هنوز دل از بار اندهی کامد بروی ماتم او ماتمی دگر
سالی دوازده مه و سی روز هرمهی هرروز از آن دلم بعزائی است نوحه گر
کم نیست آل فاطمه گرچه بچشم خلق بس اندکند و خوار و حقیرند و مختصر
این قوم بر گزیده خلاق عالمند از چشم کم بجانب این قوم کم نگر
گرچه شکافته سر و پهلو شکسته اند گر چه گداخته جگرند و بریده سر
هر گوشه آفتابی از ایشان غروب کرد گر خاور زمین نگری تا بباختر
طوس و مدینه کوفه و بغداد و کربلا شاهی بهر ولایت و ماهی بهر کجا

بند دوم

هر یك بر تبه باعث ایجاد عالمی از مردوزن بپایه مسیحی و مریمی
هریك غلام درگهشان خان قیصری هریك گدای همتشان معن[۱] وحاتمی
بر هریکی ز رتبه و دانش چوبنگری گوئی نه اعظمی بود از این نه اعلمی
اما دریغ و دردکز ایشان ندیده ایم از جور روزگار و جفایش مسلمی
از هر تنی بهر یك ازایشان جدا دلی در هر دلی ز هر تن ازآنان جدا غمی
از زخمهای هر یك از ایشان بهر دلی زخمی پدید هست ونه پیدا است مرهمی
در هر دلی غمی و بهر سینه اندهی هر خانهٔ عزائی و هر گوشه ماتمی
شیر از هر کجا گذری و آستانشان پیر وجوان بماتم پیر و جوانشان

---

۱ — معن بن زائده از کریمان وجوانمردان عرب

بند سوم

شرط محبت است بجز غم نداشتن / آرام جان و خاطر خرم نداشتن
ازغیر دوست روی نمودن بسوی دوست / الا خدای در همه عالم نداشتن
جانی برای خدمت جانان بتن بس است / اما چو جان طلب کند آنهم نداشتن
گر سر بیك اشاره ابرو طلب کند / سردادن و درابروی خودخم نداشتن
معشوق اگر دو دیده پر ازخون پسنددش / عاشق بجز سرشك دمادم نداشتن
گرکام تلخ ولخت جگر خواهد ارکنی / در کاسه جای شهد بجز سم نداشتن
در راه او اگر همه بارد خدنك کین / شرط ره است دیدهٔ بر هم نداشتن
زآنسان که خورد سودهٔ الماس مجتبی / در هم نکرد روی خود اهلا و مرحبا

بند چهارم

ازخواب جست تشنه لب آن سبط مستطاب / بر کوزه برد لب که بر آتش فشاند آب
آبی که داشت سوده الماس در کشید / چون جعد جعد رفت همان دم بپیچ و تاب
بر بستر او فتاد وکشید آه دردناك / بیدار کرد زینب و کلثوم را ز خواب
زینب شنید وشاه جگر تشنه را بخواند / آمد حسین و دید بیکبار وشه ز تاب
گفت ای برادر این چه عطش وین چه آب بود / کزآتشش توسوخته جانی وما کباب
میخواست تا بنوشد ازآن آب آتشین / سازد بنای عالم ایجاد را خراب
بگرفت آبرا ز برادر بخاك ریخت / خشکید خاك از اثر آب چون سرآب
وآنکه چوجان پاك برادر ببر کشید / گفت این حدیث وناله زارازجگر کشید

بند پنجم

کای تشنه کام جرعهٔ من قسمت تونیست / باید ترا بدشت بلارفت وتشنه زیست
آب ترا ز چشمهٔ فولاد میدهند / الماس درخور گلوی نازك تو نیست
ما هر دو پارهٔ جگر حیدریم لیك / ازما دراین میانه جگر پاره اش یکیست
خواهی بپای آب روان تشنه داد سر / خواهند کودکان تو گفت آب وخون گریست
خواهد رسید وقت تونیزاین قدر نماند / تعجیل چیست سال نه صد ماند و نه دویست
ما اهل بیت از پی قربانی حقیم / ازکوچك وبزرك چه پنجه چه سی چه بیست

فرمان سیدالشهدائی ز حق تراست   خودمیرسی بقسمت خود اینشتاب چیست
پس آندو نور دیدهٔ خودرا بپیش خواند   قربانیان دشت بلا را ببر نشاند

بند ششم

گفت ای دونور دیده خوشا روزگارتان   بادا بکربلا قدمی استوارتان
بینید چون میان عدو عمّ خویش را   یاری باو کنید که حق باد یارتان
در موقفی که محرم حج شهادتست   قربان او شوید که هست افتخارتان
عمزادگان غمزده غلطند چون بخون   جانان من مباد صبوری شعارتان
چون نوح در میانهٔ گرداب غم فتد   زنهار تا که جا نبود بر کنارتان
بینید چونکه یوسف زهرا بچنگ گرگ   چون شیر گرگ دیده مبادا فرارتان
یابید چون بدار یهودان مسیح را   هرگز مباد صبر در آن گیرودارتان
کوشید تا خدای زخودشادمان کنید   بخشید جان وزندگی جاودان کنید

بند هفتم

درتاب رفت وطشت طلب کرد وناله کرد   وآن طشت را زخون جگر دشت لاله کرد
خونیکه خورد درهمه عمر ازگلو بریخت   خودرا تهی زخون دل چندساله کرد
نبود عجب که خون جگر ریخت درقدح   عمریش روزگار همین در پیاله کرد
خون خوردن وعداوت خلق وجفای دهر   یعنی امامتش ببرادر حواله کرد
نتوان نوشت قصهٔ درد دلش تمام   ور میتوان زغصه هزاران رساله کرد
زینب کشید معجر و آه از جگر کشید   کلثوم زد بسینه و از درد ناله کرد
هرخواهری که بود روان کرد سیل خون   هردختری که بود پریشان کلاله کرد
آه دل ازمدینه زهفت آسمان گذشت   آنروز شد عیان که رسول ازجهان گذشت

بند هشتم

ازچیست یا رسول که برخوان ابتلا   دوران ترا وآل ترا میزنند صلا
بیند بلا هرآنکه بلی گفت درالست   الا تو درالست نگفته است کس بلی
اجر تو با خدا که دوریحانه است فرد   سخت است این مصیبت وصعب است این بلا
ایعرش گوشواره مگر گم نمودهٔ   زیرا که گه به یثربی وگه بکربلا

طوفان نوح پیش وی از قطره کمتراست — گو کاینات جمله بگریند بر ملا
ذکر مصیبت شهدا چند میکنی — آتش زدی بجان ودل مردوزن دلا
بس کن دمی ز تعزیه مدح نبی سرای — چون اصل این طریقه بکا باشد وولا
مدح نبی سرای که بی مدحت رسول — خدمت نشد ستوده وحاجت نشد قبول

بند نهم

یارب بآن رواج ده زمزم و صفا — یارب بآن سراج نه زمرهٔ صفا
یارب بحق مفخر افلاك و آل او — یا رب بجاه سید لولاك مصطفا
یارب بسنگ بستنش از جوع برشکم — یارب بسنگ خورده دو دندانش ازجفا
یارب بحق سینهٔ او مخزن علوم — یارب بحق عترت او معدن وفا
یا رب بآ نسری که بتیغش شکافتند — یارب بآن سری که بریدندش از قفا
یا رب بحق صدر نشینان بزم خلد — یا رب بحق راه روان ره صفا
کز این عزا که بایدشان ریخت لخت دل — از دوستان باشك روان سازی اکتفا
این گفته وصال چراغ وصول باد — نزد خدا و احمد و آلش قبول باد

در مصیبت حضرت سید الشهداء علیه السلام

بند اول

اینجامه سیاه فلك در عزای کیست — وین جیب چاك گشتهٔ صبح ازبرای کیست
اینجوی خون که ازمژهٔ خلق جاری است — تادر مصیبت که و در ماجرای کیست
این آه شعله ور که ز دلها رود بچرخ — زاندوه دل گداز وغم جانگزای کیست
خونی اگرنه دامن دلها گرفته است — این لخت دل بدامن ما خونبهای کیست
گرنیست حشر درغم خویش است هر کسی — در آفرینش این همه غوغابرای کیست
شد خلق مختلف زچه در نوحه متفق — زینگونه جن وانس وملك درعزای کیست
هندو وگبر ومؤمن و ترسا بیك غمند — این جان ازجهانشده تا آشنای کیست
ذرات از طریق صدا نوحه می کنند — تا این صدا ز نالهٔ انده فزای کیست
صاحب عزا کسی است که دلهاست جای او — دلهاجزآنکه مونس دلهاست جای کیست
آری خداست در دل وصاحب عزا خداست — زآن هر دلی بتعزیهٔ شاه کربلا ست

بند دوم

شاهنشهی که کشور دل تختگاه اوست   محنت سپاه دار و مصیبت سپاه اوست
آنشاه بی رعیت و سردار بی سپاه   کاسلام درحمایت و دین درپناه اوست
آن سید حجاز که در کیش اهل راز   کفراست سجدهٔ که نه برخاک راه اوست
آن بیکسی که با همه آهن دلی سنان   برزخم دل ز طعن سنان عذرخواه اوست
هر زخم او دهانی و پیکان زبان آن   واین جمله یک زبان بشهادت گواه اوست
گوئی که سقف چرخ چرا شد سیاه رنگ   ازدود آتشی است که در خیمه گاه اوست
گفتی گناه او چه که شمرش گلو برید   انصاف ورحم وجود ومروت گناه اوست
جز اینکه شد زیارت او زندگی فزا   دیگر چه چاره بهرغم عمرکاه اوست
بر کربلای او نرسد فخر کعبه را   کان یوسف عزیز امامت بچاه اوست
سبط نبی فروغ ده جرم نیرین   رخشنده آفتاب سپهر وفا حسین

بند سوم

ای دل ترا اگر قدری درد دین بود   درد حسین وتعزیه اش بیش ازین بود
انصاف ده که جسم تو برخوابگاه ناز   وآنگه بخاک آن بدن نازنین بود
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید   ما را بکام شربت ماء معین بود
ما آب سرد را به تکلف خوریم و او   سیراب زآب خنجر شمر لعین بود
ما اشک ازاو مضایقه داریم و چشمها   برچشمه سار کوثر و خلد برین بود
ما آب شور بسته بر او کوفیان فرات   این فرق بین که با اثر مهر و کین بود
او بیدریغ سر دهد از بهر ما به تیغ   ما را دریغ از او دلی اندوهگین بود
ما پروریم جسم خود از ناز وایدریغ   کان جسم ناز پرور او بر زمین بود
عشرت کنیم وتعزیه اش می نهیم نام   حاشا که راه ورسم محبت چنین بود
هرلحظه سرگذشتی ازاو گوش میکنم   ناگشته زیب گوش فراموش میکنم

بند چهارم

ای چرخ از کمان تو تیری رها نشد   کازادهٔ نشان خدنگ بلا نشد
دور تو برخلاف مراداست ای دریغ   بس کام ناروا شد و کامت روا نشد

از بوالبشر گرفته بگو تا بمصطفی　　آن کیست کز تو خستهٔ تیغ جفا نشد
آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت　　یا نوح از تو غرقهٔ بحر فنا نشد
عیسی نگشت بسته دارت چرا نگشت　　یحیی نشد قتیل ز تیغت چرا نشد
دندان مصطفی نشکست از عناد تو　　یا حمزه از تو خستهٔ زخم عنا نشد
نشکافت ازتو تارك حیدر بتیغ کین　　یا درد دل حوالهٔ خیرالنسا نشد
ای طشت واژگون مگر ازحیله‌های تو　　در طشت پارهٔ جگر مجتبی نشد
با این همه تطاول و با این همه خلاف　　ظلمی بسان واقعهٔ کربلا نشد
کاری نکرده‌ای که توان باز گفتنش　　ور باز گویمت نتوانی شنفتنش

بند پنجم

شاه عرب چو سوی عراق ازحجاز شد　　شد بسته راه مهر و در کینه باز شد
ایمان بکفر و سبحه بزنار شد بدل　　اسلام پایمال و حقیقت مجاز شد
هرجا که نیزهٔ زسری سر بلند گشت　　هر جا که ناوکی بدلی دلنواز شد
رازی نهان نماند ز غمازی سنان　　از بسکه زخمها بدل اهل راز شد
برجسمهای پاك و بدنهای چاك چاك　　نعل سمند وخاك زمین پرده‌ساز شد
بنشست بسکه خاك وروان گشت بسکه خون　　هرپیکری زغسل و کفن بی نیاز شد
از چار سو رسید بر او ناوك سه پر　　چندانکه شاه عرصهٔ این شاهباز شد
گردن چنان فراشت که بگذشت از سماك　　رمح سنان چو از سرشه سر فراز شد
وآنگه برهنه پرده نشین دختر بتول　　زاورنگ ناز برشتر بی جهاز شد
آندم ببست راه فلك از هجوم آه　　کافتاد راه قافله غم بقتلگاه

بند ششم

زینب چو دید پیکری اندر میان خون　　چون آسمان وزخم تن ازانجمش فزون
بی‌حد جراحتی نتوان گفتنش که چند　　پامال پیکری نتوان دیدنش که چون
خنجر در اونشسته چوشهپر که درهما　　پیکان ازاو دمیده چو مژگان که ازجفون
گفت این بخون طپیده نباشد حسین من　　این نیست آنکه دربر من بود تا کنون
یکدم فزون نرفت که رفت از کنار من　　این زخمها به پیکر او چون رسید چون

گراین حسین قامت او ازچه برزمین   ور این حسین رایت اوازچه سرنگون
گراین حسین من سراوازچه برسنان   وراین حسین من تن اوازچه غرق خون
یا خواب بوده‌ام من وگمگشته‌است راه   یاخواب بوده آنکه مرا گشته رهنمون
می گفت و می گریست که جانسوز نالهٔ   آمد ز حنجر شه لب تشنگان برون
کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا   ره گم نگشته خوش بنشان آمدی بیا

بند هفتم

آمد بگوش دختر زهرا چواین خطاب   ازناقه خویش را بزمین زد زاضطراب
چون خاك جسم پاك برادر ببر کشید   برسینه‌اش نهاد رخ خود چو آفتاب
گفت ای گلو بریده سر انورت کجاست   ازچیست گشته پیکر پاکت بخون خضاب
ای میر کاروان که آرام نیست خیز   مارا ببر بمنزل مقصود وخوش بخواب
من یك تن ضعیفم و یك کاروان اسیر   وین قوم بی حمیت ودهری پرانقلاب
از آفتاب پوشمشان یا ز چشم خلق   ز اندوه دل نشانمشان یا ز التهاب
زین العباد را ز دو آتش کباب بین   سوزتب ازدرون و برون تاب آفتاب
گردل بفرقت تونهم کو شکیب و صبر   وربیتو رو بشام کنم کوتوان و تاب
دستم ز چاره کوته و راه دراز پیش   نه عمر من تمام شود نه جهان خراب
لختی چو با برادرخود شرح راز کرد   رو درنجف نمود و سرشکوه بازکرد

بند هشتم

کای گوهریکه چون تو نپرورده درصدف   پروردگانت زار و تو آسوده در نجف
داری خبر که نور دوچشم توشدشهید   افتاد شاهباز تو از شرفهٔ شرف
تو ساقی بهشتی و کوثر بدست تست   وین مردگان زار تو از تشنگی تلف
این اهل بیت تست بدینگونه دستگیر   ای دستگیر خلق نگاهی باینطرف
این نورچشم تست که ناوك زنان شام   دورش کمان کشیده چومژدگان کشیده صف
چندین هزار تن قدر انداز از قضا   با آنهمه خطا همه را تیر بر هدف
هرجاروان ز سروقدی جوئی از گلو   هرسو جداز تاجوری دستی از کتف
تا کی جوار نوح لب نوحه برگشا   یعقوب سان بنال که شد یوسفت زکف

چون نوح برگروه وچو یعقوب برپسر نفرین لاتذر کن و افغان لا اسف
چندی چو شکوه های دلش برزبان گذشت زان تن زبیم طعنه شمر وسنان گذشت

بند نهم

درکوفه کاروان عزا چون گذار کرد دوران ستیزه های نهان آشکار کرد
شد کربلا ز درد اسیری زیادشان و اندوهشان زمانه یکی از هزار کرد
در پرده سرّحق چو ندیدند کوفیان بی پرده جلوه حجت پروردگار کرد
بردند خوارشان ببر زادهٔ زیاد نا کس چو دید خواریشان افتخار کرد
کای آل بوتراب چو برحق نبوده اید رسوا نمودتان حق و بی اعتبار کرد
طاقت زدست زینب بیدل عنان ربود گفت ای لعین عزیز خدارا که خوار کرد
شکر خدا که دولت پاینده زآن ماست ناحق کسی که تکیه به نا پایدار کرد
خواریم پیش خلق و بنزد خدا عزیز ما را خدا ز روز ازل کامگار کرد
فردا که بهر ما و تو محشر بپا شود بینی که کردگار کرا شرمسار کرد
درخشم رفت وخواست که زارش بخون کشد ترسید ازآنکه بارمکافات چون کشد

بند دهم

چون شام جای عترت شاه شهید شد صبحی برای روز قیامت پدید شد
عهد ستم بآل نبی باز تازه گشت پیمان غصه با دل ایشان جدید شد
آن در سپاس کانده عثمان زیاد رفت وین شادمان که دهر بکام یزید شد
اسلام را بکفر شد آمیزش آن زمان کان سر فروغ بزم یزید پلید شد
چون گوی آفتاب که شد زیور سپهر آئین طشت زر سر شاه شهید شد
باچوب خیزران بسرشه زدی که شکر کاین سر بریدو قفل غمم را کلید شد
اندیشهٔ شهادت زین العباد کرد دوزخ صفت بنعرهٔ هل من مزید شد
زینب چو این مشاهده بنمود شد زهوش یکباره ازحیات جهان نا امید شد
زدجیب جامه چاك و بسر بر فشاند خاك فریاد بر کشید و به پیش یزید شد
گفت ای یزید ظلم بما بیش ازین مکن حق را بخود زیاده براین خشمگین مکن

بند یازدهم

این غم رسیده را بمن مبتلا ببخش برما نگه مکن برسول خدا ببخش
برماستمکشان بجز این محرمی نماند محرومیش ببین و بحرمان ما ببخش
خونی دراو نمانده که ریزی بتیغ کین مارا بزیر خون و باین مبتلا ببخش
بسیار خون ناحق ازاین قوم ریختی اورا بخون ناحق ما خونبها ببخش
مارا کشی و دعوی اسلام میکنی یکتن بصدق خویش براین مدعا ببخش
بیمار ونوجوان و پدر کشته و اسیر برحرف او نظر مکن وماجرا ببخش
خرداست گر درشتی ازاو رفت در پذیر زاراست بر ستیزهٔ این بینوا ببخش
هرچند دل زسنگ بود سختتر ترا ای سنگدل باین دل مجروح ما ببخش
دانی که ما نبیرهٔ سالار محشریم مارا زبیم پرسش روز جزا ببخش
چندان نیاز کرد که بگذشت از انتقام اذن مدینه داد بآن بیکسان زشام

بند دوازدهم

چون خیمه زد زشام بیثرب امام ناس آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس
یعقوب اهل بیت نبی با بشیر گفت کاین مژده را بمژدهٔ یوسف مکن قیاس
رو در مدینه قصهٔ یوسف بگو بخلق وز گرگ و پیرهن سخنی گوی در لباس
آمد بشیر و آمدن شه بخلق گفت آشوب حشر کرد عیان از هجوم ناس
هریك امید یار سفر کردهٔ بدل تا بیندش بکام و ببخت آورد سپاس
دیدند مردمی ز مصیبت سیاه پوش دیدند خیمهٔ زعزا قیرگون پلاس
آن یك زروی خویش خراشانترش جگر این یك زموی خویش پریشانترش حواس
یك کاروان ززن همه مردانشان قتیل یك بوستان درو ده ریاحینشان بداس
آن یادگار آل عبا شمع انجمن اهل مدینه واقعه پرسان بالتماس
برخاست زآن میان و قیامت بپا نمود یعنی بیان واقعه کربلا نمود

بند سیزدهم

بس کن وصال قصه محشر چه میکنی کردی قیامت این همه دیگر چه میکنی
بس کن وصال کاین نفس شعله ناك تو آتش بعالمی زده یکسر چه میکنی

قصد تو بود سوختن خلق و سوختند / این حرف سوزناك مكرر چه میكنی
جان تذرو و فاخته را سوختی زغم / شرح شكست سرو و صنوبر چه میكنی
آه درون بطارم گردون چه میبری / آئینهٔ سپهر مكدر چه میكنی
تشویش جان حیدر وزهرا چه میدهی / شرح بلای آل پیمبر چه میكنی
صد دفتر از بلای حسین ار كنی رقم / نبود یك از هزار میسر چه میكنی
گوئی سرش بطشت یزید آفتاب و چرخ / تعریف آفتاب باختر چه میكنی
گوئی شب وداع وی و روز رستخیز / بیهوده شب بروز برابر چه میكنی
چندانكه می‌نشینم از این ماجرا خموش / خونین دلم زسینه خروشد كه برخروش

بند چهاردهم

یارب بنور دیدهٔ زهرا و آل او / یارب بزخم پیكر اختر مثال او
یارب بآن سر زسنان سر بلند او / یارب بآن تن زهیون پایمال او
یارب بآن سمند كه در دشت كربلا / رنگین بخون را كب او گشته یال او
یارب بنالهٔ كه اگر كافری كشد / مسلم بخود حرام شمارد قتال او
یارب بگریهٔ كه اگر دشمنی كند / دشمن اگرچه سنگ بگرید بحال او
یارب به بیكسی كه اگر الغیاث گوی / جستی امان زتیغ بدادی مجال او
یارب بآنكه این همه را كرد و خصم‌ژا / بروی نسوخت دل زیمین و شمال او
گر لطف و جرم آنكه ملول است بر حسین / بخشی و روز حشر نجوئی ملال او
زآنسان كه بر كشندهٔ او وصل او حرام / سازی حرام فرقت او بر وصال او
شیرازیان كه تعزیهٔ اوست كارشان / بخشای جمله را و ز ذلت برآرشان



طبقهٔ اول

فرزندان وصال

شرح زندگانی وقار

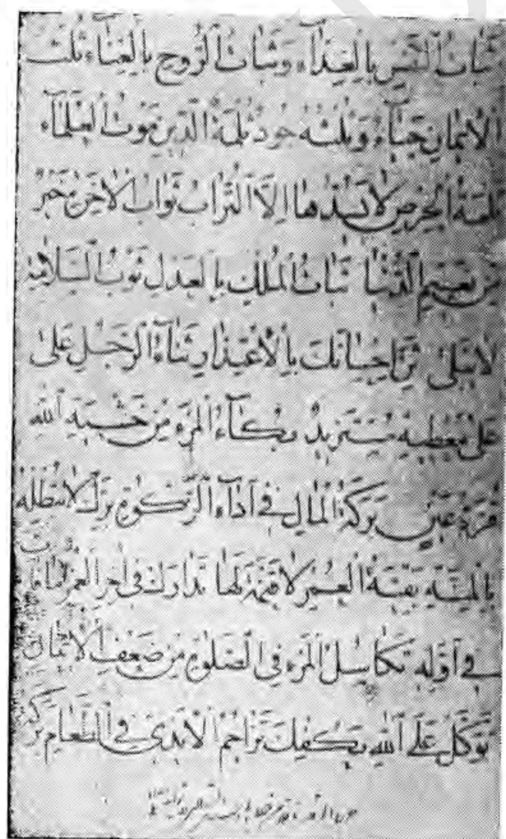


تمثال وقار شیرازی

وقار نخستین فرزند وصال نامش احمد در سال یك هزار و دویست وسی و دو هجری قمری قدم بعرصهٔ حیات نهاد چون تولد یافت پدر قنداغهٔ او را خدمت پیر روشن ضمیر میرزا ابوالقاسم سکوت که مراتب وی در داستان وصال اشارت رفت برده که تیمناً نام مولود را بگذارد، مسئولش مقبول افتاد

فرمود او را بچهٔ نام باید خواند عرض کردند احمد نیکو نامی است پس بزبان راند احمد محمود محمد ابوالقاسم بدین اشارت وی را احمد نامید و پسران دیگر که پس از وقار بنشأهٔ هستی آمدند بهمان ترتیب موسوم شدند . وقار از آغاز کودکی در مهد پرورش پدر نشو ونما نمودو آنی از تحصیل دانش غفلت ننمود تا بسن تمیز رسید طبع سرشار پایداری یافت پدر تخلص وی را وقار گذاشت درصرف ونحو و علوم ادبیه چون کامل گشت بفقه و اصول و حکمت الهی پرداخت علاوه بر تصنیفات و تألیفات متعدده که درهر دانشی نگاشته است چهل هزار بیت از مثنویات و قصاید و غزلیات و مراثی و قطعات ومسمطات دارد .

خط نسخ را بروش استاد بزرگ احمد نیریزی می‌نگاشت ، درخط ثلث ورقاع



نمونهٔ خط وقار

شکسته هم مهارتی حصل نمود . با آنکه اوقات گرانبهای وی مصروف آموزش دانش آموزان بود ده جلد کلام‌الله و یکصد دعوات با خط نسخ زیبا نگاشت ، غیر از قطعات متفرقه که بخط نسخ نگاشته بیست جلد کلام‌الله و پنجاه دعوات دیگر از هر یك نصف یاثلث یاربع نوشته وچون همواره سرگرم تعلیم و تدریس بود نتوانسته‌است آنهارا بانجام‌رساند واینك نسخه‌های ناتمام نامبرده درخاندانشان موجوداست .

چون دورهٔ زندگانی وی بسی ویکسال رسید پدرش رخت از جهان بربست ، وقار پدر روحانی برادران گردید . در یگانگی آنان کوششهای فراوان نمود چنانچه درهمان خانه پدری هردو نفر از برادران دریك اطاق همنشین و دمساز بودند . وقار و حکیم در قسمتی از آن منزل سکونت نموده خواستاران را فضل و کمال و دانش می آموختند ، داوری و فرهنگ در حجرهٔ دیگر متفقاً نشسته بآموزش سخنوری و خطاطی مشغول شدند ، توحید و یزدانی در اطاقی دیگر بدانش آموزی و تکمیل دانش پرداختند .

چون بزرگان کشور هندوستان و بویژه دکن مایل بملاقات وصال بودند و محروم شدند دیدار فرزندان را خواستار گردیدند .

آقاخان محلاتی از ایشان دعوت نمود . وقار و حکیم گشایش باب دانشوری‌و سخنوری خاندان وصال را بعهده برادر هنرور خود داوری برگذار نموده خود باسه نفر از دوستان صمیمی راه هندوستان پیش گرفتند که دیداری ازنظام الملك در کشور دکن نموده سپس به بمبئی آمده کتابی چند بخط خویش بچاپ رسانند (شرح آن مسافرت درداستان حکیم مشروحاً نگارش خواهد یافت)

دوری برادران‌برداوری وسایر اخوان سخت دشوار آمد از این‌رو بنگارشات غم‌انگیز پرداختند . داوری از شیراز می‌نگارد .

ای دو یار من ای یار خدا یار شما / ای دل داوری خسته گرفتار شما

گرچه‌یکروزفزون‌نیست که دوریدازمن / شوق صدساله فزون است بدیدارشما

من که جز گریه‌شب وروزندارم‌کاری / تاشب وروز درای‌ره چه‌بودکارشما

خویشتن را برهاندید بجهد ازشیراز / ما در این شهر بماندیم گرفتار شما

اینهمه دل که بهمراه شما درسفراست — هیچ اشتر نتواند که کشد بار شما
دل غمدیدهٔ من همرهتان میآید — گرچه خود همسفری نیست سزاوار شما
دل غریب است شما نیز غریبید مگر — او غریبانه شود نیز پرستار شما
دل من زار ونزاراست نگهدار یدش — ایکه ایزد بهمه حال نگهدار شما

وقاریکسال واندی درهندوستان بماند سپس باتفاق حکیم وسایر همراهان بشیراز باز گشت و بدیدار برادران زنگ اندوه ازخاطر بستردوبآموزش هم میهنان وتصنیف و تألیف پرداخت . شمارهٔ کتابهائی که بنثر و نظم تألیف وتصنیف نموده از اینقرار است : کتاب انجمن دانش بطرز گلستان شیخ سعدی رحمة الله علیه کتاب بهرام وبهروز بر وزن خسرو شیرین کتاب رموزالاماره در شرح ترجمهٔ نامهٔ حضرت مولی الموالی بمالك اشتر نخعی درحکمرانی مصر بنظم کتاب تاریخ ملوك عجم بنثر پارسی سره کتاب مثنوی در داستان حضرت موسی وخضر علیه السلام بر وزن مثنوی مولوی بالغ بر پنجهزار بیت ترجمهٔ کتاب افسانه از کتب اخوان الصفا تاریخ چهارده تن سلام الله علیهم مشتمل برهشت علم که درصنعت توشیح وغیره دراین نامه مثال آورده و حیرت انگیز است رساله اطواق الذهب ترکیب ازنظم ونثر کتاب مقتل حضرت سیدالشهداء علیه السلام مبتنی برده مجلس نظماً ونثراً بفارسی وعربی موسوم بعشرهٔ کامله ، مثنوی جواب سبحة الاحرار ملاجامی ؛ منظومهٔ فارسی ترجمهٔ منظومهٔ عربی حاجی ملا هادی سبزواری ، کتاب سیاحت نامه از شیراز به بمبئی بفارسی و عربی ، کتاب اهبة الادب بر روش اوایل التحریر ، کتاب ریحانة الادب در ترجمه و شرح حدیث نبوی در حال زنان عرب و عجم ، کتاب مجالس السنه و محافل الازمنه بر سبك کشکول شیخ بهائی درسیصد و شصت مجلس که هرروزی از سال را بمطلبی تازه وحکایتی پایان داده است ، (رساله در تفسیر آیهٔ مبارکهٔ لیغفرلك الله من ذنبك ماتقدم وما تأخر) کتاب ترجمه وبیان زبده شیخ بهائی علیه الرحمه ، رسالهٔ درتجوید کتاب شرح رباعیات مرحوم محتشم که در تاریخ جلوس شاه عباس صفوی گفته ، کتابی ببحر لیلی ومجنون درحکایات متفرقه ، رسالهٔ جامع در علم عروض ، رسالهٔ نوروزیه ، رسالهٔ اسدیه .

گذشته ازاین‌ها کتابهای دیگری نیز آغاز نموده که ناتمام مانده و بانجام‌نرسانیده منشات بسیار و بیشمار نیز از او بر جای مانده است . متأسفانه تا کنون جز انجمن دانش و رموز الاماره و بهرام و بهروز هیچکدام چاپ و انتشار نیافته است .

چون بچهل سالگی رسید تأهل اختیار کرد و دختر حسین‌علی‌خان نواب‌هندی را ازدواج نمود . دوفرزند یکی بنام علاءالدین متخلص بهمت و دیگری محمد شفیع متخلص بعشرت خداوند بوی عطا فرمود که درطبقه دوم داستان نوادگان وصال شرح حالشان درج خواهد شد .

چون روزبروز رشته همنشینی برادران محکم‌تر وبریگانگی آنان‌افزوده میشد دوران آنها را بهجران و حرمان دچار ساخت .

در سال هزار و دویست و هفتاد و چهار ۱۲۷٤ هجری قمری وبای عام در شیراز پدید گشت . حکیم ازآن بیماری بدرود جهان گفت . رشته پیوستگی برادران از یکدیگر گسیخته گردید هریك بگوشهٔ نشسته بزاری و سو گواری پرداختند .

وقار چون تأثر وتحسری فراوان دروجود بازماندگان مشاهده نمود باز داوری را بزمام داری خاندان برقرار داشت و بهمراهی برادران خود فرهنگ وتوحید و مرافقت حاجی میرزا صادق خان رهسپار تهران شدند

(حاجی میرزا صادقخان در دورهٔ کودکی خدمت وصال بتحصیل کمال اشتغال داشته سپس دروزارت خارجه از امناء برجستهٔ دولت شده و علیخان فرزندارجمندش نیز سالهاست بهمان سمت برقراراو اینك بوزارت کشور منتقل گردیده و استاندار فارس است)

چون وقار را در فضل و ادب وبرادران را در خطاطی و سخنوری پایهٔ بلند وجایگاهی ارجمند بود دانشوران وسخنوران‌تهران پروانه وار گرد شمع وجودشان جمعشده استفاده مینمودند . ازطرف دیگر اولیاء دولت مقدم آنها را گرامی داشته در صدد تجلیل وتکریم بر آمدند (داستان اکرام و احترام آنها در تواریخ دیگر ازقبیل تاریخ مسعودی و کتاب طرائق‌الحقائق و غیره نگارش یافته است)

چون داوری در اثر رحلت حکیم طبعی افسرده و خاطری پژمرده داشت و

هجران اخوان هم بر ملالت وی افزود. باوقار باز باینگونه اشعار مکاتبه مینمود

تو درسفر غریبی ومن دروطن غریب ... ماهر دو آشنا تو غریبیّ و من غریب
غربت شود وطن چوعزیزان سفر کنند ... یارب کسی مباد چومن دروطن غریب
یار وطن تو بودی و من بیتو مانده ام ... درشهر ودر ولایت ودرانجمن غریب
گیرم هزار صورت شیرین بر آورد ... در بیستون چرا نبود کوهکن غریب
رفتند بلبلان و گل ازبوستان بریخت ... من مانده‌ام بباغ چو زاغ وزغن غریب
هر یوسفی ز من بدیاری سفر گزید ... من مانده‌ام بگوشهٔ بیت‌الحزن غریب
آن دل که بود با همه دل آشنا کنون ... باهر غم آشنا شد وبا خویشتن غریب
یاد از برادران غریب از وطن کنم ... با آنکه ماند دروطنش جان زتن غریب
ایکاش پیرهن بتن من کفن شدی ... تا پیکرش ندیدمی اندر کفن غریب
دربزم من غریب بود عیش و خرمی ... چونانکه غم بخدمت میرزمن غریب

نگارشات منظوم و منثور شیراز وقار را افسرده خاطر و آزرده ساخت، با آنکه خیال‌داشت مدتی دراز درتهران بماند روزگار سفررا بپایان رسانید وبابرادران و هم میهنان بشیراز باز گشت نمود زمانی چند باز آن هنر مندان بنشر کمالات پرداختند تا آنکه روزگار غدّر باز طرحی ریخت و حیلهٔ بر انگیخت که دو بـاره آن بزرگوار را داغدار نمود. درسال یکهزار ودویست و هشتاد وسه قمری دانشمند و سخنور بزرگ داوری بچنگال شاهین مرگ افتاد. عزاداری و سوگواری در آن دودمان از نو آغاز شد هر یك از برادران در اثر این مصیبت نالان و پژمان بودند. وقار خود را بصبر و شکیبائی مصنوعی جلوه میداد که برادران را آسایش دهد وآرام نماید ولی صبر و آرامش از آنها کناره جسته بهیچوجه تسلی حاصل نبود.

سه سال از این قضیه گذشت باز وبای عمومی در شیراز پدید گشت در این نوبت سرو قامت توحید را بخاك هلاك انداخت وازنو خاندان وصال‌را از فقدان آن نهال برومند اندوهگین و مستمند ساخت

زاری وبیقراری مادر داغدیدهٔ آنها عموم و خصوص را برنـج وسختی انداخت نظر بهمنشینی که سی سال یزدانی را با توحید بود و دریك حجره شب و روز با هم

بودند از ظهور این قضیه اثرات سوئی در او پدید گشت که نزدیك بود بپریشانی و اختلال حواس انجامد.

چون بهیچ نقشهٔ تسلی نیافت وقار ناچار مادر و برادر را مجبور بمسافرت و مهاجرت نمود. گشایش باب دانش و بینش خاندان وصال را بعهدهٔ فرهنگ گذاشت و او را بصبر و آرامش پایدار ساخت. خودش بهمراهی یزدانی و مادر داغدیده وپژمرده ارادهٔ زیارت عتبات عالیات کرده از راه بوشهر رهسپار شد. پس از پیمودن سه منزل مادر مصیبت رسیده را یارای مسافرت نبود در اثر سوز دل و آتش درونی که از مرگ فرزند داشت بیمار و رنجور گردید، با وجود اشتیاقیکه بزیارت داشت راحت فرزندان را برسعادت خود برتری نهاده وباز گشت بشیراز نمود. وقار ویزدانی وارد عراق‌عرب شدند.

میرزای شیرازی حاجی میرزا محمدحسن حجة‌الاسلام طاب ثراه با سابقهٔ که از مراتب علمی و فضلی وقار داشت و گذشته از آن اورا نسبتی بااین خاندان بود با علماء اعلام بدیدار وی شتافت و ببزرگ داشت او پرداخت، پیوسته از همنشینی و مصاحبت وقار خاطرش خرم و مسروربود.

وقار مدتی را که درعراق ماند جز چند روزیکه ناچار بزیارت اماکن مشرفه می‌پرداخت پیوسته مصاحب با میرزای شیرازی بود و هرروزه با حضور او مسائل و مشکلات علمی مطرح بوده است.

روزی وقار استفسار مینماید که حکمت آنکه بعد از زیارت وارث بی درنگ مستحب مؤکد است که دورکعت نماز بجای آورند چیست. میرزا میفرماید مسئله بظاهر روشن وساده ولی‌درباطن پیچیده‌است، ازروی‌بینائی وباریك‌بینی‌پاسخ‌دهید.

غلغله دراهل علم وادب برای توضیح‌وتشریح آن‌موضوع ایجاد میشود سرانجام آنچه میگویند پسندیدهٔ طبع جناب میرزا نمیشود پس از آن وقار ببیاناتی مشغول میشود. اینك پارهٔ از آن سخنان و بیانات را که از بزرگان و سالخوردگان این خاندان شنیده ام بیاد دارم، در اینجا مختصراً بذکر آن میپردازیم. وقار ظاهراً چنین میگوید:

« چون در آن زیارت خضوع و خشوع بسیار است واین موضوع شایسته ذات مقدس ووجود اقدس باریتعالی است ، بنابراین ایجاب مینماید که بیدرنگ برکوع وسجود یزدان بزرگ بپردازند »

جناب میرزا باندازهٔ از آن گفتار خرسند میشود که تا مدتی بتمجید وتحسین پرداخته قدردانی میفرماید .

پس از آسودگی از زیارت عتبات چند روز دیگرباز بدیدار جناب میرزامیرسد سپس آن یگانه مفخر اسلام رابدرود گفته بهمراهی یزدانی ازراه کرمانشاه بجانب تهران رهسپار میشود ، باسابقهٔ که نزد بزرگان واشراف تهران داشت بیشتر ازپیشتر ببزرگ داشت او برخاستندچون یزدانی بسیارافسرده خاطر بود وقارآن مسافرت رادراز نمود بقسمی که مسافرت عراق و تهران آنهارو بهمرفته سه سال امتداد یافت . با آنکه امناء تهران همه نوع تشویق مینمودند ومانع باز گشت آنها بشیراز بودند برای رعایت حال مادر دلریش که در آتش سوگواری فرزندان متوفای خود وجگرگوشگان مهاجر میسوخت و میساخت ، بشیراز باز گشت نمودند .

آن محترمه هم گویا منتظر دیدار آن دوبود ، دیداری تازه کرد سپس تلاقی خودرا بقیامت انداخت . درحرم مطهرشاه چراغ (احمدبن موسی الکاظم) درنزدیکی فرزندان گرامی خود آرامگاه جست وبرای همیشه بخواب فرو رفت

چه خوابیکه چندان زمان برگذشت تجنبید یکتن نه بیدار گشت

وقار درتاریخ وی که در لوحهٔ قبر بخط ثلث فرهنگ منقور است چنین گفت :

قد ارتحلت ام الوقار سکینة ضجیعة صدق للوصال اب المجد
و ام لاخوان الصفاء و ستة من الادباء الغر مستکملی الود
اذا زدت تسعاً والثمانون بعدما الی ماتی عام اذا لالف من بعد
(۱۲۸۹)

بعد از باز گشت از تهران دیگر مسافرتی ننمود ، در منزل خود بنشر فضائل مشغول و هر روزه محضرش از اهل فضل و ادب پربود ، بدرس و بحث میپرداخت خوشبختانه در آن زمان فرمانداران فارس بیشتر فاضل و دانشمند بودند و هر یك

بوجود وی افتخار داشته‌اند چون روزگار زندگانیش به شصت و پنج رسید به‌بیماری استسقا دچار شد ودر سال هزار و دویست ونود وهشت روان پاکش این خاکدان را بدرود گفته جامعهٔ فضل وادب رایتیم نمودودر دخمهٔ پدربزرگوارش نزدیك تربت حضرت سکوت پائین پای حضرت شاه چراغ علیه السلام مدفون گشت .

فرهنگ این تاریخ را در رحلت او فرموده و در سنگ آرامگاه وی باخط نلث خود نگاشت :

لهفی علی کهف الوری بدرالعلی — و خسوفه بدرالکمال وما انجلی
یا ویلتی فقد الوقار و بعده — رکن الفضائل و العلوم تخاخلا
بحر الحقایق و الفضایل و المعا — رف والمکارم والمناقب والعلی
لازال یعرج بالمعالی و ارتقی — حتی تازّر بالعلی و تسر بلا
و رد الوصال و یا له من مضجع — بحران فیه تلاقیا و تحملا
یا قبر کیف اسطعت حمل فضائل — لو حمّل الطود العظیم لا نقلا
و فد الوقار علی الجنان فیاله — من وافد و مسافر لن تقفلا
فی معشر اوفو بعهد الله اذ — نودوا الست بربکم قالوا بلی
یا لیتما ثکل النساء لمصرعی — کیلا اری حولی نساء اثکلا
یا سائلا تاریخ عام وفاته — یالیت لم تسئل و لا انا اسئلا
زد واحداً فاحسب تجد تاریخه — نزل الجنان و قال خیر منزلا
(۱۲۸۹)

نمونهٔ ازآثار آن بزرگواردراین مجموعه نگارش میرود تا خوانندگان را اندکی بآثار وسخنان او آشنائی بدست آید :

قصاید

در توحید و ستایش حضرت رسول و ائمهٔ هدا علیهم‌السلام فرماید

هر دمم آید ندا از بارگاه کبریا — کزچه‌روای‌بنده بگزیدی غوایت برهدا
عشق دد داری و گوئی عاشقستم بر ودود — مهر خود داری و گوئی مهر ورزم‌باخدا
خلعت ازما میبری وزنا کسان گوئی درود — نعمت ازمامیخوری وزدیگران‌خوانی‌ثنا

تا بکی مکر و حیل با پادشاه راز دان — تا بکی کبر و ریا در بارگاه کبریا
گر حریمی محترم جوئی بکوی ما بپوی — ور کریمی محتشم خواهی بسوی ما بیا
جان مده در راه آنکو راه نشناسد زچاه — سر منه بر پای آنکو سر نمیداند ز پا
سر دهی بر باد اگر جوئی ز بیمغزان کله — تن کنی پامال اگر خواهی ز بی‌اصلان قبا
نام یزدان خوانی و با اهرمن داری نظر — دین احمد جوئی و با بوالحکم[1] داری صفا
بگذر از ما و من اندر مأمن وحدت گریز — کاین من و ما را درآنجا جمله کن بینی ولا
نفست آن گاو است کو پیوسته باشد فکر لوت[2] — وین عجب کز خوان ما روزی نماند ناشتا
دار ملك فقر و عزلت را وطن کن تا شود — بر تو یکسان مطرد[3] اکسون[4] و فرش بوریا
غوص دریا کن که دری پربها آری بچنگ — ور نه دانا بر بسیط خاك ننماید شنا
برسر خوان خسیسان پر میفشان چون ذباب[5] — کاین ابای ناکسان یکسر بود رنج و وبا
زین مخنث سیرتان بگذر که بهر تای نان — بارها کردند در زیر کسان خود را دوتا
چشم آن داری که از سیب[6] کسان پر زر کنی — آنچنان جیبی که بایدشان دریدن بر عزا
خون دل نوشی بسی بهتر که روی دل نهی — پیش دونانی که نان خوردند عمری از قفا
کی رود از چهرهٔ ممکن سواد الوجه فقر — ای گدا طبعا که خواهد حاجت از دیگر گدا
کی شود محتاج محتاج دگر را پای مرد — کور کی تاند کشیدن کور دیگر را عصا
از خلیل آموز کاو گاه بلا با جبرئیل — گفت عندی حاجة اما الی جبریل لا
گر درودی میبری بر سالکان راه دین — ور مدیحی میکنی از خاندان مصطفا
دوستداران شریعت رهنمایان طریق — دستگیران رعیت پیشکاران خدا
نور روی هر یکی بر تو فزای کوه طور — خاك پای هر یکی سر چشمهٔ آب بقا
نور احمد آفتابی بد فروزان و آنگروه — چون ده و دو برج و زآن خورشید پذرفته ضیا
از محمد فیض یزدان آشکارا گشت و گشت — بر محمد ختم نعم المبتدا والمنتهی
مهر هریك عون مرد از صدمه نار جحیم — حب هریك حرز جان از زحمت روز جزا
سکه و نوبت بنام این و آن وایشان خدیو — مانده در عزلت سلیمان اهرمن فرمانروا

---

۱ — کینهٔ ابوجهل قبل از انکار اسلام ۲ — غذا ۳ — جامه ۴ — دیبای سیاه
۵ — مگس ۶ — دهش

هرچه ایشان جسته یزدان گشته دعوترا مجیب — هرچه یزدان کرده ایشان داده بر فرمان رضا
حبذا شاهان باحشمت که رست از هول حشر — هر که از روی ولاشان رفت در زیر لوا
مرحبا میران باثروت که جست از قید رنج — هر که ایشانرا شفیع انگیخت هنگام دعا
شمهٔ از غیرت ایشان بچوب اندر دمید — ورنه کی گشتی عصا در دست موسی اژدها
شبهتی از قدر ایشان در دل یونس خلید — روز ها شد در دل ماهی بصد غم مبتلا
خسروان کشور تقدیس کز روز ازل — زاهتمام وجهد شان مقرون الا گشت لا
عدل از ایشان جوی بس زیرا که قدر روز و شب — معتدل نامد مگر بر خط اهل استوا
فرشیانستند و اندر عرششان باشد مکان — چون خرد کآثار او بر خاك و مسکن بر سما
پاك یزدانا بدین پاکان کشان بگزیدهٔ — از تمام خلق و هم بر خلق کردی پیشوا
پیشوایانی که رشح از طینت ایشان گرفت — تا چنین پاك و مقدس شد روان انبیا
احمد مرسل ابو القاسم محمد آنکه هست — قاید خیل رسل تا پیشگاه اصطفا
حیدر کرار آن فرمانروای خلد و نار — آنکه از تیغ کجش برراستی دین شد بپا
بضعهٔ[1] پاك پیمبر همسر یعسوب[2] دین — کش پدر خیر النبیین بود وخود خیر النسا
منبع احسان حسن آن گوشوار گوش عرش — شاه مظلومان حسین آن شهسوار نینوا
سید سجاد زین العابدین سالار دین — آن امام متقی آن پیشوای پارسا
باقر آن گردون دانش مخزن فضل وعلوم — صادق آن ینبوع[3] حکمت منبع عقل ونهی
و آن خدیو کشور تسلیم هم نام کلیم — و آن امیر ملکت اسلام سلطان رضا
وآن جواد جود گستر شاه دین برور تقی — وآن دلیل راه حق هادی خداوند بقا
وآن امام عسکری سالار لشکر های غیب — وآن شه غایب امام عصر وخضر رهنما
ایزدا پاکا بدین پاکان با اکرام و فضل — وآن بزرگانی که ایشانرا نمودند اقتدا
آن سلیمانی که دلشان بود خلوتگاه دوست — وآن شهیدانیکه جانشان گشت بهر حق فدا
طالبان نکتهٔ توحید و اسرار یقین — سالکان وادی فقر و بیابان فنا
کز سر فضل و کرم از جرم ما اندر گذر — کز تو احسان وعطا آید زما جرم وخطا
چشم ما از کحل بینش پرضیا گردان چنانك — فاش بیند هرنهان و کشف گردد هر غطا[4]

۱ — گوشت پاره (درحدیث آمده است : فاطمه بضعة منی ای جزء منی ۲ — سرگروه یعسوب المؤمنین لقب علی علیه السلام ۳ — چشمهٔ بزرگ ٤ — پرده ـ پوشش

زشت را بنما و طبعی بخشمان باطل گسل	خوب را بنما و حالی بخشمان نیکی گرا
با دو خصم اندر نبردیم ازدرون وازبرون	آن یکی دیو لعین و آن دگر نفس دغا
آن یقین مارا کرامت کن که‌درسود وزیان	ازکسی‌جز ازتومان‌نی خوف باشدنی‌رجا
و آن قناعت ده که برداد تو خوشداریم‌دل	نی‌عبث گوئیم ازاین مدحت ونه‌زان هجا
گر یقین دانیم کآن‌آینده را تبدیل نیست	خویشتن رابیهوده نندازیم در رنج و عنا
گوشهٔ‌شیرازمان‌خوش‌سازوبیرون‌کن‌زدل	چه هوای هند وروم‌وچه غم چین وختا
این بکن یا آن مکن نیست جز ناخردی	ربنا انا ظلمنا نفسنا فاغفرلنا

در شکایت از اهل قلم که وظیفه دیوانی رحمت را در موقعی که صغیر بوده بنام خود کرده‌بودند فرماید

دیدم بخواب دوش بجنت حکیم را	آن همدم شفیق و رفیق قدیم را
میگفت‌وگرچه‌جای‌غم‌اندر بهشت نیست	غمگین نمود خاطر اهل نعیم را
کای بیوفا وقار چرا بردهٔ ز یاد	یکسر حکیم را و عیال حکیم را
چون‌شد که هیچ یاد برادرنمیکنی	یادی روا بود ز مسافر مقیم را
یك گوهر یتیم ز من بیشتر نماند	چون‌شد که‌دل بدست نیاری‌یتیم را
وامی بروزگار مرا بود و کودکی	کافزود این دو دردل امیدو بیم را
وین هردوباتو بازنهادم پس‌ازخدای	گر کف نمیدهی ره شرع قویم را
میراث‌من زناطق‌وصامت نبودهیچ	قسم یتیم را و حقوق غریم[1] را
الا وظیفهٔ که پس از کسر هردوعشر	مصداق بد شمارهٔ وعد کلیم را
نیمی نهاده بودم ازآن بهروام‌خواه	هرسال و نیم‌بهرهٔ طفل فطیم[2] را
و آن فرقهٔ که پیکر هریك د. نیم باد	دزدیده اند می شنوم هر دونیم را
مانا که این گروه فرامش نموده‌اند	حق یتیم را و عذاب الیم را
شفقت نیاورند بر ایتام خود مگر	آنان که میبرند نصیب یتیم را
بوزینه ارث آدمیان را کجا برد	گر شرع‌را بپرسی و عقل‌سلیم را
قوم‌که‌هست خصلت گفتارشان درست	کز گور بر کشد عظام[3] رمیم[4] را

۱ــ تاوان ۲ــ بچهٔ از شیر باز گرفته ۳ــ استخوانها ۴ــ پوسیده

کفتار جیفه‌خوار بود نی وظیفه‌خوار — گر دانشی بود که قسمت قسیم را
زاینها گذشته خلق مگر باخبر نیند — لطف امیر و داعی عهد قدیم را
همواره میر فضل و کرم داشت با حکیم — کم داشت زو مضایقه برّ عظیم را
خوشدل بدم که بود بعهدش وفات من — تا طفل من ز آب کشاند گلیم را
از گفته حکیم بمن رفت حالتی — کاندر جنان معاینه دیدم جحیم[1] را
گفتم خموش یرحمك‌الله ای حکیم — تا آتش غضب نفزودی حلیم را
آن دورها سرآمد و آن طورها گذشت — ازنو حدیث گوی ورها کن قدیم را
هر کو امیدوار بود جز بکردگار — بگزیده است رائی ورای سقیم را
غافل زحق اگر طلبی نکهت از ربیع — ثار سموم سازی طیب نسیم را
بر بنده اعتماد ورجا خیبت[2] آورد — ورنه زجود چاره نباشد کریم را
امیدها زقدمت خدمت بدم چنانك — جز خود سزا ندیدم برّ عمیم را
شد اعتماد مایهٔ حرمان من بلی — محروم داشت سابقه دیو رجیم را
در بازگشت میر گمان خلق را که من — کمتر زخاك ره شمرم زرّ وسیم را
شهری بزینهار همی گفت کای وقار — نیکوبدار پاس صدیق و حمیم را
قاطع که چون سهیل فروتابد از یمن — بفزاید آب و تاب ازاو مر ادیم[3] را
زین بیخبر که هر که ورانیست بخت یار — مردیّ شوی چه نبخشد عقیم[4] را
بادامن تهی چه بود عزّ من بلی — بر حاز یکدرم سبق افزود جیم را
شد چشم فاء فقر چنان باز بر رخم — کز دل وسیع‌تر شمرم چشم میم را
ازبنده است مایهٔ هر خیبت ونکال[5] — ورنه گریز نیست زرحمت کریم را
آنکس که هیچ سابقهٔ با ویم نبود — پیرار و پار از دل من برد بیم را
و ایدون بعهد میر مؤبد که سالها — مخصوص بنده داشت عطای حمیم را
چندان زبخت کوتهی آمد که شد دراز — دست جفا ببنده گروهی لئیم را
یارب نیاز ما همه باخویشتن فکن — تا بو که بسپریم ره مستقیم را
جائی که قطع فیض زاحیا نموده‌اند — کس کی کند ملاحظه عظم رمیم را

---

۱ — دوزخ ۲ — ناامیدی ۳ — چرم ٤ — نازا ٥ — عقوبت ـ سزا

درجواب قصیدهٔ که در اشعار پدر بزرگوارش اشارهٔ شد وفرزندان را منع از تماشای باغ و بوستان فرموده میگوید

بسوی من که رساندا ین بدیع فرمانرا ... که کرد نصرت واقبال ذل و حرمانرا
خوش آن سفیر که این نامه سوی مرآورد ... چنو بملك سبا نامهٔ سلیمانرا
چه نامه درج درو هرچه درجهان حکمت ... بنامه درج که بنمود ملك یونانرا
چه نامه درج دراو رشته رشته دُرّ و گهر ... بنامه جمع که بنمود بحر عمانرا
در او مواعظ فرزند آنقدر تضمین ... که شرمسار ز فرزند کرد لقمانرا
بکوی جوهریانش اگر که عرضه کنند ... زنند تخته بصد انفعال دکانرا
بفخر من پدر از لطف نامهٔ بنگاشت ... بد آنصفت که خدا بر رسول قرآنرا
نخست بستان دور ازویم چو زندان بود ... دوباره بستان بر من نمود زندانرا
اگرچه ماهمه جهل وخلاف ورزیدیم ... که بر وصال گزیدیم رنج هجرانرا
هماره بار خدایش جزای خیر دهاد ... که عفو کرد و کرامت فزود نادانرا
خدای عزوجل خواندمش نبود ازشرك ... که عفو و غفران پاداش کرد کفرانرا
بخویش درد گزیدیم ازجهالت واو ... کرم نمود و بما برگماشت درمانرا
بروزگار یکی جامه و یکی نامه ... چنان نمود که حیران کند سخندانرا
یکی ز پوری محبوب اهل بینش را ... یکی ز پیری مطلوب اهل ایقانرا
یکی پسر بپدر تحفه داد تا بخشد ... سرورونور وفرح طبع دیده و جانرا
یکی پدر بپسر هدیه کرد تا بدهد ... ثبات وفرّ ویقین قلب وجدوایمانرا
یکی بچرخ رسانید قدر عز و وقار ... یکی ز رنج رهانید پیر کنعانرا
درآن کتاب خطابی ولی ززوی عتاب ... که بر بهشت چه بگزیده اید نیرانرا
بخود و با مگزینید همچو اهل سبا ... مباد آنکه بخشم آورید یزدانرا
بخود عذاب مجوئید همچو عاد وثمود ... مباد آنکه ندامت برید خسران را
چو هست نعمتتان قدر او نکو دانید ... که سخت ترسمتان روزگار فقدان را
چه باغها که پدرتان ز طبع تعبیه کرد ... که طعنه هاست ازآنان ریاض رضوانرا
درآن زقدورخ وخط وزلف معشوقان ... بساخت سرووگل وياسمين وريحانرا

درش هماره بروتان فراز و نابرده — جفای مالك وجور و عتاب دهقان را
تفو بهمت کوتاهتان که بگزیدید — ببوستان ارم همچو جغد ویران را
عجب ز خاطر آزادتان که بگرفتید — زسور و راحت موجود رنج تاوانرا
خدایگانا حق باتو بود و جا دارد — اگر شکنجه کنی بنده را واخوانرا
ولیکن این همه ازبخت نا موافق بود — که مرتکب شده‌ایم این خلاف و خذلانرا
درست باغ بهشت است حضرت تو و من — بسان بوالبشرم خورده مکر شیطانرا
خطا گزیده و کار خلاف ورزیده — که خاك نا گزر آمد خطا و عصیانرا
چو بوالبشر شده‌ام رانده‌از ریاض بهشت — ز کردگار بجان جسته عفو وغفرانرا
ولیك توبهٔ من آنگهی شود مقبول — که نو کنم بثنای تو باز عنوان را

خطاب ببرادر خود داوری ومدح آقاخان صدر محلاتی فرماید

داوری ای یار بادا حضرت داور ترا — یاوری داور کند گر نیست کس یاور ترا
بعد چندین تجربت کز خلق کردی سالها — باورم ناید که ناید پند من باور ترا
یاوری از داوری باید طلب کردن که داد — در فشان طبعی بسان بحر پهناور ترا
بی تقاضا داد جان و بی تکلف داد رزق — صافی اندیشه داد و پاکی گوهر ترا
پیکری پاکی‌ز عیب وخاطری خالی‌ز ریب — داد آن دادار کل ازفضل بیحد مر ترا
دادگنجی شایگان یزدان زدانش رایگان — غم نباشد گر نباشد گنج سیم و زر ترا
داد طبعی تازه تر از گلشن جنت ترا — داد رائی طرفه تر از چشمهٔ خاور ترا
در شرف ار فضل حق شعرت چوز رجعفری است — نیست پروا گر نباشد فضل یا جعفر ترا
دادطبعی شکر افشانت که هرسالت زفارس — سوی هندستان رود صد پستهٔ شکر ترا
داد کلکی عنبرآمیزت که از ایران زمین — میرود تا چین و خلخ طبلهٔ عنبر ترا
با خداوندی که بینی هردم ازوی فتح باب — کفر باشد از درش جستن در دیگر ترا
امتحان کردیم هیچ اندر خلایق نیست خیر — از خلایق روی به با خالق اکبر ترا
منعمی کو خودعطا بی‌منت و خنت[۱] دهد — زاوفراموشی‌سی شرك است‌ونادرخود ترا
ای برادر تا توانی از برادر پند گیر — اعتبار از مهتر ار گیری بود بهتر ترا
از پس پیغمبر وآلش بدفع حادثات — کس نباشد به ز فخر آل پیغمبر ترا

۱ — بخیلی کردن

گر نماند از احمد وحیدر بظاهر جانشین یادگاری ظاهر است از دورهٔ حیدر ترا
سرور اولاد پیغمبر عطا سید حسن کز شرافت نام او شد زینت دفتر ترا
ور بسال پیش گفتی آن چکامهٔ دل پسند در مدیح او و پر شد دفتر از شکر ترا
پس فرستادی بدان دربار ونامد تا کنون پاسخی از آن امیر راد دانشور ترا
تا نپنداری که قدر چامه ات نشناخت او یا معاذ الله نفرمود اعتنائی مر ترا
حاش لله بد مکن ظن انّ بعض الظن اثم منکرستم من ازین پندار مستنکر ترا
کم کسی قدر هنر امروزداند همچوصدر کی هنر ضایع نهد میر هنر پرور ترا
احمدآسا گاهی ازخودخواندچون سلمان ترا حیدر آسا گه حمایت کرد چون بوذر ترا
مدحت تا گفته‌دایم میرسد ازوی صلت تا نیاید در خیال اندیشهٔ دیگر ترا
بی گمان بردر که اجلال او ننمود عرض آنکه حامل بود نامهٔ خشك وشعر تر ترا
من کنم این چامه را با چامهٔ تو همسفر تا بیابی آنچه آن نبود ز من باور ترا

کار وانها در ره است از شکر و عنبر ترا تا لب و زلف تو آرد عنبر و شکر ترا
تااز آن زلف معنبر دام و چنبر کردهٔ آفتاب آمد بدام و ماه در چنبر ترا
باورم آمد که کوه آویختن تانی بموی تا چنین دیدم سرین فربه میان لاغر ترا
رستهٔ دندانت اندر پستهٔ خندان بود حقهٔ یاقوت جای شقهٔ گوهر ترا
گر به‌بیند با غبانت می‌نیارد فرق کرد از گلستان وگل‌ونسرین و سیسنبر تر
هم‌بقای خضر یابد هم بهشت جاودان گر کسی گیرد شبی را تاسحر در بر ترا
چشمت اردعوی جادوئی کند نبودشگفت چون ببادامی جهانی فتنه شد مضمر ترا
با چنین‌زلف پرآشو کش بسرکردی گره ای‌سرت گردم که باشد فتنه‌ها در سر ترا
چشم مستت تاصف محشرنمی آید بهوش تاچه‌می‌بود اینکه ساقی‌ریخت‌درساغر ترا
چشم‌بد ازچشم‌ورویت‌دورباداچون‌دمید بر فراز دسته سوری گل عبهر ترا
اهل محشر در گمان افتند کاندر جنتند گر در آرد ایزد اندر عرصهٔ محشر ترا
ای‌بهشتی‌رو چه‌مطبوعی که پنداری‌خدای تعبیت فرمود در لب چشمه کوثر ترا
اندر آن بستر که‌یکشب جامه بگشائی‌زتن نسترن زاری شود بالین وهم بستر ترا
تا دراین دنیا بهشتی هم‌بود چون آخرت دست‌قدرت ساخت‌همچون‌جنتی‌دیگر ترا

آنچه خوبی بود کرداندر تو پیدا کلك صنع — پس بدین خوبی نباشد حاجت زیور ترا
خواست تا گردون زخورشیدش بنالد بر زمین — ساخت یزدان بر فراز توده اغبر ترا
پس تو خورشیدز مینستی و شد بیت الشرف — آستان میر دانشمند دین پرور ترا
میر گردون قدر کیوان فرعطا کز در گهش — میرسد بس فخرها بر گنبد اخضر ترا
جانشینی از دو جدّ پاك خود ز آرو بود — جایگه برپشت زین و عرشهٔ منبر ترا
با چنین رتبت عجب ناید که اقبال و فرح — آن یکی همچون بلال آمد یکی قنبر ترا
حکمران صورت و معنی تو ئی امروز و بس — هم بتارك تاج درویشیّ و هم افسر ترا
سرورا از رنج راه ری همان ناسوده ام — تا زروی طبع آرم مدحتی در خور ترا
بر سر شوقم همی آورد شعر داوری — تا مدیحی مختصر با آن فرستم مر ترا
ورنه بی آن چامه باشد چامهٔ من بی فروغ — گر فرستم همره آن چامه صد دفتر ترا
درجواب چامه اش چون نامهٔ نامد بدو — بس ملول آمد که طبعی بدهنر پرور ترا
من زدودم زآینهٔ اندیشه اش زنگ ملال — چامه زو بگرفتم و کردم گسل بر در ترا
تا برادر وار باهم آن دوچامهٔ دلپذیر — بر سر طبع آورند ای صدر دانشور ترا
حق دهد نو باوگانت را زهر آفت امان — جاودان دارد همی تا عرصهٔ محشر ترا

در خرسندی از آمدن آب شبیر بشیراز

دوش بمن رفت بس عتاب پدر را — کای پسر از ره متاب این همه سر را
بس هنر آموختم ترا و چو دیدم — کس نبرد چون تو اعتبار هنر را
چونکه بود در کف تو مخزن گوهر — مشتری جوی و عرضه دار گهر را
هرچه متاع تو نغز جلوه ندارد — تا ننمائی تو صاحبان نظر را
تنبلی از سر بنه تکاهل بگذار — خیز و بجد برمیان ببند کمر را
جوهری جو گهر شناس وبد و بر — گوهر خود را ببین بها وخطر[1] را
کیست که داند بهای گوهر دانش — آنکه رئیس است دودمان بشر را
من که شدستم ازین معامله محروم — کم فلك چیره تیره کرد بصر را
گر تو حقوق پدر بجای نیاری — بسکه شوی مبتلا عقوق پدر را

۱ــ قدر ومنزلت

درگه‌اوجوپس‌ازخدای‌که چون آن — فضل و شرف نیست آستان دگر را
کشتی نوحت نمایم‌و توچو کنعان — ساحته ملجای خویش کوه و کمر را
گفته‌ش افدیك ای پدر که حدیثت — بخردو آگاه کرد جان پسر را
لیك زمانی دراز هست که تا صدر — بربحضر برگزیده رنج سفر را
گشته جهان جوی برمثابهٔ خورشید — تا که کندتربیت چه‌بحروچه بر را
آمده در پویه همچو ابر گهر بار — تا گهر افشان کندچه بوم‌وچه‌بر را
طعنه زنان گفت اینت غفلت دیگر — کامدهٔ بی خبرزخیر و ز شر را
موکبش‌از ره‌رسیدوخلق‌خبر یافت — تو نشنیدستی این‌شگرف خبر را
گفتم صدقت و اعترفت بذنبی — جزاك الله فی النصیحة برا
لیك زمن تابصدر راه دراز است — ز آنکه بشهر اندرون نکرد مقر را
نیست مراخودهیون[1] راه سپاری — تا که بتازم هیون راه سپر را
گفت چرا آنقدر بهانه سکالی — سغبه[2] ،شورهزنان بوك[3] ومکر را
نیست اگر خود هیون راه نوردت — خیزو بزیر اندر آر لاشهٔ خر را
عیسی بد خرسواروعاقبت از جهد — سوی فلك بر کشیدشوکت وفر را
گفتمش آن خر بمرد یرحمه الله — بسکه زکاه و زجو نیافت اثر را
گرسنه جانور چگونه زیست نماید — باید از آن خر نمود قطع نظر را
گفت خدایت دوپای راه‌سپر داد — خیز و بپیمابپای راه گذر را
گفتمش آری بپای ره بسپارم — پای چه حاشاکنم مضایقه سر را
چون تو اجازت دهی بپای بپویم — بارگه آن امیر شیر شکر را
صدر اجل مهتر زمانه که کردند — تابع فرمان او قضا و قدر را
زاهد شب زنده‌دار عهد ورا یافت — حاصل ذکر شب و دعای سحر را
در برعدلش مخوان‌حدیث‌ملکشاه — فرق بسی هست دیده را و خبر را
آمد و با خلق فارس مهر ووفاکرد — سود بدیشان رساند جای ضرر را
کردیکی نهر اندران که‌زوسعت — طعنه زند رودگنگ‌و بحرخزر را

---

١ — اسب ـ شتر ٢ — فریبنده ٣ — مخفف بود که

ساخت یکی باغ هچمو جنت فردوس — سوی جنان بردسا کنان سقر[1] را
خواست چو اجرای آب چشمهٔ شبیر — بست فلك نیز در میانه کمر را
چشمه مگو لجه گو که دربر وسغش — کس ننهد فرق نیل را و شمر را
او بحشر نیل سوی شهر همیراند — موسی اگر راند سوی نیل حشر را
بانگ بجم زن که سر برآورد از خاك — بنگرد این قدرت وجلالت وفر را
از پس یکساله فتنهٔ که فروسوخت — آتش قهرش چه خشك راوچه تر را
آب چنین بسکه بود لایق الحق — ز آتش غوغا نماند هیچ اثر را
تا که بفضل بهار و مکنت نوروز — خرم و خندان کند فروغ شجر را
باد عدویش چنانکه نخل امانی — سوخته یابد چه شاخ را و ثمر را

در تأسف ازرحلت برادر خود داوری فرماید

زمانه ببرد از میان داوری را — سر آورد عهد هنر پروری را
بپیچید گردون بساط ادب را — کهن کرد رسم سخن گستری را
ستاره خمانید سرو چمن را — زمانه بیفسرد نخل طری[2] را
زمین در یکی حفره بنمود پنهان — جهان خرد چرخ دانشوری را
ببزم عزا چرخ از بهر ندبت[3] — نشانید هم تیر و هم مشتری را
ملك شاید ار تعزیت نامه خواند — بفردوس فردوسی و عنصری را
دریغ آن سلیمان ملك بلاغت — که نظمش فسون کرد دیو و پری را
نیامد چنو پهلوی حبر[4] ومفلق[5] — اسالیب تازیّ و نظم دری را
چو او ماهری پارسی می نبینی — زغزنین اگر بنگری تا هری را
دریغا که دیو اجل چون سلیمان — ز انگشت من برد انگشتری را
همان اوج نگرفته کافکند گردون — سوی باختر اختر خاوری را
سزد گر بشویند دانش سگالان — بآب اندرون دفتر شاعری را
مرا بود همره دو شمشیر برّان — برفع عدو گاه کند آوری[6] را
فلك از ستم از کفم برد بیرون — دراوّل حکیم آنکهی داوری را

۱ـ دوزخ ۲ـ تازه ۳ـ گریستن ۴ـ دانشمند ۵ـ شاعری که سخنهای شگفت آورد ۶ـ پهلوانی

کنون نیست درجعبه الاّ سه‌تیرم | پی روز پیکار و گاه مری[1] را
گذارنده هر یك قلمشان ز خاره | بدانسان که نوك سنان از حریرا
جهانگیر وپوینده چون تیرآرش | بپیموده اقلیم دانشوری را

درتوصیف زلزله شیراز و تاریخ زلزله فرماید

دل درهم و خاطر بغم و سینه بتاب است | شهری بخروش‌است وجهانی بعذاب است
تا خود چه‌خطارفته کش اینگونه‌مکافات | یا خود چه گنه‌بود کش اینگونه‌عقاب‌است
گیتی همه با ولولهٔ روز نشور است | عالم همه با غلغلهٔ روز حساب است
آنخانه که بر جای بود خانهٔ مور است | و آن کاخ که برپای بود کاخ حباب است
یك لحظه نیفتد ز تزلزل کرهٔ خاك | گوئی که یکی جوز تهی بر سر آب است
شد تیره‌جهان زآنکه‌زمین‌نیمی برجای | و آن نیم‌دگر بررخ خورشید حجاب‌است
گرگ اجل امروز بخونریزی یك شهر | چون در گلهٔ تیغ بر آورده قصاب است
از زلزله گر خود بمثل خرگه چرخ است | بشکسته عموداست‌وفروهشته طناب‌است
دلها همه بشکسته مساجد همه ویران | یزدان‌هم ازین حادثه‌هاخانه‌خراب‌است
باشد کرهٔ خاك بمانند یکی گوی | کز لطمهٔ چوگانش بهر گوشه شتاب است
هر غرفهٔ ایوانی و هر شرفهٔ قصری | صدگوشه‌پرا کنده‌چواوراق‌کتاب‌است
آن قصر که تا نسرفلك کنگره افراشت | ویران شد و آرامگه بوم وغراب است
منزلگه شیران و قدمگاه غزالان | بنگاه سباع است وچراگاه ذئاب[2] است
که پاره بگردون شودآنسان‌که تو گوئی | اورا دو پر کرکس و دو بال‌عقاب‌است
در هر طبق خاك ز بس‌خون‌که فرو رفت | گرشاخی‌ازاین پس‌بدمدشاخ‌سداب[3] است
از بسکه‌جهان‌خاك گرفته‌است ملك‌را | جا برسرچرخ‌است و تیمم به تراب است
خلقی ز بنا کرده‌خود خوار وهلاکند | چون کرم بریشم که‌هلاکش زلعاب‌است
هرچند که فصل گل وایام سرور است | دل‌مایل‌نقل‌است‌وشراب‌است‌وکباب‌است
از خون جگرجانب می کس نکند میل | (خم‌گوسرخودگیر که‌خمخانه‌خراب‌است)
از بس تهی ار نالهٔ از شهر برآید | جان‌بخش‌تر ازنالهٔ چنگ‌است‌ورباب‌است

۱ــ جنگ کردن ۲ ــ جمع‌ذئب گرگ ۳ــ گیاهی‌است‌داروئی

کس را برد ارخواب بر این خاک مشوش — طفلی است که در دامن گهواره بخواب است
یکباره نهان گشت دو قطب فلک از خاک — زآن از حرکت مانده چنو خر بخلاب است
یک لحظه زمین نیست بیک وضع و بیک شکل — شدر است که گیتی بمثل نقش بر آب است
گوئی که برون شد زمی از شکل طبیعی — هر لحظه بشکلی است مگر سیم مذاب است
طفلی که سر آمد بوی این شب بدم صبح — فرتوت شد و در غم ایام شباب است
آنکس که در این واقعه جان برده فرشته است — کش نی غم قوت است و نه پروای ثیاب است
حشر است که کس از دگری می نکند یاد — گر خود همه وعداست که غفل ز رباب[1] است
آنمرد که از نعرهٔ شیران نهراسید — زین حادثه وحشت زده از پر ذباب است
از بسکه نمانده است پناهی و حجابی — فرقی نه ز احوال حضور است و غیاب است
با اینهمه کس را خبری از دگری نیست — چون بسته بهم راه ذهاب است و ایاب است
شیراز بچشم آید و آثار قصورش — آندست که بروی اثر رنگ خضاب است
از زلزله در پارس دگر سایگهی نیست — گر بر سر کس سایهٔ افتد ز سحاب است
جز سایهٔ فرخنده فرمیر جوانبخت — کو سایهٔ حق از همه رو وز همه باب است
بیند که چه رفتست و چه مانده است در آنملک — که مستحق رحم و که در خورد عذاب است
چیزیکه مسلم بود آنست که در فارس — غفل زده‌ای تو نه شیخ است و نه شاب است
چشم همه از بعد خدا بر کرم تست — گر بر ضعفا رحم کنی عین ثواب است
ملکی که ملخ ساخت بتدریجش ویران — امروز از این زلزله یکباره خراب است
قوتی نه و اوتی نه در این روز جگر سوز — گر بوی طعامی است ز دلهای کباب است
آنرا که در این ملک بدی رحل اقامت — دیگر نه سرای است و طعام است و شراب است
یک نیمه چو کفتار وطن ساخته در خاک — بر خاک دگر نیمه غریوان چو غراب است
گر از ره الطاف تفقد ننماید — بینید که در فارس نه مردم نه دواب است
این طرفه که دی در بر دانشوری آگاه — کش از هنر و مجد نصیب است و نصاب است
میشد سخن از حالت ویرانی شیراز — تاریخ از او جستم گفت آه خراب است

۱۲٦۹

۱ — بالکسر عهد و پیمان

در کیفیت عقل فرماید

برفراز هفت گردون گوهری جانپرور است | کوپس ازیزدان زهرچه آن‌بنگری بالاتر است
هم بمعنی جانور را او بهین آموزگار | هم بباطن آدمیرا او گزین پیغمبر است
هم ز فیض برّ او فرّ و بهای آدمی است | هم زحشو فضل او نشو و نمای جانور است
ز آن بود گر آدمیرا حکم بر دام و دد است | ز آن بود گرمردمانرا فضل برگاو وخر است
آفرینش بهن کیهانیست کاینش پادشاست | آدمیت ژرف دریائی است کاینش گوهر است
هم بدومستر شداست ارصائب[1] است ارخاطل است[2] | هم بدومستظهر است ارمؤمن است ارکافر است
هیچ دانی چیست آن عقلست کآن جاندار را | بر معانی رهنما و بر معارف رهبر است
دوش در مغزم ز سودا راه آمد شد نبود | راست گفتی یك جهان سودا مرا اندرسر است
ماندم اندر تیه[3] حیرانی زاسرار جهان | آری این حیرت طریق مردم داشور است
چونکه خضرم زار ومضطر یافت بربالین شتافت | خضر دریابد بلی آنرا که زار و مضطر است
جستم از جا بانیاز و بررهش بر دم نماز | خضر را آری نیاز آرد اگر اسکندر است
شد درآن نادی[4] مراهادیّ و گفتا بی‌دلیل | پا منه در وادی حیرت که بس پهناور است
پس سلونی گفت وزد بر خوانچهٔ حکمت صلا | تاخوردزآن منّ وسلوی هرکس آنچش درخور است
گفتمش ای پیر با تدبیر اهلاً مرحبا | ای که طبعت رازهای غیب را روشنگر است
مشکلی دارم که حلش برتومعقود استوبس | کاین سخن نه فلسفی داند نه کار دفتر است
حیرتم ازعقل زاید کو یکی ذات است وبس | وز بیانش هر فریقی‌را طریقی دیگر است
زمرهٔ گویندعقل آن تجربت وآن دانش است | که بدان انسان حریص وکاره نفع وضر است
فرقهٔ گویند تمییزیست یا برجا که آن | فارق نیك وبد است و ناقد خیر وشر است
یك جماعت قوّتی دانندش اندر جان جهان | که بدان آمادهٔ دانش دل دانشور است
در بر جمعی مرکّب در بر قومی بسیط | دربر فوجی عرض نزدیك برخی جوهر است
اینش حادث‌زاده داندکه از جان محدث است | و آنش جسم سادهٔ داند که درتن مضمر است
فلسفی ده عقل ثابت میکند کز این گروه | تا بواجب هریکی از دیگری بالاتر است
آن یکی گوید ز خالق سوی مردم رابطه است | واند گر گوید که خلقترا بخالق رهبر است

۱ — رسا ۲ — باطل ۳ — بیابان ٤ — مجلس

فرقهٔ گویند یزدان را نخستین جلوه است / زمرهٔ گویند احمد را گرامی گوهر است
تا از این اقوال بی پایان کدامین صادق است / تا ازین اشخاص دانشور کدامین سرور است
بهر پاسخ خضر فرخ پی لبان از هم گشود / راستی دیدم لبانش جوی شهد و شکر است
گفت آری حق تمامی راست از سرتا به بن / جمع اضداد ارچه نزدیك خرد مستنکر است
عقل دانی چیست خود یك جلوه از اصل وجود / وین عجب کاین جلوه را هر دم ظهوری دیگر است
هر گروهی مظهری دیدند و بگرفتند سخت / کآن ظهوری را که میگویند در این مظهر است
نور خور چون برزند بر شیشه‌های رنگ رنگ / آنکه احمر دید گوید نور خورشید احمر است
آب دریا چون تلاطم کرد و از جنبش فتاد / ممتلی از وی خلیج و جوی و رود و فرغر[1] است
آنکه او از آب دریا غیر یك ساغر ندید / آبرا داند همین یك جرعه کاندر ساغر است
از گلوی مرد خنیاگر جز از یکدم نخاست / جملهٔ آواز ها زآن یکدم جان پرور است
و آنکه زان آوازها نشناخت جز راه حجاز / از عراق و از نوا بی شبهه گوش او کر است
جمله مشتقات از مصدر نموده است اشتقاق / ز آنکه اندر هر یکی بنیان مصدر مضمر است
لیك طفل مبتدی کو صیغهٔ خوانده است و بس / او همان یك صیغه را پنداشت کاصل مصدر است
همچنین هر واحدی بر گفتهٔ ما شاهدی است / چون بکثرت رفت اورا جلوه بیحد و مر است
زآب و باد و آتش و خاکی فزون در ملك طبع / نیست وز هر گوشه ترکیبی و نقشی مظهر است
گونها و لونها و بویها و شکل ها / آمد افزون زآنچه گوئی از همه افزونتر است
بی عدد ترکیب و هر ترکیب را ترکیب ها / کز شمارش مرد عاجز تا بروز محشر است
کثرت اندر وحدتست و وحدت اندر کثرتست / عالمی پر آفتاب است و همان یك اختر است
هرچه بینی اصل او یك فرع و او بی انتهاست / وین دلیلی خوش بتوحید خدای اکبر است
کردگارا دیدهٔ ده تا ترا با خویشتن / نه دو بینیم و نه یك کآن احولست[2] این اعور[3] است

در مدح حضرت معصومه علیها السلام

این بارگاه کیست که قصری منوراست / فردوس عدن یا که سپهری مدوراست
پیر خرد زخواجه‌سرایان این حریم / چرخ برین زخاك نشینان این دراست
فوج ملك زسجدهٔ اوجش مکرم است / شمس فلك زشمسه کاخش منوراست

---

۱ — جوی کوچك ۲ — دوبین ـ کژچشم ۳ — یك چشم

چرخی بود رفیع وسپهری بود منیع — کز عصمت و حیاش بسی نجم و اختر است
خورشید تا بناك که آمد عروس چرخ — هرجا موقر آمد و این جا محقر است
میقات گاه موسی عمران و کوه طور — یا خوابگاه بضعهٔ موسی بن جعفر است
اخت بهین برادر و دخت مهین پدر — ناموس اکبر است و نژاد پیمبر است
مریم سریرتی که مسیحاش حارس است — بلقیس سیرتی که سلیمانش چاکر است
اندر فراز مرقد سیمینش طاق زر — مهری ز سیم ساخته بر چرخی از زر است
از فوق طاق گنبدی از زرّ جعفری — چون بر فراز چرخ برین عرش اکبر است
معمار این بنا پدر و سام زر برخت — معمار نیست بلکه یکی کیمیاگر است
وین فخر نیست بهر کسی کز قدوم او — خاك سیه عزیز چو گوگرد احمر است
این مضجع نتیجهٔ مولای هفتم است — کز اعتبار قبله که هفت کشور است
مخدومهٔ ملایك و مستورهٔ جهان — کش از حیا حجاب و ز اقبال معجر است
اورانه جفت و جفت مسیح است از آن سبب — کورا گریز از زن و این راز شوهر است
دست قضا ز اطلس گردون قواره بست — تا خود شنیده بود که نیلیش چادر است
حاجت پژوه رخ چو بر این آستان نهد — هر نامیسر فلك او را میسر است
شاهان بذیل عصمت او برده التجا — وا کنون مکان بباغ جنانشان مقرر است
باری بخاك در گه او سوده ام دماغ — چندی برفت و باز دماغم معطر است
ناجسته اذن در حرمش طایر خیال — باری برفت و تا بابد سوخته پر است
اوخود بتول ثانی این امت است از آنك — با او ز اصل و رتبه زیك اصل و گوهر است
بی پرده نامش ار بری از غایت عفاف — از استماع گوش نیوشندگان کر است
از فیض تربتش بصفت آب و خاك قم — خرم چو باغ خلد و گوارا چو گوهر است
با دختری چنین که بگیتی شد آشکار — جان زنان حامله مشتاق دختر است
لیکن بگو کزین طمع خام بگذرند — زیرا که این مفاخرت از جای دیگر است
همچون شریك باری از غایت عفاف — مرد ار کند تصور او نامصور است
روح القدس چو مریم از او کام خود بجست — زیرا که دید جمع میان دو خواهر است
با این قضیه گوهر عصمت از او بزاد — تا خود پدرش کیست کش اینگونه مادر است

بر حضرت پیمبر ما صد درود باد / کز مشتق آنچه مایه ببینی ز مصدر است
ای بانوی بهشتی و محبوبهٔ خدای / کت هر زمان درود و تحیت ز داور است
خاتون نُه بهشتی و بانوی هشت خلد / زآن روی شش جهة بتو از هفت کشور است
فرمانبر سرای تو ناهید آسمان / خدمتگر حریم تو خورشید خاور است
شخص کرم که از همه مردم کران گزید / دیدم ورا ز خواجه سرایان آن در است
تیر فلك که نی ز نساء است و نز رجال / هر روزه خلق را بحضور تو رهبر است
چون چاکرت وقار طواف تو کرد عزم / شرم آمدش که دید بخدمت نه درخور است
زد غوطه در سرشك که تطهیر لازم است / آنرا که آرزوی حریم تو در سر است
ورخود ز خبث باطن حرفی رود بجاست / کاین بنده شرمگین ز تو تا روز محشر است
لیك از تو ناامید نیم با هزار عیب / زآن خوشدلم که مالك من بنده پرور است
هر گه که بندگان بدر خواجگان روند / آرند ارمغانی و این خود مقرر است
لیکن وقار شرمگن است از متاع خویش / نقل مدیح خود که متاعی محقر است
اما خوشم که بی سببی او فتد قبول / چون بنده سخت مفلس و مولا توانگر است
عذری موجه آرم و بی شبهه بپذرد / طبع کریم معذرت ار خود ز کافر است
اکنون سه چار ماه بود تا وقار زار / افسرده و ملول ز مرگ برادر است
با خاطر فسرده در این سردی هوا / راه سفر گرفت و در این کار مضطر است
دل سخت تنگ بود و زمان تنگتر ز دل / هر تنگدل براه سفر تنگدل تر است
با این مجال تنگ و دل تنگ و دست تنگ / ناید ز من مدیح تو کاین کار دفتر است
لیکن بدرك خدمتی از قدر تم نماند / من ترك خدمت از چه کنم چون میسر است
همت ز تربت تو و اجداد پاك تو / جویم که این ز دولت کون و مکان سر است
بر تربتت ز حضرت یزدان درود باد / کاندر خورت درود خداوند اکبر است
ارجو که تربت تو جراحات غربتم / سازد علاج ورنه بس این زخم منکر است

در توصیف زمستان گوید

فصل دی است وعهد زمستان است / گاه می است ووقت شبستان است
از برف کوه بیضهٔ کافور است / وز سیل دشت پهنهٔ عمان است

چیزی ندا نما که در این ایام — مطبوع‌تر زآتش سوزان است
جائی نه‌بینما که دراین هنگام — مطلوبتر زحفرهٔ نیران است
مؤمن که هست بردوسلامش جای — راضی بدوزخ از بن دندان است
عاشق که وصل دوست طمع دارد — قانع بسوز آتش هجران است
بر خود چو مار پیچداز سرما — جای کس ارچه دردم ثعبان[1] است
هرقطرهٔ که ابر گران بارد — دلدوز تر بدیده ز پیکان است
هر نفخهٔ که باد بزان آرد — جانسوز تر بطبع ز سوهان است
که کیمیا گریست تو پنداری — کورانه کوره‌است ونه‌سندان است
ایدون بدست زیبق محلولش — فردا همه جواهر الوان است
نور فلك ز حادثهٔ سرما — گریان ز رشک برّه بریان است
کافور بیخت بر سر گیتی ابر — سرد و فسرده طبع جهان زآن‌است
آتش ز بیم سرما گوئی جای — درسنگ خاره کرده و پنهان است
ماهی مگر مزاج سمندر یافت — کز آتشش قوام تن و جان است
مهر فلك ز سرما پنداری — تب لرزه‌اش فتاده در ارکان است
چهر از جهان نهفته و جا دارد — عذرش همین بس‌است که عریان‌است
هان ای نگار ای که دل خلقیت — مفتون برآن دو نرگس فتان است
گر زآنکه کار باغ بسامان نیست — الحمد کار عیش بسامان است
با بوستان خرم و رخسارت — ما را چه احتیاج به بستان است
روی تو راغ لاله و نسرین است — موی توباغ سنبل و ریحان است
گر خود صلاح کار ز من جوئی — امروز خانه به ز گلستان است
مجلس بساز وساتکینی[2] می‌خواه — زآن می‌که دست پرور دهقان است
ز آنمی کز اعتدال تو پنداری — جان دار وی طبیعت انسان است
ز آنمی که قطرهٔ ز وی ار بینی — دروی خواص چشمهٔ حیوان است
منقل بنه که منقل پر اخگر — امروز نقل مجلس مستان است

۱ — اژدها   ۲ — پیالهٔ بزرگی که باآن شراب خورند

مجلس به‌از حدایق فردوس است — اخگر به از شقایق نعمان است
نقل و شکر بیار و عبیر و عود — کاین چار زیب بزم وشبستان است
با مطربی که نغمهٔ داودیش — گوئی فرو نهفته در الحان است
عشرت گزین و باده بدور انداز — چون بی‌ثبات گردش دوران است
ماهی دگر تو بینی کز نوروز — آفاق رشک روضهٔ رضوان است
عید این زمان دو اسبه همی تازد — گوئی ز اشتیاق پریشان است
دانی همی ز چیست پریشانیش — مشتاق بزم مفخر ایران است

در مدح حضرت امیر علیه‌السلام

کوه طور اول زفیض شیرحق پر نور بود — زآن کلیم‌الله را جای تجلی طور بود
خواست‌موسی‌اندرین‌موقف‌شودناظر بحق — درعلی دید آنچه اورا از ازل منظور بود
شدنخست از صورت لن‌ترانی زان شنید — کانکه از پابست صورت شدزمعنی‌دور بود
گفت دید ما نیاری لیك رو بنگر بطور — تا که در وجه‌الله بینی کانقدر مقدور بود
دیدمعنی‌راعیان‌چون‌یکسر ازصورت بدست — آمد از ظلمت گریزان هرکه‌زاهل‌نور بود
آری آری بد علی آئینهٔ دیدار حق — زین‌سبب‌آئینه‌داراز نوب فاخر دور بود
هرکه‌رابدچشم‌معنی‌حق‌دراین آئینه دید — بست‌چشم‌ازوی‌کسی‌کش‌چشم‌معنی‌کوربود
آنکه‌دم‌بربست وجه‌الله دراین آئینه یافت — برخلاف اردم‌زداینصورت‌براو مستور بود
کیست وجه‌الله مطلق غیر ذات بوتراب — روی یار آری عیان ز آئینهٔ بلور بود
قدرت حق بد مشکل گشته برشکل بشر — زان بهر جا هم‌مظفر بودوهم منصور بود
هم مدینهٔ علم را او باب بود و پرده‌دار — هم خزینهٔ وحی‌رااوخازن‌و گنجور بود
والد سبطین وسرّ داور و زوج بتول — کونبی را هم برادر بود و هم دستور بود
هست رضوان من‌الله پیشگاه قرب او — هرکه آنجا شد نه در فکر بهشت‌وحور بود
هرکه‌اوازکوثرتحقیق اویکجرعه‌یافت — نی‌بی‌تسنیم[1] ونه در حسرت کافور بود
درجهادنفس‌ودر غزو عدو مردانه تاخت — زآنسبب‌نزدیك‌داورسعی‌اومشکور بود
بغض‌مشرك قدح اونبود که‌در طبع عسل — حق شفا بنهاد اما آفت محرور بود

---

۱ — آبی است در بهشت که بالای غرفه‌هاجاری‌است

ار شفاجوئی شفا گیر از تراب بوتراب — تجربت کردیم وصحت بخش هر رنجور بود
هم منافق هم موافق فضل او مکتوم داشت — باز همچون آفتاب آثار او مشهور بود
دست حق بد کوسر از عمرو ودر از خندق گرفت — ورنه کی در جسم خاك این قوت و این زور بود
چون فتاد از ذوالفقارش لمعهٔ در کارزار — هر کجا تیغی مهند بد همسر ساطور بود
زان امیرالؤمنین آمد کش اندر حق خلق — فضل نامحدود بود و بذل نا محصور بود
اینعجب بنگر که برفرمان حق خلقی بکشت — آنکه بر رحم و مروت طبع او مفطور بود
وین عجب تر کش بقرصی جو بدی هر شب کفاف — لیك در کندآوری نیروی او مشهور بود
اوبدنیا و آخرت فرمانروا شد تا ابد — خصمش ار روزی بملك عاریت مغرور بود
صور اسرافیل گویم جان دهد هم جان برد — مهر و لطف اوست کش مضمر بنفخ صور بود
گر نصیری در حقش شد بد گمان نبود شگفت — دیدا وصاف ازل در شخص او مقصور بود
لیك از آن آگه نبود آن غافل کوته نظر — که نشاط آرد می اما مایه از انگور بود
گر بصورت خرقه پوشی خاك جنسی بود لیك — خاك راهش سجده گاه قیصر و فغفور بود
حبذا جام ولای او که هر کس زآن چشید — جان بزیر تیغ میداد و دلش مسرور بود
سالها زان پیش کادم هستی از ایزد برد — وقت تسبیح ملایك ذکر او مذکور بود
بیولایش کی بکار آید عبادت را سلوك — آبرا صفوت چه حاصل چون زاول شور بود
حب و بغضش آن سعادت وین شقاوت آورد — منکرش زآن رو معاقب مخلصش ماجور بود
زآنسبب خواندش نبی یعسوب دین کز فتح او — دشمنانرا خانه همچون خانهٔ زنبور بود
بیخبر بودند و نامش در نصاری و یهود — مضمر و بنهفته در نا قوس و در شیپور بود
کعبه را کادم عمارت کرد و ابراهیم ساخت — چون نکو بینی بی میلاد او معمور بود
رنج دنیا را برای شیعیان خود برگزید — زآنکه میدانست نضج او[1] میوه دریاجور بود
هر که را بغض وی او را هر عمل بیهوده گشت — هر که را حب وی او را در گنه مغفور بود
خسروا عمری وقار ارز آستانت ماند دور — خود نکو دانی که او در این گنه معذور بود
نی بهر جا بود بر این آستانش بود روی — جزو با کل بود اگر نزدیك اگر خود دور بود
اختلاف و انفصال اوصاف ابدان است و بس — ورنه روح از خسرو ارواح کی مهجور بود

---

١ — پختن میوه وجز آن

هر کجا بودم چنگك قدرتت بودم اسیر روح هرجا بود قاهربود و تن مقهور بود
چون تو احضارم نمودی یافتم فیض حضور بنده در هرحال امر خواجه را مامور بود
حالیا ضیف توام هر چند بس نا قابلم از کرامت هم سلیمان را نظربا مور بود
مهرفرما ضیف خودرا تاکه گردد عین فیض ایکه دست قدرتت را هرعمل مقدور بود

در توحید فرماید

مطلع اول

خردمند چون گفته عنوان نماید نباید جز ازحمد یزدان نماید
قدیری که بی آلت و بی معونت بهر کرده عزم آورد آن نماید
سعادت دهد زهره و مشتری را نحوست زمریخ و کیوان نماید
ورا چار مایه است وجسمانیان را فراهم ازین چار ارکان نماید
جزاو کیست تا هم براو مرد بخرد دلیل آورد یا که برهان نماید
ملك را گهی همدم دیو سازد بدن را گهی مرکب جان نماید
سحرگاه تا شام روزی خوران را سر سفرهٔ خویش مهمان نماید
چو آدم کند نقش ازخاك و گوید بر او سجده املاك وشیطان نماید
پس از قدسیان پای شیطان ببرد ز نو چیر دستش بر انسان نماید
تنی را نه یارا و قدرت که پرسد چرا این کند یا چرا آن نماید
ز صلب آورد نطفهٔ گنده بیرون ورا جای نه مه بزندان نماید
خورش خون بزندان زهدانش آری خورد خون چو کس جابزندان نماید
برون شد چوزان سجن[1] مادرپدر را نشیمن در آغوش و دامان نماید
چوازناف خون خورد نه مه پس آنگه بشیرش حوالت ز پستان نماید
چوسالی دوبگذشت بروی پس اورا زدرج دهان دردندان نماید
ببرد از او شیر و قوتش بغالب کفی آب یا قرصهٔ نان نماید
غذایش چو کیلوس[2] وکیموس[3] ودم شد ورا حامل روح حیوان نماید

---

۱ — زندان ۲ — یونانی پخته ورسیده باشد و باصطلاح اطبا اولین طبخی که غذا در معده میابد ۳ — یونانی دوبار پخته باشد وباصطلاح دومین طبخی است که غذادرجگرمییابد

خردبخشد و فکرت ازملك غیبش / مشرف بتشریف انسان نماید
اگر گوهرخود تبه کرد و یافه / دل خویش بنگاه شیطان نماید
وگر مایه بنمود صرف معارف / ملك‌را ز اتباع و اعوان نماید
چه قدرت‌ازاین بیش کزخاك تیره / امیری بصد شوکت و شان نماید
مگر خود ثنا گوید ازخویش ورنه / اساطیر ماهذل و هزیان نماید

مطلع دوم

رخت‌چون در آئینهٔ جان نماید / نماید عیان آنچه پنهان نماید
بگرد دهان خط سبزت خضر را / ره چشمهٔ آب حیوان نماید
خیال تو در تنگنای دل من / در افتاده یوسف بزندان نماید
ویا کرده خود یوسف‌خود بزندان / ولی ناله چون پیر کنعان نماید
در آئینه دیدار هرگه نمائی / بهشتی پر از حور و غلمان نماید
سر زلفت از تیرگی و درازی / بعینه چو شبهای هجران نماید
ز اندام جان پرورت در شگفتم / که جسم است یا پاکی جان نماید
تعالی خدائی که جان مجرد / ز ترکیب چارآخشیجان[1] نماید
مفلسف بود محو نکتهٔ دهانت / که بر جوهر فرد برهان نماید
ولی بر تناهی ابعاد زلفت / بر احکام او حکم بطلان نماید
دلم چون پری‌دیدگان‌است وزلفت / بر آن غودهٔ ام صبیان نماید
براهیم سان بر دل من خیالت / همه شعله نسرین و ریحان‌نماید
میانت چوموئی سرین کوه‌شهلان / کی ازموی کس کوه‌شهلان‌نماید
نماید کتابی اگر هندسی را / چو زلفت شکن‌ها پریشان نماید
چوهندوی‌عنبرفروشی‌است گوئی / که یکشهر پر عنبر و بان نماید
هر آنکت شبی‌خواند اندرشبستان / شبستان خودرا گلستان نماید
لبت نفخ عیسی مریم فرستد / رخت کف موسی عمران نماید
یکی بوسه از آن لب شکرینت / بجان گر فروشند ارزان نماید

---

۱ — عناصر چهارگانه

ز هندوی زلفت هراسم که هردم — مرا رخنه در عقل و ایمان نماید
ز باد افرهٔ میر اعظم نترسد — از آن فتنه کان چشم فتان نماید

مطلع سوم

مرا خامه چون نامه عنوان نماید — دو صد نامه هر لحظه بنیان نماید
فلك قطرهٔ گیر داز بحر طبعم — از آن قطره قطری و قطران نماید
بتوحید رمزی ز طبعم چو بجهد — مرا خود سرافراز دوجهان نماید
بهر نقطه کان نوك کلکم فشاند — بسی نکتهٔ مشکل آسان نماید
شمارند فاروق و فصل الخطابش — بیانم چو تأویل فرقان نماید
مرا کلك بر گونهٔ چوب موسی — عدو را دم آهنج ثعبان نماید
بسحر ارزند لاف اعجاز طبعم — هر انصاف جو قولش اذعان نماید
اگر جهل کس را کند جفت حرمان — حضور منش دفع حرمان نماید
ز بحرین دست ودلم بس گهرها — که بی نیت ابر نیسان نماید
بچشمم بدین مایه بس طرفه نبود — که لولوی و خرمهره یکسان نماید
بکام هشیوار مردم حدیثم — هنی تر ز کوثر بعطشان نماید
بیك رشحه کان از مدادم تراود — مخالط چو شد دجله طغیان نماید
دم ار سینه ام نور سینا ستاند — طلب خرقه ام شیخ خرقان نماید
نه هر مفلقی نکته چون من سر آید — نه هرکو شبان کار شیبان نماید
چو خوانی نهم چرخ خوالیکر آسا — زحوت و حمل لوت و بریان نماید
بود پر بها نظم من گرچه کالا — بس ارزان شود چون فراوان نماید
چو میر مهین قدر کالا شناسد — ز دانش کجا مرد خسران نماید

مطلع چهارم

بملکی که شه فضل و احسان نماید — بر او عمّ خودرا نگهبان نماید
چو فرهاد عادل که با بینوایان — کند آنچه با کشته باران نماید
چو این میر تایید ارباب دانش — ندیدم کس از اهل ایران نماید
در این آخر عمر و ایام پیری — اعانت باولاد و اخوان نماید

گرت نیست باور یکی گوش داده ‌ ‌ که داعی بر این گفته برهان نماید
بنزد من اکنون فرستاده نظمی ‌ ‌ که طبع سخن سنج حیران نماید
بمن داده شش گوهر از بحر خاطر ‌ ‌ که اندر خور تاج شاهان نماید
تو گوئی مرا شش جهة شد مسخر ‌ ‌ چنین کاین گهرهای الوان نماید
همش هفت اختر تحیت فرستاد ‌ ‌ همش هشت جنت ثنا خوان نماید
بمدح من این شعر ها گفته گوئی ‌ ‌ چو مورم که مدحم سلیمان نماید

اشعار فرهاد میرزا

جناب وقار ای که استاد شروان ‌ ‌ بپیش تو طفل سبق خوان نماید
همه مشکلات سخن پیش رأیت ‌ ‌ ز فضل خداوند آسان نماید
بمرآت قلب تو عکس حقایق ‌ ‌ چو اندر دل بوذر ایمان نماید
قلم در کف تو بدفع اعادی ‌ ‌ شهابیست کو دفع شیطان نماید
بدان خط شیرین چو قرآن نوشتی ‌ ‌ بظلمات در آب حیوان نماید
مگر در جزای هنرها و فضلت ‌ ‌ عطا و کرم شاه ایران نماید

در مدح حضرت مولی الموالی

ای که گوئی پای بند عشقم و سرمست یار ‌ ‌ یا دم از مستی مزن یا نامی از هستی میار
برگ درویشی نسازی لاف بی خویشی مزن ‌ ‌ آب رسوائی نداری تخم مشتاقی مکار
کفر باشد یاد کردن نام خود با نام دوست ‌ ‌ زشت باشد برگزیدن کام خود بر کام یار
یا غم جانان مخور یا جان بنه در پیش تیغ ‌ ‌ یا هوای گل مکن یا تن بنه در پیش خار
گر بجان خود بلرزی یا منه بر دم شیر ‌ ‌ ور زخون خود بترسی لب مزن بر سم مار
یا بهنگام سبکباری در یاری مکوب ‌ ‌ یا برور محنت و خواری پس گردن مخار
گر خدارا طالبی رو ترك خود یکسر بگوی ‌ ‌ با خدا جوئی نیاید خود پرستی سازگار
شمس چون طالع شود رو شمع را گردن بزن ‌ ‌ مغز چون فربی شود رو پوست را از تن درآر
از خدا تا خود چه بینی یك الف خود بیش نیست ‌ ‌ زان نشان وحدت آمد این الف فرقت شمار
دل زدانشها مصفا کن که گردد جای وحی ‌ ‌ طفل شوید لوح و آرد در بر آموز گار
سینه صافی به آید تا دراو نقش علوم ‌ ‌ کز صفا آئینه نفر اید نه از نقش و نگار

رنگ خود رنگ است چه گلگونه و چه نیلگون — قید خود قید است چه چوبینه و چه زرنگار
یا قناعت کن براحت یا شناعت بین بعشق — گوهر اندر غوص بحر است و سلامت بر کنار
این تعین حاجب است ار دانش است ار ابلهی — بار بار آمد چه خاك ره چه دُر شاهوار
خاطر اندر کار وا ماند چو بسیار است قید — اشتر اندر ره فرو افتد چو سنگین است بار
تا فنا از خود نگردی کی شوی باقی بدوست — حبه تا فانی نگردد کی بر آرد برگ و بار
دُرصافی سوده گردد تا شود کحل البصر — زرّ خالص بوته خواهد تا شود کامل عیار
شمع سر تا پا بسوزد تا شود محفل فروز — ابر روز و شب بگرید تا شود گردون سپار
آتش تنور باید تا رغیف[1] آید فطیر — شعلهٔ تموز باید تا درخت آرد ثمار
بی طواف و کدیه زنبوری کجا آرد عسل — بی فشار و لطمه انگوری کجا گردد عقار
عود حُرّ نار خواهد تا ازاو خیزد بخور — بحر تفّ مهر بیند تا ازو خیزد بخار
فدیت اسمعیل از آن یابد که سر بنهد به تیغ — جنت ابراهیم از آن بیند که تن بدهد بنار
گشت موسی حکمران قوم از آفات تیه — رفت عیسی بر فراز چرخ از بالای دار
اصل اخلاص است و بی اخلاص زشت آید عمل — چون نداری گوش چه زینت کنی از گوشوار
چیست اخلاص آن خلاصی یافتن از فکر غیر — صافی و خالص شدن از رنگهای مستعار
ریشه ها باید کشید از خاك آنگه بذر کشت — هرچه باشد باش گو آن ریشه از گل یا ز خار
هر تعین با تعین در جدال است و نبرد — چونکه مطلق گشت شد با هر تعین سازگار
دل بود چون کعبه و اصنام خواهشهای او — هان از این اصنام پیغمبر صفت بر کش دمار
کسر آن اصنام احمد کرد بر دست علی — تا بدانی جز ز دست حق نیاید هیچکار
والی مطلق شه برحق امیرالمؤمنین — نوربخش هفت و نه زینت ده هشت و چهار
والد سبطین و فیروزی ده بدر و حنین — آن علی عالی اعلی ولی کردگار
زآن پیمبر بو ترابش داد در گیتی لقب — تا شود بر چرخ هر کو بر درش شد خاکسار
فیض از انفاس پاکش کرد قسم اهل ذوق — در سخن شاگرد روح القدس شد طبع وقار
مدح او از من نیاید چون خدایش گفت مدح — لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

---

۱ — نان گرده

در آغاز سخن‌رانی بستایش پدربی‌همال خود وصال و حکیم قاآنی سراید

تبارك الله ای مـاه روی سیمین بر — که مهر چرخ دگر شد تو آفتاب دگر
خیال روی تو هم جانفروز و هم جانسوز — سواد زلف تو هم دلنواز و هم دلبـر
بدرج لعل لبت عقده عقده مروارید — بگرد مهر رخت دسته دسته سیسنبر
بغیر خط تو ای ماه روی افسون کار — بغیر زلف تو ای مشك موی حیلت‌گر
که دیده مور که برسرخ گل زند خرگه — که دیده مار که بر گرد مه زند چنبر
هماره چهـرترا مهـر آسمان خواندم — که گشت گریان هر کو بدین دو کرد نظر
ولی چو من نگرم فرق درمیانه بسی است — که این بلای بصر هست و آن جلای بصر
خط تو خضر ولبت آب خضر و من سیار — طلب نمودم و کم یافتم چو اسکندر
تو همچو باغ جنان آمدی ز سر تاپا — که دلفریب چنان آمدت ز پا تا سر
گمانم آنکه تو خود ساحری فسون‌سازی — که ارغوان شکفانی همی ز روی قمر
نقـاب تیره گهی بر کشی بعارض مهر — جواب تلخ گهی آوری ز تنگ شکر
گه آفتاب کنی عارض و براز نسرین — گه آبگینه کنی سینه و دل از مرمر
هزار دستان بنگر که از وقـار بباغ — کند بتهنیت عیـد این قصیده ز بر

دو سرورند مقـرر بملك فضل و هنر — کزین دو فضل و هنر راست رونقی دیگر
سخن پژوه و سخن‌پرور وسخن آرای — هنر پرست و هنر پیشه و هنر پرور
جهان مجد و معالی وصال و قاآنی — که یافت فضل و معانی ازاین دو رتبه و فر
یکی بمایه محیطی فضایلش لؤلؤ — یکی بپایه سپهری معانیش اختـر
ز طبع صافی آن نامه غیرت میـنو — ز دست وافی این خامه حسرت کوثر
بپیش رفعت آن عقل را چه جای گذار — بنزد فکرت این وهم را چه پای گذر
کلام از آن بکمال و کمال ازاین بفروغ — سخن از آن برواج و هنر ازاین بخطر
حدیث آن یك در گوش نیکوان آذین — کلام این یك بر فرق خسروان افسر
یکی چو بحری کش علم و حکمت آمده بار — یکی چو نخلی کش فضل و دانش آمده بر

زحل بدرگه آن هندوئیست خدمتگار | قمر بخرگه این حاجبی است فرمان‌بر
ز وصف آن شده عاجز خیال افلاطون | ز فضل این شده حیران روان بومعشر
کجا مکارم آن بنگری یکی دریا | کجا فضایل این بشمری یکی کشور
چه ژاژ خایم کشور بپیش او بر زن | چه لاف لایم دریا بنزد این فر غر
جهان فضل بود در بیان آن مدغم | زلال خضر بود در بنان این مضمر
صفات کامل آن یك فزون زحدو زحصر | عطای کامل این یك برون ز عدّ و زمر
بدین دو ختم شد اندرجهان سخنگوئی | بدان مثابه که پیغمبری به پیغمبر
حدیث من بمثل پیش این دو چونان است | که گل بری بگلستان و دیبه در ششتر
ولیك با همه عیبم بود امید قبول | که لازم است بکهتر رعایت از مهتر
چو مدح اینان بیرون بود زحد قیاس | دعا نمایم کایدون دعاست او لیتر

ایا ز مشك ختن بسته ماه را زیور | بموی بسته کمر بند کاین مراست کمر
بیا زمانی آئین دشمنی بگذار | یکی بسوی من از روی دوستی بگذر
بهار میرسد و روز عید و گاه نشاط | شراب ناب بخواه و ببانگ چنگ بخور
بچند شاید در خانه زیستن تنها | بپیش مجمره برروی خویش بستن در
بیا ز کنج شبستان بسوی بستان پوی | بکن ز نسرین بالین ز نسترن بستر
که همچو بانگ صبوحی کشان در اول صبح | ز بلبلان شنوی نغمه ها بوقت سحر
ز نقشبندی نقاش صنع در عجبم | که گونه گونه نگارد بسطح باغ صور
تذرو بینی بر شاخ سرو جسته مقام | هزار دستان برروی گل نموده مقر
ببرده نقش و نگار بهار رونق و آب | ز کار خانهٔ ارتنگ و نامهٔ آذر
هزار دستان استاد فن موسیقی است | که بانگ نغمهٔ داودش آید از حنجر
اگر بشاخهٔ نسرین نظر کنی در باغ | درست عقدهٔ پروین در آیدت بنظر
بنفشه گوئی مخمور جام نیم‌شبی است | که خور برآید و از خواب برنیارد سر
ز بید خشك نموده است بیدمشك پدید | یکی ز نامیه اعجاز عیسوی بنگر
ستاده سوسن و با ده زبان سخن راند | چنانچه در بر سردار عارض لشکر

همیشه تا که جهان تازه گردد از نیسان — هماره تا که چمن پیر گردد از آذر
محب آن یك چون گل بنزد خلق عزیز — عدوی این یك چون خار خوار پیش نظر
همیشه باد بدرگاه این فلك تابع — هماره باد بخرگاه آن ملك چاکر
بسی مبارك و میمون براین دوبادا عید — همی نه این که هزاران هزار عید دگر

در عظمت بنای تخت جمشید و کیفیت اعزام خویش بدان مکان فرماید

اعجوبه‌ایست طرفه در اقطاع روزگار — این تختگه که مانده زجمشید یادگار
ایوانها گذشته ز کیوان بهر طرف — استونها رسیده بگردون زهر کنار
هم شکل معرض سپه آنجا بگاه رزم — هم نقش بارگاه جم آنجا بروز بار
بس پیل پایهای صف اندرصف اندران — چون بختیان[1] مست قطار ازپی قطار
دردخمه‌هاش خفته تن خسروان چنانك — اصحاب کهف خفته براحت درون غار
ازهرشخی[2] دمیده یکی شیرخشمگین — بر هر دری نشسته یکی میر تاجدار
در هر کریوه[3] طایفهٔ کرده انجمن — چون خاشان بیخودارافیون و کوکنار
هر بقعه‌اش چورقعه شطرنج و اندران — فرزین شاه وبیدق ورخ آمده دوچار
حجار آن چو ناقهٔ صالح زروی صنع — بس جانورز کوه‌وکمر کرده آشکار
پس بدرکی چو عاقرآن ناقه جمله‌را — درهم شکسته بهر زنی شوم و نابکار
نه نقش پیل پایه بجا مانده‌نی ستون — نه هیکل پیاده بره مانده نی سوار
چون شهر لوط یکسره با رنجهٔ سقوط — همچون سدوم[4] آنهمه‌درمعرض بوار[5]
قصرش زدستبرد فنا گشته سر نگون — کاخش ز منجنیق فلك گشته سنگسار
جزچندکوه‌پایه‌نمانده‌است ودست چرخ — بگذاشت تا که بخرد ازو گیرد اعتبار
وین‌چندبر کشیده ستون گربجا نبود — این چرخ بیستون نبد امروز پایدار
قارون‌صفت‌بخاك بقانون خسف[6] رفت — تمثالهای همچو مسیح از فراز دار
خلق از پی سیاحت آثار آن هنوز — شدّ رحال کرده زهر بوم و هر کنار
غیرازوقار کش بشدازعمرشصت واند — وآن‌عرصه‌را ندیده دراین‌مایه‌روزگار

---

۱ — بختی شترمست ۲ — کوه ۳ — کوه پست و پشتهٔ بلند ۴ — قاضی شهر لوط
۵ — بور تباه‌وهلاك شدن ۶ — فرورفتن

از انقلاب و فتنه و از ازدحام دزد کمتر در آن خطیره میسر شدی گذار
دزدان شیرپنجه و اشرار زورمند بربوده تاج از سر جمشید تاجدار
از نقشهای بیجان برکنده طیلسان[۱] وز لعبتان سنگین بر بوده گوشوار
از بهر نظم ملك امیری هنرپژوه مأمور گشت ازپی تنظیم این دیار
باز آمد و گرفت و برید و درید و کوفت از دزد گردن و شکم وقلعه و حصار
نه شبروی بماند بجز ماه آسمان نه سرکشی گذاشت بجز سرو جویبار
بس سرکشان که بودند از تخت سربلند و امروز سر بلند شدند از فراز دار
وین عرصهٔ وسیع که بد تختگاه جم پرداخته ساخت یکسره ازعیب و از عوار
بس تل خاك کنده شد ازاینمقام پاك تا نقشهای طرفه ز نو گشت آشکار
بس هیکل عجیب و بسی پیکر غریب رست ازحجاب خاك ورها شد ز استتار
اثقال خویش را که نهان کرده بد زمین روز حساب دید که بیرون فکند بار
چون روزگار امن شد ورهگذار سهل افتاد میل سیر و سفر در سر وقار
از نزد میر نیز یکی حکم سخت رفت تا من شوم بجانب آن عرصه رهسپار
اخلاص گشت همره و اقبال شد دلیل فضل خدای رهبر و الطاف میر یار
با چندتن برادر و یاران شدم براه بر عزم دستگاه جم آنشاه کامکار
روزی سه چار دور چو گشتم زبزم میر چون آدم از بهشت دلم گشت بس فگار
کز آستان میر یکی شاطری سریع آورد دستخط ویم بهر افتخار
این چندشعر نغز که اندرحق رهی است کز بحر طبع بود گهرهای آبدار
(کوهی بخفرك اندر پرنقش و پرنگار وآن کوه در زمانه ز جم مانده یادگار)
(امسال چون وقار برآن کوه شد بسیر تا گیرد اعتبار ز اوضاع روزگار)
(یزدان گواهم آنکه در این قول صادقم برمن نمانده است نه فرهنگ و نی قرار)
(کان کوه خرد تاب نیارد ز کوه علم ترسم که نسف[۲] گردد از آن کوه باوقار)
بگرفتم و بخواندم و از فر طبع او نزدیك بدز شوق که جان را کنم نثار
اندر جواب میر معظم بدیههٔ گفتم یکی مدیحه بقانون اختصار

---

۱ — چادرها ۲ — بر کندن

ظلم است رفتن از درجمشید روزگار   بردرگهی که مانده ز جمشید یادگار

درستایش امیرعرب و عجم بتازی گوید

سیدنـا خیـر البشر   و من ابی فقـد کفر
وجه الا'له و نوره   الساری علی کل الصور
اعنـی علیّ المرتضیٰ   ابـا شبیرٍ وشبـر
بوالحسن الطهر الزّکی   الماجد القرم الاغرّ
حـامی لدین الله بـا   لصمصامة الغضب الذکر
میزان عدلٍ قدیـوا   زن فیه من خیر و شر
مقیاس عـلم قد نمیّ   یزفـا جـر منه و برّ
کـنزُ الا له وسرّه ال   مرموز فی کل الـور
السید المنصور من   جند السماء المنتصـر
ما من ولائه لطلا   ب الجنان مصطبر
مع حبه عنـدالا له   کلّ ذَنْب مغـتفر
کم غـرّت الدّنیا بز   خرفها ولکن لم یغر
لم یدعه ذو حـاجةٍ   الا وقد قضی الوطـر
ردّت علیـه الشمس   او شق لمولاه القمـر
کلمه الثعبـان ان   کلّم مع موسی الشجر
وشفی عمی القلب وعی   سی قد شفی عمی البصر
ودعی لقومه و نو   ح قـال ربّ لا تذرْ
وکان من شیعته ال   خلیل قدماً فافتخـر
وظنّ ذو النّون به   شیئاً فاخطأ و اعتـذر
لولا و لائه فمـا ایّو   ب فی البلوی اصطبر
و صالح لـم یعـرج   الناقة من خوف الحجر
و آدم مـا تاب ربّ   به علیـه فغـفر
لوسّل سیفه فلی   س باسلٌ الّا و فـرّ

لا فی ربیعه یبا   ریه امرء ولا مضر
لا لا و لا مستنجد   من کلّ افراد البشر
فلم یروا غیر سبی   ل الموت منه من‌مفرّ
ما احدٌ فی اُحد   کرّ و فی البدر ابتدر
مثل علیّ و الوری   مثل جرادٍ منتشر
فرّ و امن الزّحف و   مولانا کطودٍ مشمخر
ولم یکن فی جهفلٍ   الّا و فازوا بالظفر
تبّاً لقوم فضّلوا   غرّاً علی ذاك الاعزّ
کقوم موسی اتخذوا   عجلاً و ردّوا ما امر
بایّ شیئی اخرّو   ه رابعاً ذاك النّفر
لسبقه فی الدّین ام   لطوقه فوق البشر
ام جاشه الثابت فی   الهیجا اذالحرب استعر
ام فضله المنصوص فی   کلّ حدیث و خبر
ام ضربة ساوت عبا   دة الوری کما اشتهر
ام حمله الرّایة غا   نماً بفتح و ظفر
ام شغله طولی اللیا   لی بقیام و سهر
ام دابه فی کلّ یو   م لصیام مستمرّ
ام بذله الخاتم فی‌ال   رکوع و هو مشتهر
ام من مبیت فی فرا   ش المصطفی‌لیلا هجر
ام شأنه فی کل غز   و سلّ سیفاً و اشتهر
ام سیفه المسلول لا   یبقی من الشرك اثر
هب انّه متأخّر   بم قدّموا القوم الاُخر
لخبثهم ام شرکهم   ام لومهم کل ظهر
ام من طهارة ذیلهم   و یکون فی هذا نظر
ان لم یکن هرون اه   لاً للخلافة و استقر

هیهات ما للعجـل ما ینفع منه او یضـرّ
فبما تولی السامریّ الامـر کلاً و اقتـدر
ا م ذلك الطاغوت اذ مع للخلافة وابتـدر
ا م ذلك الشحّ العتل الضلّ باهی وافتخـر
فنغضّ طـرفاً للـثلا ث فما لذّیاك الْقـذر
باری الامام اطهـر بالهذیان والقول الهذر
افّ لهذا الدهر ه ذا دابه فیما غبـر
و الناس کالانعام فـا حذر منهم کلّ الحذر
ما میزّوا نفعاً وخس راناً و لا خیراًو شرّ
فهـم و ما یدعون دو ن الله ضغثاً فی سقـر
و اتّخـذو اهواءِ هـم ا لهـة بلا نظـر
فسجدوا للشمس طو داً و اوانا للقمر
بل سجدوا للنجم بل للنار لا بل للحجـر
واستنکفو عن النـبی ی و المیامین الغرر

در نیایش یکی از بزرگان زمان خویش که بتماشای استخر میرفته فرماید

الیوم حق لقصر جمّ المفخر اذ عاد فیه الجمّ و الاسکندر
من موکب الملك المظفرذی الا ناة و من یعین اللاهفین وینصر
قد حق قول جها بذ الفرس الذی قالوا به قدما و لا یستنکر
ان الغوابر کلها لما انقضت ستعـود بالتفصیل لا یتغـرّ
ما حادث من صادر او وارد الا اختفی یوماً و یوماً یظهر
ستری الحوادثمثل مامرّت بنا متقـدم هـذا و ذا متأخـرّ
فکمابدی من بعد یحیی جعفر فکذا یعیدك بعد یحیی جعفر
فکما تدرّج فی اوایل معشر ستعود بالتدریج ذاك المعشر
و کفا هم عند التخاصم حجة هـذا الامیر عن الاکاسر یخبر

من لایری کسری فذا کسری الذی — بالعدل یعرف فی الملوك ویشهر
من ینتظر سابور فلینظر الی — الملك الجلیل ولا زمیه العسکر
یااهل اصطخر الذین استضعفوا — بوفود جم علیکم فاستبشروا
حل الامیر بارضکم فی مخبر — الجمشید ذو حشم ٍ ونعم المخبر
لو تزعمون برجعه الا دوار و الا — کواد فیکم بنهوا ثم انظروا
کلاوکیف نقاس اهل الشرك مع — ملكٌ به اهل الهدی یستنصر
لو جاء بعد حلواله فی خطة — الاصطخر جمّ و اردشیرالا کبر
یزری بهم قوم الا عاجم صرّحا — (ان البغاث بارضنا تستنسر)
ما قیس بالا عجام مجد امیر نا — بقرارة[1] لم یشبه المثعنجر[2]

.... — ....

.... — ....

من حجّ بیت الله زار نبیه — والرکن یشهد فضله و المشعر
الناس یفتخرون من ابا ئهم — ما من اب الا و منه و یفخر
کم منبر قد قام من خطیه — ان لم یشرّف من خطاه المنبر
یفزوا لو جه الله یعلو امره — و کذا تعزر دینه و یعزر
ثلت المکارم فی الوری من شخصه — لم یثبت الاعراض الا الجوهر
ان المصور لونوی تمثیله — فیخر رهبا من علا ه مصوّر
قد صار من نوب الزمان وصرفه — خاقان ینزل فی ذراه و قیصر
لوسل یوماً فی المعارك سیفه — قد قیل هذا حین حان المحشر
ان الذین اذا راو او لادهم — ما سورة حزنو الهم فلیحذروا
کادت سیوف عداه فی الاغماد من — حر لظی من قهره یتقطر

در شکایت از تیول محلهٔ یهود که در پاداش تعلیم و تعلم
مسعود میرزا جهت وی منظور رفته بود

چون محلی نشد آماده پس ازرنج طویل — من و سر کردگی قوم بنی اسرائیل
اندرین شهر محال است و محال است و محال — خیر آنان که محیلند و محیلند و محیل

---

۱ ـ قراره آبی است که دردیگ ریزند بعدازطعام تانسوزد ۲ ـ السائل من ماء او دمع

شرف آدمی از مردمی و جود و عطاست
ورنه هر جسم عریض است و عمیق است و طویل
وه که در کشور ما زنده دلی زنده نماند
راستی صور در این ملك دمید اسرافیل
خشم و شهوت همه دارند ز انعام و سباع
مردمی مایهٔ تعظیم بود یا تبجیل[1]
قصهٔ دارم و زآن مختصری شرح دهم
ز آنکه در قصهٔ پر غصه نشاید تطویل
جستم از خالصجاتی که بداز کشور پارس
گوشهٔ ازپی مرسوم خود از صدر جلیل
سخت گیر ارچه بسی بود ولی ممضی داشت
صدر اعظم چو مرا دید پریشان و معیل
کان بدولت نه زیان داشت و گر داشت بفرض
از پی خیر کثیر است روا شرّ قلیل
هیچیك ز اهل وطن همرهی از من ننمود
یك تنم باز نشد جانب مقصود دلیل
ننمودند مرا جائی و گر بنمودند
راه بنمودن فرعون دغا بود بنیل
نفزودند مرا چیزی و گر بفزودند
آنچنان بود که از ریش فزائی سبیل
گشت معلوم که دیگر نبود خالصهٔ
درهمه پارس زهر رهگذر از هیچ قبیل
نیست یك شبر دگر خالصه در کشور فارس
گر همه کاخ همایون بود و ارگ وکیل
دولت ار چند درم کرد حوالت گوئی
ازپی هر درمی پای زدستند به بیل
لیکن اندر حق و اتباع خود ار در نگری
ای بسا خالصه کارباب[2] شود با تعجیل
بچو من مفتقری خالص مخلص چه رسد
چون بارباب همه خالصه ها شد تبدیل
جز محلی ز یهودان نبود در همه فارس
جایگاهی که دراو کرد توان عزم رحیل
هم ز ذرّیت اسحاق اعانت طلبم
چون معینم نشدند امّت فرزند خلیل
جزیه بستانم بهتر که دهم جزیه بکس
بیش از ین اهل هنر را نتوان داشت ذلیل
گرچه این طایفه دانم که برون نتوان برد
درمی از کف ایشان بدو صد جر ثقیل
ازحصیر است و نمد کهنه و بدریده کلاه
نقد و جنسی که بگیرد کس ازایشان تحویل
بسکه تفسیر قرآن کردم و بیفایده شد
بعد ازاین شرح ز تورات کنم و ز انجیل
ور فلوسی بدو صد گاز ستانی زین قوم
بایدش کرد بصد زمزم و کوثر تغسیل
صانع ایشان ا ز سنگ بگیرد روغن
طارق ایشان از کعبه بدزد قندیل
بر در و بام گر اندوختهٔ جمع کنند
همه بشکسته خزف باشد و پوسیده زبیل

۱ـ گرامی داشتن ـ تعظیم کردن ۲ ـ ده ار بابی مقابل خالصه است و آن دهی است که افراد مالك آن باشند نه دولت

جنس مرغوبی اگر باشدشان هست شراب — و اندرین کار نشاید که شود بنده دخیل
ور در آن فایدهٔ هست همین باشد و بس — که ازو گاه کند عـزم سخا طبع بخیل
صدر با عـزّ و شرافت خذل الله عداه — گرازین بیش نهد طبع مرا زار و کلیل[1]
چاره از دست بدرمیرود وتیر از شست — هم بدانگونه که فرمود سخنگوی نبیل[2]
که سر چشمه توان بست ببیل ار نشود — پرشود راه و نشاید که گذر کرد به پیل
فکر آسایش یك خلق بود خاصه وقار — که شود شهرهٔ آفاقش از ذکر جمیل
خواست تا از پی این کار بهم آساید — از کشا کش رهی ازفتنهٔ بنی‌اسرائیل

دراندرز ابناء زمان و بی ثباتی دوران فرماید

هرچه دردنیا تو بینی روی دارد درزوال — در جهان باقی نماند جز خدای لا یزال
ای بسا بی‌ما براین گردون بگردد ماه‌ومهر — ای بسا بی‌ما دراین گیتی بیاید ماه وسال
ای بسا کاین اختران پوینده گردد برسپهر — ای بسا کاین روشنان تابنده گردد برتلال
ما درون گور همدم آمده با مار و مور — ما بزیر خاك بستر کرده ازسنگ‌ورمال
ای بسا در گلستان بی‌مادمدنسرین و گل — ای بسادر کهستان بی‌ماچردغرم[3] وغزال
ای بسا بی‌ما شود بر آسمان ابر مطیر — ای بسا بی‌ما وزد در بوستان باد شمال
من نمیگویم که حیرت گیر از عاد و ثمود — اعتباری گیر از مام و پدر وزعم وخال
معشری با ما معاشر بود قرنی پیش ازین — از صغار و از کبار و از نساء و از رجال
سر بسر رفتند و ازایشان اثر باقی نماند — خواب پنداری مگر بودندایشان یاخیال
هریکی ماراچوجان‌پرورده‌درآغوش‌ودوش — وین زمان بگرفته‌اندازما بکنجی اعتزال
هریکی ز آنان دمی بی‌ما نمی‌آرند زیست — تن بهجران داده اکنون بعد ایام‌وصال
عنقریب ازما جز این‌افسانه‌نبود درمیان — اعتبار از حال ما گیرید بعد از ارتحال
آخر از کاس‌امل زهر اجل بایست خورد — حالیا گو جام‌زرین باش یا کاس سفال
عاقبت روزی‌ازاین‌محفل برون بایست‌رفت — گرکنونت‌جای برصدراست یاصف نعال
درعدالت خرج کن تاقادری بر امر ونهی — درسعادت‌صرف کن تامالکی برملك‌ومال
تا مجالی باشدت گوئی ازاین میدان ببر — پیش از آن کامد شدوخلقت نماید پایمال

---

۱ — کلّ ـ اندوه ـ سختی ۲ ـ هوشیار ـ نجیب ـ بزرگ ـ گرامی ۳ ـ میش کوهی ـ قوچ

بازخرد کم کن که قارون شدفرودرقعرخاك ... جعفر طیار در باغ جنان بگشود بال
در جهان الا بمقدار کفایت دل مبند ... جز بمقدار ضرورت کس نماند در مبال
رو نعیم جاودانی جوی بی تبدیل و کسر ... ای بملك عاریت نازان حذر کن از زوال
پرتو خورشید یکسان است کو باشد اصیل ... مه زنور عاریت که بدر باشد که هلال
تا بچند از ریشخند مردم این بادوبروت ... زهرخند مرگت آخر بر کند روزی سبال [1]
رو علایق ترك کن کاسوده باشی روزمرگ ... کس نپوید راه بالا پایها اندر دوال [2]
مرگ چون گیرد گلویت پای نشناسی زدست ... دست و پائی هم نکن ایخواجه تاداری مجال
چون کنی در گور چون محشور گردی باعمل ... چون نماید کس چو او باسگ بیفتد در جوال
دل چه داری با هوا های مخالف منقلب ... چون خسی کش میبرد باد از یمین و از شمال
گر کنی دل ثابت وراسخ بگردد جای وحی ... زر و گوهر بیگمان پرورده گردد در جبال
مال جوئی باری آن مالی که باشد سودمند ... بال کازادی نبخشد مرغ را باشد وبال
اینجهان چون نقش بر آب است و چون عکس سراب ... زآن بقا خواهی ز سیرابی زهی فکر محال
ای مغفل هین تباهی پوست را مشمار مغز ... وی مدمغ [3] هان محالی یاوه را کم گوی حال
معرفت جوئی سر شیطان سرکش را بکوب ... درد داری بینی این نفس خودبین را بمال
زال دنیا را رها کن ز آنکه بس مکاره است ... گر همی خواهی برسم مصطفا پوئی و آل
آن سرافرازان دین و آن ره آموزان عقل ... آن قلاووزان [4] راه وآن خداوندان مال

در تزکیهٔ نفس فرماید

تا بکی غافل ز جان اندیشهٔ تن داشتن ... ساز خوردن کردن و پروای خفتن داشتن
بهر نانی خویش را محکوم دونان ساختن ... بهر منّی خویش را مردود ذوالمن داشتن
گشت خواهد یوسف جانت بمصر دل عزیز ... چندش اندر چاه طبع و محبس تن داشتن
هان مشو مغلوب نفس ار آدمی کاین ناروا است ... زار دیوان گشتن و زور تهمتن داشتن
پیش شمشیر و سنان همچون سپر آماده باش ... کاندرین ره ننگ مردان است جوشن داشتن
ذکر درویشی مکن تا فکر خویشی کابلهی است ... لاشهٔ مردان ببر با جامهٔ زن داشتن

---

۱ — جمع سبلة ـ بروت ۲ — تسمهٔ رکاب وجز آن ۳ — احمق وصحیح آن دمیغ است
٤ — سواران نگهبان لشکر

از تجرّد وسعت امکان بپیما چون خیال — تابکی چون رشته خوبا چشم سوزن داشتن

طهرا بیتی بباید زآرزوها شست دل — حیف باشد کعبه جای دیوریمن[1] داشتن

ارزمین چون برفلك پرّی که صدمن بار تست — از فلك شیطان بزیر آمد زیک من داشتن

خودپرستی باخدا جوئی نخواهد گشت راست — اسم مؤمن کردن ورسم برهمن[2] داشتن

قوت جان ازلوت[3] تن به تاپکی همچون بهود — دیده بر فوم[4] وبصل[5] ازسلوی ومن داشتن

عین خونخواری بود از بهر رنگینی خوان — خون جانداران عاجز را بگردن داشتن

اینصفت ازخواجهٔ اعظم گرآموزی رواست — خلق با برگ ونوا خودبرگ خوردن داشتن

نفس خصم تست بیخش ازریاضت برفکن — ور نه باید هر دمت رنجی معین داشتن

درعزای این عدو مردانه در میدان درآی — ورنه باید چون زنان درخانه شیون داشتن

پرورش ده عقل رانی جسم را کاین الهی است — خانه تاری کردن و دهلیز روشن داشتن

از زبان ودست مسلم مردمان آسوده اند — لاف اسلام ار زنی باید مبرهن داشتن

چون موحد نیستی خوشنودی ازطاعت مدار — ننگ عریانی و آنکه بیم دامن داشتن

تا بکی سازی جنود عقل را مقهور نفس — حزم نبود دست را مغلوب دشمن داشتن

ننگ باشد فرّ و بُرز[6] تهمتن باشد ترا — پس مُعین خویش را درچاه بیژن داشتن

چومسیح اله ز بی برگی شدن بر آسمان — به که چون قارون شدن درخاك ومخزن داشتن

پشت پا برزن بنام ارنام جوئی بایدت — خویش رارسوای کوی وخوار برزن داشتن

چشم طمع وآزرا برکن که این جالازم است — گوهر اندر دیده ارزانتر ز ارزن داشتن

چون تهمتن کین زدیو نفس برکش ورنه باز — دوکدان زال به از رمح قارن[7] داشتن

نفس هرچت میدهد فرمان خلاف او گزین — زانکه چشم رهبری نتوان زرهزن داشتن

عقل را فرمانروا فرمای در اقلیم طبع — ظلم باشد غیر سلمان کس بمدین داشتن

ترك عالم گو که شاهین ازجهان چون بست چشم — زیبدش برساعد شاهان نشیمن داشتن

برمثال خواجه کوازخواهش خودبست چشم — شاه ملکی را بحکمش گفت گردن داشتن

حرف درویشان چه ناسنجیده میگوئی وقار — حال بنما چند قالی را مدوّن داشتن

---

١ — مکار ـ کینه‌ور　٢ — بت‌پرست　٣ — غذا　٤ — سیر　٥ — پیاز

٦ — بلندی ـ بالا ـ شکوه　٧ — پهلوانی بوده است در زمان رستم

دعوی آبستنی تا چند چون مریم ز روح | پس دل نا بالغ و طبع سترون داشتن
لشکر جالوت را تأیید داودی شکست | ورنه حاصل چیست در سنگ فلاخن داشتن
جُبه تا کی بهر کسب جبه در بر سوختن | خرقه تا کی بهر جمع فرقه در تن داشتن
وین مُربع شکل بنشستن سان صوفیان | پس بدل اندیشهٔ مُرغ مُسمن داشتن
تا چه خدمت کردهٔ کت آید ازیزدان جزا | کشت نا کردن پس آنگه فکر خرمن داشتن
راستکاری کردن و گرنه رستگاری کی دهد | گرز ده من داشتن یا بُرز بهمن داشتن
چند تفسیر قرآن از ترّهات[1] فلسفی | زشت باشد مر یقین را تابع ظن داشتن
اهتدا از آل احمد جوی کاین خود مثبت است | گوهر وزر چشم از دریا و معدن داشتن
فلسفی را نیست جز در کار محسوسات دست | بایدت از کحل باطن دیده روشن داشتن
کار بیچون را سبب کم نه که بس نابخردی است | نار موسی را رهین سنگ وآهن داشتن
در حضور خواجه از اخلاص دم زن کابلهی است | پیش ارباب یقین افسونی از ظن داشتن
غیر یاقوت وگهر ناور که نزد جوهری | زشت باشد شیشهٔ چندی مُلون داشتن
آن سمیّ حضرت صدیق کاندر مصر دل | هر زمان ناند عزیزی را مبرهن داشتن
آنکه از اخلاق اویك شمه سازد بی‌نیاز | مرد را از حُقه های مشك ولادن داشتن
روزوشب درصفه بی‌حاجت نشیند مردوار | ننگش آمد خویش را در پرده چون زن داشتن
طبع را آلوده ننموده است برابن خاکدان | جبرئیلی را خطا باشد بگلخن داشتن
ور دوروزی کار وبار ملك برگردن گرفت | خاکیانرا خواست ازهرفتنه ایمن داشتن
جان آگاهش بسوی غیب شهراروزنی است | خانه را باید بسوی نور روزن داشتن
کافرانرا ره کجا باشد سوی جنت جز آنك | راه اشتر را بسوی چشم سوزن داشتن
لیك برآن درگه عالی که خلدمعنوی است | کافر و مؤمن تواند هردو مسکن داشتن
جمع صورت را ومعنی را بهم اوکرده راست | گرچه نتوان مزج باهم آب وروغن داشتن
مکر او با کس نیارد و رنه بتواند بمکر | آب در غربال و باد اندر بهاون داشتن
مرورا درکار ملك الهام یزدانی است لیك | کار دیگر خواجگان افسانه و فن داشتن
درحضور او که نبود حیله و بهتان و کذب | مرد را بایست خویش از گفته الکن داشتن

۱ـ سخنان بیهوده ـ اباطیل

چون‌هزار آوابسوری کو وقار آرد حدیث　　خویش‌را دربزم‌او باید چه‌سوسن داشتن
ور چو مریم طبع او باشد بعیسی حامله　　خویش‌را از شرم او باید سترون داشتن
تابتموز است واجب برگ خلوت ساختن　　تا بنوروز است لازم میل گلشن داشتن
کارگردون باد بریارانش کردن خانه باغ　　دشمنانش را بکنج غم ممکن داشتن

در توصیف تموز و شکایت از اقامت طهران و مدح محبوب گوید

چه بازی کرد باز این چرخ پر فن　　که آرامش زجان شد رامش ازتن
ز گرما جرم خورشید از دو پیکر　　بخرچنگ اندرون بگزید مسکن
بلی در طب علاج طبع محرور　　درست از قرص سرطان شد معین
چنان چو شد ز گرما عنصر خاك　　که سر بالارودخاك ممکن ۱
معلق ابر بر خاك مطبق　　چنان بردیگ جوشان برنهنبن ۲
دخان تیره زی بالا گراید　　چنان کآهنگ بالا کرده‌اهرن ۳
ممکن در هوا گردد بدانسان　　که اندر فرودین ابر معکن ٤
چنان تفسیده ٥ خاك‌ازتابش مهر　　که زرّ پخته می جوشد ز معدن
چو ارباب حیل گردون بتلبیس　　برون آرد ز سنگ خاره روغن
سموم از کوه سر آید سر آشیب　　چو دود از کام ثعبانان ریمن
چنان در آبدان ماهی بتاب است　　که اندر تابه در مرغ مسمن
نماید از شفق خورشید چو نان　　که آهنگر کشد از کوره آهن
عروق اندر تن افسرده گوئی　　برست‌از کاخ روئین شاخ‌روین ٦
بدن از تاب چون کاخ سنمار　　شود هر لحظه بر لونی ملون
بسان شعله از آتش فشان کوه　　نفس سوزنده بیرون آید از تن
شود در پنجه آهن نرم چو نان　　که‌چون دواد ثانی ساخت جوشن
بهاون‌سحق ۷ اگر سازند کافور　　همه پلپل ۸ برون آید زهاون

---

۱ — جای گرفتن-برپای‌بودن　۲ — سرپوش　۳ — اهرمن-رهنمای‌بدی　٤ — تعکن توبرتوشدن‌چیزی　٥ — بغایت گرم شده　٦ — روناس　۷ — کوفتن　۸ — فلفل

ایا شوخ سمن روی سمن بوی — بهار خانه و آئین برزن
در این مرداد و تیر از روی تدبیر — نشاید ساخت جز در خانه مسکن
ره گلشن چه میپوئی ببزم آی — که هرجا گل بود آنجاست گلشن
کمر بگشا کلاه از سر بینداز — قبا از تن برون کن جامه بفکن
نبیدی[1] ده‌نشیدی[2] خوان که‌سازی — ز نظم خویش بزم ما مزین
ز جام آن چهر مهر افروز بفروز — بچهر آنزلف عنبر سای بفکن
تو خود آن بوستان باشی تعالی — که آبادی بآبان وبهمن
بنفشه و نسترن کم جو که داری — بنفشه و نسترن ز آنزلف و گردن
ز عارض ارغوان داری بخروار — ز گیسو ضیمران داری بخرمن
بدامان من آ یکبار و بنشین — مرا گر نیز گل خواهی بدامن
وگر داری هوای فرودین ماه — حدیث خلق خسرو بشنو از من
که برویت شود محفل چوفردس — از آن خلق حسن بر وجه احسن
الای از تو مشکین گشته مشکوی[3] — ز ما مشکیب و عهد مهر مشکن
بیایم رشتهٔ بستی و کردی — جهان برچشم من چون چشم سوزن
سر زلفت بر آنچاه زنخدان — کمند رستم است و چاه بیژن
دل من بیژن آسا در بن چاه — نشسته چشم برراه تهمتن
کنون دیری است تادرری نهانم — نهانتر ز آتش اندر سنگ و آهن
فرو ماندم در اینجا خسته و زار — چو موسی چون فرود آمد بمدین
کجا امداد غیبی تا شعیبی — که عون من همی گردد بهر فن
مگرچون فرّوعونی یابم از بخت — کنم دعوی بفرعونان مبرهن
نجیبی را که رایض[4] نیست همراه — بماند سرکش و بدخوی و کودن
الا تا نور بخشد ماه و خورشید — الا تا بوی دارد مشک و لادن
بود جان تو چون روی تو خرم — بود کار تو چون رأی تو متقن

۱ـ نبید شراب ۲ـ نشید سرود ۳ـ مشك ٤ـ کرهٔ تربیت ندیده

غزلیات

درد کز پیش تو آید چکنم درمان را   حکم کز تست چرا سر ننهم فرمان را
عاشق از دوست بجان باز نمی پردازد   مگر آندم که فراموش کند جانان را
حاصل عشق مرا بی سر و سامانی هست   سر چو افتد بکمندی چکند سامان را
عمر آخر شد و پای طلب از کار بماند   و آخری نیست پدید این ره بی پایان را
ای حکیم ار بتوان چارهٔ دردم بفرست   ورنه کی سود دهد پند من حیران را
یاد رویت چو شب وصل کند روز فراق   باغ فردوس کند یوسف مازندان را
تو پریچهره اگر حکم بجان فرمائی   آدمیزاده بپای تو فشاند جان را
گر دلم بستهٔ گیسوی تو شد خرده مگیر   گوی بیچاره اسیر است بگو چوگان را
خصم شنعت کند و دوست ملامت گوید   شرح پیش که دهم درد دل پنهان را
غرق دریای غمت را نبود روی نجات   تا چه بحر است که پایاب نباشد آن را

هر که پیمان غم عشق تو دارد چو وقار
گرچه شمشیر رسد نگسلد آن پیمان را

ای در شکر نهفته گل ناشکفته را   وز مشك پرده ساخته ماه دو هفته را
بس دلرباست خال و خط و روی و موی تو   تا از که جویم این دل از دست رفته را
رخ زرد و اشك سرخ و جگر گرم و آه سرد   تا خود نهان کنم ز که راز نهفته را
مارا ببین و قصه مجنون دگر مخوان   از دیده فرق هست بسی تا شنفته را
طوفان نوح اگر بفشانم نیفسرد   اندر تنور سینه‌ام این نار تفته را
از اشك نار دان صفتم کی عجب کنی   گر خود ببینی این دل چون نار کفته را
بر خاك ره نشینم و دارم امید آنك   پائی بسر نهی دل از دست رفته را
حاشا که من بخواب ببینم وصال دوست   بسیار آزموده‌ام این بخت خفته را
شاید کنی وقار بدربار شه نثار   زالماس طبع این گهر تازه سفته را

نی نی که پیش گوهر اشعار شهریار
باید در آب شست سخنهای گفته را

گرچه می بر حسب شرع حرام افتاده است | لیکن این مصلحت از بهر عوام افتاده است
مشکلی دارم وگور نجه شود زاهد شرع | که ربا معتبر و باده حرام افتاده است
صوفی آورد بکف سبحه و ماساغر می | تا ازین هر دو ترا میل کدام افتاده است
ما چه سازیم که برحکم قضا تن ندهیم | چه بود چاره مرغی که بدام افتاده است
عالمی یکسره از وصل تو نومید شدند | صوفی شهر در این فکرت خام افتاده است
دریکی جرعه نهان شد دو جهان آزادی | تا چه سر است که اندر دل جام افتاده است
آنکه در صومعه بودش هوس قرب مدام | دیدمش بیخبر از شرب بدام افتاده است
روی زیبای تو اندر خم آن زلف سیاه | شاه روم است که در لشکر شام افتاده است

وه که در جرگهٔ این قوم جفاپیشه وقار
همچو عیدی است که در ماه صیام افتاده است

هر چند عشق یکسره رنج و ملالت است | جز عشق هر طریق که گیری ضلالت است
میرانیم ز پیش که میلم دهی بخویش | چون است خصمی تو چو این استمالت است
خلقی ز باده مست و گروهی ز مال و جاه | ما از خیال چشم تو خود این چه حالت است
نی رنج نامه دارم و نی منت رسول | چون دوست در دل است چه جای رسالت است
وصل تو باشد ار ثمری باشدم ز عمر | واندم که بی تو میگذرانم بطالت است
از سوز آه وازدم گرمم عجب مدار | کاین خود بر آتش دل سوزان دلالت است

زآن لب کنم حدیث که خروارها شکر
در دفتر وقار ز دیوان حوالت است

تا که سودای غمت در دل درویش من است | یك جهان طعن و ملامت همه در پیش من است
با غم عشق تو بیگانه خویشم لیکن | باز بیگانه چو یار تو شود خویش من است
شاه خوبانی و این طرفه که هر شب تا صبح | کار وانی ز غمت بر دل درویش من است
هر کجا خرمئی باشد و هرجا که غمی است | بر رخ خوب تو و بر جگر ریش من است
بندهٔ عشق شو ار همدم مائی ورنه | آنکه او منکر عشق است نه بر کیش من است
ترك معشوق و می از دست خلایق کردم | آرزو ها بدل مصلحت اندیش من است

دی زدل شکوه بردوست بسی کرد وقار
گفت پاسش به از این دار که بیخویش من است

اول سال نو و اول فروردین است
روی بنمای که عید همه عالم این است

گرچه خالی است هنوز از گل و از نسرین باغ
محفل ما ز رخت باغ گل و نسرین است

عیدی ما ز تو بوسی است از آن تنگ دهان
وین نه طمع است که در عید چنین آئین است

وز تو در عید بشیرینی عیدم چه نیاز
کز خیال دهنت کام دلم شیرین است

دولت حسن تو پاینده که در دیدهٔ ما
با جمالت مددی چون مه فروردین است

عید عشاق بود روی تو از دیدهٔ عشق
لیك عقل این نکند فهم که صورت بین است

نو بهار است و گر از خانهٔ مستان آئی
پارس بینی ببها غیرت ملك چین است

عود بر مجمره حاجت نبود زانکه بساط
از سر زلف تو وخاق ملك شیرین است

در آن دیار که همچون تو یار زیبائی است
بهر دلی غم و در هر سری تمنائی است

بکوی دوست کسیرا که هست جای نشست
بگو بمیر بر آن در که بهترین جائی است

اگر نثار سر و جان کنند مختصر است
بمحفلی که در آن چو تو محفل آرائی است

حریف عشق مخوان مدعی شناس مرا
گرم ز فکر تو بر جان خویش پروائی است

دلی که از تو بگیرد کجا تواند برد
گرفتم از تو کسیرا دل شکیبائی است

کمند زلف تو زندان خسته حالانست
که زیر هر خم او نالهٔ وغوغائی است

نه من بر آن خم زلف تو پای بندم و بس
که هر کرا نگری دستگیر سودائی است

عدوی فتنه بود شاه و این عجب که ترا
بهر صباح بر اقطاع پارس یغمائی است

وقار اگرچه ز هجرت بود چو بو تیمار
ولی بیاد لبت طوطی شکر خائی است

چو خورشید بتابند و چو گردون بشتابند
وین طرفه که عنقا صفت از خلق نهانند

چو میری که خرد بنده و آزاد نماید
پیشت بکشانند و ز خویشت برهانند

نه غمگین ز گدائی و نه خرسند ز شاهی
بخلقان گدایان و با وصاف شهانند

ز گیتی بدو تا قرص جوین کرده قناعت
بقرص مه و خورشید ولی حکم رهانند

نمودند جهان پر ز سخنهای پراز در　　از آنرو که صدف وار همه بسته دهانند
همه شاهد یارند و قدح خوار و لیکن　　گنه بخش جهانند خود ار بیگنهانند
کسانی که نه از خدمتشان روی سپیدند
اگر خود چووقارند که از دل سیهانند

عاشقان سر کوی تو چه ثابت قدمند　　کز ملامت نگریزندوزخواری نرمند
همسری می نسزدبا تو پری رویانرا　　درنکوئی توچومخدومی وایشان خدمند
باحریفان چنین کز تو گریزند بجور　　بستم کوش که شایسته چندین ستمند
زنده آنست که شد زندهٔ جاوید بعشق　　ورنه باقی همه آمادهٔ راه عدمند
ما بدیدیم بروبت همه اسرار جهان　　رغم آن قوم که اندر طلب جام جمند
بهتر آن است که مادامن عشقی گیریم　　زانکه صاحبنظران دست خوش رنج وغمند
آدازآن هردوسیه هندوی زلفت که بمکر　　سا کن کعبه و صیدافکن مرغ حرمند
ترسم آئینهٔ روی تو مکدر گردد　　مخلصان هم مگر از دوردعائی بدمند
این کمندی که توافکندهٔ ازز لف دراز　　گر جهانی بکمند تو در آیند کمند
شهری از نقطهٔ تنگ دهنت پر شکر است　　نقش بندان ازل بین که چه شیرین رقمند
چون و قارند بسی خاك نشینان درت
پاس اینان به ازاین دار که بس محترمند

ازین سرشك که ازچشم اشکبار آید　　امید هست که آبی بروی کار آید
بتی که همچوصبوری زمن گرفت کنار　　امیدهست که چون اشك در کنار آید
بزیر هر خم موئی دلی بدست آرم　　اگر بچنگ من آن زلف بی قرار آید
شراب کوثرم ازدست حور دل نکشد　　که ساقی ارنه توئی باده نا گوار آید
ز تیغ عشق دل ای مدعی مکش زنهار　　دلی که عشق ندارد ازو چکار آید
خوشم زدر گه آنشوخ اگرزروی وفا　　به بسترم ننهند پای بر مزار آید
فغان که تخم وفا سالها بمزرع دل　　بکاشتیم و ندانم که کی بکار آید
همی خرامد و از کبر ننگرد بکسی　　تو گوئی از قبل شاه کامگار آید

وقار راست شد آنرا که باز میگفتی
امید هست که آبی بروی کار آید

چو روزگار مخالف بیك قرار نماند | خوش آنکه در دلش اندوه روزگار نماند
هزار شکوه فزونم بود بروز جدائی | ترا چو بینم از آنها یك از هزار نماند
تو عهد میکنی و میرود ز دیده من خون | چرا که عهد تو میدانم استوار نماند
ز رنج و راحت گیتی ملول و شاد نگردم | که رنج و راحت گیتی بیك قرار نماند
ز هر دیار که روزی از آن تو بار ببندی | تهی ز اهل نظر اندران دیار نماند

جفا و جور بیك سو نه ای ستمگر بدخو
که گر من از تو بگردم ترا وقار نماند

ای انیس دل و ای مونس شبهای دراز | چه شود گر ز وفا بر سر ما آئی باز
ما بعشق تو ز سودای دو عالم رستیم | خواهی این عشق حقیقت شمر و خواه مجاز
نی عجب گر دل زاهد ببرود آن سر زلف | صید هر صعوهٔ لاغر نبود در خور باز
رخ گلگون قد موزون همه خوبان دارند | تو چه داری که چنین از همه گشتی ممتاز
بتو تا دیده گشودم دل و دین رفت ز دست | چه زیانها که بمن آید از این دیدهٔ باز
لازم است اندهٔ هجران ز پس لذت وصل | که فراق است و وصال است و نشیب است و فراز
گر سر انجام ملامت ببرم جا دارد | که چرا راه سلامت نگرفتم ز آغاز
ای پدر بند بپای من دیوانه مبند | که مرا بس بود این سلسلهٔ زلف دراز
همچو من بی سر و پائی نتواند بپیوست | با تو ای جان که سراپا همه لطفستی و ناز

با چنین شهر و چنین مردم نا اهل وقار
بعد از آن جای اقامت نبود در شیراز

دوش شیخ شهر را دیدم دگرگون است حویش | بر دمش در ساحل میخانه دادم شستشویش
ساغری بگرفت و گفت این آب حیوان است یامی | لقمه بی شبهت فرو هرگز نرفتست از گلویش
جام می خورد و سبو بشکست تا مستور ماند | یا دریغ آمد که تا از می تهی ماند سبویش
عیب خود خواهد که از مردم فرو پوشد ولیکن | خلق میدانند اما کس نمی آرد برویش
زاهدا آنقدرها نیست معرض از معاصی | احتیاط از باده زآن دارد که میترسد ز بویش

لیکن اینجا کی که دیشب در گریبان زد ز مستی　　مشکل ار با سوزن عیسی توان کردن رفو یش
پرده پوشی کن وقار از سنت نغز بزرگان　　زاهدار مست است باید داشت پاس آبرویش
او بود مست و خراب از می تو از تریاك و غلیان
آنکه خود مست است با مستان نشاید گفتگویش

هر که براه عاشقی هست غم سلامتش　　شاید اگر ز عاشقان هر چه رسد ملامتش
ما و می و رخ نکو زاهد و کوثر و جنان　　هر کسی از رهی رود تا که رسد ندامتش
هر که ز جام عشق او باده کشید و مست شد　　باز بخود نیاورد واقعهٔ قیامتش
گاه رسد بدلبری گه رود از ستمگری　　چون زحل است و مشتری رجعت و استقامتش
راه روی که هر شبی صبح بکشوری کند　　چون برسد بکوی او راست شود اقامتش
اینهمه خون که چشم او ریخت ز خلق بیگنه　　کیست بروز داوری تا بکشد غرامتش
سوی چمن چو بگذرم بر گل و سرو ننگرم　　جز بخیال عارضش یا بخیال قامتش
کاش چو من نظر کند معجز چشم مست او　　صوفی شهر کاینچنین غره شد از کرامتش
همچو وقار هر که او راه غمش گرفت و شد
نی سر عافیت بود نی طمع سلامتش

چرا ز گردش گردون فغان و ناله کنیم　　علاج درد خود از گردش پیاله کنیم
چو زهد و طاعت سی ساله عقدهٔ نگشود　　گشایشی طلب از بادهٔ دو ساله کنیم
بیا که حاصل چل ساله علم و زهد و ورع　　بنام دختر رز جمله را قباله کنیم
ز دلق پوش خرابات کس نپرسد حال　　بپیر میکده انعام او حواله کنیم
مکن درنگ که ایام میرود بشتاب　　بیار باده که عیشی علی العجاله کنیم
ز جام باده بسرمای دی شبستانرا　　بچشم خلوتیان به ز باغ لاله کنیم
اگر چه محتسب اندر قفای رندان است　　ببذله های دلاویزش استماله کنیم
وگر بما دل سنگین او نگردد گرم　　شکایتش ببر نایب الایاله کنیم
وقار بکر سخن را بنام نامی او
نداده زحمت مشاطه و دلاله کنیم

تا بطریق عاشقی روی بره نهاده ام　　از همه دیده بسته ام با تو نظر گشاده ام

ای مه آفتاب رو رخ بنما که دررهت ذره صفت دویده‌ام سایه صفت فتاده‌ام
باده فروش شهر را گو سر شیشه مهر کن زآنکه بیاد چشم تو نیست هوای باده‌ام
عقل مهار میزند بر سر و بار می نهد شکر که من زمام خوددر کف عشق داده‌ام
مهر تو دردلم نهان مهر خموشیم بلب خانه چو وقف دوست شد قفل بدر نهاده‌ام
همچو چراغ صبحگه شب همه شب بخدمتت اشك فشان و شعله زن شمع صفت ستاده‌ام
ساخت خدایم ازازل ساده نهاد وساده دل
نیست عجب وقار اگر طالب روی ساده‌ام

ای که نیاری بعشق ساختن و سوختن مصلحت کار چیست دیده فرودوختن
چون دل و دانش برفت تاب وصبوری نماند چاره مشتاق چیست ساختن وسوختن
زاهد پرهیزگار عشق چه داند که چیست یاغم سودای دوست یاورع اندوختن
جامهٔ صبری که چاك آمده ازدست شوق می نتوان با هزار حیله بهم دوختن
یاد وصال حبیب هست خیالی غریب ایدل ازین طمع خام چند توان سوختن
گر تو برآری نقاب در نظر آفتاب پیش تو نارد دگر چهره برافروختن
راندهٔ درگاه دوست گشته‌ام ازجور فقر حاصلم این بود وبس ازهنر اندوختن
گر همه عالم وقار رندی ما بشنوند
چند توان مکر وشید با همه بفروختن

هرشبه خسته جان دهم زاردر آرزوی تو صبح چو بازسر زند زنده شوم ببوی تو
غیر تو نیست درمیان وز تو نیافت کس نشان طرفه ترآنکه یکجهان هست بجستجوی تو
تادم نفخ آخرین هست بیخودی قرین هرکه شبی چومقبلان می خورد از سبوی تو
گر زدرت بفرهی داشت سکندر آگهی برد بآب خضر ره برسر خاك کوی تو
بخت رسا نمی کند تا برسی بدست من پای وفا نمیکند تا برسم بکوی تو
مؤمن و کعبه وحرم کافر و خانه وصنم هرکسی ازرهی رود ماوطواف کوی تو
کی زکمند گیسویت خاطر من رها شود کامده مو بموی من بستهٔ مو بموی تو
صاف کنم معاینه دل بمثل آینه چونکه بجلوه بنگرم آینه روبروی تو
گر برود بهردمی جان بره تو گو برو زنده کند چوعیسیم نفخهٔ ازگلوی تو

گر زدهان تنگ تو هیچ سخن نمیرود　　پرشده عالمی چرا باز بگفتگوی تو
رخ بنمای چون مرا ماه چهارده شبی　　تا بدل سیاه شب راه برم بسوی تو
از در میر بحردل هیچ وقار سرمکش
کامده خاك کوی او مایهٔ آبروی تو

هرکه باسودای یاری بگذراند روزگاری　　گو برو فرصت غنیمت دان کزین به نیست کاری
قصهٔ مجنون سرآمد عشق ما گیتی سپر شد　　از حدیث عاشقی خالی نماند روزگاری
جز غم هجران که از سختی مرا از یاد رآورد　　گر گذاری کوه آهن بر دل من نیست باری
ایدل ازجمعیت آخر جز پریشانی نخیزد　　به که یاری در کنار آریم و از مردم کناری
بارقیبت گر بسازم باغم عشقت چه سازم　　نوگلی هرجا بروید هست با اونیش خاری
وصل گل ایبلبل مسکین غنیمت دان و فرصت　　عمرها باید که باری دیگر آید نوبهاری
گفتی ازخوبان نظر بربند تاخواری نبینی　　من زاول دیده بر بستم گرم بوداختیاری
دل بدو دادم وزین غافل که رحمت می نیارد　　بر گدای مستمندی پادشاه کامگاری
بس عجب نبود وقار ارترك خونریزی نبخشد
بر غم آشفته حالی یا دل امیدواری

ایکه مارا ازنگاهی بیخود و دیوانه کردی　　ازدوچشم میگسارت کار یك میخانه کردی
پرده از عارض گشودی جلوهٔ برما نمودی　　خویشرا درحسن و مارا در جنون افسانه کردی
مست ولایعقل چنانم که سر از پا می ندانم　　تاچه می بود اینکه امشب بازدر پیمانه کردی
عجز کردم ناز کردی زلف پرچین باز کردی　　بود زنجیرت مهیا چارهٔ دیوانه کردی
تا شوند ازغم خروشان فرقهٔ عنبر فروشان　　در کساد مشك وعنبر گیسوانرا شانه کردی
ای حریف لاابالی بسکه هر روزی بجائی　　دیررا مسجد نمودی کعبه را میخانه کردی
تا که در دامت فتادم خانمان برباد دادم　　حبذا کنجی که مارا ساکن ویرانه کردی
ای وقار امشب سرودی میسرائی بیخودانه　　باده خوردی یاسرودی ازلب جانانه کردی
همچو آن پیکی که هر دم یاد هندستان نماید
در غم بزم عطاشه نعرهٔ مستانه کردی

یا کوکباً نوره یعلو سنا القمر | یا مرحباً ملکا فی هیئة البشر
خود را در آینه بین بر حال ما بنگر | ای کز رعونت و عجب در کس نمینگری
یا من یحل محل الروح فی جسد | یا من یقیم مقام النور فی البصر
گر رفتهٔ ز میان هم در میان دلی | ور رفتهٔ ز نظر پیوسته در نظری
سمعت قبلك من اهل الهوی قصصاً | این العیان واین الظن بالخبر
سر دروه تو دیم کز سر سر آمده | جان برخی تو کنم کز جان عزیزتری
آنست من صفحتی خدیك اذ بدیا | نوراً تجلی علی موسی من الشجر
عیسی صفت نفست عمر دوباره دهد | از بعد مرگ اگر بر حال ما گذری
افدیك یا مهجتی بالروح منتهجاً | و کم قرین شجی یقفوا علی اثر

آنجا که جلوه گرند خوبان بعشوه و ناز
یکدم بجلوه در آ کز جمله دل ببری

در مسمط فرماید

در مدح یکی از بزرگان دانشمند تضمین بآیات قرآن مینماید

ای شه داشور با داد و دین | ای چو خرد درهمه جا دوربین
چونکه کنی جای بر اورنگ زین | گر بنهی روی بما چین و چین
گوید در حق تو روح الامین
انا فتحنا لك فتحاً مبین

عزم تو در نظم جهان ساعی است | عدل تو بر خلق خدا راعی است
گوش تو هر مظلمه را واعی[1] است | خصم ترا پیك اجل ناعی[2] است
از دل و جانت همه کس داعی است
غیر المغضوب ولا الضالین

در قلمت سحر بیان مدغم است | با علمت فتح وظفر توأم است
آن تو تخت کی و ملك جم است | هرچه بگویم بمدیحت کم است

---
۱ — نگاهدارنده ۲ — کسی که خبر مرگ رساند

شکر تو واجب بنی آدم است
لاتجدن اکثرهم شاکرین

هم نفست کار مسیحا کند — مرده برانگیزد و احیا کند
هم قلمت معجز موسا کند — هر نفسی صد ید بیضا کند
معجزهٔ خود چو هویدا کند
اذ هی بیضاءٌ للناظرین

چون تو ندیدم بهنر قادری — طیرهٔ[1] هر کاتب و هر شاعری
هست چو کلکت بهنر ساحری — سحر نه بل معجزهٔ باهری[2]
چون هنر آری بهنر ماهری
فالقی السحرة ساجدین

میرا تأیید الهی تر است — تقویت و نصرت شاهی تراست
مملکت نامتناهی تراست — زو بطلب کانچه بخواهی تراست
چونکه بتوحید گواهی تراست
فلا تکونن من المشرکین

لشکر غیبی چو زجا خاستند — مملکت خصم ترا کاستند
ملک ز هر فتنه بپیراستند — تقویت کار ترا خواستند
مملکت از بهر تو آراستند
ازلفت الجنة للمتقین

خواست سپهر از پی تعظیم تو — زهرهٔ خود سازد تسلیم تو
تا که شود زینت دیهیم تو — حامل او کس نشد از بیم تو
گفت ز یک ناحیه دژخیم تو
انی علیه لقویٌ امین

آمدت از غایت علم و ذکا — آ گهی از هرچه بود در خفا
مانا کآ گه بنمودت خدا — ز آنچه بود ثبت کتاب قضا

۱ — خفت ـ پستی ۲ — روشن ـ آشکار

و لیس من غایبه فی السما
والارض الا فی کتاب مبین
فتنه که در پارس زمانی دراز بود قوی پنجه و گردن فراز
تا که بشد پنجهٔ عدل تو باز سود بدرگاه تو روی نیاز
شحنهٔ عدل تو بدو گفت باز
فاخرج فانك من الصاغرین
با تو کسانی که دغل ساختند از سر کین نرد دغل باختند
خویش بصد مهلکه انداختند گردن با تیغ تو افراختند
نی عجب ار قدر تو نشناختند
انهم کانوا قوماً عمین
قوم غزان چون زدرت سر کشید رایت عصیان بفلك بر کشید
عزم تو پیش آمد ولشکر کشید سخت از آن طایفه کیفر کشید
شعله بر آنقوم بداختر کشید
فاصبحو فی دارهم جاثمین
چون بوغا[1] خصم کند هروله جیش کند مرحله درمرحله
افتد در طاق فلك غلغله بسکه وسیع است ترا حوصله
گوید علم تو ولا خوف له
املی لهم فان کیدی متین
چهر تو چون مهر بود در بزوغ[2] ملك ندارد ز فراقت فروغ
عدل رسید از تو بحد بلوغ خصم کند گر ز تو قولی دروغ
کلب نیالاید بحر از ولوغ[3]
و لعنت الله علی الکاذبین
میرا این سرعت و تعجیل چیست لشکر بگذشته ز دو میل چیست
کوس گران بر کتف پیل چیست رایت بگذشته ز اکلیل چیست

۱ — جنگ ـ فریاد ۲ — طلوع ۳ — آب خوردن سگ

درسفرت اینهمه تعجیل چیست
فاصبر فالله مع الصابرین

ای بری ازنقص ومعرا ز عیب کشوری ازهجرتوسرهابجیب
رحم برایشان کن وانعام وسیب[1] تا که موفق شوی ازملك غیب
نیست دراین نکته نه شك وریب
فلا تکونن من الممترین

عقل ز هجر تو بود خوفناك رفته ازین غصه بدام هلاك
ولا یطیق الیوم ان لا یراك ساخته هم سینه وهم جامه چاك
فتنه اگر گفت ورا نیست باك
فکذبت و هو من الصادقین

دل ز قفای تو بپوید همی ملك ز هجر تو بموید همی
طبع حدیث تو بگوید همی دیده رهت زاشك بشوید همی
دوات اگر غیر توجوید همی
فنمر یهب فی ضلال مبین

باتو اگر خصم رود برخلاف خیره هلش تیغ برون ازغلاف
کو نبود درخور رزم ومصاف بلکه غلامی ز توسازدکفاف
تاش بگوید بگذر زین گزاف
فانني انا النذیر المبین

ور متذکر نشود زآن ادا سخره شمارد سخن شه گدا
جان و سر و مال نسازد فدا هست ترا نصرت وفتح ازخدا
آیدت از عرش خدائی ندا
انا کفیناك المستهزئین

ان لم یکن عن المعاصی یتوب ولم یجی معترفاً بالذنوب
جیش توکاهل نبود درحروب ما مسهم من نصبٍ اولغوب

---

[1] — دهش

گاه ز زنبوره و گاهی ز توپ
تاتی السماء بدخان مبین

حکم بفرمای که کیفر کشند آتش بر جان عدو بر کشند
تیغ برآهخته و خنجر کشند پیکر مفسد بدو پیکر کشند
آنان کز حکم ملك سر کشند
اولئك لهم عذاب مهین

با تو شهان را نرسد همسری گاه جهانگیری و کندآوری
در کرم و قاعده و سروری درهمه فن ازهمه‌کس برتری
بلکه هنرها که تو می آوری
لم یات آبائهم الاولین

مدح تو با آن شرف و منزله همچو منی را نبود حوصله
طبع بصد شوق کند هروله کآرد در مدح تو یك مسئله
گفتهٔ ما هست درین مرحله
ظناً و ما نحن بمستیقنین

طبع وقار ای ملك حق‌شناس دید مدیحت‌چو برون ازقیاس
کرد برآن طرفه مخمس اساس گرچه زایطا ننمود احتراس
کرد ز قرآن مجید اقتباس
و هو لسان عربی مبین

کردم در لجه فکرت شنا بردم بس رنج وکشیدم عنا
تا که بپرداختم این خوش ثنا گر چه حسد پیشهٔ نا آشنا
گوید بر طعنه مر احبئتنا
بالحق ام کنت من اللاعبین

مدح تودر حوصلهٔ ضبط نیست درخورهر معجم بی ربط نیست
سحر بیان در لغت نبط نیست زنگی جعدی که نهد سبط نیست

لیکن مدّاح ترا خبط نیست
واسلموا و بشر المخبتین

تا که جهان باشد و گردون بپا — باد نگه دار تو عون خدا
با تو قرین باد جنود سما — خدمت دیگر چو نیاید ز ما
با تو فرستیم جنود دعا
وَ کانَ جُند ناهم الغالبین

در توصیف زمستان

اول فصل زمستان و شب یلدا — لشکر سرما خوش حمله کند بر ما
ساقیا خیز وبده زآن می راحت زا — تا کند گرمی می چارهٔ این سرما
ها غنیمت بشمر فرصت امشب ها
نیست معلوم که تا خود چه شود فردا

شب یلداست بسی سخت و گزاینده — چون شب هجر تو اندوه فزاینده
طبع برخواب گران نیست گراینده — راست چون عهد امیر آمد پاینده
چون نباشد خبر از رفته و آینده
فرصت وقت غنیمت شمرد دانا

هر که چون من شود از گردش گردون پیر — پس شود وصل جوانانش گریبان گیر
شبکی خواهد بس دورو زمانی دیر — تا مگر کام دل از وصل بگیرد سیر
کو زمانی بدرازی چو زمان میر
یا شبی خود بدرازی شب یلدا

صنما ای زرخت اختر ما فیروز — ای دو زلف تو بر آن چهر جهان افروز
دو شب یلدا بر صبحگه نوروز — هله از آتش می خیز ودوزخ بفروز
چشم بد را برخ از خال سپندان سوز
تا که بدبین نبرد ره بحضور ما

دلبرا اول سرمای زمستان است — آخر نزهت سرما و گلستان است
وقت آسایش و سرگرمی مستان است — در فرو بندکه هنگام شبستان است

مردا گر خود بمثل رستم دستان است
نتواند بدر از خانه گذارد پـا

خانه از برف پر از طبلهٔ کافور است
آبدان از یخ قمطرهٔ بلور است
منقل از آتش چون جلوه گه طور است
بزم زآمد شد ارباب غرض دور است
از طرب گر همه شیخست که معذور است
جای سجاده بهل تا بکشد مینـا

خرقهٔ پوش در این برد زمستانی
از خز و سنجاب ار داری و بتوانی
ورنه رو پوستنی جوی بآسانی
کابلی گر ندهد دست خراسانی
نتوان زیست بسرما و بعریانی
جامه کرباس کن ار خود نبود دیبا

خیز و پر ساز از آن بادهٔ انگوری
جام کیخسروی و کاسهٔ فغفوری
که چو سر برزند از ساغر بلوری
از شبستان بدمد شاخ گل سوری
دافع خستگی و رافع رنجوری
که هم از تقویتش پیر شود برنـا

بادهٔ صاف چو دامان تو از پاکی
چون وصال تو بنغزی و طربناکی
گر پرد از سر خمش پشهٔ خاکی
جفت کرکس شود از چستی و چالاکی
پیره زال ار کندش بوی ز بیباکی
پور زالی شود آید بصف هیجا

مطربی نیز بخواه ای بت مه پاره
چونکه می هست ز مطرب نبود چاره
کز نوا راست شود حالت میخواره
همچو جدول که شود راست ز ستاره
زآنکه چون شیر خورد کودك گهواره
بیسرودی نکند خواب بچشمش جا

هله محفل را از طیب معطر کن
مشك را لخلخه کن عود بمجمر کن
کاسه آموده ز پالوده و شکر کن
در گلاب و عرق آن قند مکرر کن

پسته و فندق و بادام مُقشر کن
طبق آرای ز لوزینه و از حلوا

سیب وامرود وترنج وبهی ونارنج — هم ببزم آر که ناچار بود زین پنج
تا شود بزم چو صنعتکدهٔ افرنج — وربود طبع تو دانشور وفکرت سنج
لوحی از نرد بنه سفرهٔ از شطرنج
زانکه مقدار خرد زین دوشود پیدا

ورز گل می نتوانداشت تهی مجلس — نك گر بزیده ز یغمای خزان نرگس
میکشد سیم وزر خویش بچشم خس — تا نخوانندش یغما زده و مفلس
یا برانندش از بزمگه و مجلس
خیز و بنشانش بصدر ازهمگان بالا

نه غم ارگل بچمن لاله ببستان نیست — یا بباغ اندراشکوفه و ریحان نیست
ایکه مانند رخت گل بگلستان نیست — باحضور تو بهشتی چو شبستان نیست
باغ رویت را آسیب زمستان نیست
باغها را بهل افسرده کند سرما

ما حضر ساز زران بره و آهو — کبك وقرقاول و درّاج و بط و تیهو
پس خورشها بنه ازاینسو و ازآنسو — قلیه و قیمه نه بوقلمه و کوکو
دلمه ترتیب کن از آبی و از لیمو
کاس از ساك بکن پرقدح از بغرا

مجلسی ساز امیرانه و شاهانه — اندر این گوشهٔ ویران گداخانه
گرچه ویران بود این کلبه وکاشانه — عزم میراست در آبادی ویرانه
ضاعف‌الله معالیه و احسانه
هم غنا دارم از احسانش هم استغنا

خرج کز جود امیرالامرا باشد — مرد اگر حاتم طائی است روا باشد
گرچه بیجا بکنی صرف بجا باشد — باچنین میر که بحری زسخا باشد

آفتاب‌است که تا بوده و تا باشد
میدهد نور و ز بخشش نکند پروا

به که در عهدش عشرت کنم وشادی　　جویم از برّش از دام غم آزادی
زادگانرا بعروسی و بدامادی　　کامران سازم ونگذارم ازین شادی

شکر و حلوا در دکّهٔ قنادی
بسکه بر بلوا شکر دهم و حلوا

زر بدرویش دهم سیم بخنیاگر　　نان بمحتاج دهم جامه بدانشور
بفرستم بکسان هرچه بود درخور　　هدیه و تحفه روان از پی یکدیگر

بندگان را بدهم طوق زر و گوهر
بردگانرا بکنم جامه خز و کمخا

ور بگویند حسودان زگرانجانی　　که وقار از پس افلاس و پریشانی
نعمت میر تلف کرد بنادانی　　گویم از رفت مرا مال بآسانی

لله الحمد که از فره یزدانی
میر باقی بود و دولت او برجا

ترجیح بند

درمصیبت دانشور معظم کهتر برادر خود توحید فرماید

الا تا کی در این دنیای فانی　　طمع داری حیات جاودانی
پذیرو زودت این‌عالم سرآید　　اگر صد سال یابی زندگانی
درآید روز مرگ ازبعدپیری　　چنان پیری که ازبعد جوانی
چوآخر رفتنت باید چه‌حاصل　　اگر صدسال اگرروزی‌بمانی
دریغ از فرقت اخوان صافی　　فغان از دوری یاران جانی
گروهی هرطرف‌افتاده برخاك　　چو ازباد خزان برگ خزانی
رفیقان از قفای هم برفتند　　چنان چون همرهان کاروانی

شتابان همچنان رفتند از بن بزم — که نتوان یافتن زایشان نشانی
فغان کز دست بردم مرگم از دست — یگانه گوهری شد رایگانی
بقربان گاه مرگ آمد مقدر — که قربان گردد اسمعیل ثانی

فروزان بدر چرخ عز و تمجید
قرار جان اهل ذوق توحید

فغان زین گنبد نیلو فری رنگ — که چون نیلوفر ازهرسو زند چنگ
کجا سرو سهی یا گلبنی نو — فضا سازد چو نیلوفر بر او تنگ
ببین این گنبد نیلوفری را — که چون هر لحظه میریزد یکی رنگ
دماند گاه نیلوفر ز سوری — بباغ عارض شیرین لبی تنگ
بکین توزی بهرجا تازه نخلی است — چو نیلوفر کند سوی وی آهنگ
نمانده چند نیلوفر در این باغ — خدیوی را کشد بر تخته زاو رنگ
چو نیلوفر کسیرا ساغر عیش — نگردد پر که بروی بفکند سنگ
مدام از لطمهٔ گردون بچهرم — بروید شاخ نیلوفر بنارنگ
دل نیلوفری رنگم شد از وی — چو نیلوفر بشاخ غصه آونگ
اگر دارم چو نیلوفر لبی باز — ولی دارم چو نیلوفر دلی تنگ
چو نیلوفر عنان از من بپیچید — جوانی بس سبک سیر و گران سنگ

فروزان بدر چرخ عز و تمجید
قرار جان اهل ذوق توحید

چه میگویم مبادا یا رب آنروز — که گردد تیره مهر عالم افروز
مبادا چیره بر من دست گردون — مبادا تیره بر من روز فیروز
پسندد کی مرا یزدان بدین حال — نشاند کی مرا گردون بدین روز
فلك خصم است امانی بدین حد — که آتش در زند در دانش اندوز
ز مرگ داوری سالی از این پیش — مرا شد شام یلدا روز نوروز
گسست از من روان چون دلبر از مهر — رمید از من توان چون آهو از یوز
سپهرم بار بنهد بر سر بار — جهانم سوز بنهد بر سر سوز

مرا چون شد رفیقی مصلحت‌بین نخواهد بد شفیقی صحبت آموز
چو آمد بر سر من تیغ خونریز نیاید بر دل من تیر دلدوز
ولی از چشم‌بد چندان‌عجب نیست مرا گر زآنکه بگذارد بدین روز
تجاهل چند سازم چون بر افتاد حجاب و پرده از این سر مرموز

فروزان بدر چرخ عز و تمجید
قرار جان اهل ذوق توحید

بگویم چونکه نتوان راز بنهفت که باید خود حدیث گفتنی گفت
چسان پنهان کنم رازی که در شهر چه‌نزدیک‌و چه‌دور این‌قصه‌بشنفت
که من خود دیدم آنسرو روانرا چسان از پا درآمد برزمین‌خفت
ز تاراج اجل من خویش دانم که‌چون ازدست‌من‌شدگوهری‌مفت
چو گل در ماه دی دیدم فسرده رخی کزتازگی چون‌غنچه نشکفت
خودم دیدم که‌صدحسرت بدل‌داشت ولیکن از حیا با کس نمیگفت
خودم دیدم زاشك حسرت ازچشم چه مایه گوهر نا سفته می سفت
خودم‌دیدم چو برمردن یقین کرد چودل پژمرده‌شدچون‌خاطر آشفت
ندیده جفت آن در هر هنر طاق بطاق گور شد با خاك ره جفت
دل انده کشم اندر هوایش همه خاك زمین با دیدگان رفت
نمودم لابه کز من رخ نتابد دریغا لابه ها از من نپذرفت

فروزان بدر چرخ عز و تمجید
قرار جان اهل ذوق توحید

دریغ آن‌قد چون‌سرو روانش دریغ آنگونهٔ چون ارغوانش
دریغ آن درهنر کلك بدیعش دریغ آن درادب طبع روانش
دریغ آن خامه جادو مثالش دریغ آن منطق شکر فشانش
دریغ آن کلك‌صنعت‌کارسحار که معجز ها نمودی از بنانش
همان مشاطهٔ حسنای قرآن که زیور کرد گوهر رایگانش
رسید ازآسمان‌فرقان واوباز فرستاد از زمین بر آسمانش

ازاو صد داستان درنظم وامروز نبینی در میان جز داستانش
عجب نی گر بخاك ای برسرم خاك بدست خویشتن کردم نهانش
که او مانند گنج شایگان بود نهان کردم چو گنج رایگانش
بصد قرن دگر ناید قرینش دریغ از اختر و حکم قرانش
دریغا ز او نمی بینم نشانی زهرکس هرکه میگیرم نشانش

فروزان بدر چرخ عز و تمجید
قـرار جان اهـل ذوق توحید

قطعه

آن یکی گفت ازآن وقار بپارس جز قرین نکال و حرمان نیست
که نگوید هجا و بی قدر است شیر را چونکه چنگ و دندان نیست
گفتم ایدوست اولا که هجا کار صاحبدل سخندان نیست
زین گذشتیم حق بجانب تست بابدان جای فضل و احسان نیست
هجو آن است کآدمی گوید در حق مرد آنچه درآن نیست
تـا ز غیرت دلش بر افروزد که دل مرد سنگ و سندان نیست
اندرین زمرهٔ خسیس و لئیم چه بگویم که اندرایشان نیست
یا کدامین خصال بشمارم کاندرایشان هزارچندان نیست
تاچه حسن است کاندراینان هست یاچه قبح است کاندراینان نیست
گر بگویم نخورده نانشان کس چون ببینم بسفره شان نان نیست
ور بگویم که پاس دین نکنند اندراین قوم بوی ایمان نیست
ور بگویم رجال زن صفتند بخدا این صفت بنسوان نیست
گر بگویم بحیله شیطانند این سخن جز هجای شیطان نیست
اصل هجو افترا وبهتان است و این سخن افترا وبهتان نیست
بالله ای خواجه مر مرا درپارس بعد ازین زندگانی امکان نیست
جای یوسف زناکسان حسود ملك مصر است شهر کنعان نیست
کاندرین مملکت چو مینگری بجز ازظلم وجور وعدوان نیست

کار هر نا کسی بسامان است — کار چون من کسی بسامان نیست
کار ها از قیادت آسان است — بهر هر کس قیادت آسان نیست

قطعه

در تشویق اطفال بطرز اتصال و انفصال درالفاظ

شیخ اطفال میرزا عبـدل — لاه آنکش خدا ببخشد تو
فیق تحصیل علم و دانش و فر — هنگ تا باز از او بگیرد رو
نق و اقبال و فـرخی را در — روزگار از چنین گرامی گو
هر نـامی بزرگ نـام گرا — می جد مهین که در فردو
س بگردد قرین آل پیم — بر و بادا قرین نعمت و دو
لت و پیوسته باد دیدهٔ سل — سله از مهر و عارض او رو
شن و جان وقار ازو بس خر — سند و از داوری بگردد مو
رد بس التفات و چندین تك — ریم و از هیچکس نبیند تو
بیخ و طعن و ملامت اللهم — م دعـائـی وزدله فی التو
فیق و هرچشم بداز او درهر — حـالتی دور ساز با مدعو

ترکیب بند در مرثیه

باز بر آمد هلال مـاه محرم — دورهٔ اندهرسید و نوبت مـاتم
زلزله افتاد در قوائم گردون — ولوله افتـاد در سلالهٔ آدم
شدزز مین بر فلك خروش بپا یی — شدز ملك بر زمین سرشك دمادم
رشتهٔ هستی زهم گسیخت که آمد — محور گردون جدا ز مرکز عالم
نیل چو خون شد بچشم موسی عمران — روز چو شب شد بچشم عیسی مریم
چار فرشته‌اند هولناك وعجب نیست — گر متزلزل شده است عرش معظم
غم نبود در بهشت و بهر پیمبر — در غم و دردند انبیـاء مکرم
عقل در اندیشه شد بکار طبیعت — دهر عزا خانه شدز مـاه محرم
سبط پیمبر درانده است همانـا — قصه مسلم محقق است ومسلم

نو سفران حجاز رو بعراقند
فال بداست این و مستعد فراقند

شدبره کوفه کاروان حجازی | تا که‌حقیقت‌شودرسوم مجازی
هم‌زوطن‌رخت‌بسته‌هم‌زجهان‌چشم | یکه سواران یثربی وحجازی
یکسره بازیچه دیده کارجهانرا | بادل‌وباجان نموده یکسره‌بازی
همره‌حق‌بلک‌بیك‌ملازم وچاکر | دررهٔ‌دین‌سربسر مجاهدوغازی
برسرشان‌تیغ‌و محوجلوهٔ‌معشوق | دررهشان‌مرگ‌و گرم‌معرکه‌سازی
سربدم‌تیغ‌وجانشان بکف دست | پیشروجمله سبط خسروتازی
اهل‌عراق‌ازنفاق‌درحق ایشان | کرده بغربت‌بسی غریب‌نوازی
تا که‌گمان‌داشت‌رو بهان‌بجسارت | برسرشیران کنند دست درازی
یا که‌گمان‌کردمعجزات‌رسل‌را | سامرئی‌رد کنند بشعبده بازی

ذلت دنیا بعز مرد دلیل است
هرکه‌عزیزخدای‌گشت ذلیل است

شاه‌عرب چون‌زمکه‌بار فرو بست | دیده انصاف روزکار فروبست
هرکه‌سفرکرده یار نوسفری‌داشت | چشم امید از وصال یار فروبست
هرکه بره دیدداد وعدهٔ قتلش | شاه کمر سخت تر بکار فروبست
جامهٔ احرام را زتن بدر آورد | اسلحه از بهر کارزار فروبست
دست‌بکین عالمی بر او بگشودند | چون نظر ازغیر کردگار فروبست
قوت باطل‌نگر که حق مبین را | راه گذشتن ز هر دیار فروبست
تاخت‌سوی کربلاوساخت‌در آن‌جای | خصم بر آنشه ره گذار فروبست

نی ره تنها برآنجناب ببستند
بلکه برآن تشنه راه آب ببستند

ظلم و جفائی که‌شدزکوفی و شامی | سوخت دل عالمی زعارف و عامی
آنچه زصدر سلف نرفت ز بیداد | جمله بدور یزید یافت تمامی
بسکه بشد بسته بابهای کرامت | بسکه بشد خسته روحهای گرامی

آنکه بدآموزگار صوفی و زاهد　　گشت گرفتار جهل کوفی و شامی
آنکه حلال و حرام ازوشده پیدا　　خون وی آمد حلال جمع حرامی
گشت زاشرار شام کشته بیك روز　　آنهمه اشراف ابطحی و تهامی
نام کنیزی بدختری بنهادند　　کز پدرش جبرئیل کرد غلامی
شمر برآن سینه جای کرد که آمد　　مخزن اسرار وحی حق بتمامی
پستی گردون نگر که خصم لعین یافت　　باهمه پستی چنان بلند مقامی

خاك ره او طراز طره حوران
سینه او خاك زیر سمّ ستوران

شاه بدشت بلا براند چو باره　　دید سپاهی برون زحد و شماره
هر که بپیمان سست بود و دل سخت　　عهدارادت گسست وجست کناره
وآنکه بداز خویش وازصحابه و یاران　　صف زده گردش چو گرد ماه ستاره
فرقه اصحاب را چودید وفا کیش　　داد بخلد و بوصل حور بشاره
پس زبرناقه شد چو مهر بگردون　　کرد بحیرت بفوج خصم نظاره
داد بسر کردگان قوم بسی پند　　دعوت حق رادوباره کردو سه باره
از پدر وجد خویش خواند مناقب　　بر شرف وقدرخویش کرد اشاره
پند مگر دامنی بر آتشان بود　　تند شدند از پیاده و ز سواره
وعظ نشد کار گر اگرچه اثر کرد　　آن سخن دلشکاف در دل خاره

کی سخن حق بگوش دیو کندراه
ختم بر او گشته قهر حق ختم الله

روی چو شد سوی کارزار بر آورد　　موعظه بنهاد و ذوالفقار بر آورد
برسر کندآوران حسام فرو کوفت　　از دل سنگین دلان دمار بر آورد
حمله ز هر سو نمود بر صف اعدا　　دود دل از اسب و ازسوار بر آورد
بسکه بد از دست روزگار دلش خون　　کیفر از ابناء روزگار بر آورد
همچو عقابی ز تیر چار پر از شوق　　بال و پر از بهر عرش یار برآورد
بر دل پاکش نشست ناوك تیری　　وز عقب آن تیر آبدار بر آورد

پا چو کشید از رکاب گفتی ازاندوه
عرش حق‌از گوش گوشوار بر آورد
گاه ز تاب عطش فغان شرر ناک
از دل مجروح داغدار بر آورد
گاه بپاس عیال بی سر و سامان
دیده ز هر سوی و هر کنار برآورد

جای چو شد برزمین‌ز گوشه زینش
برد خدای از زمین بعرش برینش

ای شه‌دین‌ای که‌دین‌شد ازتوقوی‌پشت
تشنه‌دهدجان کسیکه تشنه‌ترا کشت
جور وجفائی که باتو رفت در اسلام
کافرم ار کس کند بملت زردشت
جز پسر سعد کو بروی تو زد تیغ
کس نشنیدم که بر درفش زند مشت
زخم تو یکسر بسینه بودوعجب‌نیست
ز آنکه نکردی بکارزار بکس پشت
شد اگر انگشتری زدست سلیمان
از توهم انگشتری برفت‌وهم انگشت
آمده طاووس عرش حضرت جبریل
چونکه بخون تو پر و بال بیاغشت
قصه هرکس رود ز یاد و حدیثت
می نشود تا بروز حشر فرامشت
همسر کفراست هرکه نیست ترایار
دشمن‌حق‌است هرکه اوست‌ترادشت

ای‌شه برتر ز انبیا همه نامت
باد زیزدان بسی‌درودو سلامت

یك‌تن وچندین‌هزارزخم که‌دیده‌است
یکدل و چندین‌هزارغم که شنیده‌است
خصم گرفتم که سر ز خصم ببرّد
لیك سر کس که از قفا ببریده است
آنچه رسید ازجفا بشاه شهیدان
خود بشهیدی‌چنین جفا نرسیده‌است
و آنچه کشیده‌است‌خواهرش باسیری
هیچ اسیری‌چنین‌جفا نکشیده است
حجلهٔ عیشی ز آه تیره که کرده است
دست‌عروسی‌بخون‌خضاب که‌دیده‌است
از تن تب‌دار طیلسان که ربوده است
بر سر بیمار ازغضب که دویده‌است
ناوك پیکان آبدار بصد شوق
چون سر پستان کدام‌طفل‌مکیده‌است
از پی یك گوشوار از سر سختی
گوش پریزاده دختری که‌دریده‌است
بستری ازخستگی زخاك که کرده‌است
خاتمی از تشنگی بلب که مزیده‌است

مرکب بی‌را کب که دربدرآمد
خیمهٔ بیصاحب که‌شعله‌ورآمد

آه که کرد آسمان چه حیله گریها — ساخت بآل نبی چه کینه وریها
آه که در قتل شیرزاده یزدان — کرد بکین روبهی چه حیله گریها
از حرم آنانکه پا برون ننهادند — بسکه کشیدند رنج دربدریها
خیمه که شاه سوختند و نمودند — بی ادبی ها عیان و پرده دریها
امت نا کس براه شام بدادند — آل نبی را سزای راه بریها
زمرهٔ اطفال ناز پرور نورس — کرده بغولان دهر همسفریها
بس گهر تابناك بحر رسالت — ضایع و پامال شد ز بد گهریها
داده بقتل حسین فتوی و از مکر — ساخته اظهار جهل و بیخبریها
تاج سنان سنان و نیزه خولی — گشته سری کو نموده تاجوریها

از پی انعام و تحفه برده بمیران
از سر اخیار و از گروه اسیران

چرخ بیفسرد گلشن نبوی را — ظلم‌خزان‌ساخت‌باغ‌مصطفوی‌را
بر علوی نسبتان‌سپهر جفا کار — فتح و ظفر داد دودهٔ اموی را
خفته‌سلیمان‌بخاك‌ماریه‌بی سر — آمده خاتم بدست دیو غوی را
بسته بزنجیر وغل‌ولیّ موحد — منبرومحراب مشرك ثنوی را
سخت تلافی نمودامت گمراه — دررهٔدین سعیهای‌مرتضوی را
بازی گردون‌نگر که‌سفیهٔ‌خودکرد — روبه فرتوت شیرهای قوی را
گبر دغی تکیه‌زن ببالش عزت — داشته برپای سید علوی را
سبط نبی‌زیرتیغ خفته‌و خوانند — بر سر منبر مناقب نبوی را

مزد رسالت‌اگر مودت قرباست
درحرم احمد این‌عزازچه‌برپاست

آنکه بد از ضرب ذوالفقار فراری — وز دم شیر خدای بد متواری
ازچه سبب شد که زادکان لئیمش — پادشهي یافتند و شرع مداری

ازچه جهت بد که یافتند دراسلام | این همه عزت ز بعد آنهمه خواری
گشته بخواری ز ضرب تیغ مسلمان | پس شه اسلام رابکشته بخواری
فوج یهودان خلیفه گشته ز عیسی | پس شده شمشیرزن بروی حؤاری
جوق سگان طوقها نموده مرصع | پس زده ناخن بروی شیر شکاری
جرگه خفاش گشته حاجب خورشید | دعوی پرتو نموده درشب تاری
ملت باری ز ضرب تیغ گرفته | پس زده شمشیر بر خلیفه باری

بالله اگر ضرب ذوالفقار نبودی
هیچ بجز کفرشان شعار نبودی

در شجاعت حضرت عباس علیه السلام

درزمانی که یکی از بزرگان درنظر داشته است اشعاری از شاهنامه حکیم فردوسی در شجاعت آن بزرگوار انتخاب نماید فرموده

الای ای که داری روانی دژم | مده تاتوانی بدل راه غم
چو با آسمان نیستت پنجهٔ | چه بیهوده از بهر اور نجهٔ
زپایان گیتی کس آگاه نیست | کسیرا بگردون شدن راه نیست
زگردید نی بر نگردد سپهر | ندارد ستاره بکس روی مهر
بتیغ بران سخت مشتی مکن | بنرمی گرای و درشتی مکن
کسانی که بودند دانای راه | ندادند سر جز بفرمان شاه
بوش را همه دیده بگماشته | دل ازخواهش خویش برداشته
چوشاه عرب سبط پاك رسول | چراغ فروزان راه وصول
سر سروران پور شیر خدا | که جان کرد در راه یزدان فدا
برادر فدا کرد پور گزین | بر ابرو زمردی نیفکند چین
ازآن شه یکی داستان گوش کن | بدل هرچه داری فراموش کن
چو پرد خته شدکار یاران شاه | نماندایچ از جان سپاران شاه
بخون خفت جمع پریشان او | صلا داد گردون بخویشان او
علمدار شه پور میر عرب | بپیش ملك برزمین سود لب

بخود بر بپیچید هردم زخشم   پر از چین بروها پر از آب چشم
چو ماری که رنجه کنی باسنانش   چو شیری که آتش زنی نیستانش
بگفت ای ملك جانت مسرور باد   تن دشمنت زنده در گور باد
ایا همچو مهر فلك یك تنه   بمیدان شده بی سپاه و بُنه
که دیده چو تو خسروی بی پناه   نهد رو بمیدان آورد گاه
تو زینگونه بیکس من ایدر بپای   بسی شرمم آید بهر دو سرای
گر ایدونم از شاه فرمان رسد   سپاس تو ام بر دل وجان رسد
بیك حمله از تیغ آتش فشان   بگیتی ز دشمن نمانم نشان
چو گردون کنم کار بر مرد تنك   چو حکم قضا رخ نتابم ز جنك
اگر خصم برچرخ جوید پناه   کنم نیزه بر دیدهٔ مهر و ماه
برسم پدر کینه توزم دلیر   رود بچهٔ شیر برسان شیر
من اینجا و دشمن چنین کینه تاز   تفو بر تو ای اختر کینه ساز
ملك کاین سخن از برادر شنید   عیان گشتش از ارغوان شنبلید
سرشکش همیگشت جاری بچهر   ستاره بیفشاند بر ماه و مهر
بدو گفت کای زور بازوی من   بکند آوری هم ترازوی من
تو آذین ده دستگاه منی   علمدار و پشت سپاه منی
درفش سپه چون شود سرنگون   همه کار لشکر شود واژگون
و دیگر که مارا در این دشت کس   نماند ایچ ایدون تو ماندی و بس
چو من رخ بهیجا کنم یك تنه   تو مانی بی پاس رخت و بنه
حریم حرم را نگهبان توئی   پناه گروه پریشان توئی
مبادا که این مشت پرده نشین   بمانند بیکس در این دشت کین
همین نورسانی که دخت منند   فروغ دل دست بخت منند
فرامش مکن گاه بیداد و بیم   که کرسی بلرزد چو گرید یتیم
جهانپهلوان چون شنید اینسخن   همیخواست جانش برآید زتن
همی خوی فشان شدز آزرم او   شد آن کوه آتش بدریا فرو

بدو گفت کایخسرو راستان / چراراندی این بنده را ز آستان
بگو کو تهی رفت در بندگی / که خستی مرا دل ز شرمندگی
عدو گر نپوید بکین تو زیم / توخود بیسخن زینسخن سوزیم
من استاده توخفته در زیر تیغ / گمانی عجب رفت برمن دریغ
دراین گفتگو بود بادرد و آه / که از خرگه آمدبرون دخت شاه
بتفسیده رخسار وژولیده موی / لب انده شمار ورخ آزرم جوی
شده گوهرش کهربا گونه زرد / دولعلش بدل گشته با لاژورد
لبش خشک ورخسارش ازاشک تر / بکف مشکی از کام او خشک تر
چو عباس افغان او گوش کرد / ازاو مشک بگرفت وبردوش کرد
پراندیشه شد جان انده کشش / که زد دامنی چرخ بر آتشش
بگفتا من ایدر شتاب آورم / مگرزی تو یک جرعه آب آورم
ملک را دعا گفت وبرشد باسب / دوچهره فروزان چوآذرگشسب
بدانست آن خسرو دادگر / که جان ز تن رفته ناید دگر
پیاده شد و گشت زار و نوان / چو دل از قفای برادر دوان
ببرخواندش و دیده چون رود کرد / ببوسید رخسار و بدرود کرد
دعاخواند و بگرفت بازوی او / بیفزود نیرو بنیروی او
مه ومهر شد درهوا همعنان / یکی برزمین شد دگر باسمان
یکی شد بناوردگاه خسان / یکی شد بدلجوئی بیکسان

بیامد بنزدیک لشکر ستاد / عنان بر کشید و زبان برگشاد
نخست ازدرپند گفت ای گروه / که دژخیم خوئید واهرن پژوه
نه آزرم دارید از داورا / نه شرم از رخ پاک پیغمبرا
چه شدتان کز برگشت زینگونه خوی / ز آزرم شستید یکباره روی
چرا همچو گرگان براه ستیز / بشیر خدا پنجه کردید تیز

پیمبر که بادش زیزدان درود ‌ ‌ ‌ چنین گفت و این گفته هر کس شنود
که این پاك پورم بودنور عین ‌ ‌ ‌ حسین ازمن است و منم از حسین
همه زیور عرش باریست این ‌ ‌ ‌ همه مایه رستگاری است این
چرا تخم کینش بدل کشته اید ‌ ‌ ‌ گمانم که از کیش برگشته اید
بگردید از این کرده ناصواب ‌ ‌ ‌ مبندید بر میهمان راه آب
ز بی آبی و سوز تشنه لبی ‌ ‌ ‌ بیفسرد ریحان باغ نبی
نیوشید اندرز من بی‌ستیز ‌ ‌ ‌ وگرنه من ورزم وشمشیر تیز
سخنهای من ازدرلابه نیست ‌ ‌ ‌ که‌شیر ژیان‌شیر گرمابه نیست
ننالم بجز پیش پروردگار ‌ ‌ ‌ که گردان ننالند از کارزار
اگردشت‌پرخنجرودشنه‌است ‌ ‌ ‌ بخون نیزشمشیرمن‌تشنه‌است
وگر هست آهنگتان برخلاف ‌ ‌ ‌ نخفته‌است شمشیرمن‌درغلاف
اگرشیر با من شود کینه توز ‌ ‌ ‌ مراخنجری‌هست آتش فروز
بسی گفت وماندندلشکرخموش ‌ ‌ ‌ مگردیوراخواندافسون‌بگوش
درایشان یکی ناخردمند بود ‌ ‌ ‌ که با او ز راهیش پیوند بود
همیخواست برسان ناپاك دیو ‌ ‌ ‌ که‌اورا زندره بنیرنگ و ریو
بگفت‌از عدو آرمت زینهار ‌ ‌ ‌ بگفت این دغلها نیاید بکار
بگفتا شهی کن بنه بندگی ‌ ‌ ‌ بگفتا که من سیرم از زندگی
زشه گفت بگذر که یابی امان ‌ ‌ ‌ بگفتا نیارم گذشتن ز جان
بگفتا مزن خویشتن را به تیغ ‌ ‌ ‌ بگفتا من‌ازجان ندارم دریغ
چوتیغ زبان هیچ سودی نداد ‌ ‌ ‌ زبان‌بست‌وتیغ ازمیان برگشاد
نخست ازجهان آفرین کرد یاد ‌ ‌ ‌ برسم پدر کینه بنیاد کرد
بر آنقوم شد حمله وریك تنه ‌ ‌ ‌ که از میسره گاه از میمنه
بپس راند از آن‌سپه فوج فوج ‌ ‌ ‌ چنو بادکانگیزد از بحر موج
همی‌تیغ باریدهمچون‌تگرگ ‌ ‌ ‌ بگوش یلان داد پیغام مرگ
اجل با خدنگش به پروازشد ‌ ‌ ‌ بشمشیر او مرگ انباز شد

ز تیغش سپه در کشاکش فتاد ‏ تو گفتی که در بیشه آتش فتاد
کس ار گشت در کام نر اژدها ‏ ز خم کمندش نگشتی رها
همی ریخت خون همی راند رخش ‏ بسیط زمین شد چو کوه بدخش
تو گفتی نه مردست دشت بلاست ‏ که حمله برسان نر اژدهاست
دگر کوه آهن ربودی ز جای ‏ سنانش مگر بودی آهن ربای
هر آنکو بدیدش بهنگام خشم ‏ درست آمدی روی مرگش بچشم
سپه را بدینسان همی کرد پخش ‏ بسوی فرات اندرون راند رخش
بکندآوری زاده بوتراب ‏ رسانید بنیاد دشمن بآب
بر آن آب از آن ناکسان چند کس ‏ همی دید انبوه چون خار و خس
گذر سوی آن مشت ناپاك كرد ‏ زخاشاك وخس آب را پاك كرد
ازاو پاسبانان چو کردند پشت ‏ فرو راند در آب و پر کرد مشت
بلب برد کاشامد آن رزمخواه ‏ بیاد آمدش تشنگیهای شاه
ز کف ریخت آب از مژه ریخت اشك ‏ بچستی از آن آب پر کرد مشك
برون شد ز آب آن یل کاردان ‏ چو از قعر دریا نهنگی دمان
چو دشمن بدانست کو برد آب ‏ بگفتا که رفت اختر ما بخواب
چو لب تشنه کین توخت این اژدها ‏ کس از زهر قهرش نیابد رها
بلب گر یکی قطره آب آورد ‏ بناورد کاهش که تاب آورد
بریزید از حیله آبش بخاك ‏ وگرنه گذارید دل بر هلاك
شد انبوه لشکر براو فوج فوج ‏ تو گفتی که دریا درآمد بموج
بدانسان که یکدشت روباه پیر ‏ سر راه گیرند بر نره شیر
شد آن شیردل گرد لشکرشکن ‏ ز هرسو بر آن قوم غارت فکن
نماند ایچ برجا در آن دشت کین ‏ سری را به پیکر تنی را بزین
کجا حمله آورد آن نامدار ‏ تو گفتی علی بود با ذوالفقار
بناگه خسی از کمینگاه جست ‏ بزد بازوی پهلوان را بخست
جدا ساخت از پیکرش دست راست ‏ فغان از نهاد فرشته بخاست

بدست چپ اندر همی داد تیغ   که از راستان جان ندارم دریغ
یکی بد کنش دیو ناپاك مرد   زدست چپش نیز بی بهره کرد
همی زار نالید و برداشت آه   که دستم جدا شد ز دامان شاه
ولی نیست غم خصم ار دست برد   که شادم بدین آب و این دستبرد
شهنشه زآب ار شود کامجوی   ازاین آبم افزون شود آبروی
اگر نیست دستم بس این دستگاه   که سر برنهم باز برپای شاه
ولی سخت زد دست حیرت بدست   که از آب هم دیده بایست بست
خدنگی بپرید همچون عقاب   فرو برد منقار در مشك آب
چو از آب آمد تهی مشك او   همه دشت جیحون شد ازاشك او
چو شیری دمان گشت پیچان زچشم   قضا را یکی تیرش آمد بچشم
فرشته زغم دست انده گزید   که برچشم شه چشم زخمی رسید
نه دستی که پیکان برآرد برون   نه کفی که بزدایدازچهره خون
همی سود سر را بیال سمند   فزون شد بچشمش زپیکان گزند
بگفتا ز جان دیده بایست بست   که نه دیده ام مانده برجانه دست
نه دستی که آرم بدامان شاه   نه چشمی که سازم بچهرش نگاه
دگر در جهانم چه فرخندگیست   مرا مرگ فرخ تر از زندگیست
بانده برون کرد پای از رکاب   بخاك آمد آن زادهٔ بوتراب
یکی نعره از دل بگردون رساند   ملك را بغمخواری خود بخواند
که ای دست یزدان ببالا وزیر   به بیدستیم بین و دستم بگیر
اگر آسمان دیده من به بست   توئی پیش چشمم ببالا وپست
زخون ار دو چشم فلك بست باز   دو چشم خدابین من هست باز
وگر دستم آمد ز پیکر جدا   کجا دست دارم ز دامان ترا
چو این ناله بگذشت بر گوش شاه   جهان سربسر شد بچشمش سیاه
همی سود بر دست دست فسوس   عیان شد زبیجاده اش سندروس
بگفت آه پشتم زمانه شکست   زمانه بمن چاره را در ببست

برآمد بزین و فروراند رخش   همی راند هرسو بسان درخش
چو نزدیك آن جسم بیجان رسید   چو جان برسر جسم بی جان رسید
زخون دید بحری نه اورا کران   شناور در آن پیکر پهلوان
فرو جست اززین و آمد بخاك   بدامان گرفت آن تن چاك چاك
بگفت ای برومند سرو روان   که آسیب گردون نمودت نوان
چه رفتت که از گفته ماندی خموش   چه خوردی که یکباره رفتی زهوش
که پیراست این نخل شیرین ثمر   که نگذاشت بروی نه شاخ و نه بر
که دست ترا از بدن کرد دور   که بیدست و پازنده بادا بگور
بچشمت که کرده است پیکان فرو   که چشمش شود خون و ریزد برو
همی گفت و بارید اشك روان   مگر ریخت بر چهرهٔ پهلوان
بخویش آمد و گفت شه را درود   همی سر بپای برادر بسود
بگفت ایخداوند دیرین من   قدم رنجه کردی ببالین من
مرا کی چنین قدر و اندازه بود   که خسرو ببالینم آید فرود
بجا خواهی ار آیدم آرزوی   یکی دست شفقت بمالم بروی
مرا دیده ازاشك و خون باك ساز   که بینم بر آن چهره یا کباز
ملك چشم اورا زخون کرد پاك   بشه دید و گفتا که روحی فداك
دریغا اگر بود صد جان مرا   بهر لحظه جانی فشاندم ترا
یکی آرزویست اندر دلم   کزو نگسلم تا ز جان نگسلم
که دخت ترا مانده ام تشنه کام   ولی چاره کو چون فلك نیست رام
کنون چون رود جان ز پیکر مرا   امید است این از برادر مرا
مبر پیکرم را سوی خیمه گاه   که بروی زخجلت نیارم نگاه
همی گفت و بودش بخسرو نگاه   چنین تا که جان داد بر پای شاه
همه گفتهٔ او شهنشه شنفت   یکی شد بپا و یکی خوش بخفت
چنین است رسم سپنجی سرای   نماند بجز پاك یزدان بجای
اگر زنده پیل است اگر نره شیر   همه سر گرایند برنا و پیر

چو ناچار این ره بباید سپرد — خنك آنكه درپای مردان بمرد
وقار این سخنهای جانسوز نغز — كه هر شعرش آتش فروزد بمغز
سزد گر بخوانی بدربار میر — كه خسرو نژاداست و دانش پذیر
ازیرا كه آن مهتر ارجمند — زشهنامه میخواست اشعار چند
ز فردوسی آن اوستاد مهین — كه بادش زیزدان پاك آفرین
كه در داستان شه كربلا — كند درج ازروی مهرو ولا
براوعرضه كن این گهرهای نغز — بگویش كه ای مهتر پاك مغز
كهن را چرادل نمائی گرو — یكی گوش داده بگفتار نو
چراعاریت خواهی ازعهد پیش — وقارآوردت آنچه خواهی زخویش
چو درخانه داری زرو سیم خام — چرابایدت كردن از غیر وام
بعون تو راندم سراسر سخن — ابر رسم آن اوستاد كهن
اگرچه دراین مملكت طبع من — فرو ماند یكبارگی از سخن
ازیرا كه دانش پژوهی نبود — بجز از بهائم گروهی نبود
ولیكن بتأیید اقبال تو — بعون تو و اختر و فال تو
سخن رانم از تازی و پهلوی — همه جانفزا چون دم عیسوی
ابر شیوه نغز استاد طوس — ولی چون شناسا نباشد فسوس
همواره ابر طبعش آباد باد — خدایش جزا باغ مینو دهاد
زمانه همیشه بكام توباد — فلك رام و اخترغلام توباد
بود اختر فرخت روشنا — زعدلت جهان باد چون گلشنا
ترا اختر بخت تابنده باد — ستاره بكامت شتابنده باد

در شهادت حضرت عباس علیه السلام

چون بیامد حضرت شاه شهید — برسر عباس آن میر رشید
آسمانی دید اندر خاك و خون — زخم او برتن زاخترها فزون
دید سر وی سر كشی آزادهٔ — در میان خاك و خون افتادهٔ
دید یك شیر مهول سهمناك — در تلاطم درمیان خون و خاك

آفتابی دید بس رخشان وخوب
کو کند دربحر خون هردم غروب

آن برادر را که چون جان داشت دوست
دیدبیجان مانده از دست عدوست

دستها ببریده خونش بسته چشم
که زغیرت لب گزان گاهی زخشم

شه چو دید آنگونه عقلش خیره شد
روز روشن پیش چشمش تیره شد

چون بدید ازپشت زینش بر زمین
برزمین خودرا افکند ازپشت زین

چون سکندر برسر دارا نشست
نعره زدکاین لحظه پشت من شکست

چون برادر رابدید آنسان نژند
گشت چون شیری که بازافتد به بند

آن سری را کو براه شاه داد
اززمین برداشت بر زانو نهاد

زدبرخسارش زاشك اول گلاب
پس بدوشد در سؤال ودر جواب

گفت ای جان برادر السلام
گفت قد شرفت یا خیرالکرام

گفت ای سالار لشکر کیف حال
گفت اگر گویم ترا آرد ملال

گفت هین درياب فرصت تاکه هست
گفت آوخ وقت فرصت شد زدست

گفت برخیز ای برادر ساعتی
گفت معذورم ندارم حالتی

گفت بگشا چشم و بنگر کاین منم
گفت خون بگرفته چشم روشنم

گفت چندی با برادر گو سخن
گفت بالله من ندارم آن دهن

گفت یکبار دگر پیشم خرام
گفت شد صبرو توانائی تمام

گفت من بنشسته تو چون خفتهٔ
گفت معذورم چرا آشفتهٔ

گفت اطفالند زار و تشنه لب
گفت آوخ پای من ماند ازطلب

گفت من ماندم غریب وخواروزار
گفت صدحسرت که من ماندم زکار

گفت در این غربت ودرماندگی
این بود شرط برادر خواندگی

گفت میدانم ولیکن چاره چیست
با قضای آسمانی چاره نیست

گفت چون شد بستگیها بامنت
گفت کو دستی که گیرم دامنت

گفت باشد آرزوئی در دلت
گفت آری گر نباشد مشکلت

گفت امیدت چیست چبود رای تو
گفت بوسم بار دیگر پای تو

گفت بالله از تو بس شرمنده‌ام
گفت من خود کیستم من بنده‌ام

گفت کی بینم دیگر دیدار تو — گفت باشم در قیامت یار تو
گفت تامن چون کنم بیروی تو — گفت صد چون من فدای موی تو
گفت بیرویت در آخر چون کنم — ای برادر بی برادر چون کنم
گفت کس با کس اگر صد سال زیست — آخر از درد جدائی چاره نیست
جان بپایش داد و خامش شد ز گفت — آن یکی برخاست و آن دیگر بخفت

خطاب بآدم ابوالبشر علیه السلام

ای بوالبشر ای خلیفه پاك — ای خوبترین لطیفه پاك
ای شیخ پیمبران مرسل — بابای بزرگ و شخص اول
روزی که خدای کرد تقدیر — تا خاك ترا کنند تخمیر
شد خاك غمین از این سلاله — با چار فرشته کرد ناله
کز پیشگهش معاف دارند — این تیغ درآن غلاف دارند
بسیار بگفت و کم شنیدند — تا چار بدر گهش کشیدند
چون فوج فرشته گشت آگاه — کاین حادثه سر گرفت ناگاه
از جرگ فرشته های وهو خاست — هنگامه گرفت و گفتگو خاست
کای پاك خدای حی داور — زین خلقت ناستوده بگذر
خلقی چه کنی که او همیشه — خونی بود و فساد پیشه
فرمود کز او جز آنکه خوانید — چیزی دانم که می ندانید
در خلق وی ارچه شور و شرهاست — اورا بجز این هنر هنرهاست
پس پیکری از تو کرد سخته — مانند سفال نیم پخته
مهمل بدر بهشت ماندت — چل روز بخاك ره نشاندت
تا خام بدی برشته گشتی — بازیچه هر فرشته گشتی
هر فوج که بر توی گذشتند — اندر تو شگفت و خیره گشتند
چون لعبتکی بدیع تمثال — کو سخره شود بدست اطفال
ابلیس گذشت بر تو گستاخ — شد در تو چو روبهی بسوراخ
چون شخص ترا میان تهی دید — کم در تو نشان فرهی دید

زد چرخ که کارمن رواجست　　کاین منبع ذلّ واحتیاج است
این خلق چواجوف است وخالی　　او را نرسد مقام عالی
چون ضعف و شکستگیت دیدند　　نفخی بتو در نفس دمیدند
یك عطسه زدی زخواب جستی　　بر خواستی از ادب نشستی
شد راست چوخلعت وجودت　　تمثال رسید در سجودت
کردند فرشتگان اطاعت　　با آنهمه عزت و مناعت
پیش چوتو خاکئی فتادند　　بر سجده بخاك سر نهادند
دل بود ز کرهشان دو پاره　　با امر خدا نبود چاره
ابلیس که سخت بود رویش　　شد باز زبان گفتگویش
شدسر کش ودلگران ازین کار　　کزمایهٔ خاك بد خبردار
بد سخت قوی بس احتجاجش　　مغلوب شد از ره لجاجش
شد خاص تو خلعت خلافت　　جا گاه تو شرفهٔ شرافت
یزدان ز برای امتحان را　　کرد آن توروضه جنان را
هرگون قلم ازتو داشت مرفوع　　پس کرد زحبه ایت ممنوع
با آنهمه نعمت فراوان　　کا ماده بدت نبرده تاوان
صبرت ننمود پایمردی　　امساك زحبهٔ نکردی
تا از تو بباد رفت ناموس　　از نقش و نگارمار و طاووس
زن داد چو کودکان فریبت　　پرکرد ز گردکان دو جیبت
تا طبع حریص آزمندت　　از باغ جنان برون فکندت
آن حبه ز صدر جنه راندت　　وآن دانه بدامگه کشاندت
ابلیس بدید آنچه میخواست　　کامد بتو قول دشمنان راست
کردند فرشتگان مسجل　　ایراد نخست و حرف اول
تا دور ز خلد و حور گشتی　　چون غم ز بهشت دور گشتی
رضوان گفتت بخشم و سردی　　رو رو که دوباره بر نگردی
با آنهمه خفت و درشتی　　آنجا بچه روی باز گشتی

ای باب مهین زشرم این کار ‏ ‏ در خاك مهین شدی گرفتار
از خلد قدم برون نهادی ‏ ‏ بر خاك مذلت اوفتادی
مشهور بطمع خام گشتی ‏ ‏ انگشت نمای عام گشتی
دیری سرخجله رفته درجیب ‏ ‏ حیرت زده مانده درسراندیب
از همسرخویش مانده مهجور ‏ ‏ او از تو تو از وی آمدی دور
بی زاد نموده زادگانرا ‏ ‏ بی برگ و نوا نوادگانرا
راندی همه را ز اوج تمکین ‏ ‏ اندرتك سجن وقعر سجین[1]
زان ناز و نعیم جاودانی ‏ ‏ گشتند اسیر دار فانی
خوردی بهوس دودانه گندم ‏ ‏ شد قرص جوی نیاز مردم
تو پاس نکرده لحظهٔ حلق ‏ ‏ در رنج وعنا فکنده یك خلق
اولاد و قبیله و عشیره ‏ ‏ کردی محبوس خاك تیره
آزاده دلان جنت و حور ‏ ‏ این جا همه‌پای‌بست و مزدور
ماندند بصد دریغ و صد حیف ‏ ‏ در رنج شتا و زحمت صیف
آنطایفه را که بدز تعظیم ‏ ‏ رخت ازسندس[2] قدح زتسنیم[3]
شد جامه وجام هرتنی فحل ‏ ‏ از فضله کرم و از قی نحل
قدسی نسبان محفل عرش ‏ ‏ شد از تو بخاك تیره‌شان فرش
والا گهران ملك لاهوت ‏ ‏ گشتند اسیر طعمه و قوت
زین لقمهٔ ناستوده قابیل ‏ ‏ با خاك آمیخت خون هابیل
شد نوح پس از پیمبریها ‏ ‏ محتاج به آن درودگریها
ادریس که بودش آن حیاطت[4] ‏ ‏ بنشست بمکتب خیاطت
با آنهمه فرّ و مجد و تکریم ‏ ‏ شد نان خور بتگری براهیم
مزدوری کعبه گشت کارش ‏ ‏ جا داد عدومیان نارش
موسی که بدش زآسمان‌عون ‏ ‏ باعون توشد زبون فرعون
عیسی که بدش فلك حواری ‏ ‏ محتاج خری بی سواری
بر تر بتجرّد از فرشته ‏ ‏ پا بستهٔ سوزنی چو رشته

١ـ زندان سخت ٢ـدیبا ٣ـآبی است دربهشت ٤ـنگهبانی ـ احتیاط

احمد پسر بزرگوارت — کزوی بود آنچه اعتبارت
کت ارشد و بارشد ولد بود — وز رتبه گل سر سبد بود
شد خوار قریش با همه‌وقر — تا روزه بروزه برد از فقر
بست آنکه بدش بچرخ اورنگ — از غایت جوع بر شکم سنگ
از وحی و حکم گشوده‌صدر — از بوالحکمش[1] روان مکدر
پور دگرت علی عالی — سرّ حق و مجمع معالی
بگشوده در مدینهٔ علم — گنج شرف و خزینهٔ علم
شیر حق و اوفتاده در بند — آزرده زمکر روبهی چند
کرد آنکه بقدسیان رئیسی — از بهر یهود پشم ریسی
کرد آنکه خداش کرد یاری — در مزرع خصم آبیاری
بانوی جهان و دخت پاکت — آرامش جان سهمنا کت
شد خون دلش ازمعاشر ناس — مجروح کفش‌زرنج دست آس
کردارچه حسن بر آسمان‌فخر — گردید زبون زاده صخر[2]
دید آنچه حسین‌ذلّ وخواری — وز تشنه لبی و سوگواری
از جمع لئام وجرگ اوباش — گفتن نتوان حدیث اوفاش
القصه از آن دودانه گندم — گردید سیاه روز مردم
افزود نکال و احتیاجت — بس ظلم که رفت بر نتاجت
ای جدّ بزرگ و شیخ کامل — اینها همه گشت از تو حاصل
این حال تباه از تو داریم — این روز سیاه از تو داریم
این حبه اگر نخورده بودی — عرض پسران نبرده بودی
محتاج دو تای نان نبودیم — اینسان خجل ازخسان نبودیم
شرمنده و خوار و آرزو مند — گشتیم برای درهمی چند
آنانکه نه داخل وجودند — از ما متوقع سجودند
آنقوم که سر بسر نیازند — وز گنج گهر بما بنازند
ای جد مهین باین نژندی — ما را تو بروز بد فکندی

---

۱ — کنیهٔ ابوجهل قبل‌از انکار اسلام ۲ — صخر - پدرمعاویه

تعییر[1] توبیش از این نیارم   تا پاس ادب نگاهدارم
بندم ز شناعت[2] تو لب را   دارم ز پدر نگه ادب را
اما ز نبیرگان حکایت   میگویم و میکنم شکایت
فریاد ز دست زادگانت   قومی ز عقب فتادگانت
زین نا خلفان کنیه بهتر   بر جای ابوالبشر ابوالشر
ای کاش ببزمگاه اعلی   مخطوبهٔ[3] تو چو گشت حوا
بااین خلفان شوم غر[4] زن   تو عنین گشتی او سترون
زین زادهٔ بد نژاد فریاد   کت نام نکو دهند بر باد
بینی همه را ز بی تمیزان   وز مکتب معرفت گریزان
قومی همه در خلاف گوئی   باهم شده در خلاف جوئی
وین قوم ز هرکه لقمه نوشند   از حقد بقصد او بکوشند
جانور چو نمود سدّ جوعی   بر لوت نباشدش رجوعی
وین قوم غذا رسیده تا حلق   باز از پی لقمه‌شان رود دلق
مور ارچه ذخیره میکند لوت   آسوده بود ز قوس تا حوت
صد ساله بشر نهد ذخیره   بازش غم زاده و نبیره
موش ارچه‌بخانه دانه دزداست   دزدیش نه‌بهر اجر و مزداست
دزد و بی قوت روز کی چند   کش گربه کند بخانه در بند
از صید غذا بیاید از شیر   چندانکه زخوردنی شود سیر
وین طایفه چون بصید پویند   بکشند هر آنچه را بجویند
خون ریزدوتخمه‌ازطعام است   آنرا که شکار او حرام است
وحش ارچه بود مدام درسیر   کی بار نهد بگردن غیر
وین قوم زجانوران بخواری   هم بار کشندوهم سواری
در دشت هزار گون وحوشند   کی کبر و دغل بهم فروشند
کی عزم متاع هم نمایند   یا دست بعرض هم گشایند
وین قوم کزان نژاد پاکند   از شهوت و آز در هلا کند

۱ ـ سرزنش کردن   ۲ ـ زشتی   ۳ ـ خواستگاری‌شده   ٤ ـ زن‌بدکار ـ مردم بددل

چندانکه بر آید از گدائی | دعوی نکند بجز خدائی
هر پای که بر زمین گذارند | صد منت بر زمین شمارند
زینان که ز جرگ آدمیزاد | شیطان صفتند و دیو بنیاد
آن به که بحصن حق گریزیم | زین بیشتر آب خود نریزیم
تا چند وقار طعنه تا چند | بر آدم و آن نتاج و پیوند
بر نسل و نتیجهٔ گرامش | الا بادب میار نامش
نبود بمثل طریقهٔ حزم | شنعت به پیمبر اولوا لعزم
یا بر ملکوتیان اعلا | خاکی نسبان رفته بالا
زینگون سخنان ناسزاوار | هم معذرت آر و هم ستغفار

در منقبت حضرت خاتم الانبیاء (ص)

ای صدر نشین بزم اولاك | خاك از تو سبق ربوده زافلاك
فرماندهٔ کاینات احمد | سالار پیمبران محمد
قصری زتو کاخ سبز مینا | عکسی زتو نور طور سینا
از روی تو والضحی زمانی | واللیل ز طره ات نشانی
یاسین لقبی بروزگارت | طاها شرفی زکردگارت
هم باعث و مبدع جهانی | هم سید آخرالزمانی
جعدین توطیب فرش داده | نعلین تو زیب عرش داده
نی رفته کتاب[1] ونی ورق خوان | در محضرت انبیا سبق خوان
جبریل ترا به پیش شه خواند | رفتی توو اوبه نیمه رهماند
ای صاحب منصب الهی | حکم تو زماه تا بماهی
عیوق[2] اساسی از رواقت | بر جیس قطاسی[3] از براقت
ای قاید لشکر تو جبریل | ای راندهٔ جنتت سرافیل
با سنگدلان پر ستیزه | لعت تو شمرده سنگریزه
بودی به پیمبری مسلم | ز آنروز که خلق کرد آدم

۱ـ مکتب ۲ـ ستاره ایست سرخ رنگ وروشن کنارراست کهکشان ۳ـ گاوی است بحری که دم اورا بر گردن اسبان وبرسرهای علم بندند

تو علت غـایئی ز هستی   از فوق سپهر تـا به پستی
هـرچند ز انبیا پسینی   از جملهٔ انبـیا گـزینی
نی‌نی که در اول ودر آخر   کس نیست بجز تو ذوالمفاخر
از نام خدا ز فیض مطلق   شد نـام مبارك تو مشتق
آحمد با حد چو پاس حد داشت   یك میم فزونتر از احد داشت
شد جمع بچشم اهل عرفان   سرّ احـد و نشان امکان
جز چرخ که جز بر آن گذشتی   یکباره دوباره باز گشتی
کس در ره انتظار دیده   یك پیکر و صد هزار دیده
از ناف زمین که کعبه‌اش نام   کردی تو ظهور با صد اکرام
زآن خلق خوش تو مشك بیزد   کز ناف هماره مشك خیزد
برپـا شده شرع محکم تو   از همرهی پسر عم تو
شمشیر زبانت آنچه آراست   آمد ز زبان تیغ او راست
بخّ لك‌ای علی عالی   از علم پرو زجهل خالی
بطـال عرب امیر اسلام   برهمزن دستگاه اصنـام
ای صـاحب مسند سلونی   استـاد خضر به‌رهنمونی
شخص‌تو و مصطفی زیك اصل   زو گشته خلیفه بلا فصل
در وقت جدال شیر غابی   درگاه خضوع بوترابی
ای دست خدا بدستگیری   ای وجه خدا به بی نظیری
باز آمده شمس از دعایت   با بط شده زهره در سرایت
در عرش پیمبر آنچه گفته   پـا سخ ززبان تو شنفته
آنان که ترا خـدای گفتند   بیهوده و ناسزای گفتند
کـفراست که گویمت خدائی   امـا بخدا خدا نمائی
زآنهـا که خلیفهٔ رسولنـد   فاضل تر و مـابقی فضولنـد
این کاخ که با سپهر شد جفت   از نام شمـا شرف پذیرفت
دانست امیر شرع گستر   کاین زیب به از هزار زیور
هم مهبط فیض سرمدی بـاد   هم محکمهٔ مؤبدی بـاد

الحساب		الحکمة		المعانی والبیان والبدیع		العروض والقافیه		النحو والصرف والاشتقاق		الهیئت والنجوم		المنطق
ف	فصل در نسب حضرت ختمی مآب الذی اولی	الحکمة	و فصل الخطاب علیه الصلوة والسلام	بدانکه	پدر بزرگوار آنحضرت عبدالله بود واو درعهد	ش	شباب ازجمله جوانان ممتاز بود از	هرچه	در وصف او از کمال سرائی بی نیاز چنانکه	دانایان	یهود و نصاری از ولدارجمندش انها	ـ
ن	نمودند وچون زنان عرب	[illegible]	حال او پیدا کردند و بر بلاغت و	فصاحت	لسان و پاکی دامان او آگاه آمدند	ع	عاشق دیدار و طالب گفتار او شدند بلکه	بدان	مایل شدند که خودرا بنکاح او آورند	گویند	وی از کمال پاکی دل ذیل خودرا بدان	ن
ح	حال که بود نگاهداشت وچشم برایشان نگشود	حال	او بر علماء و کهنه از آن معلوم بود که	در اصل	ایشان را خرقه آلوده بخون یحیی بود و بر	ر	رأی ایشان چنان ظاهر شده بود که بی	سخن	چون پدر رسول عرب به وجود اید خون از وچکدو	انجام اشاره	بدیشان رفته بود چنان شد واین استمزاج	ج
س	سبب آن شد که زنان آنچنان فریفته او شدند که	آنچه موجود	داشتند بر سر این کار نهند بهوای آنکه	ظهور	نور پیمبری از بطن ایشان شود و این قرعه	د	درآید بنام ایشان ولی آن سید عرب بشهوت	رانی	اقدام ننموده ودیدهٔ رغبت برآنها نگشود	بدان	جهت برخی دشمنی با او بنیاد نهاده	ه
ا	از آن جمله هفتاد تن از یهودان شام	ست	که کمر بر قتل او بسته ومیان ایشان معاهده شده	بود	که همه جا طی مراحل کرده در اطفاء آن نور	ر	رعایت تمام کنند ودر کمین باشند که بر آنسرور	اگر مستقل	وغالب آیند او را اهلاك نمایند همه جا بنا	اوان	وعسرت مسافت پیموده روز مختفی بودند	د
ب	بالجمله چون بحوالی مکه آمدند فرصتی	چنانکه	طالب بودند یافتند که عبدالله بشکارگاه بود	ودر نزد	او یاری وهمراهی نبود خواستند بقتل او	ل	لوازم غدر بجا آرند شمشیرها کشیده که هر یك	بنفسه	براین کار مبادرت نمایند خداوند یاوری	نمود	وهب بن مناف با معدودی آنجا حاضر	ر
ف	فی الفور بدفاع آمدند ولی ایشان	[illegible]	برابری نتوانستند نمود ناگاه	گروه	چند سوار براسبان ابلغ پدید آمده تیغ از	غ	غلاف آخته ولی آنها را با آدمیان تشابهی نمی	بود	حمله بر یهودان کرده آن گروه را از	هر	سو بهزیمت بدوانیدند بریدون ان یطفؤا	ا
ن	نورالله و یابی الله الا ان یتم نوره وهب چون	[illegible]	دید کمال شگفتی نمود بخانه آمد باجفت خود	سخنگوی	آمد واورا نزد عبدالمطلب فرستاد که	ت	تفصیل عرض نماید که وهب را دختری در پرده است	هرگاه	رأی عالی آنسرور قرار گیرد وصلاح داند	گاه	آن است که آنرا درحبالهٔ نکاح آن	ن
ی	یگانه فرزند درآری که هردو بهم درخور	بوند	چرا که آن هردو بهرگونه	صفتی	زیبا و شیوهٔ نیکو آراسته اند وهر	د	دو از هر نقصی عاری و پیراسته و بحکم	دلالت	عقل آنرا جز این همسر واین را جز آن جفتی	درخور	نبود عبدالمطلب ملتمسش مبذول نمود	د
س	ساعتی نیکو برگزید وعیش وجشن	باندازهٔ توانائی	بپای کرد شعر دردست جم رواست که انگشتری	بود	ناهید درخوراست که بامشتری بود گر	ا	آفتاب جفت بگیرد مه است و بس ور بافرشته سر	بکند	لس پری بود ای بس زنان عرب که از نایافتن آن	بخش	آسمانی وداد یزدانی جان بدادند بلی	ی
ت	تقدیر را تدبیر دگرگون نکند وحکم یزدان بخواه	آدمی	تبدیل نیابد وفاطمهٔ شامیه را داستانی است	که کلمه	چندازآن یاد باید نمود وآن دختر از	ن	نژاد یکی از ملوك شام بود بعلم کهانت	برزمان	میلاد حضرت رسالت پناه آگاه ولی مخبر	نمود	برآنکه عبدالله آمنه را بنکاح آورده بگمانش	ش
ك	تواند بجهد درج آن گوهر شود	وآن	دختر پاکیزه روی باجهیزی ازحد تقریر	و کلام	بیرون بامید مناکحت عبدالله بمکه آمد	س	سعی بلیغ نمود تا عبدالله را بدید واز	فعل	خود ومقصود نهانی شمه براو شمرد و گفت من	ازجانبی	دور آمده ام و در جبین تو نوری یافته ام هرآینه	ه
م	ملتمس آنکه مرا بنکاح* آری شاید بازدواج ما	دو	تن گوهر یکتا پیمبری هو یدا گردد عبدالله باو بگویا	ومتکلم	گشت که مرا روی دل بجانب تست ولی	ت	تا باپدر شور نکنم این کار دشوار	است	که صورت بندد و با او عهد بسته چون	نقطه	جواله ازعشق او سرگشته بخانه آمد با	ا
ف	فراش باجفت خود بخفت وطبیعت او دگر	گونه	آمد ووقاع روی داد و قضارا هم	بدان	ساعت نطفهٔ پاك سید اولاك که از صلب او	ن	نازل ببطن آمنه قرار گرفت	واگرنه	حکم خداوندی برهمه سابق	بود	عبدالله را درچنان زمان آن کار واقع نشدی	ی
ه	هرآینه این واقعهٔ نیکو گواهی	است	صادق که کار قضا برهمه لس سابق بود پس از آنچه	صفت	کردیم عبدالله نزد پدر آمده و از	ب	پدر دستوری در کار فاطمه خواست و بهر	اسم	ورسم در این کار مبالغه کرد که دستوری دهد	واگر	نه آن پردگی عفیفه جمیله نومید	د
و	و خائب گردد وما خود در هر	نظری	سبکبار شویم وضیقهٔ بنا انصافی ونقض عهد	[illegible]	عبدالمطلب پسر را دستوری داد	و	عبدالله نزد فاطمه آمد و گفت من مراد تو جستم	و الا	مرادرخانه جفتی بود که مهر او نگذارد که	ازجانبی	دیگر میل خاطر کنم ولی	ی
م	مهر توام سخت در دل بجوشد و هر فرهنك	وعملی	که داشتم باید در میان آوردم	و آنچه	لازمهٔ سعی بود نمودم تا	د	در این کار دستوری داد واکنون هیچ	حرف	مرا اورا نبود باید ون واگر	بخش	خدای تو از آن من شوی رواست فاطمه این سخن	ا
ش	شنید ساعتی تأمل کرد و بتفکر	نظری	سخت درجبین عبدالله نمود اورا	صفت	پیش نیافت دانست که آن نور منتقل	و	آن شرف مضمحل شده گفت بدانکه مرا از	بن	توقع مراد محض مناکحت نبود زیرا که ممکن	شود	مرا بسیار کسان بزرك که با ایشان مواصلت	ت
و	پیوند نمایم بلکه مقصود عمده	آن بود	که شاید بیارای اختر مهبط این نور واین	کلمه	را محل ظهور باشم واکنون	د	دانستم که تقدیر دگرگونه رفته است و	جمله	سعی من باطل بوده اکنون باید سر برخط	خط	فرمان الهی نهاده رضا دهم که دیگری را مخصوص	ص
د	داشت باین کرامت ومعلوم گشت	[illegible]	تصرفی درقضا نبود نکوتر آن	باشد	که بحال سخت بوطن مألوف	ر	رجوع نمایم پس از ایراد این چند	کلمه	با یأس تمام بشام بازگشت و زین مقوله قصه بسی	بود	که سبب اطناب شود وسخن بدرازا کشد و	و
ا	آنزمان که عبدالله بشام رفته بود بتجارت	در آن	هنگام هنوز عرصه جهان	خالی	از وجود مسعود نبوی بود در شام	ا	این جهان را وداع کرد آری قرار کار چنین	باشد	بآزادگان زمانه بکین باشد	وجون	اورا وفات دررسید مقدار	ر
ز	زندگانی او سی و بقولی ۲۵ سال بود	اثر	تربت اورا در دارالنابغه یافتند شعر	بودن	نسزد هیچ کس را جاوید	س	صاحبنظران بقا ندارند امید خواهر آمنه را که	اسم	هایله بود درزمانی که عبدالله را آمنه	قسمت	افتاد عبدالمطلب طالب	ب
ا	آمد وبزنی بگرفت واین شگفت	نباشد	و حمزه از آن متولد آمد	کلمه	بگوئیم از عبدالمطلب بنحوی که	ط	طرق مورخین رسیده و بدینگونه	معرب	وظاهر شده گویند چون متولد شد	ازدوسوی	سراورا موی سپید بود و یا	ا
ن	نبود برسراو جزیك موی سپید	ودویم	قولی ضعیف است و اول خالی	از تنافر	است واورا بدین جهت شیبه نام نهادند	ل	لیکن چون محامد او دیدند شیبة الحمد گفتند و	باشد	که پس از بلوغ و تمیز مسمی باین نام	شده باشد	واما سبب شهرتش	ش

قسمتی از کتاب انجمن دانش

☆**حکایت** یکی از اهل تصوف را دیدم کـه بر صورت درویشان بود نه برسیرت ایشان مگر وقتی باندك سوء سلوك از مقربان یکی از ملوك غبار کدورتی برخاطرش بنشست و بیضرورتی رنجش کلی حاصل نمود از آنجا که اظهار کشف و کرامات شیوهٔ اهل طامات است و دعوی بیهوده و خرافات قانون ارباب خرافات بجوشید و بخروشید و طریق تهدید و تخویف پیش گرفت که عماً قریب بهمت باطن و قوت نفس دود ازاین دودمان برآرم و خاندان این ملك را بباد هلاك دهم تا همه را معلوم شود که دوستان خدارا دست تسلط تا کجا باز است و یدقدرت تا چه اندازه درازپیر روشن ضمیر سید خموشان و سرور ژنده پوشان که تربت پاکش مهبط انوار و محطّ رحمت کردگار باد بشنید و و بفرمود که بیچاره آدمی و مسکین آدمیزاد که هرچه عجز وضعفش ظاهر شود اظهار قدرت وقوتش افزونتر گردد

قطعه

ای خواجه در تو تا سر موئی ز هستی است — بیقدر تر ز موئی و بیچـاره تر زمور
ورترك خویش گفتی و جستی ره عدم — هرچه آیدت به پیش نباشی مگر صبور
گر من منم زمن نشود کارها تمام — ور من نیم زنیست دم هستی است دور

حکایت پادشاهی در شکارگاه مرغی بدست خویش صید فرمود که در لذت گواراتر از هرمائده و در خاصیت مقرون چندفایده بود بفرمود تا آن صیدرابچاشتگاه خورش کرده برخوان حاضر نمایند چون خوردن سازکرد ودست بخورش درازغرابی از هوا بزیر آمده آن لقمه ربود و آهنگ بالا نمود آتش غیرت پادشاهی که نشانهٔ از غیرت الهی است مشتعل شده بفرمود تاسواران از هرسو روان شوند وبراثر آن غراب در آیند تا آن لقمه از او واپس گیرند که هرلقمه در خور خلقی است و هر نعمت سزاوار حلقی چون لختی از پی آن غراب بتاختند آنرا دیدند که برقلهٔ کوهی فرود آمدودر گریوهٔ[1] اندرشد چون نیکوتجسس رفت مردی دیدند بازوان اوبسته وجوارح[2]

☆ قسمتی از تاریخ چهارده تن علیهم السلام درصفحهٔ ۲۱۶ و۲۱۷ مندرج است

۱ — کوه پست پشتهٔ بلند ۲ — اندام

وی درهم شکسته صورت ماجرا از وی پرسیدند معلوم شد که از آن ناحیت با مالی فراوان عبور نموده وطایفهٔ دزدان باوی درآویخته وبرسراو ریخته‌اند بارش گشاده‌اند و زارش دربند نهاده اکنون او را از جان رمقی باقی است و از روح نفسی (**حتی اذابلغت التراقی**) او را از بند رها کرده نزدیك ملك آوردند ملك از این داستان عجب نمود و متنبه گردیدکه بهیچ حیله روزی کس نتوان خورد و بهیچ وسیله دفع تقدیر نتوان کرد که گفته اند دوچیز را باز گشت نبود اجل محتوم و روزی مقسوم که یکی را لقمه در گلو بگیرد و دیگری از آن لقمه قوت پذیرد یکی تشنه بر لب رود جان سپارد و یکی از دل خاك ناجسته آب حیوان برآرد **قطعه**

بزور بازو وشمشیر و فکرت وتدبیر ‌ ‌ ‌ نه‌کم کند نه‌فزاید کسی زروزی غیر

بسا که لقمه ادرار[1] وقف کعبه کنند ‌ ‌ ‌ که او نصیب نگردد مگر بمردم دیر

حکایت درسفر هندوستانم با گروه مختلفه وفرق متفاوته اتفاق سخن بسیار افتاد در آن میان یکی ازطایفهٔ مجوس با من بینهایت مأنوس بود و غالباً بی تعصب جاهلیت با خلوص نیت بر مطالب تحقیق از روی تصدیق برآمد و ازکلمات پسندیده استفادت همی کردروزی ازحال استاداهل‌سخن جناب شیخ کامل بزرگوار مصلح‌الدین سعدی شیرازی استفسار کرد گفتم اوخود ازرؤس موحدان است و ازاجلهٔ مجردان علاوه براین در فن‌سخن سنجی وحید جهان و بدیع زمان بوده گفت ای وقار آنچه در حق‌وی‌گفتی درست وسنجیده است و نیکو و پسندیده و من خود معترفم ولی اورا در کتاب گلستان که بانواع فصاحت مشحون وببدایع بلاغت آراسته‌قطعه‌ایست که از گفتارموحدان دوراست و نزد محققان محظور آنجا که فرماید

ای کریمی که از خزانهٔ‌غیب ‌ ‌ ‌ گبر وترسا وظیفه خور داری

دوستانرا کجا کنی محروم ‌ ‌ ‌ تو که با دشمنان نظر داری

حالی من این کلام را محقق ندارم و این مسئله را مسلم نشمارم که محققی بزرگ وموحدی آگاه چنانکه گوئی‌مارا از زمرهٔ دشمنان حق‌داند وازجملهٔ‌منکران صانع ومؤثرمطلق‌خواندوحال‌آنکه هرکس‌ازهرسوی بسوی اوپویدوحمد وصفات‌او گوید

---

۱ — مستمری ـ روزانه

کسی‌را چه زهره که ازاوسر کشی کند وچه قدرت که با او برابری نماید که گفته اند **یامن‌اطاعه العاصی بعصیانه وذکره‌الناسی بنسیانه** کجا رود که ازقبضه ارادهٔ او بیرون باشد و که را پرستد که ازحیطه عبادت او خارج بود هر چه هستند همه ظهور ویند و هرچه پرستند همه نوروی که **الله‌نورالسموات والارض** این‌سخنان چنان شوری درمن انگیخت که رشتهٔ سخن از کفم بگسیخت ترک تکلم نمودم و بدین اشعار شور ترنم همی کردم وسماعی عجب دست داد **قطعه**

ترک منا بدلبری‌تا تو ظهور کردهٔ — دیروکنشت‌وکعبه‌را مهبط‌نور کردهٔ
قعر جحیم را پرازشعلهٔ نار ساخته — صحن بهشت‌راپراز کلهٔ‌حور کردهٔ
مؤمن‌وبت‌پرست‌ومغ سجده‌کنان بحضرتت — هرطرفی بصورتی تا توظهور کردهٔ
هم‌دل غم پرست راهمدم ناله کردهٔ — هم بت‌ساده‌روی‌رامست‌غرور کردهٔ
برسر بام‌خانقه تا تو دمیدهٔ چو مه — سینهٔ صوفی ازصفا سینهٔ‌طور کردهٔ
برسر صف ستادهٔ بانگ نماز دادهٔ — زاهدخودپرست‌رامست‌حضور کردهٔ
هرکه کندزخیرگی نورتو جفت تیرگی — روی‌سیاه ومدبرش‌زنده بگور کردهٔ
قصهٔ‌حسن‌خویشتن گفته‌میان‌انجمن — بی‌دف‌ونی‌وقار را غرق‌سرور کردهٔ

حکایت ـ خاتم‌انبیا وسروراصفیا صلی‌الله علیه و آله با یکی‌ازیاران‌خود فرمود اگرخواهی درقیامت بامن پیوندی و درآخرت در صحبت من باشی برتو باد بزندگانی فقرا ودرویشان واجتناب از معاشرت اغنیا وطیب معاش‌ایشان زنهار جامهٔ خود را از تن‌میفکن جز آنگاه که برآن رقعه بررقعه‌دوزی و پاره برپاره اندوزی **مثنوی**

در فقیری اگرسبکباری است — فقر سرمایهٔ سبکساریست
چندحمال بارهای گران — شوی از بهر راحت دگران
اجرت‌خرهمان‌دومشت جواست — رخت حمال دائماً گرو است
راه دارنده غیر پیچ نداشت — آن‌توانگر بودکه هیچ نداشت
زحمت دار وگیر روز شمار — هست بهر توانگران بسیار
از گدا کس حساب کی‌طلبد — کس خراج ازخراب کی‌طلبد
از متـاع جهان مجو بیشی — هست آسودگی بدرویشی

حکایت شبی درعهد کودکی بحضور پدربزرگوار که تربتش محط[1] انوار و مهبط[2] فیض کردگار باد نشسته بودم و بمطالعهٔ مقدمهٔ از نحوهمت بسته و بهیچ نحو خاطر از آن اندیشه منصرف و بهیچ نسق خیال از آن مسئله منعطف نساختم برادری که بسال از من کهتر بود و بحال از من بهتر با نهایت نرمی و غایت دلگرمی ازمن رفع شبهتی و حل مسئلتی همیخواست و من بنده بحکم آنکه بخویشم نگذاشت و از فکر دور اندیشم باز داشت از روی رعونت با صد خشونت پاسخش همی گفتم و او را بجوابی مجمل وخطابی مهمل دفع نمودم که سکر شباب ازسکر شراب افزون است و نخوت تدریس از عجب ابلیس بیش پدر بزرگوار برمن بتحیر نگریست گفت ای پسر علمی که موجب این جهل باشد ترك آن نزد ارباب خرد سهل بود بر تحصیل دو روزه پشتی کردن و با برادرخود درشتی نمودن غایت نادانی است و تعطیل ایام زندگانی متانت اخلاق درمتون اوراق نتوان یافت واصول این باب از فصول هر کتاب نتوان بدست آورد غالب طباع که بافطرت سباع اند مطالب رسائل واسفارچون مخالب[3] واظفار[4] ایشان را آلت جارحه است و مایهٔ مردم آزاری درهرصباح و بارحه[5] آنرا که پاکی طینت است علم ودانش زینت است و آنرا که خبث فطرتی است علم خود آتشی درخرمن است بلکه برآتش دامن **قطعه**

کسی که خوی نکو دارد ارهنر ورزد	چو شاهدی است که اورابزیورآرایند
وگر که علم وادب جوید او بخصلت زشت	چوعذره[6] ایست که در مشك وعنبر آلایند

حکایت وقتی طایفهٔ از ترکان که از مخصوصان موکل عباسی بودند بواسطهٔ ملالت خاطری بروی هجوم نمودند و قصد خون وی کردند فتح بن خاقان که اصلی اصیل داشت ودستوری بی بدیل بودخودرا برروی خلیفه افکند وگفت مراپس ازخلیفه زندگی نشاید و پایندگی نباید مسخرهٔ در آن مجلس بود که همواره مورد الطاف حضرت خلافت ومحل توجه خاطر اوبود چون اورا اصلی کریم و نژادی قدیم نبود درگوشهٔ

۱و۲ ـ فرودگاه ۳ ـ جمع مخلب چنگال جانوران ٤ـ جمع ظفر ـ ناخن ٥ـ شب گذشته
٦ ـ توك موی (یکدسته موی وپشم) موی پیشانی وکاکل اسب

مجلس بزیر بساط پنهان شد و با کمال انبساط گفت من پس از خلیفه بسی امید دارم و زندگی جاوید خواهم **قطعه**

بداصل را اگر بکنی غرق بحر فضل — هم تا گزیر گوهر خود میدهد برون
صد سال زهر را بشکر گر بپروری — هم چون نخست نیست بجز زهر سینه سوز
گر پاکزاده از تو گهی تیره دل شود — آب کدر زلال شود بعد یك دو روز
چون ازغبار تیره شود چهر آفتاب — بنشست چون غبار بجا باشد آن فروز

حکایت وقتی درعنفوان شباب بقانون مقرر اولوالالباب نزد پدربزرگوار که تربت پاکش مهبط رحمت کردگار باد تحصیل علوم عربیه و فنون ادبیه همی کردم چون شروع درقریض[1] شعررفت آن مشفق وافی اصطلاحات علم عروض وقوافی بامن برشمرد پس از تعلیم آن صناعت وتسلیم آن بضاعت باحسن طویت[2] مراایـن وصیت فرمود که ای پسر زین فنت رعایت دوچیز سخت بکاراست و دوشرط بس سزاوار اول آنکه شعر وشاعری پیشهٔ خود مساز که این خود شیوهٔ مفلسان است و طریقهٔ سفلگان و ناکسان که شعری چند بدروغ هدیه برند و آنرا وسیلهٔ کدیه نمایند و جزیهٔ عشار بهتر ازجایزهٔ اشعاراست که آن بهانه خراج است و این نشانهٔ احتیاج آن محصول سلاطین است و این معمول سفله ومساکین و مردرا ازعلت جوع مردن به که ذلت شاعری بردن عرب گوید **تموت الحرة ولا تأكل من ثدييها**[3] **قطعه**

مرد عالی همت ار میرد ز جوع — بهر نانی رخ بدونان ناورد
ور ببری پاك گوهر را زبان — مدح گولان[4] و زبونان ناورد

دیگر آنکه دهان بهجا میالای اگر چند بجا باشد و زبان بغیبت مگشای اگر خود محض طیبت[5] بود که اگرهجو ناموقع کنی و قدح نادرخور نمائی مورد عتاب خلق وعقاب خداوند باشی که نشان اسلام آن بود که از دست و لسان تو ایمن باشند واگرکسی مستحق هجاست اظهاربدیهی کردن عین غباوت[6] وسفیهی است که عیان را حاجت بیان نباشد از اینها گذشته بسی دریغ دارم که مردمان از تو در بیم باشند و خلق

---

۱ ـ شعر ۲ ـ قصد ۳ ـ ثدی پستان (لاتاکل ثدییها بمعنی لاتاکل اجرة الرضاع باشد)
٤ ـ گول ابله ونادان ٥ ـ خوش منشی کردن ٦ ـ کند ذهنی

از خلق تو درعذاب الیم شوند و با تو از روی ضرورت معاشرت و اختلاط کنند و از شر زبان تو احتیاط نمایند که این خاصهٔ سباع است که چون کس را با ایشان دست مبارات[1] نباشد ازراه مدارات بر آیند و بجهة حفظ خود با ایشان مماشات نمایند

قطعه

آنچنان زی که مردمان بزیند — با تو با قلب پاك و طبع سلیم
نه‌چنان سگ‌منش کت اندازند — استخوان ازهراس وطعمه‌زبیم
باتویك دل تمام در صورت — لیك در باطن از تودل بدونیم

قسمتی از رموز الاماره

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا ما امر عبدالله علیٌ امیرالمؤمنین مالك‌بن الحارث الاشتر فی عهده الیه حین ولّاه مصر: جبوة[2] خراجها و جهاد عدوها و استصلاح اهلها وعمارة بلادها. امره بتقوی الله وایثارطاعته واتّباع ما امربه فی کتابه من فرائضه وسننه التی لا یسعد احدٌ الّا باتّباعها، ولا یشقی الامع جحودها واضاعتها وان ینصر الله سبحانه بیده وقلبه ولسانه فانه جل اسمه، قدتکفل بنصر من نصره، واعزاز من اعزه وامره ان یکسر نفسه عندالشهوات و یزعها[3] عندالجمحات[4] فان النفس امّارةٌ بالسوء الا مارحم الله

بنام خداوندگار جهان — خداوند بخشندهٔ مهربان
یکی نامه ازسرور دین علی است — بمالك که او چرخی ازپردلی است
گرفته ازاو عهدوپیمان سخت — زیثرب سوی مصر چون بردرخت
بدان تاز کشور ستاند خراج — کشد کیفر ازدشمن پرلجاج

---

۱ - از هم جدا شدن ۲ - جبی مال فراهم آمده - جبوة خراج، جمع‌آوری خراج
۳ - الوزع - الکف - بازداشتن ٤ - جماح سرکشی وتوسنی

روان رعیت شود شاد از او | خراب زمین گردد آباد از او
بیزدان سگالیدنش باز داشت | بفرمان یزدانش دمسازداشت
که تا با خرد جای بدهد بمغز | سخنهای فرخ روشهای نغز
که کس جزبیزدان نشد بختیار | وگرگشت ازاوگشت ازاوروزگار
ودیگر که یاری کنداز خدای | بدست وزبان دل رهنمای
که‌یاراست‌چون‌یاوری‌سازدش | فرازد ورا گر بر افرازدش
بکوبد سر نفس چون اژدها | بخواهش عنانش نسازد رها
که‌نفس‌است‌خواننده برهربدی | مگر باشدش فرّهٔ ایزدی

ثمّ اعلم یا مالك انی قدو جّهتك الی بلاد قد جرت علیها دولٌ قبلك من عدلٍ وجورٍ وانّ الناس ینظرون من امورك فی مثل ما كنت تنظر فیه من امور الولاة قبلك، و یقولون فیك ما كنت تقول فیهم. و انما یستدلّ علی الصالحین بما یجری الله لهم علی السن عباده.

امیر مهین شاه مالك رقاب | بمالك چنین کرد اول خطاب
بدان ای هشیوار مرد نبیل[1] | که کردم ترا سوی‌شهری گسیل
که پیش از تو آنجا که یاد آوری | بسی رفته یا ظلم یا داوری
تو بینی کنون کردهٔ باستان | وزین پس کنند از توبس داستان
چنان‌چون تو میگوئی از هرکسی | بخواهندهم از تو گفتن بسی
ز بگذشتگان آنکسان در خورند | که امروزشان نام نیکی برند

فلیکن احبّ الذخائر الیك ذخیرة العمل الصالح، فاملك هواك وشحّ[2] بنفسك عما لا یحلّ لك فان الشحّ بالنفس الانصاف منها فیما احبت اوكرهت. واشعر قلبك الرحمة للرعیته والمحبة لهم واللطف بهم ولاتكونن علیهم سبعاً ضاریاً[3] تغتنم

---

۱ ـ بزرگ ـ دانا ۲ ـ بخل ۳ ـ سبع ضاری ـ حیوان درنده

اکلهم فانهم صنفان: اما اخٌ لك فی الدین او نظیرلك فی الخلق، یفرط منهم الزلل و تعرض لهم العلل، و یؤتی علی ایدیهم فی العمد و الخطاء فاعطهم من عفوك و صفحك[1] مثل الذی تحب ان یعطیك الله من عفوه و صفحه، فانك فوقهم و والی الامر علیك فوقك و الله فوق من و لاك! و قد استکفاك امرهم و ابتلاك بهم

زنیکی کن ای مرد آموخته | اگر نایدت هیچ اندوخته
لگام هوس را رها کم گذار | ز هرنا روا خویش را پاس دار
که نومید شد نفس اهرن سرشت | چو زو باز جستی ز هر خوب و زشت
بده خوی دل را اگر با هشی | که جو شد بمر دم بلطف و خوشی
مشو با رعیت چو درندگان | خورش کم کن از پهلوی بندگان
که گر بازبینی بفرهنگ و رای | ترا خود دو گونه است خلق خدای
یکی با تو در دین برادر بود | و دیگر بهستی برابر بود
وزین هر دو چون باخرد بنگری | نداری باصل و گهر برتری
یکی خود زلغزش گناه آورد | یکی مکر و دستان[2] دیوان خورد
نگردند دانسته از راه راست | خطا بر گرفتن بنادان خطاست
مبادا ز بخشش دریغ آیدت | چو خواهی که یزدان ببخشایدت
ترا بر رعیت بود سروری | مرا بر تو حق را بمن برتری
خدا بر رعیت بر افرازدت | که بر کار ها آزمون سازدت

در خاتمه کتاب دراعتذار از بیانات خود گوید

وقار اینچنین گفتهٔ آبدار | که آوردهٔ چون دُر شاهوار
بود در خور افسر شهریار | زشاه است گوهر چو شد شاهوار
تو دریا نوردی شنا گر بدی | بدریای دانش شناور شدی
ببحر ولایت شدی غوطه ور | صدفها بدست آمدت پر گهر

---

۱ ـ اعراض ۲ ـ مکر

گهرهای او جمله شاهانه بود / کەازبحر تقدیس در دانه بود
چو آن مخزن شایگان یافتی / یکی رشته از ریسمان بافتی
کشیدی سراسر درآن ریسمان / سخن تازی و پهلوی ترجمان
بسی این سخن‌ارجمند اوفتد / بدرگاه شاهـان پسند اوفتد
سخنهای عرشی نیابد زبان / اگرخودوقارش بود ترجمان
زر ده دهی را نباشد گـزند / از اوگر شود یاره[1] ودستبند
من ازمعدن‌وحی این‌زر پاك / فرودآوریدم دراین تیره خاك
وراتوبه زین خاکدان‌ساختم / پس آن‌زردراین بوته‌بگداختم
در این قالب گفتهٔ پهلوی / یکی‌جام ازو ساختم خسروی
کەمرخاق‌را مایهٔ هوش بـاد / هرآنکس کەنوشدازاونوش باد

قسمتی در تفسیر آیهٔ لیغفر لك الله الی آخر

چنین گویدداعی بیمقدار وقارکه درسنه ۱۲۸٤ (هزار ودویست‌وهشتادوچهار) هجری قمری درهنگام تحویل نوروزی درتعدیل شبانه روزی با زمرهٔ از علماء اعلام و طایفه از دانشمندان کرام درمحفل یکی‌از بزرگان حاضر بودم بجهة عید و سعادت آنروز سعید از کلام‌مجید سوره مبارکه فتح درمحضر وی گشاده بود که موجب فتح وظفر آید چون درهر مرحله امتحان ارباب علم و هنر می فرمود در آیهٔ کریمهٔ **لیغفر لك‌الله ماتقدم من‌ذنبك و ما تأخر** استبعادی نمود و ایرادی فرمود که چگونه‌خداوند کریم نسبت ذنب بحضرت حبیب‌خودنموده وذیل عصمتش‌را بوصمت[2] گناه آلوده هر یك از اصحاب صدر و علماء عالی قدر بر ذوق خود جوابی آراستند که دامان آنحضرت‌را ازین وصمت بری سازند وساحت پاك آنجناب را از این خاشاك بپردازند و بگفت این بندەهم عزم جزم‌کردم که تبیینی وافی وتوضیحی کافی داده شود نخستین مقال ازتمهید مقدمه نا گزیراست تامعنی آیه وآنچه مفسرین گفته‌اند

---

۱ ـ دست برنجن وآن حلقه‌ای باشد از طلا ونقره وجزآن که بیشتر زنان دردست کنند طوق گردن ۲ـ ننگ

روشن شود و مخفی نماناد که هر کلامی از عاقل بلیغ وارد شود وظاهر آن کلام با عقل و شرع موافق نبود لازم است که آن کلام را برخلاف ظاهر معنی کنند چنانکه درمعنی لفظی از الفاظ آن تجویز کنم و حمل بر معنی مجازی آن کنیم چنانچه در آیه کریمه **الرحمن علی العرش استوی** چون استوی بحسب معنی حقیقی بمعنی جلوس است و جلوس از لوازم جسم است ودر خداوند تجسم نه شرعاً نه عقلا صحیح نیست لابد استوارا بمعنی مجازی آن تأویل کنیم و گوئیم استوی بمعنی استولی است درآیه و یاحذف مضاف الیه قائل شویم و گوئیم دراینجا مضافی مقدر است چنانکه در آیهٔ کریمه **وجاء ربك والملك صفاً صفا** گویند تقدیر جاء امر ربك بوده و امر که مضاف است مقدر است وهمچنین **کم من قریة اهلکناها** یعنی اهل قریهٔ که هلاك دراهل قریه واقعشود نه در خود قریه و با ارتکاب یکی مجوز است ذکر نمائیم تا معنی صحیح شود و مخالف با عقل و شرع نشود پس از تمهید این مقدمه گوئیم که چون ظاهر این آیهٔ شریفهٔ **لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك** دلالت کند بر نسبت ذنب و گناه بذات مقدس نبوی واین خودهم خلاف شرع است زیرا که ازضروری مذهب است قائل بعصمت انبیا شدن خاصه در خاتم الانبیاء علیه السلام و هم خلاف عقل چه در مورد خود بدلیل عقل ثابت کرده اند که آنحضرت از ذنوب معرّی است پس ناچاریم در ارتکاب یکی از تجوزات در آیه تامخالف برافتد چنانچه در مقدمه ذکر شد بنابر این بعضی دراین مقام بحذف مضاف قائل شده‌اند و گفته‌اند مراد از ذنبك ذنب امتك بوده و امت که مضاف بوده است حذف شده است و مؤید این قول حدیث شریفی است که از جناب صادق آل محمد صلوة الله علیهم وارد است که راوی گوید عرض کردم یابن رسول الله **ماتقول فی قوله تعالی لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تأخر** آنحضرت فرمود **ماکان له ذنب ولاهمّ بذنب ولکن الله حمله ذنوب شیعته ثم غفرها له** یعنی جناب رسالتماب را گناهی واقع نشد و نه عزم برگناهی کرد ولکن خداوند باز گناهان شیعه و دوستان او را بدوش وی نهاد پس بیامرزید گناهان ایشانرا بجهة خاطر وی و بروجهی دیگر نیز این حدیث وارد است که حضرت بحق ناطق جعفربن محمدالصادق علیهماالسلام فرمود **ماکان له**

ذنب ولكنه سبحانه ضمن له ان يغفر ذنوب شيعته على ماتقدم فيه وماتاخر
یعنی خود آنحضرت را ذنبی نبود لکن خداوند تعهد فرمود که بیامرزد برای خاطر او گناهان شیعه امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام را آنچه مقدم و آنچه مؤخر است و بعضی در معنی غفران تجویز کرده اند و گفته اند اصل غفران در لغة بمعنی پوشیدن و زایل نمودن و معنی آیه این است که خدای بپوشد و زایل کند کارهائی را که با تو قوم تو کرده اند از اهل مکه و آن بدیها که میسگالیدند و رنجی که بتو رسانیدند و آنچه نیت کرده‌اند که بتو برسانند از آنچه مقدم است و آنچه متأخر است یعنی فتح مکه برای آن شد که بآن اندوه‌ها و غمها که برتو از قوم تو وارد آمد یا عزم کردند که وارد آورند که ترا ازمکه بیرون کردند ودرمکه بتو اذیت و غدر نمودند و چون بیرون رفتی ترا از زیارت‌مکه مانع شدند و بنابراین ذنب اضافه بمفعول شده نه‌بفاعل یعنی خطائی که باتو کردند نه‌خطائی که تو کردی چنانچه درمثال **رأيت ضربك زيد** میتوان بود که ضرب اضافه بمفعول شود وکاف فاعل باشد و زید مفعول یعنی‌دیدم زدن تو زید را و میتواند بود کـه ضرب اضافه بمفعول بود و کاف مفعول باشد و زید مضموم و فاعل یعنی دیدم زدن ترا در این‌جا نیز بحسب اینمعنی ذنب اضافه بمفعول شود یعنی گناهی که قوم‌تو کرده در حق تو نه گناهی که تو کرده‌ای و مخفی نماناد که‌آنچه دراین آیه از مقاتل روایت شده با این‌دومعنی سازگار نباشد چه مقاتل گوید که چون آیه **و ما ادری ما يفعل بی ولابكم** وارد شده که میفرماید بگو ای‌محمد که‌ندانم چه بامن و چه‌با شماشود مشرکان و منافقان زبان طعنه گشودند و گفتند چرامتابعت کنیم آنکس را که نداند خداوندبااو چه خواهد کرد پس با اودر نزد خداوندیکسانیم پس این آیهٔ مبارکه نازل شدکه **ليغفر لك الله** آنحضرت فرمود که آیهٔ بر من فرود آمد که ببدل آن اشتر سرخ مویرا اختیار نکنم و هم فرمود این آیه نزدمن دوست‌تراست از آنچه در دنیاست پس این روایت تصریح است در اینکه ذنب‌ذنب خود آنجنـاب بوده باشد **اللهم الا ان يقال** که چون بنابراین دو معنی نیز دلالت کند بر شرافت‌و فخر آن جناب وبدین سبب بااین آیه مستبشر شد و جمعی دیگر از مفسرین گفته‌اند که مراد از ذنب ترك مندوب و ترك اولی است و آنچیزهائیکه از آن جناب بر سبیل

بازخواست سؤال شده که چرا چنین کردی و چنان نمودی همچون آیهٔ شریفه **یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لك تبتغی مرضات ازواجك** و همچنین **عفی الله عنك لم اذنت لهم** و امثال آن چرا که ترك مندوب و ترك اولی اگرچه ازدیگران ذنب شمرده نشود ولی از آن مرتبه و آن شأن با کمال ورفعت ذنب محسوب شده زیرا که هر که آگاه تر است از او زودتر و بیشتر مؤاخذه میشود که از جهال و اعدا صدناشایسته دیده میشود و برآنها خورده نگیرند ولی از دوست صدیق و رفیق فی الجمله ناملایمی را بحسب ظاهر خطا شمرند و گله آغازند و جمعی دیگر برآنند که این ذنب بر سبیل فرض است یعنی تو چندان مقرب و محبوبی در نزد ما که اگر بطریق فرض از تو گناهی صادر شود از ما تقدم و ما تاخر از آن درگذریم که **و عین الرضا عن کل عیب کلیلة** که از دوست گناه را گناه بشمرند و ازآن درگذرند و فرض محال محال نبود و طایفهٔ دیگر گفته‌اند که این کلام بر سبیل تجیب و ملاطفت وخوش سخنی فرموده چنانچه در عرب رسم است بلکه در عجم نیز گویند خدایت عمر دهاد یاخدا را از تو راضی باد **و رضی الله عنك و عفی الله عنك** بلکه گاه بطریق نفرین نیز گویند و منظور نیز اظهار محبت است چون **قاتلك الله** و امثال آنها و این قول را جرح و قدح نموده‌اند که اینمقوله سخنان تحسینی و حسن کلام در جائی است که کلام برسبیل دعا باشد **و لیغفر لك الله** دعانیست بلکه خبری است این بود آنچه در تأویل ذنب ذکر شده و در ما تقدم و ما تأخر نیز اختلاف است بعضی گویند ذنوب پیش از فتح مکه و بعداز آن و برخی گویند پیش از بعثت و بعداز بعثت و بعضی گویند ما تقدم آن بود که واقع شده و ما تاخر آنچه واقع نشده و برفرض احتمال ذنب خواهد بود و بعضی گویند مراد از ما تقدم ذنب و عصیان آدم و حوّ است و ما تأخر ذنب امت است و آنحضرت نظر بجامعیتی که داشته ذنب آخر را تا آخر زمان ذنب او شمرده‌اند و غالب این معانی بنابر مذهب عامه است که در انبیاء عصمت را لازم ندانند این بود اقوال مفسرین وائمهٔ لغت و تفسیر **و لکل وجهة هو موّلیها** هریك را معنی بر تحقیق توان نمود که یکسره حمل بر تجوّز نشود چنانکه در معنی اول که مراد ذنب امت باشد یا ذنب شیعه. جناب ولایت مآب اکتفا بر محض مجاز وحذف مضاف بکنیم و گوئیم که چون

جناب رسول‌خدا را رحمت جامعه ومظهر اسم جامع و مربی کل دانند در حقیقة کلّ اجزاء عالم و افراد بنی‌آدم اجزای آن حضرتند و امت ناجیه اشعه و مظاهر آنجنابند همه‌بظاهر و مجالی آنجناب بوده و از فاضل طینت ایشان وجود ایشان زینت یافته و در واقع رجوع همه بایشان است و ایشان‌محیط بر تمام اند و قاهر برکل وبیك‌معنی رب‌النوعند و بعضی از حکما ومحقیقین حشر اجزا را بحشر کل و حشر افرادراحشر رب‌النوع‌شمرده‌اند **قال الله تعالی یوم ندعوا کل اناس بامامهم** پس حساب‌وکتاب با ایشان است بلکه ایشان خود کتاب مبین اند و بگردن گرفته اند گناه دوستان و احزاب خودرا وازاین است که در حدیث عقل میفرماید **اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل و قال له ادبر فادبر فقال و عزتی ما خلقت خلقاً مثلك بك اثیب و بك اعاقب** یعنی تو محل‌ثواب و درخور عتاب و عقاب مائی‌ولا شك عقل واول ماخلق الله آن بزرگوارانند که اول ما خلق‌الله روحی نیز وارداست پس بحسب تحقیق‌ذنب امت و اجر ذنب ایشان است و رحمت در حق آنها رحمت در حق‌ایشان چنانکه بحسب صورت‌اگر پادشاهی‌جماعتی را بیکی از مقربان و امرا بسپاردو گوید بدو نیك آنها را از تو دانم در هنگام التفات همه التفاتها با آن امیر بود و هنگام انتقام آن امیر دلتنگ وملول آید بلکه گناه ایشان در نزد پادشاه گناه امیر شمرده شود و ازاین‌است که فرموده‌اند بر شیعیان بیم داریم از عذاب برزخ و چون بقیامت وزمان حشر رسند ما آنها را شفاعت کنیم زیرا که در هنگام‌عالم برزخ هنوز بکلی ازشوائب تشخصات کثافت عالم طبیعت پاك و صافی نشده‌اند یکسره در تحت لوا و در جرك اجزای ایشان محسوب نیند وبکلی‌مقهورو فانی درایشان نگشته‌اند ودرعالم قیامت تصفیه شده‌اند واز اجزای‌ایشان شمرده‌شوندچنانکه کسی اول بتنها منزلی‌چندسفر کند تا بموکب و لشکر پادشاه برسد تا تنهاست از حوادث مأمون‌نیست و از بلیات‌محفوظ ومصون نه و چون درموکب مسعود ولشکرمنصورپادشاهی رسد از همه بلایاوحادثه‌ها ایمن گردد **فایاب الخلق الیکم و حسابهم علیکم و قال السلام علیکم یا اهل بیت النبوه و موضع الرساله الی ان قال و قادة الامم و اولیاء النعم و عناصر الابرار و دعائم الاخیار و سیاسته العباد و ارکان البلاد** و امنا

بنابر معنی که مراد ترك اولی باشد البته چنین باشد و ترك اولی‌را در حق چنین مولی ذنب توان شمرد زیرا بزرگواری که اکمل ارباب وصول و خاتم هرنبی و رسول است جز حق نگوید و جز حق نکند **و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی** وبلکه گفتهٔ او گفتهٔ خدا بود و کردهٔ او کردهٔ حق باشد که **مارمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و من یطع الرسول فقد اطاع الله** هرگاه وقتی بر اقتضای مصلحتی وتقاضای حکمتی کاری کند که بچشم صورت خلاف و ترك مندوب باشد شك نیست که درظاهر مستحسن و بحسب عالم صورت پسندیده باشد ولی در واقع و نفس الامر که بایدکاراو همه کارحق باشد و همه بغایت کمال باشد این کار از او ذنب بود و بر طریق مواحدت ازوی سؤال شود و این مسئله متفرع باشد برفرق میان رسالت و ولایت که رسالت اجزاء امر ظاهراست و ابلاغ حکم صورت و ولایت رضا و تسلیم بآنچه در نفس الامر و واقع مقدر است و شدنی و مستهلك شدن بنده است درتحت غلبه حقتعالی و اندكاك جبل انیت اوکه او رااز خود هیچ تدبیر و رائی و حرکت و فعلی نبود وبکلی محودرحق شده واثری از هستی او باقی نبود که دراین مرتبه است که فعل او فعل حق بود و امر او امر خدای و هرکه را کشد خدای او را کشته باشد وآنچه دهد داده خدای بود که فرموده **کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به ویده التی یبطش بها** و ولایت را از رسالت مرتبه بالاتر است که ولایت وصول بالله باشد و رسالت رجوع الی الخلق پس رسول‌چون بعالم ناسوت و باهل طبیعت ونظم عالم‌صورت التفاتی دارد درآنحالت از مرتبهٔ ولایت و باطن و عالم جبروت و ملکوت محجوب است و ازاین جهة گویند ولی بر سرّ قدر آگاه است و رسول با وصف رسالت از سرّ قدر محجوب است زیرا که اگر در هنگام دعوت ازسرّ قدر و آنچه شدنی باشد آگاه باشد دعوت نکند ودعوت اوبیهوده بود مثلا اگر رسول خدا درعین التفات باین عالم ودعوت اهل این جهان التفات بعالم ولایت خود کند و از عالم باطن مردم را بخواند ابوجهل را دعوت نفرماید زیرا که در آنمرتبه آگاه است که وی ایمان نخواهد آورد و با علم باین مسئله دعوت او بی‌جا شود پس تکلیف عالم رسالت و رای تکلیف عالم‌ولایت است و بنابراین اگر مصلحتی اندیشد یا فعلی از آن بحسب عالم صورت سرزند که از مرتبهٔ

عالم ولایت بعید باشدو مخالف بود نسبت بعالم ولایت ذنب او بود و او در ما تقدم وما تأخر هردو ممکن باشد چنانچه شاعر گوید :

یکی پرسید از آن گم گشته فرزند ... که ای روشن روان پیر خردمند
زمصرش بوی پیراهن شنیدی ... چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است ... گهی پنهان ودیگر گه نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم ... گهی تا پشت پای خود نبینم

چنانکه در تفسیر سورهٔ تحریم در آیهٔ شریفهٔ **یا ایها النبی لم ما تحرّم ما احلّ الله لك** گفته اند که جناب رسول خدا در روز وعدهٔ حفصه در حجرهٔ او با ماریه قبطیه صحبت داشت و مباشرت فرمود نا گهان حفصه برسید و گفت یا رسول الله **فی بیتی و فی یومی** در خانهٔ من و در نوبت من حضرت را از او حیا آمد و ماریه را بجهت رفع دلتنگی او و شرم خود برخویش حرام فرمود پس این آیه نازل شد که چرا آنچه خداوند بر تو حلال داشته حرام برخود کنی برای خواهش و رضاجوئی زنان خود پس همینقدر ازآن جناب در عالم باطن ذنب حساب میشود و بعضی گویند که این آیه از آن نازل شد که یکی از نساء آن جناب قدری عسل تحصیل کرده بود و درروز نوبه خود بآنجناب میخورانید باقی زنان را گران آمد متعهد شدند که از بوی دهان آنجناب اظهار کراهت نمایند وآنرا نسبت بعسل دهند تا آن جناب ترك عسل کند آن جناب بمنزل هریك اندرون شد گفتند یارسول الله ازدهان مبارکت بوئی ناخوش آید وآنحضرت بسیارخودرا درنزدایشان منزه و پاکیزه داشت مبادا ایشان را کراهتی پیداشود وعایشه بینی خود بگرفت وبگفت ازدهان مبارك تو بوی معافیر[1] آید حضرت فرمودمن چرانخورم عایشه عرض کرد شاید مگس آن بر عرفط[2] نشسته باشد آنجناب عسل را برخودحرام فرمودبجهة رضای آنها و این آیه نازلشد و همچنین درجای دیگر فرماید و **تخشی الناس والله احق ان تخشاه** پس حکم این دوعالم باهم دو گونه بود واما جوابی که در آیه هیچگونه ارتکاب حذف و تجوّزی نشود بدین طریق شاید گفت که کل ممکنات را بواسطهٔ امکان ذاتی و افتقار اصلی و تعین و تشخص و بعد از اصل ذنب و تیرگی حاصل است و از

---

۱ ـ عُفاره پلیدی وخبیثی ۲ ـ نوعی درخت طلق خارداد

او بکلیه زائل نمیشود تادر این تعینات و تقیدات باقی باشد وجود ذهنی او خودذنب و گناه اوست که گفته‌اند **وجودك ذنب لا یقاس به ذنب** و هر چه از اصل دور تر است و بسجین طبیعت نزدیکتر آن کدورت افزون‌تر است و آن ذنب عظیم‌تر و هرچه از عالم طبیعت بریاضیات و مجاهدات دورتر شود ذنب او نقصان پذیرد و تیرگی او بصفا گراید تا بمرتبه **فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر** رسد پس هر چه صافی و کامل باشد تا در قید بدن و لوازم بشریت گرفتار است ناچار او را ذنبی و تقیدی باقی خواهد بود پس جناب مقدس نبوی که فرمـاید **لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملكٌ مقرب ولانبیٌ مرسل** یعنی مرا با خداوند وقتی بود که در آنجا هیچ نبی مرسل و ملك مقرب نگنجد چون از آنحالت و از آنوقت فی‌الجمله التفاتی‌بعالم طبیعت کند و بتقـدیر بدن و تربیت تن بپردازد یا بزبان صحبت کند و بتجهیز لشکر مشغول گردد اگر چه همه مباح و رواست بلکه عین صلاح لکن نسبت بآنجناب و آنحالت اول ذنب است و گناه که ذنب در عقب انداختن و در دنباله فتادن است و لاشك این مرتبه عقب و مرتبهٔ سفلی است نسبت بآنمرتبه و بنابراین تحقیق باشد که بعض اعمال نسبت ببعضی حسنه و عمل نیکو باشد ونسبت ببعضی ذنب و خطا باشد که فرموده اند **حسنات الابرار سیئات المقربین** مثلا تجهیز لشگر جهاد و ترویج احکام عباد نسبت ببعضی از صحابه افتخار است ولی نسبت ببعضی که ایشانرا با خداوند سری و سرّی دیگر بوده دوری محسوب خواهد شد و از این مطلب جواب هر جا که از احادیث و ادعیهٔ مأثور یکی از ائمهٔ هدی نسبت ذنب و خطائی باخود داده اند میتوان داد و مؤید این مطلب فرمودهٔ حضرت ختمی مآب است که میفرماید **وانه لیغان علی قلبی حتی استغفر الله فی کل یوم سبعین مرّه** یغان یعنی پوشیده و پرده افتاده شود بردل من ولاشك پرده و غشاوهٔ آن دل‌پاك جز فی‌الجمله توجه باین عالم خاك نبوده است اگرچه آن توجه نیز لله و فی سبیل‌الله باشد که آینه را هرچه صفا بیشتر است باندك چیزی و سهل‌تر کدورتی مکدر شود و از آن رونق بیفتد و بنابر این معنی دور نباشد که مراد ازفتح درسوره هم فتوح‌کلی قلبی باشد که آن فتح مبین است و مایه دوام التفات بعالم حق و عدم توجه بعالم طبیعت است و ما

تقدم بحسب سیر او من‌الله و الی‌الخلق است وما تأخر آنچه درائنای سیر او از عالم طبیعت تا وصول بحق سبحانه او را رو دهد تا بوقتی که بسر ادقات جلال رسد و ببزم وصال درآید **الا الی‌الله تصیر الامور وهوالاول والاخر والسلام**

قسمتی از عشرهٔ کامله که بالغ بر ده‌هزار بیت است که سرّ شهادت حضرت سیدالشهداء را در ده مجلس مرتب نموده شرذمهٔ از آغاز مجلس دوم نگاشته میشود

الا کیف یشفی النلب عن برحائه — و کیف یطیق المرء طول شفائه
و کیف یسلی القلب و الناس کلهم — یُحرّ صهُ فی حزنه و بکائه
و کیف یجلی‌الغمّ عنا و حرّه — لیوقد نارالقلب بعد انطفائه
و کیف سلونا فی رزیة سیدٍ — یدور مدار الدهر طول عزائه
غریب اناخ‌العارفون برحله — و حلت مطیات‌الهدی فی فنائه
قتیل تنوح الکاینات لرزئه — و تبکی علیه‌الشمس حین عنائه
وحیدٌ ولکن الملائك کلهم — تراحم مصطفین تحت لوائه
سمعت بانّ السبط حین تجهزت — علیه جیوش من سفیه و تائه
فلا من حمیم دافع من امامه — ولا من شفیق ذائد عن ورائه
مکرّ علی الهیجاء مثل غضنفر — مع الذکر الماضی علی قرنائه
فکم من کمیّ خرّ من حرّ سیفه — صریعاً و ذاق‌الموت قبل مضائه
و کم من جریّ فی المهالك مقحم — اذا ما راه موقن بفنائه
فاّیده رب السماء بعونه — و خیره فی نصره و لقائه

فآثر لقیاه علی النصر و اصطفی حظائر قدس من وثوق و لائه
خبیراً بان الله لازال باقیاً و انّ سواه هالك فی بقائه

روی عن ابی‌جعفر علیه‌السلام قال لما نزل‌النصر علی‌الحسین بن علی علیهما السلام حتی کان بین‌السماء و الارض ثم خیر النصر او لقاءالله فاختار لقاءالله

از امام طاهر و خبیر باطن و ظاهر محمدبن علی الباقر علیهما السلام روایت شده که چون از نزد خدای تعالی فرود آمد نصر و فیروزی بر جناب خامس آل عبا علیه السلام تا باندازهٔ که گفتی آن فتح و نصرت درمیان آسمان و زمین ایستاده است پس مخیر نمود خدای تعالی آنجناب را میان نصرت براعداء و لقاء خویش و آن‌سید کریم بر گزید دولت دیدار را بر نصرت بر اغیار و اختیار نمود بزم عیش دوست را برغلبهٔ برجیش دشمن .

مخفی نیست که سالکان طریق وصول و مالکان اقلیم قبول را هرچند بحکم **موتوا قبل ان تموتوا** پیش ازانقطاع از بدن و خلاصی از حبس تن‌مقام قرب یار و دولت دیدار مسلم و میسر است چنانچه جناب ولیّ‌الله امیر المؤمنین علیه السلام میفرماید **لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً** یعنی مرا در وصل دوست حقیقی و مشاهدهٔ محبوب غیبی مقامی حاصل است که اگر پردهٔ تن و حجاب بدن مرتفع گردد بریقین ثابت من چیزی نیفزاید ولیکن تا فی‌الجمله ربطی بعالم جسم و جسمانی و تعلقی با طبیعت و مادهٔ این عالم فانی بر جاست یار را نبیند چنانچه باید و با وی ننشیند چنانکه شاید که آدمی تا درقید تن و حجاب بدن است از شوائب عالم حدوث صافی نشود و کمال صفوت و انجلا نیابد تاب آن ظهور و تحمل آن نور نتواند چنانچه دیده هرچند بینا بود و برامعان نظر توانا اگر درپیش آن چیزی حایل کند که در عین صفا بود و حاجب ماورا نیاید باز منظور را چنانکه خواهد نبیند و مطلوب را چنانچه بود ملاقات ننماید همچنانکه بیواسطهٔ حجاب و پس از ارتفاع نقاب و اگر دیدار چنانکه سزد نیز دست‌دهد دولت وصال و نعمت بوس و کنار ممکن نگردد پس

انسان‌کامل هرچه‌رفع حجاب بدنیه ودفع تعینات‌این دنیای دنیه‌نموده باشد تاروحش را بتن آلایشی است و جانش را ببدن علاقهٔ بود از عین وصال مهجور واز تقرب دلدار دور است **مصرع** تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی از آن است‌که حضرت کلیم علیه‌السلام‌چون خواست بدولت لقای حق سرافرازد و چشم جانش برآن نورباز گردد با کمال عجز و انکسار ارنی گوی آمد ومعشوق ازل اورا درعین غنا بجواب لن‌ترانی ممنوع فرمود ولی از آنجا که نه‌آندرگاه محل نومیدی بود و نه آنجناب نادر خور این کرامت و روسپیدی بر سبیل استدراك فرمود **ولکن انظر الی الجبل** یعنی ترا قدرت آن تاب و جلوهٔ آن آفتاب نیست لیکن پرتو ما برجبل انیت خود متجلی بین که آن از ما نمونهٔ و از فروغ ما نشانه ایست دوست را از آئینهٔ خود ملاحظه نمای چون التفات بهستی خود نمود خویش را درآن پرتو مستهلك یافت و آن جبل را از آن ضوء مندك دید .

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست توخودحجاب‌خودی حافظ ازمیان‌برخیز

حضرت کلیم را برفنای خود اشارت رفت و برلقای حق بشارت آمد

لمولفه

ترك خود گوی که معشوق نیاید بمیان مگر آنگاه که عاشق ز میان بر خیزد

همچنان آن رهبر سعیدان و سرور شهیدان با آنکه بانواع محنت و بلامبتلا بود و بدست بیگانگان گرفتار و ظفر براعدا مطلوب و نصرت بردشمنان نزد ارباب غیرت مرغوب باز نظر بآنکه تن حجابی اعظم است و بدن قفسی مستحکم چون او را مخیر ساختند برغلبهٔ بر اصحاب دغل و لقاء جمال محبوب لم یزل ملاقات یار و صحبت آفریدگار را برهمه برگزید و خود را دردست خسان و چنگ ناکسان داد تا این حجاب بکلی برافتد و این پرده از میان بر خیزد با کمال رضا و تسلیم تن بانواع قضا درداد و شربت مرگ را که جرعهٔ حیات بود خریدار آمد هر تیر که از کمان دشمن برجست بیاد دوست بسینه گرفت وهر شمشیر که از نیام خصم کشیده‌شد

تن خویش را سپر ساخت و گویا میفرمود .

اقتلونی اقتلونی یا عدات — **ان فی قتلی حیاتاً فی حیات**
ای خوش آنساعت که من عریان شوم — جسم بگذارم سراسر جان شوم
آزمودم مرگ من در زندگی است — چون رهم زین زندگی پایندگی است
تو مکن تهدیدم از کشتن که من — تشنهٔ زارم بخون خویشتن
خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد باغ و نرگسدان من
ای فسرده عاشق ننگین نمد — کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان — صدهزاران جان نگر دستك زنان
مرگ من آب است ومن جویای آب — میخورم و الله اعلم بالصواب

بی شبهه آنجناب خود با کمال رضا مرگ را جویا و بمیدان جان سپاری پویا آمد وگرنه چگونه بزرگواری را که ارواح مطیع و منقاد و ملائکه تابع و خدمتکار بودند دردست خسی چند عاجز ماند یا از قتال تا کسی چند تقاعد ورزد بلکه اگر فرمان دادی ولب بگشادی هرآینه ارواح خبیثه آن لشکر شقاوت پیشه ترك ابدان نمودی واعضا وجوارح ایشان مخالفت باجان کردی واگراراده اوتعلق گرفتی مواشی ومراکب برآنقوم غالب آمدند و حشرات الارض آن ناکسانرا متفرق ساختند بلکه زمین ایشان را خسف کردی و باران بلا و حجاره از آسمان باریدن گرفتی که امام دارای سلطنت کبری و خلافت عظمی است در تمامت اشیاء متصرف است و برجمیع موجودات فرمانش رواست چنانکه زرادةبن صالح گوید که پیش از حرکت آنجناب از مکهٔ معظمه بسه روز بخدمت او رسیدم و اورا از نفاق اهل کوفه و شقاق ایشان آگاهی دادم پس آنحضرت اشارهٔ نمود بدست راست خود بجانب آسمان و نازلشد فرشتگان بیشمار و فرمود **لولا تقارب الاشیاء و هبوط الاجر لقا تلتهم بهؤلاء ولکن اعلم یقیناً انّ مصرعی و مصرع اصحابی هناك ولا ینجوا منهم الا علیّ** یعنی اگر امور تقدیر و اسباب غیبیه فراهم نبود و امید اجرو مزد در سر نداشتم و اجرمن فرود نیامده بود هرآینه با اهل کوفه قتال و جدال می نمودم بااین گروه لکن یقین دارم که محل هلاك و قتلگاه من و اصحاب من در آنجاست و تنی از اصحاب من رهائی

نیابندمگر فرزندم‌علی و نیز از ابن عباس مرویست که گفت دیدم حسین را پیش از آنکه روبعراق نهد درحالتی که دست جبرئیل دردست اوبود و جبرئیل ندا میداد که بیائید ای بیعت کنندگان بسوی بیعت خدا پس معلوم است که ایشان با کمال رضا عازم این کار و متحمل این بار شدند و الا او خودبر همه غالب و حکمش نزد موجودات مطاع ولازم الاتباع بود.

چنانکه روایت شده که در روز عاشورا چون فریاد استغاثهٔ آن مظلوم بگوش مرا کب و مواشی اهل کوفه و شام رسید و مظلومی وی بدیدند همگی آب ازدیده روان داشتند و نیز گویند که چون کار برآنجناب سخت شد و تنی از یاران اوبجا نماندند ارواح اشقیا همگی از ابدان خبیثهٔ ایشان مفارقت کردند و خدمت آن حضرت آمدند و گفتند یابن رسول‌الله فرمان ده تا ما دیگر در قالب این گروه زیان کار نرویم تا تو از شرّ ایشان ایمن مانی حضرت ایشانرا امر برجوع فرمود ونیز منقول است که ملکی که موکل باد و فرشتهٔ که عنان آتش دردست اوست بخدمتش آمدندوعرض نمودند یابن رسول‌الله ما را دستور ده تا دمار ازین قوم نابکار برآریم آنجناب فرمود این قضای پروردگار است در هرحالت رضای من در قضای اوست و مراازروزنخست این پیمان محکم و این عهداستوارشد که جان درراه حق قربانی کنم و باز ازآنجاهائی که حیوانات ومراکب برآن حضرت رحم آوردندوخدمت کردند در وقعهٔ علی اکبر است که مرکب او برصورت ظاهر آنجناب رابرسر کشته پسر آوردوتفصیل این اجمال و کشف این مقال آنکه روایت نموده‌اند که چون نوباوهٔ آن سیدبشر علی اکبر اذن جهاداز پدرطلبیدوبجانب کارزار خرامیدآنجناب را چون نظر بحسن محاربه وطرز مجادله فرزندافتادآب بچشمش گردید و گفت خداوندا گواه باش که من کسی را بحرب این قوم فرستادم که شبیه‌ترین مردم است بر رسول تو و هرگاه مرا آرزوی دیدار رسول گرامی بدل افتادی بر روی وی نگریستمی خداوندا برکات ارضی و سماوی از میان این قوم بردار و ایشان را بمال وزن وفرزند خود کامرانی مده‌که مرابیاری خواستند وبخصومت برخاستند پس فرمود **یابن سعد قطع الله رحمك و لا بارك لك فی امرك وسلط علیك من یذبحك بعدی فی فراشك کماقطعت رحمی و لم تحفظ قرابتی من رسول الله**

باواز بلند همی‌خواند **ان‌الله اصطفی آدم و نوحاً و آل ابراهیم و آل عمران علی‌العالمین ذرّیةً بعضها من بعض والله سمیع علیم** پس آن جوان زمانی درازکار رزم ساز نمود گویند قریب صد و بیست کس را ازپای درآورد تا آنجا که تشنگی سخت بروی غالب آمد نزد پدر والا گهرشد و گفت **یاابة العطش قتلنی و ثقل‌الحدیدا جهدنی فهل لك شربة من الماء** ای پدر عطش مرا کشت و سنگینی سلاح مرا خسته نمود آیا نزد تو جرعهٔ آب بهم میرسد تا بنوشم و بر رزم این ناکسان بکوشم آنحضرت فرمود عجب حالتی است که تو جدّ و پدر بزرگوار خودرا میخوانی وایشان ترا اجابت نمی کنند هان‌ای پسرك من زبان خودرا فرادهان من آر آن نوباوهٔ حیدر کرّار زبان در کام پدر بزرگوار نهاد اشك از مژگانش جاری شد آنحضرت سبب گریهٔ وی بپرسید گفت ای‌پدر بخدا قسم دهان تو صدباره اززبان من خشکیده‌تر است آنحضرت خاتم خودرا دردهان وی نهاد تا بمکید و گفت بسوی جهاد شو که عنقریب جدت ترا از آب کوثر سیراب فرماید چون دو باره بسوی رزم تاخت کشش و کوشش بسیار نمود منقذبن مُرّهٔ‌عبدی از کمین گاه بیرون جسته تیغی برفرق مبارك او فرود آورد ضعف اورا فراگرفت وهردو دست را بگردن اسب‌خود درآورد و مرکب اورا بگوشه از لشکرگاه فروانداخت فریاد برآورد پدر را بیاری‌خود بخواند آنجناب رنگ از رخساره‌اش پریدن گرفت و دل درسینه طپیدن برفور سوار شد و براثر آواز روان گردید گویند در طلب آن جوان ناکام هفتاد بار گرد لشکر گاه بتاخت وهمیگفت **یا علی یاولدی این انت** آخرالامرمرکب بی‌راکب ورخش بیصاحب آن پور برگزیده را دیدکه بازین واژگون بنزد آنجناب آید دانست که او درطلب‌پسر گم گشته است بسر اشارت نمود و آنجناب را بسرکشته پسر آورد آنجناب بی اختیار خود را از زین برزمین افکند و با فرزند دلبند وداع آخرین نمود و او بقولی در دامن پدر جان بداد آنجناب با آنقوت نفس وعلم بعاقبت امر گفت ای‌پسر **علی‌الدنیا بعدك العفا** پس از تو خاك بردنیا باد **بیت**

یکی پرسید از آن گم گشته فرزند — که ای روشنروان پیـر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چـرا در چـاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق یمان است | گهی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم | گهی تا پشت پای خود نبینم

تنبیه

تا در خاطر مستمعان خطور نکند و در دل نکته گیران نخلد که اگر آنجناب بامیل خاطر و شوق وافر طالب شهادت بود و این مرتبه را مایهٔ سعادت میدانست پس در هر منزل و هرگام چرا از نسب و نام خود برشمردی و بریاران رفته تأسف و تلهف همیخوردی و بیهوده از آن قوم نابکار طلب رهائی همیکرد که این خود واضح است و برارباب خرد لایح که اولا آنجناب اتمام حجت بر آنقوم بدعاقبت میفرمود تا همه اورا بنام و نسب و مقام و حسب بشناسند و بدانند که تا همه حال با ایشان مهاونه[1] ومداهنه[2] میفرمود و آنها دانسته قبول نکردند تا بر غدر ایشان عذری نباشد و کمال شقاوت نفسانی ایشان بروز و ظهور کند ثانیاً آنکه اهل باطن و صاحبان سرّ مامور بظاهراند وسلوك و مکالمات ایشان با مردمان بطریق ظاهراست نه بآنچه در باطن آگاهند و در حقیقة با اطلاع چنانچه جناب رسالتمآب صلی الله علیه و آله برسرایر منافقین و ضمایر گروه خارج از دین آگاه بود و همچنان چون اهل صورت برطریق ضرورت با آنها معاشرت نمود و مصاحبت فرمود و از این گذشته اگرچه جان پاك ایشان طالب ادراك ملاقات پروردگار و ملول از عالم خاك بود ولی تن که درعالم طبیعت مرکب از عناصر و فراهم از اضداد است بیسخن در هنگام فراق روح وازهاق[3] جان متأثر و ملول شوند برحسب بشریت و اقتضای طبیعت چنانکه از غالب اکابر و انبیا تأثر و تحسر وزحین[4] فوت معروف ومشهوراست پس بی شبهه ایشان در وقت التفات بتن و لوازم بشریت از سرخاری متألم شوند و بسخن سختی ملول گردند امادرهنگام توجه بعالم قدس و شوق ادراك عالم بالا ومصاحبت رفیق اعلی تن بر دم شمشیر وسنان و تیر دهند و پروا ننمایند نبینی که چون آدمی را بجهة دفع مرضی و علاج دردی احتیاج افتد که بر تن خود داغ نهد یا حجامت نماید بخیال نفع در عاقبت و رهائی از

---

۱ ـ بردباری ونرمی کردن ۲ـچرب زبانی ومصانعت کردن ۳ ـ برآمدن جان
٤ ـ زحن درنگ کودن موت

مرض تن بداغ نهد و بدن در دم نشتر و تیغ دهد بلکه دیگری را اجرت دهد که مباشر اینکار گردد ولی بحسب زحمت بالفعل و اقتضای جسم و جسمانیت برخود پیچد و دندان برهم فشارد و اورا سخت آید بلکه ناله و فریاد کند و اشك از دیده فرو بارد و خود و همراهان را تسلی دهد چنانکه منقول است که چون آنجناب آنگروه شقاوت پژوه را بر جدال و قتال یکدل دید و مواعظ و حکم را با ایشان بیحاصل دل بمرگ نهاد و اصحاب خود را ندا درداد و فرمود که

انه قد نزل ما ترون من الامر و ان الدنیا قد تغیرّت و تنکرت و ادبر معروفها و استمرّت حتی لم یبق منها الا صبابة کصبابة الاناءِ و خسیس عیش کالمرعی الوبیل الا ترون الی الحق لا یعمل به والی الباطل لا یتناهی عنه فلیرغب المؤمن فی لقاءِ ربه حقاً حقا انی لا ادی الموت الا سعادة و الحیوة مع الظالمین الا برماً و انشأ متمثلا

بیت

سا مضی فما بالموت عار علی الفتی   اذا مانوی خیراً و جاهد مسلماً
و واسی الرجال الصالحین بنفسه   و فارق مذموماً و خالف مجرما
اُقدُم نفسی لا اُرید بقائها   لتلقی خمیساً فی الهیاج عرمرما
فان عشت لم اذمم و ان مت لم الم   کفی بك ذلاّ ان تعیش و ترغما

قسمتی از کتاب مجالس السنه است که سیصدو شصت مجلس بعدد ایام مرتب کرده و در هر روز آغاز داستانی و سخنی بنیاد نموده و این کتاب مستطاب مبسوط ومدون از علوم متفرقه و نثر و نظم است

فی یوم الثلثاء سادس عشر شهر صفر المظفر سنهٔ ۱۲۹۵

روزی یکی از بزرگان دانشمند ایران این معمارا از نتایج طبع نواب سلطانی یعنی الغ بیگ گورکانی یافته از بعض متادبین علی سبیل الاختبار استفسار فرمود این بنده وقار پس از حل آن جوابی برسبیل اختصار بطریق تعمیه نوشته اصل و هم جواب در این روز نوشته آمد **اصل** عجب عددی درلغت فارسی دیدم که با آنکه مساوی نه بود نصف ده بود عجبتر آنکه نصف نه نیز بود طرفه‌تر آنکه چون شمردم پنجاه و پنج بود و چون پنجاه بر آن افزودم باز پنجاه و پنج شد چون تأمل کردم زیاده از پنج نبود و باز براو پنج افزودم مساوی دو شد و پنج ازو نقصان کردم نصف نه شد بهتر آنکه از پنجاه و شش کم بود مع هذا سه خمس پنجاه بود و لطیف‌تر آنکه دوخمس پنجاه نیز بود و تازه‌تر آنکه خمس پنجاه نیز بود و رنگین تر آنکه عشر پنجاه نیز بود و مضحك تر آنکه او را برخمس پنجاه افزودیم ده شد و چون بر خمس دیگر پنجاه افزودیم نه شد و چون برخمس دیگر افزودیم هشت شد و چون برخمس دیگرافزودیم هفت شد و چون برخمس دیگر افزودیم شش شد و برخمس دیگر افزودیم پنج شد یك خمس پنجاه را از او ساقط کردیم چهار شد خمس دیگر وضع کردیم سه‌شد خمس دیگر ساقط کردیم دو شد و چهار خمس پنجاه را از آن کم کردیم یك‌شد عجبتر ازعجائب آنکه دوثلث او مساوی اوست و ثلث بااضافهٔ او مساوی او والله اعلم بالصواب

الجواب هو عدد زاد الله عدد اعوام عمرك و ضاعف ایام امرك فی العربیه ثلثه و مع هذاسبعمائه اذا قسمت ثلثه علی ثلثه حصل ربع ثلثه الباقی

و اذا فرقت مجموعه عن نفسه بقى ثلثاه مع التلاقى ثلثه تساوت بينا وزبره وثلثه الاخر اذاقلبته لا يظهر اثره اوله فى المرتبه الثالثه كثالثه فى المرتبه الثانيه اذا ضممت اوله ونصفت فهو نسبة آخره الى اوله لو انصفت هو عدد المفاعيل عند النحاة و اذا وضعت خلفك تساوى عدد الجهات و طابق عند اهل الاشراق عدد الحضرات و اذا وضعته فى الميزان تساوى الكليات اداة التنبيه و نهاية التسفيه و اذا ضاعفته يظهر عن قلب شيث و اذا كررته مرتين تشعر عن ضمير التانيث تبنى عن التوابع و عما يشتمل على الاكف من الاصابع عدد اصحاب الكهف على رجم الغيب و تضعيفه يخبر عن اتمام استيجار شعيب مضعفه سدس اول السؤال و ربع آخر الكلام (والسلام)

يوم الجمعه عاشر شهر ربيع الاول ١٢٩٥

وقتى بيكى از احبه وعده قلمى افيون كردم روزى چند بجهت نسيان در ارسال آن تأخير افتاد اين رقعه درمعذرت باو نوشتم وهى هذه

سيدى اطال الله بقاك صبحك الله بالسرور والاقبال و نيل الامانى و الآمال ارجو من الله تعالى ان افقت من الداء و وفقت لشرب الدواءِ و رزقت من الله بالعاجل من الشفاءِ والله تعالى يكشف همنا بزوال حماك ويذهب روعنا بشرف رؤياك فمازلت مشرفاً بتشريف احدى النعمتين و ما ابتلينا فى ملاقاتك باحدى الراحتين و يرحم الله عبداً قال آمينا و اما انا و ان اخرت فى العيادة و وهى من اشرف العباده فقد عاقنى عوائق الزمن و بوائق الفتن فانى والذى نفسى بيده كمستهام لا يعرف امسه من غده و فالق الحبة والنوى لقد صرت

من فقدالاحبة و يوس النوى بقيت فى زمن كجلدالاجرب فالانصاف باين والدّهر خاين والنجم خؤل و الرجاءِ خمول فكانى رايت اباالحسين لهذ- اليوم يقول

شعر

غاض الوفاءِ و فاض الغدر وانفرجت مسافةالخلف بين القول و العمل

ونحن لما كنا من ابناءِ هذاالزمان ولهولاءالقوم اخوان و من يشابهابه فما ظلم وعدناكـ وعداً مكذوب و كادان يعدّ فى مواعيد عرقوب لكنه نصيب ناظرى وتلقاءِخاطرى وخشيت من قلته وخفت من بلته فلما جفّ من البلل وخفت مخافتى من الزلل قلت لنفسى وحدّثتها لاتكونى لاستحقار الهديه فى الوعد خائن فقد جف القام بما هوكائن لانّ الضرورات تبيح المحظورات والارتكاب لاقل القبحين من المأثورات و ان سيدنا يؤتى القليل بالكثير و يقبل بعين الكرامة كل شيئى يسير و لما بقى فى نفسى بعدالوجل و خلج فى نفسى نوعٌ من الخجل اكره ان ابوح باسمه واصرّح برسمه فاذكره تعميةً واسميه بالتوريه تسمية و اقول ياسيدى ارسلت اليك ماكانت حروفه عدداصحاب- الكساءو اجزاؤه عدد الرئيسة من الاعضاء و عددها من الاعداد خلا حرف آخره اداة التشبيه و جزء اوسطه للنداء و التنبيه و جزؤه الاول مخالف لكيفية التى اودعت فيه مُرّلكنه لا يضرّ و قابض لكن يفرح المرء منه و يسر حرف ثانيه فى مرتبه المات كخامسه فى سلسلةالعشرات آخره جذْر لاوّله اوّله ضعفٌ لثانيه لوحذف شطراوسطه بقى اسم معشر نهى رسول الله صلعم عن معاشرتهم واخبر عن غلبتهم و فالق الحب والنوى حبةٌ منه معينة للقوى

مهرماه از شهور فارسیان هفتمین ماه است و هفت سی روز ۲۱۰ شود.
وآن نشان ری است، دیماه دهم ماه پارسیان است و آن سیصد شود و آن پنجروز مسترقه هم هاباشد پس شه قصد کرده وآب رجب رزاست زیرا که رجب هفتم ماه عرب است و مشهور عرب یکی سی ویکی بیست و نه است پس دراین حساب چهار ماه آن سی است که صدوبیست شود و مجموع ۲۰۷ بود که زر باشد والله اعلم

قسمتی از کتاب مرغزار است که از زبان حیوانات بنثر و نظم گفته

روزی بزرگ جنیان که زعیم حیوانات را جمع کرده بود و ازهریك سؤالی کرده جوابی می‌شنید پس از آنکه یکی از دانایان انسان مزایای انسان را در خلقت و صنعت درآن محفل بیان نمود ببغا[1] گفت ای انس آنچه در باب حرف و صنایع طایفهٔ خود گفتی این اختراع در شما بتنهانیست بلکه حشرات و حیوانات هم در آن شرکت دارند، آیا نه بینی که نحل در ساختن بیوت از مهندسین و بنایان شما داناتر است که در بنیان خانه خود عقل را حیران نماید و نیز عنکبوت که اضعف هوام است تاری از دیواری بدیوار یا از شاخی بشاخ کشیده که محتاج برفتن روی آب و طیران در هوا ومشی بر زمین نمیشود و آمد و شد خود را برآن قرار داده و تارهائی دیگر بر استقامت ستوار کند که گوئی طناب خیمه‌گاه است و هیچیك از آنها برخلاف شما محتاج بنساجی و کارگاه نیست و نیز کرم ابریشم پس ازآنکه از چرا سیرمیشود موضعی ازمیان نباتات برگزیند و ازلعاب دهان تارهائی چند فروکشد و برگرد خود خانه و آشیانه سازد که از حرد و بردو ریاح و امطارخودرا نگاهداشته تا وقت معین در آن مقام بخسبد اینها از خود اوست یا استادی آموزگار اوست و نیز خطاف[2] که مرغ ضعیفی است بجهة خود خانه درهوا محکم و معلق بنا نماید حاجت بناوه ونردبان ندارد که بدان وسیله گل بالابرده باشد همچنین در تربیت اولاد خود داناترند چنانچه در نعامه[3] دیده شده است که چون عدد بیضه او به بیست یا بسی برسدآنها را سه قسمت نماید یك قسمت در خاك دفن نماید یك حصه برابر آفتاب نهد یك عده زیر بال خود نهد تا ژوژه شود چون جوجه‌ها بیرون جهند آن بیضه‌ها که برابر آفتاب بوده بشکافد و رطوبتی که از آفتاب در آنها جمعشده بآنها بخوراند چون لختی قوی تر شوند و غذای افزونتر خواهند بیضه‌های زیرخاك را بیرون آورده از مورچکان و کرم

---

۱ - طوطی ۲ - پرستو ۳ - شترمرغ

و حشراتی کـه جمعشده طعمهٔ فرزندان قرار دهد تا قوی شوند و خودشان‌غذا جویند پس ای آدمیزاده بگوی کدام یك‌از زنان شما این حیله و فـکررا دارا باشند اگر آنان‌را در وقت‌وضع حمل‌قابله نباشد که طفل را بیرون کشد ناف اورابریده‌شست‌وشو نماید و روغن‌مالی کرده بقنداقه پیچیده بمهد بخواباند هیچ کاری از آنها ساخته‌نیست همچنین اولاد شما گاه میلاد در غایت نادانی است و نفع خود را ازضرر مگر بعد از چهارسال یا هفت‌سال خواهد کرد و پس از بیست سال هرروزه نیازمند تعلیم جدیدی است ولی طفلان ما چون از رحم بیرون آیند یا از تخم سربیروی کشند همه دانا و آموخته‌حاجت‌بآموزگار و آباء و امهات خود ندارنداینها همه از عنایت پروردگاراست که شب‌وروز به تسبیح و تهلیل او میکوشیم پس ای انسان زاده کدام یك از ما نزد خداوندعزیزتر و گرامی تریم فسبحان‌الله الخالق الرحیم بزرگ جنیان گفت ای بیغا جزاك‌الله‌خیرا که‌تحقیقی نیکو کردی و مارا خرسند داشتی.

گفتار دربیان‌نحل[۱] وامتیازآن از سایر حشرات

بزرگ جنیان باز روزی‌نشسته در اطراف خود بحیوانات و حشرات نظرداشت نا گاه آوازی‌ضعیف استماع نمود دید حیوان خردی بر هوا ایستاده‌به تسبیح وتقدیس حضرت باری مشغول است گفت تو کیستی گفت امیر طایفه نحل گفت چون‌است که تو از سایرهمگنان ممتاز شدی گفت‌یزدان‌مرا موهبتی عطافرموده گفت‌برشماربیان نمود که مرا تشریف‌ملك‌ونبوت‌هردوباهم‌بخشیده و بطریق‌وراثت حلفاً عن‌سلف‌بدین کرامت‌سرفرازی‌داده که‌غالب جن و انس‌ازاین‌کرامت‌بی‌بهره اند زیرا که دقایق‌رموز هندسی و اقلیدسی را بی تعلیم‌معلم‌بما آموخته که‌چندین‌خانه‌مسدس‌درجنب‌یکدیگر فراهم کنیم کـه دیدهٔ معماران وعقل مهندسان درآن‌واله‌وحیران بماند هرجاگیاهی خوشبووثمری‌شیرین‌است‌روزی‌ماننموده‌مارابرآن‌قدرت‌داده که‌ازمکاسب‌وذخایرماآنچه ازمادفع‌شودشهدی‌مصفاوشفای‌بیماران‌است‌که خداوند در کتاب آسمانی خود میفرماید

اوحی ربك الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتاً و من الشجر و ممایعرشون ثم کلی من الثمرات فاسلکی سبل ربك ذللا یخرج من بطونها شراب مختلف الوانه فیه شفاء للناس ان فی ذلك لایة لقوم یتفکرون

و مارا خلقتی لطیف داد و این پیکر را بسه بخش منقسم‌ساخت بخش بالا را مدور و

---

۱ ـ زنبور عسل ۲ ـ محکم

قسمتی از کتاب بهرام و بهروز

در معراج حضرت خاتم الانبیاء

محمد رهنمای اهل بینش — مهین مطلوب حق از آفرینش
شه پیغمبران سلطان لولاك — مقیم خاك و رتبت بخش افلاك
ز موجودات جز یزدان مقدم — مقدم ز آدم و از نسل آدم
ز فوج انبیا عهدش مؤخر — ولی در رتبه از آنجمله برتر
ندیده محنت استاد و کتاب — سراسر علمها را شسته در آب
جنان یك جلوه از خلق عظیمش — فلك یك قبه از قدر جسیمش
ز نعلینش مشرّف عرش اقدس — ز معراجش مکرم چرخ اطلس
براه معرفت یزدان دلیلش — ملازم عقل و خادم جبرئیلش
ضیا بخش جمال مهر و انجم — نخستین عقل و صاحب‌عزم پنجم
یگانه محرم بزم فادنی — بفرقانش لقب یسن و طه
ازو عکسی فروغ طور سینا — وز او کاخی رواق چرخ مینا
مسیح از فیض مهر او روان‌بخش — بگردون رانده ادریس از دمش رخش
بحکمش مرغ بریان گشته گویا — بفرمانش درخت خشک گویا
برغم انف ارباب ستیزه — شهادت گفته با وی سنگ‌ریزه
شده خنك فلك با عزم او پی — دمی کرده بساط کون را طی
شده قرص قمر شق از بنانش — نموده زهره طوف آستانش
نبودش سایه لیك از قدر و پایه — نشسته کاینانش زیر سایه
یکی پیش نظر نزدیك و دورش — نکرده فرق با غیبت حضورش
شبی شد شائق دلدار جانی — روان شد ازسرای ام هانی
ببیت‌القدس شد تسبیح گویان — وز آنجا بر فراز چرخ پویان
عروج آسمانش شد مسلم — نه در کارش کمند آمد نه سُلّم

چولختی ره بمنزلگه فرس راند
ز کندی جبرئیل از ره فروماند

بگفت ای شاهباز اوج اجلال
چرا از ره فروماندت پر و بال

بنه کندی که بزم ذوالجلال است
بکن جلدی که هنگام وصال است

بحسرت گفت جبریل ای سبکتاز
مرا نبود دیگر یارای پرواز

ازین بر تر چو جانان رخ فروزد
مرا خود بال و پر یکسر بسوزد

ترا خوش باد بزم قرب دلدار
که مارا نیست زین بالا ترك بار

گرفت از خاك پای عرش زیور
ببزم قرب یزدان شد مصوّر

ز دست حق خلاع فخر پوشید
شراب از کاسهٔ تقدیر نوشید

بشد باشاهد جان‌بخش همراز
زهر در گشت باوی نکته پرداز

چو پروانه فنا شد پیش آن شمع
رسید از تفرقه تا عالم جمع

فنا شد ذات او در وجه شاهد
کشید آوای ان الله واحد

چو باز آمد ز خلوتخانهٔ پاك
منور شد زفیضش تودهٔ خاك

همان گرمی بجا بودش به بستر
هنوز آن حلقه جنبان بود بردر

زهی مُسرع که دریك طرفةالعین
زخاك آمد ببزم قاب قوسین

ز اقلیم طبیعت گشت آگاه
یکایك تا مقام لی مع‌الله

قبول این قصه نزد اهل حال‌است
بنزد فلسفی عین محال‌است

دراین‌دعوی کسی کش‌شك وریب‌است
بسی نامحرم از اسرار غیب است

خرد را بی‌سخن انکار و جهل است
بپرس‌ازعشق‌وبنگرتاچه‌سهل‌است

دمی دارم ولیکن همدمی نیست
خموشی‌به‌چوکس‌را محرمی نیست

چگویم من از این راز نهفته
که یزدان داند و آنکس که گفته

درود بیقیاس از پاك دادار
باحمد باد و اهل بیت اطهار

بصیرت بخش اهل علم و بینش
خداوندان ملك آفرینش

آغاز داستان بهرام و بهروز

چنین گفت آن هنرمند خردسنج   چو در بگشود و سر برداشت زین گنج
که اندر باستان در مرز گیلان   دو تن بود از بزرگان و نبیلان[1]
دو فرخ زاده از یك بطن و یك پشت   قرین باهم چو با دستی ده انگشت
بهر رنج و بهر سختی بهم دوست   دو مغز ستند گفتی دریکی پوست
یکی راز آن دو بود از بخت نامی   دو شبل[2] پاك و دو پور گرامی
گرامی نامشان بهروز و بهرام   به نیکو گوهری مشهورشان نام
زنسل آن دگر فرخنده دختی   ملاحت را بخوبی دست یختی
پریروئی بتی شوخی نگاری   بقد سروی برخ باغ بهاری
نگاری شنگ و شوخ و لاله‌رنگی   ز گل خرواری از بیجاده تنگی
لبش سر چشمهٔ آب حیاتی   دهان تنگ او تنگ نباتی
لطیف آنگونه روی دلپسندش   که از پیك نظر بودی گزندش
چنان در نازکی طبع غیورش   که آزردی خیال از راه دورش
تنش بیجا مه گر گشتی هویدا   شدی راز دلش از سینه پیدا
درش ناسفته درجش نا شکفته   بقفل هم در یکی بستر بخفته
بمانند سپهر لاژوردی   نخورده بر دماغش بوی مردی
ندیدی کس روان در آفتابش   که بود از سایهٔ خود هم حجابش
ز بس کز چشم نامحرم نهان بود   ازاو نامی چو عنقا در میان بود
پدر از وی چو شیرین بود کامش   چو گوهر دید و گوهر ساخت نامش
شنیدم کان دو پور زاده دلبند   که بودند از یکی نخل برومند
بر ایشان عهد طفلی چون سرآمد   برید[3] عقلشان از در در آمد
بر ایشان گفت دور کودکی رفت   زمان بازی و آسودگی رفت
سر آمد روزگار لهو بازی   پدید آمد زمان سر فرازی

---

۱ ـ دانایان ـ بزرگان   ۲ ـ بچه شیر   ۳ ـ قاصد

زمان کودکی عهد فراغ است / که وقت سیر کوه و دشت و باغ است
که پیری زمان ناتوانی است / که آخر دور عهد زندگانی است
گرت درسر خیال اکتساب است / که کسب هنر عهد شباب است
بطفلی جهل بر عقل است غالب / که پیری فتور افتد بقالب
چو عقلت کامل است و جسم ستوار / که کار است اگر خود میکنی کار
الا تا در جوانی فرصتی هست / مهل بیجا زمان فرصت از دست
چو این گفتارها یکسر شنفتند / طریقی بر خلاف هم گرفتند
همه بهروز جست ازبخردان کام / نبد بهرام جز با ناکسان رام
یکی شب تا سحر گه درطلب بود / یکی پیوسته در لهو و لعب بود
یکی ناسوده در کسب معالی / یکی آسوده مست و لا ابالی
یکی اندخته از دانش ذخیره / یکی پرداخته دل دریك و تیره
یکی عزلت گزین درجمع احرار / یکی عشرت طلب با خیل اشرار
ازین یك هم پدر خرسند وهم عم / وزآن عمّ و پدر محزون ودرغم
چو مر بهروز را عقلی فره[1] بود / ببهروزی مر اورا روزبه بود
تبه شد حال او چون بود آگاه / برادر را چو دید آنگونه گمراه
فرو خواندش بدربار آن یگانه / زهر در پند دادش مشفقانه
که ازیاران جاهل برحذر باش / هنر جو پیرو اهل هنر باش
ز نادان گرچه یار تست بگریز / بدانا گرچه خصم است اندر آویز
هماره در گریز از یار بدباش / بزیر سایهٔ اهل خرد باش
زنیکان کن قوی نیروی خودرا / بدریا متصل کن خوی خودرا
که با دریا چو گردد متصل جوی / نگردد تیره و بدرنگ و بد بوی
و گر شد متصل بالای و شوره / دگرگون گردد آبش بالضروره
بدان بنشین که فرهنگت فزاید / دهد صیقل بدل زنگت زداید
اگر با خار گشتی صحبت اندیش / ازآن حاصل نبینی جز سرنیش

---

۱ ـ بسیار ـ افزون

وگر در سایهٔ نخلی نشینی
از او هم سایه و هم مایه بینی
زپاکی گوهران قدرت فزاید
رفیق سفله نا چیزت نماید
جوی قلب ار رود درده‌درم‌زر
بهای زر شود بی شبهه کمتر
که‌دست‌از مشك مشك‌آلوده گردد
ولی‌با خبث خبث اندوده گردد
بصدق بی خرد کم‌باش مغرور
چه‌سوداز‌آب صافی چون‌بودشور
بصورت گرچه آتش خوش فروزد
کس ار گردد قرین او بسوزد
زیار بی خرد بـه خصم دانا
زشیر مرده به مرش توانا
بپیچ ازیار نادان روی‌دل‌تفت[1]
بدهقان‌بین که‌ازجورش‌چه‌هارفت

حکایت دهقان

شنیدم بود دهقانی ازین پیش
چو کیوان پاسبان مزرع خویش
کهن پیری بدو نیك آزموده
بجد جو کشته و گندم درووده
بسی در خاك کشته تخم‌امید
گهی برده ثمر گه کشته نومید
زگیتی تلخ و شیرینها چشیده
بسی سستی و سختیها کشیده
مگر روزی ز زحمت‌خسته گشته
پی راحت شد آن پیر شکسته
بیاسودش‌خیال از زرع‌وازکشت
نهالین‌خاك‌وبالین ساخت‌ازخشت
چوخفت‌او کرد آهنگش یکی‌مار
که مرد آگاه گشت‌و خفته بیدار
بجست او تا کشد آن مارگستاخ
روانشد مار از آن صحرابسوراخ
ازآن‌پس مرد دهقان‌شدبداندیش
طمع ببرید پاك ازراحت خویش
بمنزل دریکی بوزینه بودش
که‌مهرخواجه‌اندرسینه بودش
زروی مهربانی‌خواجه را گفت
که‌چندین رنج بی‌حاصل مبر مفت
بظاهر گر من از خیل ددانم
توخوش در خواب شومن‌پاسبانم
چو این بوزینه گفت‌و‌مردبشنفت
یکی شد پاسبان و دیگری خفت
چو خفت آنمرد وفارغ شدزاندوه
مگس‌شدبرسر و روی وی انبوه

---

۱ ـ شتاب ـ تعجیل

بسی بوزینه ازهرره مگس راند | نشد زآن چارهٔ بیچاره درماند
که چون جرگ مگس دمساز گردد | بجد چندانکه رانی باز گردد
یکی سنگ گران بر دفع ایشان | بزد زو مغز دهقان شد پریشان
بنادانی مر او را کرد یاری | بنادانی چه خیزد شرمساری
ز دانایان شود هر کام حاصل | بنه تامی توانی بر خرد دل
چوبهروز اینهمه دُرگران سفت | ببین بهرام تا چون پاسخش گفت

جواب گفتن بهرام بهروز را

بگفت این گفته بس نغز است و دلکش | ولی در طبع من ناید بسی خوش
که دانا را ز نادانان نه باك است | که زر زرّ است اگر مقرون خاك است
اگر روغن کند برآب مسکن | نیامیزند باهم آب و روغن
گهر گر همسر خر مهره گردد | کجا در بی رواجی شهره گردد
ملا یك با شیاطین گر انیسند | برایشان جرم آنان کی نویسند
بیفتد بر حدث گر پر تو هور | نجس هرگز نخواهد گشت آن نور
مرا گر هم نشینان نا پسندند | گناه دیگری بر من نبندند
مراچون اصل و گوهر نغز و زیباست | زنا پاکان بدگوهر چه پرواست
زخاك ار آب درد آلود گردد | چو اختی ماند صافی زود گردد
اگر آئینه از دم زنگ گیرد | دمی روشن شود کی زنگ گیرد
گر از جرم قمر خور تیره گردد | دگر ره نور بروی تیره گردد

بار دیگر اندرز دادن بهروز

بدو بهروز گفت ازبد بپرهیز | ببدخویان وبدکاران میامیز
که چون دربیشهٔ آتش فروزد | نداندخشك و تر یکسر بسوزد
مگو چون منزهر آلایشم پاك | ندارم از گناه دیگران باك

که خصمان دغا[1] در انتظارند — گناه آن بدوش این گذارند
شهان هر گه بشهری خشم رانند — گنهکاران زبی جرمان ندانند
بلا چون کردقومی را نشانه — گرفتند انبیا ز ایشان کرانه
اگرخوبی کنی چون جفت زشتی — گناه آن بنام خود نوشتی
منه با تیره بختان دل بسختی — که خواهی شدزبون تیره بختی
خردمندی که باشد فکرت اندیش — بیندیشد همی از سایهٔ خویش
مباش ایمن زمکر تیز چنگان — ببین نیرنگ روبه با کلنگان[2]

قسمتی از کتاب تاریخ پادشاهان ایران که بپارسی تألیف نموده است

پادشاهان پارسی که در نیرو وفرهنگ از همه پادشاهان بیش و ازهمه مرزبانان پیش بوده‌اند و در هر کشور بنیرو چیر[3] وبهر کشورخدا[4] بفرزانگی وبازودلیربودند چارگروهند وهرگروه نامزد بپاشنامهٔ[5] بوده‌اند. نخستین پیشدادیانند وآنان نه‌تن‌اند نخستین هوشنگ‌است و واپسین گرشاسب پیشدادیان‌از آنشان همی‌خواندند که‌هریك‌را درداد دستی پیش و بهرهٔ بیش بود دیگر کیانند و اینان‌نیز نه تنند آغازشان‌بکیقباداست و انجام بدارا پسر داراب و اینان هریك برفراز نام کی درآورده‌اند چه‌کی‌کلان را گویند .سه دیگر پادشاهان گروهند که اسکندر فیلقوش آنان را بر پارس‌بگماشت چنانکه روشن گردد و این گروه را اشکانیان نیز نامند و ایشان یازده تنند نخستین اشکاه وواپسین اردوان. واپسین گروه خسروانند که تازیان ایشان را کاشه خوانندو ساسانیان نیز گویند زیرا که نیای ایشان ساسان همی بود نخستین ایشان اردشیر واپسین یزدچرد شهریاراست که درروزگار سوم جانشین پیمبر بر دست تازیان کشته همی شد و ایشان نیزشمارشان بسی کس‌همی‌رسدونخست گروه نخستین کیومرث است

---

۱ ـ دغل   ۲ ـ کلنگ ، پرنده‌ایست کبود رنگ ودراز گردن بزرگتر از لك‌لك
۳ ـ غالب ـ دلاور   ٤ ـ پادشاه   ٥ ـ لقب

و برخی اورا بتا نیز خوانده‌اند و این نام در آغاز زندهٔ گویا گویند که کیو زنده و مرث گوینده و در نامه‌های پارسیان چنان دیدم که کیومرث بزبان پارسی کننده نخست را گویند و برخی گفته‌اند که کیو نخست است و مرث دوم و او را کیومرث خوانند که نخستین پایهٔ خرداست و دومین پایه روان و گروهی گفته‌اند مرث خرد و جان است وبدین راه ویرا کیومرث گویند که‌زاده خرد وجان‌است و این گفتار ازآن پارسیان است و گروهی اورا از تخمهٔ‌آدم دانند و برخی بزرگترین زادگان ویش خوانند و پارسیان آتش پرست که بآئین ذرانشتند ویرا خود آدم شمرند وهمی گویند که نام وی گلشاه است چه در آن روزگار جز خاك و آب چیزی نبودکه پادشاهان برآن بزرگواری فرمایند و بسیاری از زردشتیان گفته‌اند که یزدان پاك پیکر خاکی کیومرث را در جهان جان دیگر گونه نمود و سخت او را بپرورد تا در خور جامه شایستگی آمد و جایگاه پرتو ایزدی شد و سپردهٔ خود باو سپرد وستاره شمران ایشان گفته‌اند وی در دهم روزنخستین‌ماه تازیان در جهان‌پدیدارآمد در هنگامی که خانه بزغاله بر خاور پدیدار بود و کیوان هم درآن جایگاه داشت و برجیس در خانه‌ماهی و بهرام در بره و ماه در برج شیر و تیر در خورشید و ناهید درترازواندر جای داشت و نیز گفته‌اند که در هنگام ساختن پیکر آدم که کیومرث بود ستارگان همگی در خانهٔ پیروزی خود بودند جز تیر و در نهاد مؤبدی که‌یکی‌از کراسه[۱] های ایشان است نوشته‌که‌کیومرث درآغاز زندگانی چند صد سال در پرستش برپای ایستاد چون توانائی پای او سپری شد بزانو اندر آمد تاصدسال چنانچه گوشت ازپاهای او جدا افتاد پس بپوزش ایزدی سربخاك نهاد تاصدسال پس جایگاهی‌سخت تاریك بگزید و درکار پرستش پرداخت‌نهانیها بروی آشکار شد پس سروش‌درگوش‌وی بخواندکه ایزد یگانه‌رایرلیغ[۲] آن‌است‌که جفتی برگزینی وی چنان‌کرد و زاده‌های بسیار ازو پدیدار آمد گفتار زردشتیان بانجام آمد.

گویند چون پهنهٔ جهان از ستم پیشگان ویران همی دید داد بنیاد کرد و بپژوهش پارهٔ از دانشیان و گروش‌برخی خردمندان‌بزرگواری ومرزبانی‌براوراست

---

۱ ـ قرآن ـ کلام خدا ـ کتاب ۲ ـ فرمان ـ دستور

آمد پس از فراز کردن‌داد وبندنمودن درهای اهریمنی و بیداد بیشتر ازروزگارخودرا در کوه و بیابان بپرستش یزدان بسر میبرد اورا گـزیده پوری بود که برخی‌سیامکش خوانند و گروهی جز آن روزی از پدر پرسید که از کرده ها چه نیکوتر آید گفت پرستش پاك یزدان و پرستاری آفریدگان وی اورا این‌سخن سخت بدل جای گرفت و در کوهستان جای گزید و از مردمان کناره همی کرد مگر گروه دیوان کـه از چیره‌دستی کیومرث راه گریزبرگزیده بودند هنگامی خوش یافته وبخون اوهمی شتافته سنگی کلان بر سرش کوفتند . کیومرث روزی بتیمار پسر رفت در میان راه دیده بـر جغدی همی گشود فریـادی دلگزای همـی نمود کیومرث را در اندیشه آشفتگی سخت پدید همـی آمد گفت امیـد چنان است که اگر بانگ تو از داستانی جانگزا آ گاهی‌همی دهد همواره رانده از میان مردمان باشی چون بپرستش‌گاه همی رسید پسر را خفته درخون یافت گریبان بدرید و برآن مرغ نفرین همی‌کرد ودر کوه دماوند که جای آن شاهزاده بود چاهی پدیدار آمد کالبد فرزند را در آن چاه افکند و آتش بسیار برسرچاه برافروخت واز پاك یزدان خواستاری همی‌نمود ودرخواست بسی‌کرد تا کشندگان فرزند را باو پدیدار سازد . فرزندان را در بنگاه خود نشستن فرمود و خود بخاور زمین روی همی آورد در میان راه خروسی با ماکیانش پدید همی آمد که ماری بخستن و آزار ماکیان آهنگ داشت خروس خروش آغازید و آن مار را از ماکیان دور ساخت اورا بسی شگفتی آمد ماررا بکشت وخروس را نواختن فرمود و خوردنی نزد آن انداخت آن خروس نخست جفت خودرا خوردن فرمود و برخود پیشی داد کیومرث را این خوی سخت پسندیده آمد و کشتن مـار و نوازش خروس را مایه پیش‌آمدکارخود شمرد وشگونی[۱] سخت گرفت خروس را درهرخانه جای دادن فرمود و بود آنرا دور کنندهٔ دیو و دد شمرد گویند در هنگام بدرود کیومرث جهان‌را خروس بانگی بیهنگام برآورد واز آن روز تااین هنگام بانگ ناهنگام آن ناپسندیده افتاد پس کیومرث بجایگاه دیوان شتافت و با ایشان رزمی بزرگ کرد پارهٔ را کشته و گروهی را دستگیر نمود و در آن سر زمین شهری بنیاد نمود چون

۱ ـ شگون ، فال‌نیك

برادر اواز رهی درازبدیدار وپش نیاز آمد وبدان جن[1] شتافت نخست اورا آبسته[2] دیوان گمان کردند چون بنزدیکی رسید کیومرث مر برادر را شناخته و همیگفت (بلاخ) و آن شهر ببلخ نامزد آمد ولی این اندیشه از گفتهٔ بخردان دور ودروغی بی فروغ مینماید و گروهی بنیاد آن شهر را از لهراسب گفته‌اند وپس از برافراشتن آن باره فرزندان‌را بسوری خسروانه و جشنی شاهانه خرسند همیساخت و خود با برادر بکین توزی دیوان همی‌شتافت و گروهی از کراسه خدایان کشته‌شدن‌سیامك‌را پس از فراشتن بلخ نوشته‌اند و گویند پس از تباهی سیامك دیدهٔ نیا بر پرتو چهر نبیرهٔ‌خود هوشنگ روشن همی بود واورا درهرگونه هنرآموزکاری همی نمود وچون روز گارش بچندصدسال اندر کشید و بدرازای چهل‌سال مرزبانی نمود هوشنگ را بر جای‌خود نشانیده خودگوشهٔ گزید تاهنگامی که رخت‌از بن‌جهان بیرون‌کشید استاد بزرگ‌که درود برروان‌او باد همی گوید :

چو آمد مرآن کینه‌را خواستار　　　سر آمد کیومرث را روزگار
برفت وجهان مرده‌ای‌ماندازوی　　　نگر تا که‌را نزد او آبروی
جهان‌سربسرچون‌فسانه‌است وبس　　　نماند بد و نیك بر هیچکس

پشم رشتن و بافتن و جامه دوختن از فرمودهٔ او پدید آمد ونیز اسبان رازین نهادن وا‌لگام نمودن وی فرمود استخر وبلخ واردبیل وفلسطین وبابل و قومس ومکران ونصیبین ونسا وجرجان وحمص و سکستان او بنیاد نهاد و ازدانشی سخنان اوست که خردمند را باید از کینه توزی و دشمن اندوزی خود را دور دارد اگر چند سامان آن داشته باشد و از دشمن دست او افزون بود که خداوند پازهر را آشامیدن زهر شایسته نبود

بیت

نه‌هرکه دارد شمشیر جنگ بایدکرد　　　نه‌هرکه دارد پازهر زهر باید خورد

بافسانـ و نرمی دشمن فریفته نشاید شدن که دشمن بچرب زبانی دوست و

---

۱ ـ سو ، جانب ۲ ـ جاسوس

استخوان بپرورش پوست نشود .

کیومرث کوبود بس ارز[1] منـد — چنین گفت هنگام اندرز و پنـد
که خاموش بهتـر زبان در دهن — و گر نه باندازه بهتـر سخن
کسی بخـرد آمد بـار زندگی — که بشناخت او ارزش زندگی
تن تیره از نیکی اندوختن — نه دل سرد از دانش آموختن
نه از جستجو جـانش آمد نژند — نه آمد سپنجـی سرایش پسند
بیفشـاند سرمـایهٔ خویش را — که افزون کند پـایهٔ خویش را

ودر اندرزنامه ازسیامك گفتاری چند دانش پسند یاد همی کرده اند و من برشتهٔ سرواد[2] کشیدم .

گر ز دانش هیچ داری ساز و برگ — خودبمیرای‌خواجه‌پیش‌ازروزمرگ
کاین چنین مردن گ ت شد رایگان — زنده گردی در دو گیتی جاودان
ورنه مردی تا که‌مرگ‌افراشت چنگ — مردهٔ دو جهان شدستی اینت ننگ
مردهٔ این جـا که ماندستی ز کار — مردهٔ آنجا کـه دورستی ز یـار

هم او فرموده که چهار تن ارج چهار چیز سخت نیکو شناسند پیران پایهٔ جوانی و مردگان نرخ زندگانی و دردمندان ارز بهبودی و گرفتاران اندازهٔ آزادی وسیامك برگونهٔ که در آن کراسه نوشته مرد آزاده را گویند و برخی از پارسیان اوراشت[3] پیامبر خوانده‌اند هوشنگ درپیوندش روش خداوندان سخن پراکنده است ، برخی از تخمهٔ ادریسش دانند ، گروهی زادهٔ کیومرث ، سه دیگر بروشی دیگر گرائیده اند ، ودرنامهٔ زرانشتیان یادکرده‌اندکه هوشنگ فرمودهٔنخستین را گویند وهوش وخرد را نیز خوانند و هوشنگ پادشاه زاده سیامك است ومامش را نام هرانک که یکی از دختران کیومرث بوده وبا و بداد خداوندی ویژه و گرامی بوده و ادریس پیامبر او را شمرند و نیز نوشته‌که اوخودفرمود من برچرخ کیوان فرا شدم و چند سی سال با کیوان تکاپوی نمودم تا چگونگی جنبش و نشانیهـای استارکان را بدانستم ونهانیهای دانش ایزدی را از سروشان[4] بیاموختم و مردم را از

۱ ـ ارج ، قدرومرتبه ، ارزش ۲ ـ نظم ۳ ـ حضرت ٤ ـ فرشتگان ، ملائك

آن آ گاهی دادم و گروهی از اسماعیلیان او را نخستین کسی دانند که پادشاهی و پیامبری را باهم جفت داشته و بر هرپنداشت پس از کیومرث او خدیو جهان آمدو جای پدر بگزید و از آنکه با زیر دستان جوانمردی و پرستاری را سخت نگاهداشت او را پیشداد خواندند و او نخستین پیشدادیان و کراسهٔ که نامزد بجاودان خرداست ازوی بجا مانده و گروهی نیزو خشور[۱] پارسیانش خوانند و گویند نام وی اران و ایران زمین را بدو نامزد دانند و برخی با یرج پور فریدون. نخستین آهن ازسنگ وی بیرون آورد و گدرك[۲] جنگ و ساز نبرد ساختن فرمود و ازپوست جانوران پوستین دوختن وسگان را آئین شکار آموختن ازوست چاکران را ایستادن بفرمود زر وسیم از کان پدید آورد درختان از پای افکنده درو گری بنیاد و کشتن جانوران مردم آزار ازکارهای اوست تا ستم تند بار[۳] از زند بـار[٤] دور شود و استاد سخن دانشمند طوس بنیاد جشن سده وپدیدارشدن‌آتش‌رابدو نامزدکرده وفرموده‌که روزی در راه ماری بس بزرگ رویءآن‌سالارسترك آورد سنگی بر آن مار پرتاب کرده آن سنگ با سنگی دیگر خورده آتش جست و پیش از آنروز این گوهر پرفروز ناپدیدار بود و بدین شادی جشن سده بنیاد کرد و این سخن نزد آموزگاران نا آزموده است و گروهی این جشن را بکیومرث نامزد کرده و پیدایش آتش را هم ازو دانسته اند و نیز گفته اند که چون شمار نژاد کیومرث بصد رسید جشنی بزرگ نمود وایشانرا جفت داد و گروهی این داستان ازگلشاه یاد کرده اند و برخی گفته اند که چون از این جشن تا روز نخستین از فروردین ماه صد روز و شب مانده چه این جشن روز دهم بهمن ماه است این جشن را سده خوانده اند و در این روز جشنهای شگفت بپا کرده اند و آتش بسیار می افروخته اند جانوران و پرندگان را بدست آورده مشتی خاشاك برآنها بسته وآنرا آتش زده آنانرا رها نمودندگویند کندن‌اروند[٥] وبنیاد شهر شوش و کوفه و بابل همه ازوست وگروهی بابل‌را از ضحاك گفته اند ادریس پیامبر با اوبیك روز گاربوده مرزبانی[٦] او چهل سال است در انجـام پسر خود طهمورث را

---

۱ - پیغمبر ۲ - گدرك ، سلاح جنگ ۳ - دد ، (حیوان وحشی) ٤ ـدام (حیوان اهلی) ٥ - دجله ٦ ـ حکومت

بجای خود بنهاد و سروری بوی داد و خود در بن کوه بپرستش یزدان پژوه آمد تا مرگش دررسید .

گروهی گویند در هنگام پوزش چون سربرخاك نهاد دیوش بسنگی تباه کرد در انجام پورش از دیوان کیفر بر کشید از اندرز های اوست و من این سخنان را بسرواد اندر آوردم چه‌دانشی سخن دراین‌جامه برازنده درآید مردهنری راپسندیده‌تر افتد و بیاد اندر جاودانه‌تر بماند .

شنیدم که هوشنگ با فر و داد — بپور گرانمایه اندرز داد
که ای پور با هوش و با ارز من — یکی گوش داده باندرز من
بدان ای برومند سرو جوان — که سنجیده به گفتهٔ خسروان
که‌گفت شهان همچوتیر بوش [۱] — دگرگون نخواهد شد اندر روش
اگر سودمند است اگر پر زیان — چو شاه آنچنان گفت گردد چنان
نه از گفتهٔ شاه باشد گریغ [۲] — نه از کار گردون نه از زیر تیغ
چو زینسان بود گفت‌شه سخته‌به — ز آلودگی پاك ویردخته به
هژیر [۳] پسندیده نزد خرد — مبادا که از گفته انده برد
چوتیر از کمان جست تا آزمون — نه واپس شود با هزاران فسون
چو بیچارهٔ کشته شد بی بزه — نه زنده توان کردش از لب گزه
دگر آنکه زی‌خودمخوان بدکنش — گذر کن ز دیوان اهرن [۴] منش
ددانی‌که جانشان نه‌پالوده [۵] است — روانشان بصد خواهش آلوده است
بچشم‌توهرزشت را کش [۶] کنند — وگرخوب و نغزاست ناخوش کنند
ابر خواهش خویشتن دم زنند — همه مرز و بوم تو بر هم زنند
دگر آنکه تا پاك بدکار را — ستم پیشه و مردم آزار را
بیفکن بخاك و برآور دمار — ببیچارگان نرم کن روزگار
و دیگر فرامش ز بد بین مباش — بی اندیشه از مرد پرکین مباش

---

۱ ـ تقدیر ۲ ـ گریز ۳ ـ پسندیده ۴ ـ اهریمن ۵ ـ پالودن ، صاف و روشن شدن ، صاف وروشن کردن ۶ ـ خوش ، نیك

ز بد خواه بهراس وآویغ[1] او — مبادا ز بونت کند تیغ او
ز دشمن بپرهیز و نیرنگ او — ببازیچه مشمردم و رنگ او
اگر روبهی کرد گرگش شمار — وگر خرد باشد بزرگش شمار
گواژه[2] بمرد گرامی مجوی — نکو نام را زشت نامی مجوی
زبونی مجو تا ز پرورده را — کماسه[3] مخوان اختر پرده را
زآهوی[4] مردم خمش کن بسی — نخواهی نهد بر تو آهو کسی
مزن گام اندر ره گمرهی — که در گمرهی کس نیابد بهی
میالای دل را بنیرنگ وریو[5] — فریور[6] کنش به که تا پاك دیو
بپیمان شکستن منه هیچ روی — وگر نه ز کس پایمردی مجوی
به‌پندار کج خون مردم مریز — مکن آتش خشم بیهوده تیز
بخیره مکن زرّ اندخته پخش — نه بیجا بگیر و نه بیجا ببخش
نه یکباره گنجینه پرداخته[7] کن — نه خواهنده بگذار و اندخته کن
ببهرامن[8] وگوهر آسا مکن — نه زن به آسا[9] دل آسا مکن
بخردی بمردم مکن دیده باز — که باشد در ایشان خداوند راز
چه‌دانی که این شاه یا بنده‌ایست — ویا در دل ژنده دل زنده‌ایست
بجز داد آئین دیگر مخواه — که از داد بر جا بود پادشاه
جهان بهر زر در تباهی مجوی — بسودی زیان سپاهی مجوی
ابر ناروا لشکری را مدار — که بیچاره چون‌شد کشد سر ز کار
باندك گنه خورده بر کس مگیر — که گیرند رادان گنه دیر دیر
چو بد دیدی از کس بر او کم‌شمر — وگر زاری آورد ازو در گذر
ببخشای چون دست یابی بکس — سپاس خداوندی این است و بس
پذیرد بجان این گهرهای نغز — کسی کش خرد جای دارد بمغز

---

۱ ـ کینه ، دشمنی ۲ ـ سرزنش ۳ ـ زن بدکار ٤ ـ عیب ٥ ـ مکر ٦ ـ راست ، درست ۷ ـ پرداختن ، فارغ شدن و تمام گشتن ۸ ـ نوعی از یاقوت سرخ ۹ ـ زیب وآرایش

گر این گفته‌ها کار بستی و بخت   شدت یار دیهیم یابی و تخت
ور اختر بسازد تورا بندگی   نخواهد ترا بود شرمندگی

وهم از سخنان اوست که در کراسهٔ که از پادشاه طهمورث در روزگار مانده وسراسرهوش‌نام دارد یادکرده‌شده: برمهرپادشاهان‌بشتی‌مکن ویژه چونزدیکان ایشان باتودشتی[1] ودرشتی‌کنند، پادشهان را بیهشی ومستی‌نه سزاست که پاسبان مردمان را دریغ باشد که بپاسبان این‌و آن نیاز بود، بیاری آن مگرای که از بزهٔ بزه‌کار درنگذرد وبهانهٔ اونپذیرد، توانگری بسند[2] کردن‌است بدانچه دست دهد و آسایش در گوشه گزینی‌است، آزادگی ورادی‌دربریدن ازخواهش و آرزوست، دوستی‌آنگاه‌بپایان‌رسد که بدرود آز وامید خود نمائی، سختی‌این جهان درچهارچیزاست: بینوائی‌درروزگار پیری، و بیماری در هنگام بی‌یاری، ووام درگاه تهی‌دستی، و بازماندن از همدمان در دم کوچ کردن. دانشی مرد آنچه جستنی نبود و دست‌ندهد نجوید. وهشت‌چیز ازگولی[3] همی‌خیزد: خشم‌ناهنگام، وبخشش‌بناسزا، رنج بردن درناپسند، ناشناختن دشمن‌ازدوست‌ارجمند، راز سپردن با ناکسان، گمان نیك‌دربارهٔ‌باچیزان‌و ناچیزان سخن ناسودمند گفتن، برنا آزمودگان امید نمودن. چون پادشاه در سخن نرمی و مزه کند ارجش نماند واگر دم بدروغ زند خوار شود وکس را برگفته‌اش‌پشتی‌نماند وهم‌پادشاه بایدکه سه خوی‌را آمیزهٔ[4] خود کند: درنگ درگاه باز خواست و شتاب در نیکو و پسندیده و نرمساری در آمدینهای روزگار. پنج چیز اندکش نیز افزون و نهمار[5] است: درد و اندوه و ننگ و دشمنی و خواری استوار. دوستی در روزگار پنهانی از دوست روشن شود و چند خرد را درگاه خشم توان سنجید. نرمساری لشکری‌است که سبکباران را سخت فروشکنند، توانگری درخرسندی‌است ونیازمندی در افزون‌جوئی که مرد خرسند دلا گر چند ناهارویراهنه بود بی‌نیازاست وخداوند شره اگر همه جهان اورا بود نیازمند و درویش است.

---

۱ - بدی ، زشتی   ۲ - کفایت   ۳ - بخل   ٤ - مزاج ، طبیعت
۵ - بزرگ ، بسیار

قسمتی از کتاب حالات النساء

فی النسوة اللواتی لهنّ الحکم والسلطنة و بنات الملوك و ازواجهم .

آزرمیدخت بنت ابرویز کانت من اجمل النساء و اعقلها وا تّفقت لها الملك فهی ذات رای وفکر وعزم وحزم و قیل انّ فرّخ زادهوا لّذی ولاه ابرویز علی خراسان استخلف بعد موت ابرویز ابنه علی امره وتوّجه الی المدائن و تعلق قلبهُ بالملکه آزرمی دخت فارسل عندها رسولاً یخطبها له فقالت الملکه انا ایضاً تعلقت به و لکنا کنا ملوکاً و ذلك علینا عارُ و لنا شنار فان کان الاسفهبد فی حبه صادقاً فلیاتنا فی اللیله الفلانیه حتی نقضی کل منا الوطر فلما سمع فرّخ زاد فرحَ بهذا واستعد لذلك الطروق و اتی فی اللیلة المعهودة الیها فلما تمثل عندها امرت بضرب عنقه و علقت جیبه من ناحیة القصر عبرةً للناظرین وتبصرةً للسائرین . بوران دخت ایضاً بنت ابرویز وهی عاقلة کاملة کان لها الملك والسلطنه و عمرت البلاد وبنت القناطر وارسلت خشبةُ الصلیب التی اوتیت من الرّوم فی زمن ابیه ابرویزَ ومنت علیه وطلبت فیه قتل قتلةِ اخوتها فرضی قیصر واسعف معمولها وجلّ فی ذلك الامر و (بورانی) طعامُ ینسب الیها

وله ایضاً

قیل ادخل امراةُ علی هرون الرشیدَ وعنده جماعةُ من وجوه القوم وقالت یا امیر المؤمنین اقرّالله عینك و فرحك بما اعطاك لقد حکمت واقسطت فقال لها من تکونین ایّتها المراه قالت من آل برمك ممن قتلت رجالهم

و اخذت اموالهم فقال اماالرجال فقد مضى فيهم قدرَالله و اما الاموال فمرّ دورةٌ اليك ثم التفت الى الحاصرين من اصحابه فقال اتدرون ما قالت هذه المراة فقالوا امانراها قالت ا ّلا خيرا قال ما اظنكم ذلك ا ّما قولها اقرّ الله عينك اى اسكنها عن الحركة و اذا سكنت العين عن الحركه عميت واما قولها وفرحك بما اعطاك اخذته من قوله تعالى حتى اذا فرحوا بما اتاهم اخذناهم بغتةً واما قولها لقد احكمت و اقسطت اخذته من قوله فاما القاسطون فكانوا لجهنم حطبا اقول و لقد عجبتُ من فصاحة تلك المراه و بلاغتها و قدرتها على اساليب الكلام و اعجب من ذلك انتقال الخليفه و اطلاعه على رموز قولها واعجب من هذه كلها انصافه واسعافه وسعة اخلاقه وخوفه من كبدها الحرّى ودعائها عليه سراً.

قسمتی از کتاب علم اخلاق

مسئله

بدانکه حکمت درلغت بمعنی دانستن است و در اصطلاح آ گاهی بر کیفیت حال موجودات بقدر توانائی آدمی و حکمت بر دوقسم است نظری و عملی نظری آن بود که مطلوب ومقصود از آن محض دانش بود بدون ملاحظه عملی وکرداری درآن وحکمت عملی آن بودکه مطلوب اصلی ومقصود ذاتی عمل و کردار باشد نه محض دانش وحکمت نظری بر سه قسم بود الهی وطبیعی وریاضی زیرا که اگر موضوع علم حکمت نظری چیزی باشدکه درخارج ودر ذهن محتاج بماده نبود آنرا الهی گویند واگر در خارج وذهن هردومحتاج بماده باشد طبیعی بود و اگر در خارج محتاج ودر ذهن بی نیاز از ماده بود آنرا ریاضی خوانند.

حکمت الهی همچو واجب الوجود و عقول و امثال آن که درخارج و ذهن بدون ماده اند و حکمت طبیعی چون علم بجسم و جسمانیات و آنچه متعلق بآنهاست که در خارج و ذهن هر دو محتاج بماده باشد و حکمت ریاضی چون علم باشکال و اعداد و دوائر که در خارج بدون ماده نبوند . اما در ذهن توان بی‌ماده ادراك آنها کرد و حکمت عملی نیز برسه قسم بود زیرا که آن اعمالی که درآن مطلوب ومقصوداست یا متعلق است بشخص واحد وتنی تنها بحسب حالات اوآنرا تهذیب اخلاق گویند. چون بحث از سخاوت و شجاعت مثلا و یا متعلق بجماعتی بود که دریك منزل ویك حجره مجتمعند بحسب معاشرت ومجاورت آنها، آنرا تدبیر منزل گویند همچون تربیت فرزندان و سیاست چاکران و بردگان و یا آن اعمال متعلق بود بکل مردمان که در شهری و مملکتی باشند آنرا سیاست مدن خوانند همچون قرارامور سلطنت و شرایط رعیت داری و عدالت گستری .

در تهذیب اخلاق

بدانکه علم‌تهذیب‌اخلاق شریف‌ترین علوم‌است بدودلیل،دلیل‌اول‌آنکه‌هرعلمی که مقصورباشدباصلاح‌موجودی‌ازموجودات مثلاعلم‌طب مقصوربود باصلاح‌بدن‌انسان وعلم نحو مقصور بود به اصلاح کلمه وکلام‌وحساب مقصور بود باصلاح اشیاء معدوده وعددوشك نیست‌که شرافت هرعلمی‌بحسب‌شرافت موجودی‌باشدکه این علم‌مقصور بود باصلاح‌آن‌پس شك‌نیست‌که علم‌طب مثلا ازعلم‌نحواشرف‌بودکه‌آن اصلاح بدن‌انسان‌کند و این‌اصلاح تلفظ اووبدن اشرف ازلفظ و کلام باشدوبنابراین معلوم شدکه تهذیب اخلاق اشرف ازهمه علوم است زیرا که انسان ازتمام ممکنات اشرف است زیرا که اوست‌جامع‌جمیع مراتب‌وصاحب جنبه ملکی‌وبهیمی‌است وصاحب شرافت بلکه‌مالك خلافت است . **و لقد کرمنا بنی آدم اذقال ربك للملائکة انی جاعل فی‌الارض خلیفة** و قابل امانت اوست و آسمان و زمین از آن امانت و قبول آن فرو ماندند که **انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملهاالانسان** و شك نیست‌که اشرف اوصاف‌هرموجودی

آن صفت باشد که اختصاص بوی داشته‌باشد نه آنچه دیگران را با او مشارکت بود چنانچه در مثال شمشیر بیان کردیم وصفت مختصه انسان حکمت‌است و صدور افعال مستحسنه از وست و این خود فایدهٔ تهذیب اخلاق‌است پس معلوم شد که علم‌تهذیب اخلاق علمی است که مقصور بود باصلاح نیکوترین صفتی از انسان که آن انسان نیکوترین مخلوقی‌است در عالم امکان ودلیل دوم آنکه هرنوعی را عرضی بودکه‌درآن عرض افراد آن نوع باهم اختلاف دارند و بیان کردیم که عرض نوع انسانی ازهمه عریض تراست‌چه‌اختلاف افراد آن بیشتراست زیرا که‌فردی از آن ازهمه موجودات و ممکنات اشرف‌است و فردی از همه بهائم و انعام پست تر ولیکن این فرد که پست‌ترین افراداست قابل آن بود که بمرتبهٔ اشرفیت و افضلیت برتمام ممکنات رسد و ممکن‌نیست این مگر بواسطهٔ تهذیب اخلاق پس علمی که از آن اثری‌چنین بظهور آید اشرف‌کل علوم بود .

مختصری از کتاب اصول فقه

مسئله

مفرد را اگرمعنی‌یکی باشد و آن را افراد نبود جزئی و اگر آنرا افراد بود کلی پس اگر بر افراد صدق او متساوی باشد و بشدت‌وضعف واولویه و غیر اولویه و اولیت وآخریت‌مختلف نباشد آنرا متواطی گویند و اگر مختلف باشد مشکك‌گویند و اگر معنی‌مفرد بیش‌از یکی بود اگر برای هریك از معانی وضع علیحده شده باشد چون لفظ عین برای چشم‌و چشمه و ذهب و جز آن آنرا مشترك لفظی گویندواگر برای هریك وضع علی‌حده نشده پس اگر در ثانی مشهورشده با ملاحظهٔ مناسبتی‌آنرا منقول گویند و اگر مشهورشده بی مناسبتی آنرا مرتجل گویند و اگر مشهورنباشد معنی اول حقیقت و ثانی مجاز و اگر لفظ متعدد برای معنی واحد وضع شده آنهارا مترادف‌خوانند و اگر الفاظ متعدده و معانی متعدداست آنها را متباین گویند جزئی حقیقی چون زید وکلی متواطی چون انسان ومشکك‌چون بیاض ومشترك لفظی‌چون

عین و منقول چون لفظ صلوة که درلغت بمعنی دعاست نقل شده و برای ارکان مخصوصه این عمل شده و حقیقت چون اسد در حیوان مفترس و مجاز چون اسد در رجل شجاع و مترادف چون‌اسد و ضرغام و ضیغم برای حیوان مفترس و متباین ظاهراست و گاه شود که مشترك‌معنوی‌استعمال شود و آن‌معنی باشد و احد که‌صاحب افراد باشد چون انسان که مشترك معنوی‌است میان زید وعمرو ودیگر وجزآن

قسمتی از مثنوی که بطرز مثنوی مولوی سروده بالغ بر پنجهزار بیت میباشد که قسمت مهم از آن داستان حضرت موسی و خضر علیهما السلام است

دید روزی پیشوای متقین — سید سجاد زین العابدین

در گذرگه زاهدی را ژنده پوش — زاهد سالوسی تقوی فروش

سبلتان سترده چون موی زهار — جبهه‌چون ران هیونان[1] داغدار

از قفا تحت الحنك آویخته — بندهای جامه را بگسیخته

سبحه‌اش بر دست و سجاده بپشت — مصحفش بر سینه‌مسوا کش‌بمشت

آستین کوته پی تقوی و دین — صدهزارش بت نهان در آستین

بر در دکان بقالی گذشت — مرد بد سرگرم‌وزاو آگه نگشت

پس اناری چند دزدید از دکان — ساخت اندر آستین خود نهان

بر گذرگاه دگر رفت‌آن‌عنود[2] — جمله را انفاق درویشان نمود

در قفایش بود دیدش آن جناب — زجر فرمود و نمود اورا عتاب

کای مدمغ[3] غول‌با عجب و نظر — ای ثوابت از گناه تو بتر

ای عجب مال مسلمان میبری — پس کنی بذل فقیران از خری

این خدا تکلیف کردت یارسول — که بدزد و نفقه کن ای بوالفضول

گفت یزدان گفت‌دروحی وخطاب — هر نکوئی‌راست ده‌چندان ثواب

---

۱ ـ اسب ها ۲ ـ بر گردنده ازراه ۳ ـ احمق

لیك نبود هر بدی را در جزا ‌ ‌ ‌ جز بدی لم‌تجزا [۳] لامثلها
دزدی ار کردم نمودم یك گناه ‌ ‌ ‌ در تصدق ده عوض بینم ز شاه
گر یکی ز آن‌ده بجای آن‌خطاست ‌ ‌ ‌ لله الحمد آن نُه دیگر بجاست
گفت شیخا گشتهٔ باریك ریس ‌ ‌ ‌ بد قیاسی کردهٔ همچون بلیس
چون‌تو در دوزخ نیاید واردی ‌ ‌ ‌ با چنین تفسیر زشت باردی
نیك و بد را خاصیت اندرپی‌است ‌ ‌ ‌ جای تعویضی وتبدیلی کی‌است
تو بخوردانگی ز زهر هرگزند ‌ ‌ ‌ ده درم زآن پس ازآن ابلوج[۱] قند
قسمتی در دفع زهر جان گزا ‌ ‌ ‌ مابقی قوت روان و جانفزا
از درونت میدهد آن زهر بانگ ‌ ‌ ‌ قاتلم من گرچه باشم‌نیمدانگ
چارهٔ اضرار من وقت گزند ‌ ‌ ‌ می نسازد گر خوری یك بار قند
مردا گرصد جامه برتن بردرد ‌ ‌ ‌ زهر جان کاهد شکر جان پرورد
کار و بار غیب را کم کن قیاس ‌ ‌ ‌ ای مُوسوس با شریٰ و بیع ناس
فضل یزدانیست بی بیع و شری ‌ ‌ ‌ نیست آنجا دکه سودا گری
تا شماری اندر آن جوز و مویز ‌ ‌ ‌ یا که ناچیزی بدل سازی بچیز
یك دهی و ده ستانی در عوض ‌ ‌ ‌ باز ز آن ده یك دهی بهر غرض
کارگاه رحمت و بخشایش است ‌ ‌ ‌ فیض او پیوسته در افزایش است
گر نبودی پای عدل اندر میان ‌ ‌ ‌ تا زیان کاری بکس ندهد زیان
یك بدی هم در جزای یك بدی ‌ ‌ ‌ از چنان خوبی مطلق نابدی
گر نبودی اقتضای عدل و داد ‌ ‌ ‌ غیر نیکوئی ندیدندی عباد
زآنکه‌مکشوف‌است نزد اهل‌سیر ‌ ‌ ‌ گر همه خیر آید از یکنوع خیر
عدلی آمد در میان بس استوار ‌ ‌ ‌ تا نظام کل بماند برقرار
گر نبودی عدل اندر کارها ‌ ‌ ‌ بر ضعیفان ظلم رفتی بارها
هر زبر دستی که بدخواهش‌پرست ‌ ‌ ‌ زور کردی برسر هر زیردست
هر قوی بازو بخاطرخواه خویش ‌ ‌ ‌ بر نهادی بار بر هر پشت ریش

---

۱ ـ قند سفید

عدل آمد در میان چون‌حا کمی *** تا بگیرد کیفر از هر ظالمی
زاقتضای عدل شد ای مهتدی *** که برد نیکو نکوئی بد بدی
عدل کز وی خلق در آسایش است *** عین فضل ورحمت و بخشایش است
دزدرا رحم ار کنی نی رحمت است *** کاروان‌را ابتلا در زحمت است
رحمت آن باشد کش آویزی بدار *** تا رهد خلق از جفای آن عیار
چون رفاه خلق دردادست وعدل *** پس نباشد عدل الا عین فضل
عدل هرجا که گذارد پای پیش *** مینهد هرچیز را برجای خویش
زهر وشکر گر یکی آید بکام *** کی مراتب را بجا ماند نظام
عدل باید تا که بی‌خلف و مری *** زهری آرد زهر و شکر شکری
بلکه فضل است آنکه از هر مغز و پوست *** آن پدیدآید که پنهان اندر اوست
معنی عدل آن بود کان عدل خو *** کل ذی حق یؤدّی حقه
وین حقیقت فضل باشد کان صمد *** هر که ازوی هرچه جوید آن دهد
تن کدورت‌خواست جفت خاک شد *** روح پاکی جست بر افلاک شد
روشن آمد مه که بد جویای نور *** شد کلوخ ازمیل خود از نور دور
همچنان گرمهر رخشان در پی است *** هر کس آن جوید که خواهان وی است
صدهزاران آفرین بر شاه ما *** کو دهد نعمت بخاطرخواه ما
داد مارا هرچه جستیم از نخست *** کرد هر اشکستهٔ ما را درست
هم توانا بود هم بینا بکار *** داد هر حاجت که کردیم آشکار
که کریمانرا ز کس اعراض نیست *** بخل اندر مبدأ فیاض نیست
بلکه بی ابرام و بی اظهار درد *** درد مارا دید و پنهان چاره کرد
دفع کرد آنرا که برما شاق بود *** لطف فرمود آنچه استحقاق بود
بیغرض اعطا نمود و بی عوض *** نی چو جود دیگران بهر غرض
فیض و برّش دایم و لا ینقطع *** نی غرض در وی نه از آن منتفع
گر دوصد جرم وخطا بیند ز کس *** از عطا یکدم نخواهد کرد بس
نی‌چو این نو کیسگان چشم تنگ *** که شوند ازبهر دانگی گیج ودنگ

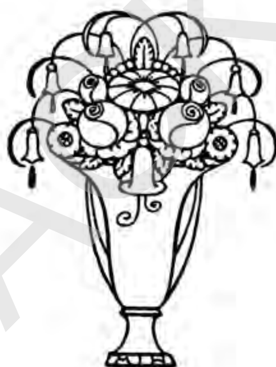
ممکناتستند خود نادیدگان | سفله و نوکیسه از کسب دکان
سفله گر کس را ببخشد یك تسو[1] | بارها دست و دلش لرزد بر او
وین کرم نبود که این سوداگری است | واجب و مطلق ازین و صمت بری است
از ازل احسان وجودش تا ابد | غرقه نعمای او هر نیك و بد
گر بود جاوید وازخود قائم است | ملك و مالش سرمداست و دائم است
نعمت اوهست هر سو جاریه | زانکه نبود ملك و مالش عاریه
هان بیاموزند از او برّ و عطا | کو عطا بدهد و گر بیند خطا
بی تلافی دائماً احسان کند | گر کس اورا شکر یا کفران کند
بلکه خورشیدی که ازخدام اوست | زلّه[2] خوارازفضله های عام اوست
تربیتها می نماید خاك را | جان دهد هر پاك و هر ناپاك را
چوبهای خشك سبز و تر کند | تاکه شاخ اشکوفه آرد بر کند
کیمیا کاری نماید وز رخام | هم زر پخته دهد هم سیم خام
شوره زاری را بهارستان کند | صدهزاران گل زخارستان کند
آشکارا میکند لیل و نهار | هم شتا هم صیف هم دی هم بهار
کار او پیوسته اعطا و کرم | در وجود آرد نهانها از عدم
وقت خدمتها نباشد کار دزد | نه زکس اجرت طمع دارد نه مزد
میفشاند نور و اورا نیست کار | کاین سمن زار است یا خود شوره زار
آنکه یك خدمتگر او این کند | خود عجب نبود که صدچندین کند
بندهٔ اورا چواین کردار و خوست | چو نکند آنکه صدبنده اش چو اوست
یا خفیاً ظاهراً فی سرّه | **یا جواداً منصفاً فی برّه**
یا مقیلا زلّتی عند العثار | **یا مزیل اللیل عن وجه النهار**
انت معطٍ لم تخب من قدسئل | **منجز الامال من قبل الامل**
بیش از استحقاق بخشیدی بما | بلکه استحقاق از تست ای خدا
ما کجا بودیم کان فضل برید | بر تن ما جامهٔ هستی برید

۱ ـ اندازهٔ چهارجو ۲ ـ طعامی باشد که مردم فرومایه ازجائی بردارند و برند

ما کجا بودیم کالطاف قدیم ‌‌ ‌ در حق ما کرد احسان قویم
از ازل پروردهٔ خوان تو ایم ‌ ‌ تا ابد شرمنده ز احسان توایم
از دعا گر این چراغ افروختیم ‌ ‌ این دعا را از که ما آموختیم
هیچ و ناچیزی ز فضلت چیز شد ‌ ‌ ذات بی تمییز با تمییز شد
ذات ما الّا که مفهومی نبود ‌ ‌ ذات چبود غیر موهومی نبود
حکم فرمودی که صباغ قضا ‌ ‌ رنگ استحقاق داد و اقتضا
پس بقدر وسع و استحقاق ما ‌ ‌ هم بیفزودی تو بر اشفاق ما
گر ز اول قاید فضلت نبود ‌ ‌ این دعا و این تقاضا که نمود
قدر آب از قدر وسع کوزه است ‌ ‌ یا که پای اندازهٔ آن‌موزه است
کوزه‌را آن‌وسع و گنجایش که‌داد ‌ ‌ پای‌را آن قطر وافزایش که داد
صانع تن گر بیفرازد درفش ‌ ‌ پای کس کی گرددا اندرخورد کفش
گر نبود آن کوزه ساز مستطاب ‌ ‌ کی گرفتی مشت گل یك مشك‌آب
از کدورت برکشیدی خاك‌را ‌ ‌ جفت او کردی روان پاك را
علّم الاسما نمودی افسرش ‌ ‌ تاج کرّمنا نمودی بر سرش
پاك کردی بازش از هر نوب ریب ‌ ‌ راه او دادی بدربندان غیب
تاز فضلت شد نژاد خاکیان ‌ ‌ سجده گاه و قبلهٔ افلا کیان
در میان قدسیان مسجود شد ‌ ‌ تا بلیس از بغض او مردود شد
زادگانش را بدادی اختیار ‌ ‌ پس بکفر و دین نمودی اختبار
رخصت من شاء فلیومن ومن ‌ ‌ شاء فلیکفر بدادی در علن
کانچه‌خواهدهرکس‌ارزشت‌وجمیل ‌ ‌ آن کند کانّا هدیناه السبیل
اینهمه گفتی ولیکن هیچکس ‌ ‌ جز بحکم تو نیارد زد نفس
این حدیثی‌دلشکاف‌است و دقیق ‌ ‌ بر نیاید کس از این بحر عمیق
بر رضای تست اگر فعل عباد ‌ ‌ پس عقوبت چیستت بالعدل وداد
ورنه امر و گفته تست ای مجید ‌ ‌ چون تواند کس زحکمت سر کشید
پادشاهی غالب و قهار ملك ‌ ‌ بیرضایش کی کند کس کار ملك

سر این معنی نداند فلسفی — هم مگر آگه شود جان صفی
درك این معنی نیاید از حواس — نیست بنیانش ببرهان و قیاس
نیست این کار دلیل و فلسفه — کشف گردد از شهود و معرفه
نیك و بد جز از قضای تو نبود — لیك در آن بد رضای تو نبود
میکنی امر و ترا دلخواه نیست — میکنی نهی و از آن اکراه نیست
میکشد نقاش ز استادی بفن — گاه صنعت هم قبیح و هم حسن
هردو صورت نقش دیو و نقش حور — از سر کلك وی آید در ظهور
گر نبود آن اوستاد سحر کار — صورت این دو کجا گشت آشکار
لیك دیو و حوررا او نقش بست — هم برآن هیئات که اصل هردو است
حوررا او صورتی در خور نکرد — دیو را او زشت و مستنکر نکرد
حوررا داد آنچه او شایسته بود — دیورا نقشی کز او بایسته بود
هردو را او کرد استادی درست — لیك در هردانه آن باشد که رست
هردو اُستا را بجز مصنوع نیست — لیك دیوش در نظر مطبوع نیست
هردورا اونقش بست از زشت ونیك — کس درآن صنعت نبد با او شریك
گرچه صنع اوست لیکن نقش دیو — نیست مستحسن بنزد آن خدیو
چونکه بر لوحی نویسد کاتبی — صنع خود بنماید از هر جانبی
بر نگارد حرفهای مختلف — از حروف معجم از یا تا الف
گر نبودی کلك کاتب کارگر — کی پدیدار آمدی چندین صور
دال را کژی الف را راستی — داد کاتب بی کمی و کاستی
لیك هست آن استقامت واعوجاج — لازم آن حرف ونپذیرد علاج
لازم دال است بی شك معوجی — کی بود مطبوع کاتب آن کجی
این از آن استاد کاتب خودنکوست — گرنویسد هرچه را زانسان که اوست
کس ز کاتب می‌نسازد باز خواست — که الف ننوشت کج آن دال راست
اندراین معنی خرد آشفته ماند — تا بیان گفتنی نا گفته ماند

به که این جا وانهیم این حصه را　　شرح و تفسیری کنیم آن قصه را
چون بسوی مقصدی تابی عنان　　نیمه ره منزل مکن چابك بران
گرچه دررہ آیدت جاهای نغز　　سوی مقصد تند ران در ره ملغز
گر ترا آهنگ حجّ است ای عزیز　　ترك طایف کن بران سوی حجیز
ایکه داری آرزوی روی شاه　　کم نشین با ساکنان کوی شاه
بی وسائط گر بجوئی ذوق وصل　　دور خواهی ماندن ازمنظور اصل
واسطه‌شرط است نی اندازه بیش　　که فرامش سازی ازمنظور خویش



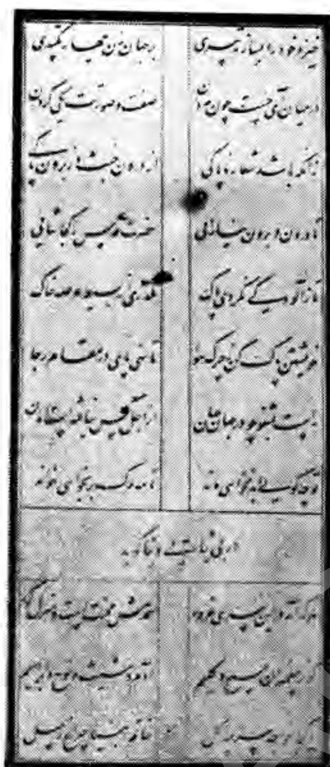
شرح زندگانی حکیم شیرازی



تمثال حکیم شیرازی

حکیم دومین فرزند وصال است . درسال هزار و دویست وسی چهار ۱۲۳٤ هجری قمـری بعرصهٔ جهان گام نهاد . نخست طوبی تخلص داشت و چون بآموختن حکمت الهی وطب یونانی پرداخت حکیم تخلص نمود .

در شعر پیرو روش ناصرخسرو و حکیم سنائی بود و این معنی از بررسی اشعارش آشکار میگردد . در خط نسخ تعلیق مهارتی بسزا داشت و بویژه این خط را با قلم خفی نیکو مینگاشت . مثنوی مولوی ، دیوان خاقانی ، کتاب انوری و دیوان خواجه حافظ را با آن خط زیبا نگاشت . اینك دیوان انوری نامبرده در یکی از خانواده‌های فارس موجود است که از بررسی آن شگفتی دست دهد .



نمونهٔ خط حکیم

چهارسال پس از رحلت وصال بنا بدرخواست نظام‌الملك فرماندار دکن که در شرح زندگانی وقار مختصراً بدان اشاره گردید وقار و حکیم با سه نفـر از دوستان یگانه که یکی از آنها آقا فتحعلی خوشنویس متخلص به حجاب بود بسوی هندوستان رهسپار شدند (آقا فتحعلی حجاب فن خطاطی وسخنوری را در محضر وصال با کمال رساند) داوری چکامه ای که چند بیت آن یاد کرده میشود در مهاجرت آنها بسرود و بهند فرستاد:

ای پنج تن که دور شدید ازد یارتان ... دایم بود بدل هوسی از دیـار[1] تـان

هر جا روید همت آن پنج نور پاك ... در پنج وقت ناصرتان بـاد و یارتان

هـر جـا بود عزیز بمانید با وقـار ... زیرا که عزتان بفـزاید وقارتان

چون به بمبئی وارد شدند آقاخان محلاتی از دیدارشان خرسند شده آنها را برانگیخت که بنگارش چند نسخه کتاب با مرکب چاپ سرگرم شوند و چنین اراده داشت که آنان را پای بست نویسندگی نموده از رفتن بکشور دکن باز دارد .

---

۱ - زیارت

وقار بنوشتن مثنوی مولوی باخط‌نسخ بقطع کوچك باقلم خفی وحکیم بنگارش دیوان خواجه‌حافظ‌لسان‌الغیب پرداخت. نظام‌الملك چون از ورود آن دو در بمبئی آگاهی یافت رسولی گسیل داشت و آنها را بنزد خود باز خواند. آقا خان در پاسخ این پیام را میفرستد که بنگارش دو کتاب عام‌المنفعه سرگرمند. دریغ است که در اینکار درنگ رود. چون از نوشتن آن دو کتاب آسودگی یابند خود بهمراهی آنها بدیدار خواهیم شتافت.

پس‌از چندی مثنوی مولوی باحواشی سودمند بانجام رسید. حاجی‌ملاهادی سبزواری که خود از دانشمندان و بزرگان حکمت بوده است و شرحی بر مثنوی نگاشته‌فرموده است: «هرآینه اگر میدانستم وقار شرحی مفید بدین اختصارنگاشته آنهمه رنج را برخود هموار نکرده بودم.»

وقار گذشته برنویسندگی دربمبئی بامداد وعصر را حوزهٔ درس داشت وحکیم نیز هرگاه از نوشتن آسودگی پیدا میکرد به درمان بیماران میپرداخت. این مسافرت یکسال طول‌کشید. برادران و دوستداران آنها در شیراز از دوریشان افسرده و پژمرده بودند. باداوری سرزنش آغازنهادندواولیاء دولت‌رابرانگیختند که درباز گشت وقار و حکیم آنها را رهبری و دستیاری کنند. در آن هنگام فیروز میرزا فرماندار فارس بود. داوری رانزد خودبخواند واندرز داد وبا مهربانی و نرمی او را وادار نمود که برادران را بشیراز باز گرداند.

داوری چکامهٔ بسرود ودرآن اشعارآقاخان را شفیع‌ساخت‌وازاوخواستارشدکه شب های هجران را پایان دهد. از خواندن آن اشعار آقاخان غمین و اندوهگین گردید و بیش از آن ماندن آنها را روا ندید. در پاسخ آن نامهٔ منظوم مژدهٔ باز گشتشان را بداوری نگاشت داوری این اشعار را بشکرانه سرود و به‌پیشواز آنها روانه داشت:

زهی دورادانشور خهی‌دویار روحانی — که‌آنرانی جزاین تالی‌وآنرا نه‌جزآن ثانی
یکی‌راسخ‌شده درجمله دانشهای اسلامی — یکی ناسخ شده برجمله حکمتهای یونانی
مرادل‌بیشماخون‌است‌درگلگشت‌فردوسی — مراجا بیشماتنگ است درپهنای امکانی

شمادو یوسف گمگشته ومصر استهندستان　　دیارپارس کنعان است من چون پیر کنعانی
شما آنجا عزیز مصر و پا بر مسند عزت　　من اینجا ازقضای آسمانی گشته زندانی
رسیدآن نامهٔفرخنده کزطبع گوهر زاتان　　گهرها بد دراوهم سنگ خورشید از درخشانی
بشهرپارس غوغا شد که ازهندوستان آمد　　بسوی داوری گنجی زگوهر های عمانی
زهرسو گرد شد گوهرفروش اندر سرای من　　یکی لعل درخشان خواست وآن یاقوت رمانی
همه‌شب بیم دزدان بود و من آسوده خوابیده　　که بیداراست هرشب تاسحر بخت جهانبانی
شگفتی نامهٔ دیدم که گوئی بود سر تا پا　　درست اندر فصاحت تالی آیات فرقانی
شمارا آنچنان شوق وطن باید که بی کشتی　　بهمـراه صبـا آئیـد بـا ابر زمستانی
چه‌می‌خواهیدازآن‌کشورچه میجوئید ازآن‌ملکت　　چه مشغول سبا مانديد از ملك سليمانی

حکیم در هنگام باز گشت سرگرم نوشتن کتاب حدیقه سنائی بود و نیمه آن کتاب را نوشته نیم دیگر را به اولیاء سمیع که از خوشنویسان نـامی است بر گزار نمود و بدستیاری او بانجام رسید.

پس از باز گشت بشیراز چندی نگذشت که حکیم رهسپار تهران گردید. دانشمندان این شهر مقدم وی‌را گرامی داشتند واز سوئی دیگر مورد توجه اولیاء دولت گردید. یکسال درتهران بماند و پس‌از بازگشت بشیراز دختر نایب‌الصدر رحمت علی‌شاه را بعقد ازدواج درآورد. فرزندی ازاو پدیدآمد بنام عبدالله ومتخلص برحمت که گزارش زندگانیش نگاشته خواهد شد.

درسال هزار و دویست و هفتاد و چهار ۱۲۷٤ وبای همگانی درشیراز پدید گشت و حکیم از این بیماری درچهل سالگی زندگانی را بدرود گفت و در حـرم مطهر حضرت سید میر احمد شاه چراغ نزدیك تربت پدر بزرگوارش مدفون گردید

هر یك از سخنوران در وفات او اشعاری سروده اند. اشعارزیر را وقـار در تاریخ فوت او بسرود ودر سنـگ آرامگاه او منقور گردانید:

ای ز دنیا رفتـه تا خلد نعیم　　جایگاهی خوش گزیدی ای حکیم
ای ز انفاس مسیح آسای تو　　جانی از نو یافته عظم رمیم
ای که از دریای طبعت یادگار　　مانده گوهر هـا ولی یکسر یتیم

ای ز کلکت آشکارا در نهان — معجزاتی را که گفتند از کلیم
ای خوشا حالت که نیکو بگذرد — چون فتد کار حکیمان با کریم
بـاد ارزانی ترا وصل وصـال — در بهشت عـدن و جنات نعیم
هیـچ از حـال برادر آ گهی — کز غمت پشتش دوتاشد دل دونیم
تو بوصل حق رسیدی، ما بهجر — تو بفردوسیّ و مـا اندر جحیم
بهـر تاریخ تو میگوید وقـار — عـاقبت محمود شد کار حکیم

۱۲۷۴

نمونه‌ای از اشعار حکیم

قصاید

در حکمت

از کیست که این طارم نیلی شده برپا — وین روشنگان تازچه گشتند هویدا
وین مهر فروزنده وآن ماه جهانتـاب — کاین است بزیراندر وآن است ببـالا
ازچیست که کرده‌است وچسان کرده جهانرا — مبداش بود یا که ز مبداست مبرّا
این خیمهٔ خضرا همه گردیبا بـاشد — جولاه[1] چو نبود نشود بـافته دیبـا
وین هفت وچهاری که بگویند بتقلید — کاین چاربود مادر و آن هفت شد آبا
این ابر که برخیزدوبخروشد وگرید — وین باد که هردم بطریقی شده پویا
آن یك زچه‌رو نالد درهجر که گوید — وآن یك ز که پویا و کرا آمده جویا
تا گوهر آب ازچه‌چنین آمده صافی — یا گونهٔ خاك ازکه چنین آمده غبرا
اشیا بمثل گر همه موجود بذاتند — آن یك زچه خورشید شدا این یك زچه حربا[2]
بر گوهرخود قدرتی اربودش لاشك — چون گوهر رخشنده شدی صخرهٔ صما[3]
ور خالق هر یك دگری باشد برگو — تا خالق آن کیست که بود اول اشیا
حیرانم و پژمانم این کار تنی هست — کاسوده تواند ز کرم ساخت تنی را
اقرار بنـادانی دارم بنمـاید — راهیم بجائی کسی ار باشد دانـا

۱ ـ بافنده ۲ ـ نوعي از سوسمار که بفارسي آفتاب‌پرست گویند ۳ ـ سنگ بزرگ سخت

هر کس شده آگاه بمن باز نماید / کاگاهی از این جان و دلم راست تمنا

تا باز نگوئی که در این جادهٔ روشن / قاید طلبد باز فلان از چه چو اعما

گفتند نشانها و نمودند منازل / ز آغاز جهان تا بکنون مردم گویا

یا هیچ ندیده‌است حکیم اینهمه‌اقوال / یا دیده و چشم دل او نبود بینا

یاچشم دلش دیده و ایمانش نبوده‌است / ایمان چو بود مرد بیابد بیك ایما

دیدم همه اقوال حکیمان و شنیدم / واندر حقشان ظن بدم نبود حاشا

اما چکنم کاین دل حسرت پز خودرا / از گفت حکیمان نتوان داد دل آسا

هریك بطریقی دگر و راهی دیگر / و آنگاه همه یك به‌دگر گشته هم‌آوا

یك قوم بر مهر و مه افتاده بسجده / یك فرقه برآتش وآب‌است بیوجا ۱

آن زجر کشد از پی آسایش امروز / وان خون‌خورد اندر غم بادافره فردا

آن گفته که امروز بطاعت گذرانم / فردام همه عیش مهناست مهیا

آنگفته که‌این طاعت وعصیان همه وهم است / ازطاعت وعصیان تو حق راست چه‌پروا

آن گفته که‌اهریمن ویزدان دوخدایند / زآنجمله بدی زینهمه نیکی شده پیدا

وآن دیگری‌این گفت همه کفرشمارد / گوید که‌ازاین‌ذات خدائی‌است مبرا

آن گفته که‌یك ذات بسیط است همه‌خلق / صورت بودش مختلف از بهر تماشا

آن گفته که‌اشیا همه‌امواج وجوداست / وآنگاه وجود است چو پهنا دریا

وآن گفته که‌این‌قول خلاف‌ست وبتحقیق / اندر همه اشیاء بود اصل هیولا

چون‌نیك ببینم همه درحیرت ماندند / باجان پر از درد و غم و با دل شیدا

آری چو بود مهر فروزنده به‌پرتو / جز حسرت‌وحرمان چه‌شود قسمت حربا

کی جامه‌خبرداشت که‌چون‌بودش‌نساج / کی خانه‌خبرداشت که‌کی بودش‌بنا

چون‌شرح توان داد که‌چونست وچگونه‌است / کس چون‌نشنیده‌است‌بجز نام زعنقا

چون‌چشم‌یکی‌بندی‌ودر خانه‌درآریش / گرشرحی ازآن‌خانه کند باشدرسوا

آنرا که ببند اندر در چاه بمانند / برچرخ کجا بی مددی سازد مأوا

ای آنکه به تفسیر و به تعبیر نگنجی / ز ادراك مزکائی وز اوصاف مبرّا

من خویش بمقصود رسیدن نتوانم   تو باز رسانم که توئی نیك توانا
سرگشته حکیم است زاقوال مخالف   ای راه نماینده تواش راهی بنما

در توصیف انسان

هرچه زخاك و زباد و آتش و آب است   دست خوش رنج و پای بست عذاب است
تا نه تصور کنی که بیهده گویم   گفت حکیم است و نیك گفت صوابست
برهان گویمت اگرت برهان باید   وزتو پذیرم گرت بدیع جواب است
زین سه موالید مر بشر بسر آمد   وآنرا یزدان ستوده در بکتاب است
خلقش بر صورت خدای شد و زآن   چنبر فرمانش خلقرا برقاب است
زآنرو بینی ز سهمش آمده لرزان   شیرژیانرا که جایگاه به غاب است
بره مسکینی برای لذت عیشش   پوست زتن کنده گوشت گشته کباب است
خنگی کز دو گرو ببرده ز صرصر   نرم و ملایم درش بزیر رکاب است
بلکه بر این بارگاه خضرا خورشید   از پی آسودگیش در تب و تاب است
هرچه تو بینی زمار ومور ودد ودام   امر بشررا مطیع از همه باب است
باز درختان میوه دار و نباتات   کاندر تنشان اثر برون زحساب است
اینهمه دانی درست بین که بشر نیز   تا بکجا مانده همچوخر بخلاب است
نه مه از آغاز پای بست رحم شد   وز فضلات تنش طعام و شراب است
چون زرحم شد خلاص سال سه چاری   بسته زبان است ورنج مادر وباب است
نوز ازین غم نرسته رسم جهان را   از پی کسب هنر برنج کتاب است
رست چو زین ماجرا بدوزخ شهوت   افتد چونانکه اقتضای شباب است
چندی بر شهوتش چو رفت زمانه   در پی تحصیل ننگ ونام ونصاب است
زآن پس پیك اجل رسد که هلا خیز   روی براه آر کاینت کار شتاب است
سستی ورنج آیدش که تا شود آگاه   کاین دز معموررا زمان خراب است
آنگه حیران بکار خویش بماند   تا بکجا تا که بر چگونه ذهاب است
گاه دراین غم که بر چه رفتم ایام   کار جهانم گناه یا که ثواب است

در کف غم مانده آنچنان که بتأثیر — زهر مذابش بکام شکر تاب است
ها بخبر باش از فریب زمانه — کآب نماید جهان ولیك سراب است
از پی این نفس زشت کار نمانی — الحذر ازاین دلیل ره که غراب است
گوش که بیچاره چون حکیم نباشی — کز اثر نفس شوم تنش بتاب است
مانده درافعال زشت خویش گرفتار — چونان کرمی که مانده دربه لعاب است
گاهی باخلق در بجنگ وجدال است — گاهی باخصم در بخشم و عتاب است
گاهی خندان بکارخویش چوبرق است — گاهی گریان بروزخود چو سحاب است
گاه غضبناك با زمی بمقال است — گاه غم آلوده با فلك بخطاب است
گاه دراین غم که ازچه یار جفا کار — با همه بی پرده و بما بحجاب است
باز در اندیشه کو جمال نموده است — وزخودی من برآن جمال نقاب است
باز بگوید که این توئی و منی چیست — فرق چسان درمیان آب وحباب است
نیك چو با خویش باز آید و بیند — داند کاین گفته ها نمونهٔ خواب است
یارب ازلطف خویش رهیش تو بنما — راهی کو اصل خیر ومحض ثواب است

در توحید و شکایت از نفس

ای معطی روح و خالق جانم — آسایش خاطر پریشانم
ای مایهٔ هستی وجودمن — نی نی که توهم وجودوهم جانم
ای آنکه بامر تو همی جنبند — زینگونه بنظم قلب و شریانم
ای آنکه هرآنچه جدّ وجهدآرم — وصفت نبود بحدّ امکانم
ای آنکه هرآنچه بیشترخوانم — آثار تو یافت بیش حیرانم
ای یاد تو اصل راحت و سودم — غفلت زتو رنج ودردوخسرانم
ای دیده من که با تو می بینم — ای سینهٔ من که با تو میخوانم
هم گوش منی که باتو بنیوشم — هم هوش منی که باتو میدانم
تا کار بخود کنم بسی دشوار — تا با تو فتاد گردد آسانم
ای من همه نیستی و تو هستی — من کیستم ای فغان ز هذیانم

من کیستم آن توئی که من گویم زآنروی که سخت گول[1] ونادانم
این ننگ خودی بخویشتن بستم تا مایهٔ رنج گشت و حرمانم
توبودی وازتو هرچه درمن بود بیهوده ترا چگونه خود خوانم
بر هستی خویش ونیستی من برهان بنما زرنج برهانم
این مائی و من برنج شد مایه رحمی کن ووارهان زخذلانم
چندان برمن زمن بدی آمد که صدیك ازآن نکرد شیطانم
بگذار مرا بخویش و دریابم ای خالق کردگار و سبحانم
مگذار مرا که گر تو بگذاری بیچاره بکار خود فرومانم
یارب بنگر که زشت کاریها یکباره گرفت چون گریبانم
بنگر که خراب کاری وعصیان کرده است چسان خراب وویرانم
بنگر که شرورنفس چون کرده است در دست شرور غم گروگانم
یارب نظری زمکرمت فرمای بر حالت خسته پریشانم
بینائی و مهربان بحال من آگاه بر آشکار و پنهانم
برخویش تو بر نوشته احسان من گرچه نه مستحق احسانم

تا چند به ری برنج درمانم ای دهر نه کافرم مسلمانم
سالی شدوچارمه زسال افزون تا در کف غم بملك طهرانم
بادانش وفضل گرتراخصمی است من بفکنم این دورا مرنجانم
از یار ودیار دورم افکندند در پیش رهی پراز مغیلانم
نه صبر میسر است نه دیدار امید نمانده جز بیزدانم
بنیاد غم این چنین منه ستوار رحمی که زپا فتاد نتوانم
نیران نه بدان سرای موعوداست تا از چه دراین سرا به نیرانم
بااژدر غم چه همسرم کردی ای پیر خرف نه پور عمرانم
در چاه بلا چه داریم پابست نه بیژنم و نه ماه کنعانم
خوانی که بهرخسی بگستردی من تازچه ریزه خوربرآن خوانم

---

۱ ـ نادان ، ابله

آراست ز فضل و دانشم پیکر — ازخزّ و سمور اگرچه عریانم
آخر نه منم ازین خران کمتر — گوترمه و زر مباش پالانم
صدشکر که هست قرب یزدانی — گر نیست بدهر قرب سلطانم
گو بردر من مباش کس دربان — بسپاسم ازآن که خودنه دربانم
فرمان‌ده اگرنه بر سر کیهان — فرمان بر کردگار کیهانم
هرچند فروتنی کنم چون مور — چون مار دهند زهر دندانم
چونانکه به کوره موم بگدازد — در کوره غم گداخت سندانم
ها یُتك بلاچه باریم بر سر — نه آهن تفته ام نه سندانم
ورخواهیم آزمون کنی دررنج — هم رنج رسان بقدر امکانم
گرجور کنی بقدر طاقت کن — آن باربنه که برد بتوانم
انداختیم بهفت خوان غم — پنداری زاده نریمانم
من پور وصالم وحکیمم نام — نه رستمم و نه پور دستانم
دورم کردی زفارس وازاخوان — وز آتش هجر سوختی جانم
از پارس گرت شکایتی گفتم — زآنرو که وطن چراست ویرانم
زآن گفت بخشم ماندی وخواهی — گا گاه کنی ز کار ایرانم
آگاه شدم زکار و حق باتست — هم باز رسان بوصل اخوانم
دیدم که عراق و پارس یکسان است — وآگاهی نیست از خراسانم
باید بدیار نیستی رفتن — تا مشکل دهر گردد آسانم
زین پس بود ار شکایتی باشد — ازهفت سپهر و چار ارکانم
تا ازچه بهم موافقت کردند — دادند بچنگ غم گریبانم
از لبس نیاز تن معرّا بود — بستند باین لباس خلقانم [1]
از لوث حدوث جان منزه بود — کردند چو مه قرین نقصانم
از یار و دیار دورم افکندند — دربیش رهی پر از مغیلانم
دوراست دیار ویار وره تاریك — در چار طرف گرفته غولانم

---

۱ - کهنه

نه صبر میسر است ونه دیدار — امید نمانده جز بیزدانم
هم باز بیمن احمد و آلش — خودرا مگر از عذاب برهانم

خطاب بنفس

تا بکی ای نفس زشت کیش بد آئین — دنیا بگرفتهٔ و هشته ز کف دین
چند کنی در هوای نعمت دنیا — هردم اندیشهٔ ز نو چو مجانین
آتش حرصی که درروان تو افروخت — زآب دو صد بحر می نیابد تسکین
آدم کز بوستان خلد جدا ماند — کافرم ار جز توکس نمودش تلقین
کشتن هابیل و کین کشیدن قابیل — جزتو بگو تا که مایه بود دراین کین
فرعون از حیلهٔ تو گشت سیه روز — شدّاد از کینهٔ تو ماند بسجین [1]
گر نه ز کید تو بود ز امر خداوند — تا زچه رو سر کشید بندهٔ مسکین
زینسان زآغاز دهر تا شود انجام — خلق ز مکر تومانده دردم تنین [2]
چونان کایدون حکیم ازتو برنج است — شرم کن و درغمش میفکن چندین
خسته روان تا بکی ز کین تو ماند — ای ز خداوند بر روانت نفرین
بس کن این حیله تا بچندش هردم — بازی دیگر دهی چو لعبت چوبین
گاه طمع را به ری بریش بر شاه — تا که ببکر سخن ببندد کابین
گاه ثنا را بنثر سازد ترصیع — گاه دعا را بنظم سازد تضمین
گه ز حسد آتشی بجانش فروزی — درکم ودر کیف صدچوآذر برزین [3]
افکنیش گه اسیر درکف خوبان — چونان کافتاد ویس در کف رامین
گاه بنالد زیاد نرگس مکحول — گاه بگرید ز شوق طرهٔ پر چین
افکنیش گه بدام حیله و تزویر — تا که به‌تقلید در شود ز ره دین
کوئی رو زهد پیشه‌ساز وریا کن — مال خلایق بخور بزاویه بنشین
تاشود ازسادگی وکولی [4] بر خلق — آفت دنیا و دین بسان شیاطین

---

۱ ـ زندان سخت ۲ ـ اژدها ۳ ـ آذربرزین آتشکده ششم است که در فارس برزین نامی آنرا ساخته بود ٤ ـ مکاری ـ نادانی

سبحه و سجاده و عصا و ردائی   کار ورع را تمام ساخته رنگین
که زسر زرق رخ گذاشته بر خاک   که ز ره زهد خشت ساخته بالین
گاهش گوئی چه دوزخ وچه بهشتی   زو دل خود در کف خیال منه هین
عالم هستی جز از خیال نباشد   دیدهٔ تحقیق بر گشا و نکو بین
خوفت ازچیست پای نه بسر آن   بیمت از کیست گام زن بتن این
اسب شقاوت بتاز و خیل مناعت   رخ سوی شاه آر چون بمانی فرزین
جنس بشررا شراست لازم و یزدانش   گوهر زینگونه کرد روز نخستین
با کرم کردگار نیست عذابی   بهرضعیفی که مایه باشدش ازطین ۱
یزدان بر بندگانش سخت نگیرد   سخت چه گیری زخویش وهانی غمگین
گاه بر آن داریش که مکر و فریبت   شرح دهد درچکامه از پی تحسین
خلق مقالات او چو بینند گویند   بخ بخ طبع دقیق و منطق شیرین
یارب مانده حکیم سخت گرفتار   در کف اوچون تذرو درکف شاهین
از کرم و لطف خویش باز رهانش   زین عدوی زشت کیش وخصم بدآئین

در مدح محمد بن عبدالله

بعدازاین کارمن ومدحت پیغمبروآل   چون دراین کارچنین مهرفشاندزرومال
چه تجارت به ازینم که کنم مدح رسول   از نبی رحمت وازمیربرم گنج لآل
غیر مدح نبی وآل نبی هر کاری   مرمرادردین خسران وبدنیاست وبال
هرچه من سحرحلال آرم درمدحت او   بخشدم میر معظم به صله مال حلال
هم بصورت دهدم فر امیران زر و سیم   هم بمعنی دهدم فخر رسل عز و کمال
هی برم بردراو مدح بطومار وبیاض   هی کشم ازدراو سیم بخورجین وجوال
هی نویسم بثنا چامهٔ مدح ازخامه   هی ستانم بصله بدرهٔ زر از حمال
اجر سی ساله هنردرکفم افتاد امروز   مزد سی ساله ادب دربرم آمدامسال
یافتم کزچه پدر فرمان کردم بهنر   یافتم کزچه معلم بمن آموخت کمال

۱ ـ گل

بدر کامل شدم از پرتو الطاف امیر　　گرچه در کسب هنر کاست تنم همچو هلال
نك بیا قدر هنررا و هنرور را بین　　ایکه گفتی هنری مرد ندارد اقبال
دولتی عاقبت اندوختم از فضل وهنر　　که ز دور حدثانش نبود بیم زوال
مرحبا میر مبارك رخ فرخنده شیم [۱]　　میر بگزیده منش مهتر فرخنده خصال
حبذا میر فریدون حشم دارا در　　آن ستاره خدم ابر کف بحر نوال [۲]
نقطه تقسیم توان کرد و معین نتوان　　کاو مقدّم بعطا یالب سائل بسؤال
یا رسول الله ای مظهر انوار وجود　　یا رسول اللّٰه ای مصدر آیـات جلال
ای نجیبان [۳] ترا عقد پرن [۴] گردن بند　　ای غلامان ترا حلقه مه پا خلخال [۵]
ای تو خالق را اول کنش و اول شکل　　وی همه خلق جهانرا زتو پیدا اشکال
ایکه درخلوت وحدت باحد حضرت تو　　یافته عین وصال ای نه خود عین وصال
تیغ شخص تو در ارواح بود چون اجسام　　تابع امر تو آمال چنان چون آجال
ای شهنشاهی که نوبت سلطـانی تو　　بانك اشهد بود و جمله ملایك طبال
ای شهنشاه شهنشاه نشانان جهان　　که اسیران تو جویند همه میری و مال
ای مهین میر که از دوستی تو دل او　　پربود چونان دریای گران زآب زلال
همه زولطف بر دهر که ترا فرمان بر　　همه زوجود بر دهر که ترا مدح سگال
چون چنین جان و دل و خاطر وقف تو نمود　　که در او غیر ترا هیچ نه گنجا نه مجال
تن بیندوزش از زرّ و بیفزایش عمر　　دل برافروزش ازعلم و برافرازش بال [۶]
هرچه خواهد بکن ودارتنش را خرسند　　هرچه جوید بده وسازروانش خوشحال

غزلیـات

دل بعشق تو چه اندیشهٔ جـانی دارد　　نیست عاشق که غم سود و زیانی دارد
درصف درد کشان تو نگنجد بیقین　　هرکه زین دُرد بجز درد گمانی دارد
هرکه برسرو روانت نه فدا کرد روان　　نه توان گفت که زنده است وروانی دارد

جمع شیمه ، خوی　۲ ـ بخشش　۳ ـ شترها　٤ ـ پروین ـ ثریّا　٥ ـ حلقه ایست از سیم و نقره وجز آن که در پای کنند　٦ ـ گردن

غیر عشق من و حسن تو که روز افزون باد — هرچه آغاز پذیرفت کرانی دارد
در تو هر کس نتوان دید بآن چشم که من — آری آری نظر پاك نشانی دارد
کس بیك دام نیاورده در صید اندر بند — غیر زلفت که بیك حلقه جهانی دارد
عاجز آمد خرد از وصف میانش کانشوخ — چون میان موئی و چون موی میانی دارد

جز بدربار عطا نیست روا شعر حکیم
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

باغ را باز صفا مقدم فروردین داد — وقت آنخوش که دلی خوش به بتی شیرین داد
از لبش بوسه گرفت و زلبش باده کشید — از لب یار ولب جام دلی تسکین داد
توهم از ساغر می بزم طرب آئین ده — ساغر لاله چو بر بزم طرب آئین داد
دوش بر پیر خرابات دعا می گفتم — پاسخ قول مرا روح امین آمین داد
من اگر عاشق و رندم چه دهی سرزنشم — کاین هنر را بمن استاد ازل تلقین داد
من نه خود دل بسر زلف نکویان بستم — بلکه آن بست که بر روی نکویان چین داد
نسبت روی نکو با گل و نسرین نتوان — که کسی دل نه به گل بست و نه بر نسرین داد
نتوان گفت که صاحبنظر است آنکه ترا — یکنظر دید و بتاراج نه عقل و دین داد

هیچ اندیشه بدل نیستت از حال حکیم
صنما دل بامیدی بتو آن مسکین داد

هر که در بازار عشقش غم بشادی میفروشد — گو بنه سودایش از سر گر نصیحت می نیوشد
رنج باید برد و سختی عجز باید کرد و زاری — در صف عشاق ناید هر که استغنا فروشد
گر بسر داری خردمندان و پتك رنج و غم شو — دف ز بیمغزی بود کز دست مطرب میخروشد
بهره کی از شمع وحدت یابد و نور تجلی — هر که بی پروانه چون پروانه در این ره بکوشد
مهر جان با عشق جانان هر دو در یکدل نگنجد — هر که جانانرا طلبکار است دست از جان بپوشد
عاشق از هر سو بپرسش دلبر از هر سو بجلوه — غرقهٔ عطشان چرا یکجرعه زین دریا ننوشد
گر نه بدعون ملك طبع حکیم از کار ماندی — چشمه آری از سحاب ار بی مدد ماند بخوشد

هر که بینم همچو من گوید ثنایش آری آری
هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد

زخاك من اگر از بعد مرگ لاله برآید ، بیاد ساغرم از دل هزار ناله برآید
ندانم از رخ ساقی‌است یا ز بادهٔ صافی که آفتاب منیر از دل پیاله برآید
ززهد وطاعت چل‌ساله آن ثمر نبرد کس که از دوجرعهٔ آن بادهٔ دو ساله برآید
ز ناز و عشوهٔ زاهد ز وصل حور برنجم خوش آن وصال که بی‌منت دلاله برآید
نشانه‌ایست که بوس لب تومیشود ارزان که دور ماه رخت‌رقت‌شد که هاله برآید
بیان‌عشق ز گفتن مجو که‌می نشود حل بشرح حرفی ازاو گر دوصد رساله برآید

حکیم چونکه بگرید سزد که یار بخندد
که گل بخنده‌شود چون‌زابر ژاله برآید

نه جای امن و نه جام می ونه یار شفیق چه شد که ازمن دلخسته‌سلب شد توفیق
کنون که نامیه فرش زمرّدین گسترد خوش آنکه جام بلورین کند زمی چوعقیق
علاج رنج زمانه می مغانه کند من این معالجه سنجیده ام بفکر دقیق
بدل ز ساغر صهباست چشمهٔ کوثر ببین شرافت می را بدیدهٔ تحقیق
زعقل تفرقهٔ راح وروح جستم گفت که راح روح روانست‌وروح راح رقیق
چنین که‌رازجهان سر بسر در اوگنجید پیاله نیست که بحریست بیکران و عمیق

زحادثات جهان خواهی ار طریق امان
حکیم جزره رندان مرو بهیچ طریق

هر کجا رفتم وجستم که ببینم تو کجائی چون نکومینگرم باز تو در خانهٔ مائی
لحظهٔ روی‌نمودی و ربودی‌دل و دینم بار دیگر بنما روی که جانهم بربائی
دل که بود آینهٔ‌روی‌تو در زنگ‌غم‌افتاد آنقدر باش کزاین آینه زنگی بزدائی
زلف‌وخال وخط‌توبررخ‌مطبوع توگوید که بود روی تو دیباچهٔ آیات خدائی
دل زدستم بربودی و به بستیش بزلفت زلف بگشای که شاید دل تنگم بگشائی
پادشاهان کرم آرند باحوال گدایان کرمی کامده ام برسر کویت بگدائی
و لی ملك ولی کوش بآبادی ملکت ایکه تاملك جهان‌است‌تو درملك‌بپائی

از غم دهر گرفتار بدرد است حکیمت
رحم کن‌رحم که دردی توبدردش‌نفزائی

مسمط

بر خیز و فراهم کن اسباب زمستانه بزمی‌خوش و دلکش‌ساز رندانه ومستانه
از کرته[1] واز خرته وز بربط و پیمانه از برزن وبازار آر هرچه‌آنت نه‌درخانه
ور خانه خرابستی جا ساز بمیخانه
هنگامه شادی‌گیر هنگام فرو مگذار

هور ازسرما دوراستت سرمابر مانزدیك هم‌روی زمین تیره هم‌رنگ هوا تاریك
از جوش فروماندهاخلاط بدن‌راریك[2] شریان بتن جانور کوتاه شد و باریك
درکون‌وفسادافتادچون‌سنجی‌وبینی‌نیك
هم‌گشت طبیعت‌کند هم‌نامیه‌ماندازکار

آب از سیلان‌افتاد ازبسکه شد افسرده اجزای زمین‌را برد دریکدیگر افشرده
هرچه‌آن‌زمین‌رسته‌خشکیده‌وپژمرده یکباره زمین گوئی بیجان شده ومرده
یا این دی غارتگر اسباب زمین برده
هم‌دامن‌وهم‌دستش‌مانده‌است تهی‌یکبار

ها جوشن سرما کن پشمین خراسانی تا تنت نیازارد سرمای زمستانی
گرمی دل و جانرا در کش می رمانی تری می اعصابت گر داشت بویرانی
یك حبه بکام انداز زآن جوهر ماهانی
تاهش شودت فربی تا تن کندت ستوار

ورزانکه بتن گرمیت‌با آنهمه می‌نايد دانی که ترا درکار تدبیرچه می باید
ساده بتکی کش‌سال‌از چارده نفزاید باهرچه‌دهی‌ازدست باید که‌بدست آید
پس سینه وبازو را بگشائی و بگشاید
دربر کشیش‌چون‌آن‌جامه که‌کشد آهار

پس عنبروبان فرمای‌تاهردوبهم‌سایند پس عود قماری[3] رابا این‌دو بیالایند

---

۱ - پیراهن‌ـنیم تنه ۲ـدرآمیختن چیزی ۳ - قمار شهری درهندوستان

وانگاه دل مجمر از جمره[1] بینداینند و آن عود بپالوده بر جمره بیفزایند
ور دود زیادت شد یك منظره بگشایند
تامغز ز دود آن زحمت نبرد نهمار[2]

درباغچه رو برچین هر گل که دراو رستهٔ زی بزم ببر هر چه اوست برمجلس شایسته
از سنبل و از نرگس بربند همی دسته نه سخت بریش از هم نه تنك بهم بسته
بگذار بگلدانها هر سوی دو سه رسته
درپهلوی هر گلدان یك شیشه می خلار

واندر بر هر شیشه دوكاسهٔ فغفوری واندر دل هر کاسه یك ساغر بلوری
وآن ساغربلوری پر از می انگوری آن مایهٔ خرسندی آن باعث مسروری
هم بوی گل نسرین هم رنگ گل سوری
تا بزم ز رنگ و بوی سازد یمن و تاتار

ور بیشترك خواهی تا برگ فرح یابی باید که یکی ساعت جهدآری و بشتابی
یك سله بدست آور از سیب و یکی زآبی فربی[3] تن وآ کنده[4] از تری و شادابی
چون تنگ[5] بخوش بوئی چون لعل بخوشابی
بر طاقچه برچینی تا بزم شود گلزار

آنگاه فراهم آر یکچند مجلد را خواهی اگر آماده شادی مخلد را
دیوان جلال‌الدین استاد محمد را آن روح مجسم را آن جسم مجرد را
شهنامه فردوسی آن لجهٔ بیحد را
دیوان ابی الطیب گربا عرب استت کار

وانگاه بهر گوشه بگشای یکی بستر بر هر سر بستر پشمینه پتو گستر
واندر سر هر بستر نه بالشکی پر پر واندر سر هر بالش دوبالش کوچکتر
چونانکه چوبنشینی اندازه شود باسر
تا گاه تمایل پشت نازآردت از دیوار

---

۱ ـ اخگر ۲ـ بسیار ، دشوار ۳ ـ فربه ٤ ـ آکندن ، انباشتن ، پر کردن
۵ ـ کنایه از دهن خوبان

پس خادم علیارا فرمای که برخیزد وآن زرد معطر را با آب بیامیزد
و آن لعبت چینی را آبی بشکم ریزد پس آتشی آهسته بر سرش بر انگیزد
آرد بسخنش اما چندانکه نه بستیزد
آرد بتو بسپارد بر خوبترین هنجار[1]

از من بتو تامی را کم کم خوری و کم کم نههمچو ددان ازحرص دن[2] دن خوری ودم دم
تابیخ خرد درجانت فربی شود و محکم در جان بفزاید سوروز دل بزدآید غم
آئین خردمندان این است که من گفتم
بپذیر که بپذیرد هر دانشی هشیار

چون بزم فراهم شد اسباب شد آماده از بربطی و بربط و زساقی و از باده
یکباره دل ازهرچیز بزدای و بکن ساده بسپاس بدآن حضرت کاینها بتو او داده
ابواب کرامت را بر روی تو بگشاده
بشنوز(حکیم)این پندبیهوده مدان زنهار

آنانکه بزرگانند و آنانکه هشیوارند ازهرچه ودرهرجا باهرکه وهرکارند
از دوست بفرموشی یك لحظه نه بگذارند ازجمله جهان خاطر بر یادش بگمارند
هرچیز که جز جانان بر خاطر خود نارند
از خلق بودشان ننگ وزخویش بودشان عار

بردوست نظر بگشای چشم از دوجهان بربند او با تو بود خود را تو باد گری مپسند
یکچند بغفلت رفت غفلت بفکن یکچند بگریز درآن حضرت آویز بدان دلبند
نامش بزبان بگذار یادش بروان پیوند
چندانکه نگنجد هیچ درخاطرتوجز یار

ازیاد خدا پرشد چون مغز و دل وجانت جوشید زشوق حق خون دررگ وشریانت
با چشم یقین دیدی هر چه آرزوی جانت کاری بگزین کوهست شایسته و شایانت
بر گوی دعای میر در حضرت یزدانت
چندانکه قبول افتد در کارگه دادار

---

۱ - روش ۲ - خم

شرط است دعا گوئی چون میرعطا کرده　　کام تو بدل پنهان او کام روا کرده
نا جسته و نا گفته انعام بجا کرده　　دانسته و سنجیده لطفی بسزا کرده
هرچند که او کاری از بهر خدا کرده
اوراه عطا بسپرد تو راه دعا بسپار
برگوی خداوندا در هرگه و هرکارش　　تأیید ده و روزش همراه شود یارش
واندر کنف خود دار آن جان هشیوارش　　هم عون فراوان ده هم دولت بسیارش
بانصرت و فیروزی زین راه تو باز آرش
باهرکه سر طاعت بسپرده در آن در بار



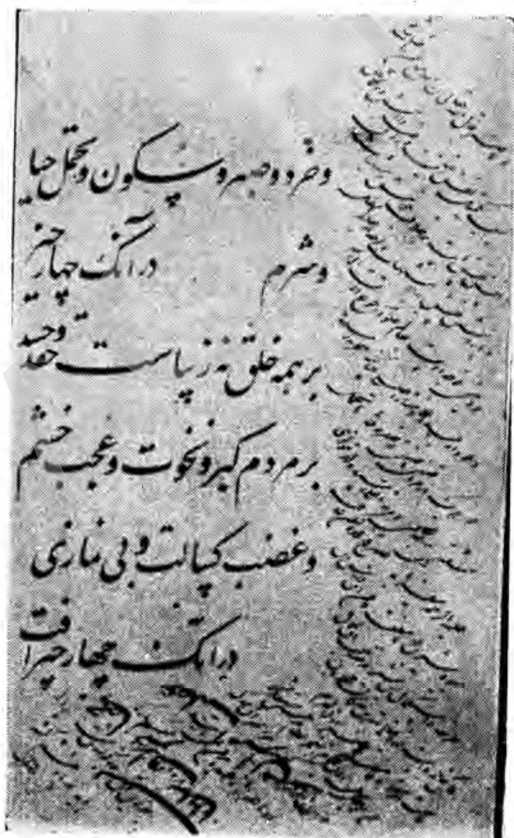
شرح زندگانی داوری



تمثال داوری

داوری سومین فرزند وصال و نامش محمد است . در سال هزار و دویست و سی و هشت ۱۲۳۸ متولد گردید . علوم ادبی و ریاضی و حکمت الهی را از محضر پدر و دیگر استادان بیاموخت و آداب سخنوری را بانجام رساند . هفت خط را بمانند پدر پیروی کرد . نقاشی و چهره نگاری را بااسلوبی پسندیده تکمیل نمود . زبان و ادبیات ترکی را نزد حاجی اسدالله که از بزرگان دانشمند بود و در روزگار فتحعلی شاه قاجار از حلیه بینائی محروم گشت تحصیل نمود کتابی درمعانی و بدیع و رساله‌ای در فن عروض و فرهنگی بزرگ

در زبان ترکی نگاشت . دیوان شعرش به پانزده‌هزار بیت رسید . داستان خوانین مغول و حمله بر ایران را (بنیان موضوع آن کتاب در شرح زندگانی کهین برادرش یزدانی نگارش خواهد یافت) ببحر تقارب سرود متأسفانه هیچکدام ازاین آثار نفیسه چاپ نشده‌است . خواستاران اشعارش چون‌بسخنان او دلبستگی داشتندوباراشعار آبدارش‌را گرد آورده نوشتند ولی موانعی روی داد که بطبع نرسید . خط نسخ تعلیق و شکسته را از دیگر خطوط بهتر می‌نگاشت . خوشنویسی در آن روزگار بازار و خریدار داشت ازاین‌رو



نمونهٔ خط داوری

نسخه‌ای چند از مثنوی مولوی و خاقانی شروانی با حاشیه‌های سودمند بخط شکسته

نوشت و دو نسخه از دیوان حضرت لسان‌الغیب بخط برجسته به انجام‌رساند و از بهای آنها روزگار میگذراند .

شاهنامه حکیم ابوالقاسم‌فردوسی را با خط نسخ‌تعلیق بر کاغذ ممتازی نگاشت و پنجسال تمام در گوشه‌ای نشست و بانجام آن همت گماشت و نقش و نگار پاره‌ای از صفحات را با کلك موئینه خویش آرایش داد .

با آنکه در این ایام بخطاطی و نقاشی سر گرم بود باز دانش آموزان وی را آسوده نمیگذاشتند و هرروزه در محضرش گرد آمده از فنون او بهره‌مند میشدند .

درپایان آن نامه اشعاری سرود که چند بیت از آن رادر اینجا متذکرمیشویم :

بسر بر مهم رفت دو بارسی	بسر بردم این نامهٔ پارسی
همه دوستانم بصحرا و باغ	من ایدرفرومانده‌بادرد و داغ
نه ازباغ و از بوستان بهره‌ام	نه ازخانه بیرون‌شدن زهره‌ام
به‌خردادو مردادو آبان و دی	همه کار من بایکی خشك نی
چو کلك نی‌از دست بگذاشتم	همان کلك موئینه برداشتم

ودرجائی دیگر گفته‌است :

زهرسو شدانبوه خواهشگران	تنگ مایه بودند وگوهر گران

تا آنکه‌محمد قلیخان‌ایلخانی‌قشقائی آن کتاب‌را به بهائی گزاف‌خریداری‌نمود چون دوقسمت از نقاشی آن بپایان نرسیده بود محمد قلی خان لطفعلی‌نقاش معروف (جد دکتر لطفعلی صورتگر ، استاد دانش‌سرای عالی) را بامیرزاآقای‌نقاش که‌او نیز در این فن استاد بود نزد خود خواند و تا دوسال در ییلاق و قشلاق فارس نزد خود نگاه داشت و دونفر دیگر از اهل‌تذهیب را بدستیاری آنان برگزید تا نقاشی‌وتذهیب آن را بانجام رسانیدند . برای نگاهداری آن بوسیله بازرگانان جعبه‌ای از صنعتگران چینی خواست و آن کتاب نفیس را در آن جای داد پس از درگذشت ایلخانی کتابی که با آن همه رنج آماده گردید و جایگاهی بس بلند داشت بدست نااهل افتاد و در داخل و خارج ایران سیرها نمود .

شهرت و اهمیت آن کتاب را شنیده بودم . سال ها آرزوی دیدار آن را داشتم

تا دوسال پیش نشانهٔ آنرا در خانهٔ یکی از بزرگان شهرهای ایران یافتم. راههای دورو درازی‌پیموده بر اثر آن شتافتم پس از آنکه با دشواری زیاد دیداری دست دادخواستم دو صفحه از خطاطی و چهره نگاری آن کتاب‌را عکس بردارم تا خداوندان فن را ارمغانی باشد و نیز درطی این نامه درج گردد تا خوانندگان بهره‌مند شوند. صاحب کتاب بدین امر رضایت نداد ناچار برونوشتن اشعار آخر کتاب پرداخت و در این نامه نگاشت.

اگر از حسن خط و مزایای دیگر آن چشم بوشیم و تنها صحت آنرا در نظر آریم باز از کتاب های نفیس بشمار میرود و جای آن دارد که بوسیلهٔ گراور چاپ و منتشر گردد.

گذشته از دانشهاوفنون نامبرده داوری پایهٔ سخنوری وبدیهه‌سرائی‌رابدرجه‌ای رساند که‌دریغ‌میدانم آن را نا گفته گذارم از این روشمه‌ای در اینجا یاد آورمیشود.

حسین خان صاحب اختیار زمانی که فرماندار فارس بودروزی ازخاك مصلی (نزدیك آرامگاه خواجه حافظ) میگذشت. ترك پسری پشتهٔ خاری بردوش داشت و از همان راه عبور مینمود. گرفتار یساولان‌حکمران‌میشودناچار پشته خاررابرزمین افکنده تکیه گاه خود قرار میدهد.

فرماندارچون بآنجامیرسدبا آنکه در بدخوئی‌معروف بود از مشاهدهٔ آن‌چهر دل آرا حیران و خندان میشود با او بسخن گفتن و ملاطفت میپردازدسپس یکی را برآن می‌گمارد که پسر را باهمان پشته خار در انجمن دانشوران حوزهٔ وصال برده تا سخنوران نگاهی بر کمال بیچون (کاین‌جمال آفریده در بشری) افکنده و پایه‌سخن خویش را از روی او مصداق قراردهند. وصال باعفت نفسی‌که داشت ازاین عنوان افسرده و خموش میشود. داوری را درخاطر ازعدم توجه پدر باین موضوع‌اندیشه‌ها ایجاد میگردد. از پدر فرمان و دستور میخواهد و از فرستادگان حاکم پذیرائی مینماید. چکامه‌ای فی‌البدیهه بالغ برسی‌وپنج بیت باین مطلع:

آن ترك‌خارکش‌زچه دارد ز خار بار　　　　آری گل است‌وگل‌دمداندرمیان‌خار

با الزام لفظ خار در اشعار سرود و با خط برجسته نگاشته به فرستادگان داد

پس از آن بفاصله چند روز گلگشت مصلی را با همان منظره بر صفحه ای بزرگ نقش نموده درزیر آن نظم و نثری شیرین و پسندیده مینگارد و هنرمندی خود را در خوشنویسی و نقاشی بنظر فرماندار میرساند.

صاحب اختیارچون شایستگی فرزندان وصال رامی‌بیند ازوصال تمنا مینماید که زادگان داستان باستان شیراز را بنظم و نثر تنظیم کنند تادرروزگار بیادگار ماند. وقار و داوری بنگارش آن پرداختند.

چندی نگذشت که وصال از گیتی‌رخت بربست وروزگار آنهارا بفراق پدر دچار ساخت از این رو هریك در گوشه‌ای نشستند. دوستان و یاران در این سو گواری آنهارا تسلیت گفتند. بر خلاف انتظار یکی از دانشمندان بزرگ تهران نظر برقابت ادبی که داشت بگمان‌آنکه میدان‌ادب خالی‌شده وهنگام‌جولان‌است، منظومه ایرا که وقتی وصال برحسب تفریح سروده‌بود مورد اعتراض قرارداده نگارشات‌شرم آوری در ایران منتشر نمود. فرزندان وصال اندرز پدررا که در داستان وی اشاره گردید پیروی و بردباری کردند. اما داوری به اندازه‌ای پریشان وآشفته بود که زمام اختیار از کف بداد و چکامه معروف:

ای‌تفو بر شعر باد و برفنون‌شاعری

را پرداخت واعتراضات اورا با قوانین‌عروض در این قصیده رد نمود و منتشر ساخت دانشمند تهرانی چون‌آن نکوهش ادبی را مشاهده کرد بپوزش گرائید و به‌راستی از گفتار و کردار خودپشیمان گردید.

درهمان هنگام در جامعه فضل و ادب از این رو که وزیر وظایف دو سوم از حقوق آنها را محل مواجب خود ساخته بود شورشی پدید آمد. نظر باستیلای وزیر کسی‌را یارای‌دادخواهی وشکایت نبود. «داوری» باز این‌چکامه را:

شاه غضب کرد اهل فضل وادب‌را   کرد وزیر وظیفه میر غضب را

سرود و بتوسط دشمنان آن ستمکار بدربار فرستاد. اتفاقاً مظلومیت ارباب دانش و ادب اثری نیکو بخشید و آن وزیر از کار بیفتاد. با وجود بر این مستوفیان تهران درس عبرت نیاموختند و پس از فوت «حکیم» وظیفه‌ای که به نام فرزندش «رحمت»

مقرر بود برای خود منظور داشتند و رحمت را مرده بشمار آوردند . باز این واقعه داوری را بر آشفت واین قصیده‌وقطعه‌را سرود :

چون‌شدآن‌پنجاه‌تومان‌اجری‌پورحکیم الله ای مستوفیان لا تقربوا مال‌الیتیم

ای ملك‌زاده بلند اقبال که دلت منبع صفا کردند

و بـرای فرماندار فارس فرستاد . در اثر آن اشعار اجری صغیر دوباره پایدار گشت .

پس ازمرگ «حکیم» چون طبعی افسرده و خاطری پژمرده داشت به تهران رهسپار گردید . بزرگان‌ودانشمندان‌به‌او گرویدند بویژه‌مرحوم یوسف‌مستوفی‌الممالك را باوی مهری بسیار پدید آمد .

روزی در نزد ناصرالدین شاه‌مسمطی میسرود.شاه شعروسن اورا به منوچهری تشبیه مینماید . مستوفی برای آنکه جامعیت او را نیز آشکارسازدقصیده ملمعی که به زبان فارسی و عربی و ترکی سروده بود به نظرسلطان میرساند سپس از تألیفات‌و تصنیفات وی بیان‌مینماید واوراقی چند از شاهنامه فردوسی که بدان اشاره رفت و بخوشنویسی ونقاشی ممتازبود نشان‌میدهد شاه اوراموردتمجید و تعریف بسیار قرار میدهدودستورمیدهدکه باید داوری درتهران بماند تا بیشتر دیداراودست‌دهد واستاد مسعود میرزا شده اورا ازاین دانشها وفنون بهره‌مند سازد .

شرح این داستانرا نویسندگان نامی ازقبیل فرهاد میرزا در کتاب «منشآت» و «زنبیل» و مسعود میرزا در تاریخ «مسعودی» به تفصیل نگاشته و قصائدی چند در وصف شکارگاه وجز آن ازاویادکرده‌اند وچون دراینجا مقصودماشرح زندگانی‌است نه دودمان‌ستائی از ذکرآن خودداری‌میشود .

پس ازچندی داوری از تهران بشیراز باز گشت . چون با حاجی اسدالله که آموزگار زبان ترکی وی بود مهری بسیار داشت دختر میرزا مهدی پسر عم حاجی میرزا علی‌اکبر قوام‌الملك‌را که از بزرگان فارس و با حاجی‌اسدالله از یك‌دودمان بود بهمسری برگزید . از او فرزندی بنام «جلال» پدید آمد ولی‌چندی نگذشت که روزگار

اورا از کفش بربود ودراثر مرگ اوداوری نیز به‌بیماری دق زندگانی رابدرود گفت ودر سال ۱۲۸۳ درجوانی به‌سرای جاودانی شتافت .

آرامگاه او در حرم شاه چراغ (احمد بن موسی الکاظم) در جوار مرشد پدر بزرگوارش « سکوت » جای دارد . تاریخ زیر را « وقار » در مرگ او سرود . (اشعار عربی آن به خامه «فرهنگ» و فارسی آن بخط « یزدانی » برسنگ آرامگاه منقور است .)

یااخی اوزعت اذودّعت فی قلبی سعیرا　　ما اری بعدك فی الدنیا معیناً وظهیرا
ای دریغا کاسمان اندرمغا کی کرد پنهان　　چون تو درفضل وهنر بحری بدین پهناوریرا
یاحمام العرش لماتقت من ذی العرش قرباً　　طرت من شوق وکادالروح منا ان تطیرا
تاتوزین دنیای فانی رخت بستی درجوانی　　در جوانی مرمرا دست حوادث کردپیرا
بت ولماالبت موتوراً وحیداً مااری لی　　لا انیساً لا جلیساً لامعیناً لا نصیرا
بی تتاج الوحی طبعت بی سوادالعین کلکت　　نامه برهم ریخت برجیس وقلم بشکست تیرا
قددعونا الله فی حقك والتاریخ ابدوا　　اجره یا ربنا جنات عدن او حریرا
از وقار خسته اندر پارسی جستند گفتا　　نزد داور برد از مردم محمد داوری را
۱۲۸۳

اینك نمونه‌ای از اشعار داوری را در این کتاب مینگاریم :

قصاید

در مناجات

ای واقف سر ستاره و ماه ز ضمایر جمله جهان آگاه — بضمیر تو کسیرا نیست راه الله الله الله الله
بتو هستی عالم و مافیها که تو اصلی و جمله اضافیها — کی عقل ز موی شکافیها تاند بتو جستن راه
زتو هستی جملهٔ هستیها زتو مایه دانش و مستیها — درجات بلندی و پستیها ز خرد تاتن ز زمین تا ماه
حیی و تری[1] فردی صمدی ربی احدی ازلی ابدی — هم لم یولد و هم لم یلدی بپسر همدم بپدر همراه
همه را تو دهی چه بدی چه خوشی همه را تو دهی تو کشی — همه را تو بری همه جا تو کشی گرهادی راه و اگر گمراه
بیرون ز چگونه و چندی و کی و بتوره نبرد کیف و ام و ای — نه متی ببرد بدیار تو پی نه الی ببرد بطریق تو راه
یك خیمه بوادی قدس زدی میخش ازلی بندش ابدی — درزیر الاچق[2] لم یلدی بردی یکسر بند و خرگاه
هرسو بزدی فریاد بسی کآیا بجز از من هست کسی — دیدی که کسی نزند نفسی گفتی که منم معبود و آله
دیدی که خدای یگانه خودی کوس لمن الملکی بزدی — سلطان باستحقاق شدی ببزرگی خودنه بزور سپاه
گفتی سبحانی سبحانی سبحانی ما اعظم شانی — نه مراهمتا نه مرا ثانی عری از امثال بری از اشباه
دیدی بجلال خدائی خود بیگانگی و یکتائی خود — خود تن زدی از تنهائی خود گفتی سپهی نسزد باشاه
دیدی که صدا نکند یك کف بیدست بناله نیامد دف — فخلقت الخلق لکی تعرف خلقی کردی تو بخاطر خواه
زعقول و نفوس و ارض و سما ز زمین و ز نار و ز آب و هوا — حیوان و آدم و سنگ و گیا زفرشته و جن ز دیو و زداه[3]
همه صف بزدند برابر تو همه تابع و بنده و چاکر تو — همه محو جمال منور تو همه گوینده که سبحان الله
ز میانهٔ خلق همه عالم بگزیدی نوع بنی آدم — ز میان بنی آدم خاتم اعظم احمد بن عبدالله

در سپاس یزدان و ستایش شاه مردان علی علیه السلام

دوشم آمد این ندا از بارگاه کبریا — کای مغفل کاهلی تا کی تغافل تا کجا
ماطلبکار تو و فارغ تو مستغرق بخویش — ما خریدار تو و غافل تو روگردان ز ما
الفت آوارگان آواره کردت از وطن — صحبت بیگانگان بیگانه کردت ز آشنا

---

۱ - فرد ، طاق ۲ - بترکی خیمه و خرگاه را گویند ۳ - بددل ، ناکس

تا کی این حرص و طمع شرمی بدار ای زشت رو　　تا کی این طول امل عذری بخواه ای بی حیا

بر خیالی تا بکی پستی بپیش هر دنی　　بر امیدی تا بکی پوزش بپیش هر دغا

هیچ شامی دیده‌ای تا صبح مانی بی چراغ　　هیچ صبحی دیده‌ای تا ظهر مانی ناشتا

دولت از ما بردی و از این و آن کردی سپاس　　نعمت از ما خوردی و از دیگران گفتی ثنا

چند از این وارونه کاسان طمع داری مائده　　چند ازین سکبا[1] فروشان چشم داری شوربا

چند پوئی از قفای این سگان گرسنه　　تا ز نان خشکشان بندی گلوی اشتها

چون خران روزت همه اندیشهٔ آب و علف　　شب بخواب اندر چو گاو باز گشته از چرا

در پی یك صاع[2] گندم بهر سد حلق جوع　　روز سرگردان تری صدره ز سنگ آسیا

یکنفس میخواستی آهی برآری از جگر　　یك سحر میخواستی دستی برآری در دعا

پیش از آن کز ما بجوئی فضل ما دادت نعم　　پیش از آن کز ما بخواهی جود ما کردت عطا

دولتی بهتر چه از این عقل و هوش و رای و فکر　　نعمتی خوشتر چه از این چشم و گوش و دست و پا

تا کجا کردی تلف این نعمت بی امتنان　　تا چه آوردی بکف زین دولت بی منتها

زود کاین مقصورهٔ[3] حس را فرو خسبد ستون　　زود کاین معمورهٔ تن را تبه گردد بنا

عنقریب این ممتزج گشته بهم چار آخشیج[4]　　رشتهٔ پیوندشان از یکدیگر سازد جدا

نار بگراید ببالا آب روی آرد بزیر　　خاك ماند بر زمین و آب جنبد بر هوا

تحفهٔ لایق چه داری در حضور ذوالجلال　　هدیهٔ قابل چه آری در جناب کبریا

لیك بازت گر هوای کوی ما اندر سر است　　بر در ما پاسبانی نیست بسم الله در آ

شب همه درها فرو بسته است و باب الله چنان　　تا سحر باز است بر بیگانه و بر آشنا

ما نرنجانیم از خود گر فقیر است ار غنی　　ما نمیرانیم از در گر امیر است ار گدا

لیك گستاخانه آئین ادب از کف منه　　اندر این وادی مران بی هادی و بی رهنما

رو دلیلی خواه و بی هادی مشو در راه حق　　رو شفیعی ساز و بی حامی میاور پیش پا

حامی خوشتر مجو از حامی شرع مبین　　شافعی بهتر مخواه از شافع روز جزا

شاه دریادل علی مرتضی کز جود اوست　　تا ابد هرجا سؤالی را قرین شد با عطا

ذرهٔ خاك درش گر بر زمین قسمت کنند　　تا بمرکز آخشیج خاك گردد کیمیا

---

۱ ـ نام آشی است　۲ ـ پیمانه　۳ ـ سرا ـ خانه　۴ ـ عنصر

گر بفروردین رسد یك پرتو از شمشیر او — شعلهٔ آتش دماند از زمین جای گیا
حبذا گردی که در گهواره شد اژدرشکن — مرحبا رادی که باسبابه شد خیبر گشا
عکس عاکس را براند نهی او از آینه — جذب آهن را بگیرد علم او ز آهن ربا
خانه‌اش بی سقف و بر ایوان چرخش بارگاه — بسترش از خاك و بر بالای عرشش متکا
خود گرسنه خسب و هر طالع ازو گیرد خورش — خود برهنه گرد و هر عریان از او دارد قبا
هر که نگرائید از لاسوی الاالله زبانش — از زبان تیغ او شد پیکرش بر شکل لا
نقش شرك از صفحهٔ گیتی فرو شست آنچنانك — دیدهٔ احول هم از ننگ دوبینی شد رها
پاره پاره دامن او هیچ میدانی ز چیست — بسکه هر سو مستمندی زد بر او چنك ولا
داوریرا مهر او ازدل نخواهدشد برون — گر بسایند استخوانش زیر سنگ آسیا

در ستایش برادران و ستایش شیر یزدان

اجارتنا تعالی تسئلینا — لنخبرك الیقین بما لقینا
نقاسی بعد بعدك مانقاسی — من الاحزان ماتغنی السنینا
وقدضاقت بنا الایام حتی — تلین بنا قلوب الشامتینا
ققی نسئلك هل ذکرت عهدی — فانك ان نسیت فما نسینا
بیوم لایبین له قرین — ولو یرمی الزمان بنا قرونا
لقیتك قرّتا عیناك منی — ولافی الدمع اجفانی سخینا
وکنت غضضت عندالطرف خوفا — وقد شدقت عیون الناظرینا
رائیك فی ضیاء الشمس شمسا — وقدخطفت ایا تکما العیونا
وشعراً فاحماً کاللیل غشی — سنا قمر علا افقاً مبینا
غدائر کالصفاد معلقات — علقن بها القلوب مقرّبینا
ققی حتی م تفتخرین مجد — فکل ممجد منا و فینا
ابونا سیدالشعراء شعرا — وانبتهم علی الاسلام دینا
وسادوا اخوتی سادات عهدی — سراتهم و فاقو الا قدمینا
وورّث فضله هو عن ابیه — وانا قد یورث عن ابینا

نطا عن باللسان اذا طعنـا — بطعن فوق طعن الطاعنينا
اذا لا قيتنا لاقيت اسدا — من الا قلام اتخذت عرينا
فليس بشاعر من لايرانا — وليس الشعر الا مـا روينا
اذا دعى المغيث بمحل خطب — فندعى نحن كل اجمعونا
كرام ليس ينكرنا كرام — متى نضع العمامة تعرفينا
حو ينادى المناقب مذروينا — مناقب من امير المؤمنينا
(على ص) خير من سل كر الحسام — و شدّ على مضاربة اليمينا
علىٌ خير من نطق الصواب — واهدى ممنّ اتبع اليقينا
واتقى ممنّ اغتسل اليدين — ومن مسحت رواجبه الجبينا
و اقدم من قريش اهتداءً — واسبقهم الى الاسلام دينا
وراء الممكنات له صفـات — وقد ظن الغلات به الظنونا
بنى فى الدين بنياناً عليا — وشدّ لثغره حصناً حصينا
فكم ترك الجماجم خاليات — عن الامال ابلتها السنونا
فمازالت قريش مدراته — دعوا احتافهم ان يقتلونا
فدت نفسى نفوس بنى على — بما ولدوا بناتاً او بنينا
خيار من بنى غبرا تحدهم — لدى اعدائهم لا ينكـرونا
سلام الله فى الدنيا عليهم — مدى الايام دهر الد اهرينا

در نفرت از وظیفه وشکایت از وزیر وظایف

شاه غضب کرد اهل فضل و ادب را — کرد وزیر وظیفة میر غضب را
میر غضب شد وزیر اهل وظایف — مرگ روا گشت اهل فضل و ادب را
دوره بازار غایب و متوفی است — مژده بده مردم وظیفه طلب را
یا بکشد یا شوند خلق فراری — خاتمه مرگ است پیشکاری تب را
عشر سوم خواهد او زاهل وظیفه — قل للمستضعفین صبراً صبرا
میر غضب کار او بریدن و قطعست — دست وسر وپای دزدفتنه طلب را

دزد تر از این وظیفه کیست بهل تاش ‌ ‌ ‌ ‌ دست ببرند و پای و گردن ولب را
عشر و دوعشر و سه‌عشر و صددو وصدچار ‌ ‌ ‌ ‌ بند و بی و جلدو استخوان‌وعصب را
جمله مقادیر از او جدا بنمایند ‌ ‌ ‌ ‌ شعر و شعیر اصبع وزراع ووجب را
بالله اگر چون وظیفه دیده کسی دزد ‌ ‌ ‌ ‌ کاین همه‌دزدید قدرفضل وحسب را
بسکه ز هر خانه جعبه برد و قلمدان ‌ ‌ ‌ ‌ بسکه زهر کیسه فضه برد و ذهب را
اینهمه قرآن که او ز خانه ما برد ‌ ‌ ‌ ‌ کرد برون از عجم کتاب عرب را
دزد تر از این وظیفه دزد شنیدی ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه ازاین دزد جامه برد وسلب را
آن‌پسر بی پدر که مادر شومش ‌ ‌ ‌ ‌ باهمه یکسان نمود نسبت اب را
اوهمه ازدخل شیخهای هرم[1] کاست ‌ ‌ ‌ ‌ مادر او خرج های مردعزب[2]را
بالله کارش همه خیانت و دزدی‌است ‌ ‌ ‌ ‌ عزّت القاب بین و ذلّ نسب را
چار لقب را بمکر و حیله بدزدید ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه بیك تن نداد شه دولقب را
بسکه خیانت بخلق کرده شه از حلم ‌ ‌ ‌ ‌ عفو نمود ازوی آن خلاف ادب را
کرد کنون آن خیانتی که روانیست ‌ ‌ ‌ ‌ جزسخط[3] کردگار و کیفر رب را
مردم یك شهر را بشور در آورد ‌ ‌ ‌ ‌ شیخ هرم را و کودکان لعب را
خیل دعا را زملك شه بیرا کند ‌ ‌ ‌ ‌ نك در قفقار بین و باب حلب را
ای نمك شه بگیر چشم سفیدش ‌ ‌ ‌ ‌ همچو سیاهی چهار گوشهٔ شب را
ای غضب پادشه بگیر گلویش ‌ ‌ ‌ ‌ همچو جمادی گلوی ماه رجب را
خیل دعا کمتر از سپاه و غانیست ‌ ‌ ‌ ‌ هم مدد از شاخ هیزم‌است لهب[4]را
ای عجب آن مرد بادرایت و کافی ‌ ‌ ‌ ‌ کز همه روزوزیاد داشت حسب‌را
بخت ضعیفان چراش خانه‌نشین کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بخت کند آری این فنون عجب را
یارب هر کو فساد جست در ایران ‌ ‌ ‌ ‌ یا که فسادی شنید و بست دولب را
یا بعطاهای خلق نقص و کمی‌خواست ‌ ‌ ‌ ‌ یا بر عایای ملك رنج و تعب را
از در یزدان بدو فرست عذابی ‌ ‌ ‌ ‌ وز برخسرو بر او گمار غضب را

---

۱ ـ پیر ‌ ‌ ۲ـ مرد بی‌زن ‌ ‌ ۳ ـ خشم گرفتن ‌ ‌ ٤ ـ زبانهٔ آتش

شکایت از نوبه

از روزه توبه داد همی نوبه مر مرا
ز آنسان که روزه دار نه بینی دگر مرا

سه روز روزه نوبه سی روزه باز داشت
تا خود چه داشت روزهٔ سی روزه مر مرا

پاداش روزه خوردن من کی دهد خدای
از این عذاب روزه عذابی بتر مرا

چل روز میرود که چو مردان چله دار
پرهیز دار کرده تب از خشك و تر مرا

باید سه روز داروی مسهل کشم بچشم
یك روز اگر بمائده افتد نظر مرا

دانی یهودی از در مسجد چه سان رود
زآنگونه باشد از در مطبخ گذر مرا

در محفلی که نام زنان در میان بود
باید دهان بسته و دو گوش کر مرا

بر گربه رشکها ببرم گاه شام و چاشت
کوراست جا بصدر و به بیرون در مرا

در اشتیاق میوه عجب نی که چوب من
گردد چو نخل مریم و آید ببر مرا

از گوشت بهره نیست ز قسم شبانه روز
الا که پارهٔ دل و لخت جگر مرا

از بس ضعیف ولاغرم از جنبش نسیم
جنبد بدن ز جامهٔ من زود تر مرا

نه بشکند نه بگسلد ار خود بپای مور
با تار عنکبوت ببندند مر مرا

گر پشه گرد من پرد از بس شدم ضعیف
زاین سو بدانسو افکند از زور پر مرا

از رنگ جامه خسته شود تن اگر بود
جز جامهٔ سفید لباسی ببر مرا

یك هند شکرستم و نه یك بوستان گلم
از بسکه در بدن شده گل باشکر مرا

چندان ترنجبین که بصحرای تیه ریخت
در حلق ریخت بلکه دو صد آنقدر مرا

از بس بنفشه خوردم زودا که در بهار
گردد بنفشه زار ز پا تا بسر مرا

بر دل گواره تر بود از طعم شیرخشت
صد بار نوك خشت[1] و دم شیر نر مرا

بر یاد جو که مایهٔ ماء الشعیر بود
تب لرزه اوفتد بمن از صوت خر مرا

اما امید هست پس از لطف کردگار
عز شفا بعون شه دادگر مرا

سالار دین علی که ز اقبال مدح او
طبعی وسیع تر بود از بحر و بر مرا

صالح نیم ولی نه شگفت ار بنام او
آید هزار ناقه[2] برون از حجر مرا

۱ ـ نوعی از سلاح جنگ ۲ ـ شتر ماده

یوشع نیم ولی نه عجب گر بیمن او
خورشید سر برآورد از باختر مرا

گر جرم یك‌جهان بحساب من‌آورند
با عون او زیان نرساند سقر[۱] مرا

شاهی که با غلامی‌او ماه و آفتاب
دو بنده‌اند با کله و بـا کمر مرا

تیغش نعوذ بـالله یادش نمیکنم
کز یاداو بدل بفروزد شرر مرا

یك روز شکل او بقلم می نگاشتم
دستم برید و کلك‌شداز کف‌بدرمرا

برشکل او بدیدم از بس برنده بود
از باصره برید شعـاع بصر مرا

در قوهٔ مخیله تا یاد او گذشت
الا دوباره نقش نبندد صور مرا

حلمش مثل زدم زگرانی بکوه و کوه
گفتا که نام بیهده هرجا مبر مرا

کز این تشابهت‌تن‌من‌شد چنان‌ثقیل
کز پا بخاك رفت فرو تا کمر مرا

قلبم چو زر خالص و مهر ابو تراب
مانند سکه رونق بازار زر مرا

درنهضت برادران و یکی ازدوستان خود

نمیدانی ای رفیق دراین دور روزگار
بمن بر چه میرود ز هجران چاریار

چهار آخشیج من که چار آخشیج تن
بدان هرچهار هست هنرمند و استوار

یکی عزم او چوباد یکی طبع اوچو آب
یکی حلم‌او چوخاك یکی خشم‌او چونار

چو فرهنگ با وفـا چو توحید با صفا
همان خان باسخا همان حضرت وقار

یکی بدر پاك چهر یکی مهر با فروغ
یکی چرخ با شکوه یکی کوه با وقار

مرا در کنـار غـم سپردند و هر یکی
خود از هر کرانهٔ گرفته ز من کنار

برآید زسوز دل بریزد زسیل اشك
گهی دودم از نهاد گهی رودم از کنار

نه‌آید مرا به مغز نریزد مرا بحـلق
نه‌یك‌خواب بی‌هراس نه‌یك‌آب خوشگوار

دلم‌شد زداغ هجر برم‌شد زاشك سرخ
یکی داغ لاله برگ یکی باغ لاله زار

بالفت بپـرده اند به کلفت سپرده اند
دلم را بشهر ری تنم را دراین دیار

مرا در دیار پـارس نشاندند اشك ریز
خود اندر زمین ری‌نشستند شادخوار

نه برمن کسی شفیق نه بامن تنی رفیق
بجز مهـر پاك پیر بجز عون کردگار

---

۱ ـ دوزخ

بیزدان مـرا امیـد ز یزدانیم نوید … در این جور آسمان دراین دور انتظار
بجز خاك پاك پیر بجز نام پاك شیر … نه‌یك جای مسکنی نه‌یك یارغمگسار
دراین‌شهرپرزخوش‌دراین‌قاع[۱] پروحوش … روان پر زانقلاب جهان پر زگیر ودار
تعدی ز هر گروه چپاول ز هر طرف … خرابی ز هر کران گرانی ز هر کنار
نه‌حاکم بفکر خلق نه مردم بحکم شاه … نه‌لشکر بنظم ملك نه کاسب بفکر کار
نه‌دهقان بکار باغ نه میوه بدار بن … نه خرمن بپای ده نه‌گندم بکشت زار
نه‌گیرنده با حساب نه‌کارنده معتبر … نه‌خواهنده مشتری نه دارنده مال‌دار
ز پالیز زرد تر خط سبز بوستان … ز کاریز خشک‌تر لب خشک جویبار
ملخ بیشتر ز برگ چو درفرودین تگرك … زمین خشك وچاك‌پوست چودر مهرگان چنار
نه با سیم صاعقه نه بـا اسب تیـزرو … تو گوئی نمیرسد خبر سوی شهریـار
نه‌در دفع فتنه اند دبیران کاردان … نه در فکر کشورند وزیران هوشیار
نه فرمـانی از ملك بتخفیف مملکت … نه پیغـامی از وزیر بتأییـد پیشکار
شماراچه‌داشته‌است درآن‌غربت ازوطن … شمارا که‌خواسته‌است‌بدین‌دوری‌ازدیار
به‌نه‌مه بهارودی درآن گرم وسرد وی … چه‌دیدیدازآن‌خزان‌چه‌بردیدازآن‌بهار
بدان‌عقل وآن‌کمال بدان‌فضل وآن‌هنر … بدان مجدو آن‌شرف بدان‌عزوآن‌فخار
بدربـار پادشه چه بردید پیشکش … ز اجرای سالیان چه کردید بر قرار
چه برشأنتان فـزود خدیو کریم طبع … چه بر نانتان فـزود وزیر بزرگوار
زاجزای مثنوی‌چه‌شد حاصل ازوزیر … از آن گنج بی‌بها از آن رنج بی‌شمار
شما گر نهان کنید کجا میشود نهان … نهان کی توان نمود بشب مهر نور بار
زهر سو بداوری بشارت دهند خـلق … که بخت تو شد بلند ز امداد روزگار
باخوانت از کرم ملك کرد مـرحمت … چه‌از زر خسروی چه از در شاهوار
زتشریف و از هبات ز تخفیف مالیات … ز اجـرای سالیان ز املاك غله دار
رسند اینك از سفر مکرم برادرانت … همه دولت از یمین همه عزت ازیسار
بدون جامه کهن چه باشی بذلّ و فقر … دراین خانهٔ حقیر چه‌باشی بننگ وعار

۱ ـ زمین هموار

برو خانهٔ بگیر ولو کان مکتری   برو جامهٔ بپوش ولو کان مستعار
یکی کیسهٔ بدوز دهان باز و سینه پهن   یکی جعبهٔ بخر شکم زفت و خانه دار
گمانم که گفتشان همه طعن و تسخر است   که بر این امید ها نیم من امیدوار
هنرمند وزور بخت زهی و هم سست پی   خردمند و عون چرخ زهی عقل نابکار
هنرور بشهر ری شود کامران زبخت   بلی گر شود ز بحر لب تشنه کامکار
چو بحری است شهر ری که کشتی نشین وی   که نیاید از آن بچنك کفی آب خوشگوار
من این آزموده ام در این بحر بوده ام   ز گردابش الحذر ز طوفانش الفرار
در آن برگشوده کام کشفهای۱ دیوسر   در آن تیز کرده کام نهنگان بحرخوار
ندارد زمین آن بجز آب سنگلج   ندارد هوای آن بجز باد شهریار
علی الله ز باد آن بتندی چو حدّ تیغ   تبرّا۲ زآب آن بتلخی چو زهر مار
از آن شکوه سر نکرد کسیرا که کیسه پر   از آن کاسه پر نکرد کسیرا که جامه یار
کسیرا دهند نان که یابند از آن خورش   کسیرا دهند برگ که چینند از آن ثمار
بس این محنت فراق بس این زحمت عراق   بس این درد اشتیاق بس این رنج انتظار
بیائید خو کنیم باین گوشهٔ وطن   نشینیم ورد کنیم بالطاف کردگار
بهر چه او دهد بما بباشیم شادمان   اگر عیش دل پذیر وگر فقر ناگوار
بس این شکوه داوری ز حق جوی یاوری   بپایان بر این غزل که گفتی بعشق یار

بقربان زلف دوست بقربان چشم یار   یکی مشك بی صداع یکی خمر بی خمار
رخانش زخرمی فرح زا چو صبح عید   دو زلفش ز تیرگی سیه تر زشام تار
بگیسوی او گره گروه از پس گروه   بمژگان او سنان قطار از پی قطار
ببین عکس روی او بچشم پر آب من   یکی ابر فرودین یکی فصل نوبهار
از آن خط بیدرنگ بلرزم بخود چو بید   از آن زلف مارشکل به پیچم بخود چو مار
بابرو وزلف او نظر کن که چون گرفت   بدین تیغ زنگدار همه ملك زنگبار
شود شعر داوری در گوش مشتری   گر اورا کند قبول امام سخن وقار

---

۱ - کشف لاك پشت   ۲ - بیزاری

حکیم هنرپرست ادیب سخن شناس — که فضل و هنر از او شرف جست و افتخار
همی تا بسال و مه بود چرخ را روش — همی تا بروز و شب بود مهر را مدار
وجودش بود امان مطیعش بود زمان — ز تأثیر چار و هفت بتأبید هشت و چار

در توصیف ترك خارکش

آن ترك خارکش زچه دارد زخار بار — آری گل است و گل دمد اندر میان خار
آن بار خار و زلف کج تابدار او — مانند خارپشت بود در دهانش مار
ترسم همی که چهره آتش فشان او — تا گاه آتش افکند اندر میان خار
جز زلف او که خار بر اطراف او دمید — سنبل کسی ندیده ونشنیده خار دار
آن بار خار بنگر و فربه سرین او — گوئی که خار رسته بر اطراف کوهسار
چون بار خار را کشد آمه بدوش خویش — هر کس طمع کند که زند در زمانه خار
تا زیر خار دیده‌ام آن سینهٔ سپید — در دیده خار دارم و در سینه خار خار
یك بار خار دارد و دو بار سیم و هست — او زیر خار و خلق جهانش بزیر بار
چون گلبنی ببار بود لیك گلبنی — کش غیر بار خار دگر نیست برگ و بار
گر بار خار را بفروشد بنقد جان — من نقد جان فدا کنمش صد هزار بار
جز زلف او زخار و بجز خار اوز زلف — نه مشك خار دیدم و نه خار مشکبار
تا یار گلعذار مرا زیر خار دید — جز خار کن نخواند بلبل بشاخسار
خارم خلد بدیده چو در خار بنگرم — آن سیمتن کز اطلس و دیباش بود عار
دیدم عزیز من بسر خار خفته بود — یارب عزیز کس را زین سان مساز خار
هم من عزیز شهر شوم هم عزیز من — گر یاوری کند کرم صاحب اختیار
گر سایر الوجوه رسید آن نگار را — برجای خار از زر و گوهر کنم نگار
بر جای بند خار ببندم بگردنش — یك رشته منتظم ز گهرهای شاهوار
بربندمش میان بکمرهای گوهرین — در پوشمش بدن بقباهای زرنگار
یك چند خار از رخ و زلفش جدا کنم — وزغیرت آتش افکنم اندر درون خار
بی داوری کفاف تو هرگز نمیکند — این مالهای اندك و این خرج بیشمار

این خود کفاف خرج زمستان نمیکند — تا خود چه میکنی تو چو فردا رسد بهار
این خرج آن غلا ملك زنگی نمی شود — چون باوی آن غلا ملك رومی کند مدار
مشکل رسد بسامان کار تو هم مگر — دست امیر شهر گشاید گره ز کار
میر هنروری که زدست جواد او — از فقر و فاقه نام نباشد بروزگار
شهری که زیر سایهٔ چتر لوای اوست — دیگر نه قلعه خواهد و نه برج و نه حصار
صدشاه چون سکندر اگر پای بفشرند — سدی چو رای او نتوان بست استوار
یك هفته پیش ازینش شه از روی مکرمت — زی وی فرسته کرد یکی تیغ آبدار
تیغی تبارك الله با برق همعنان — تیغی نعوذ بالله با مرگ دستیار
فرقی گرش ببرق جهنده است این بود — کو پایدار نبود و این است پایدار
آبستن ار در او نگرد از برندگی — یك بچه را دوزاید و دوبچه را چهار
گوئی غلاف او بمثل گور کافر است — کانش فشان شد از سخط آفریدگار
گل خواره است و عاشق گل گر سر عدو — جز روی گل بجای دگر نیستش قرار
گر خود نحیف و زار بود پس شگفت نیست — گل خواره را هماره بود تن نحیف و زار
بندش درست پول صراط است از آن سبب — کورا بروی نار جهنم بود گذار
در کورهٔ که صانعش اورا گداخته است — هرگز خمش نگردد و دایم دهد شرار
از بسکه پاك و روشن و صاف است اندر او — پیداست جمله آمدنیهای روزگار
گر تف[1] او بچشمهٔ ششپیر بگذرد — با آنهمه تری کندش خشك چون قفار[2]
ترسم ز تاب او که چو این جا ستایمش — آتش زند بصدر تغزل ببار خار
میرا امیدم از کرمت هست بی سخن — نومید از تو باز نگردد امیدوار
کآن ترك خار کش را برهانی از کرم — از زیر خار و خسته دلم را ز زیر بار
در روزگار تا که کشد دل بروی خوب — در نوبهار تا که بود گل قرین خار
چون گل بنوبهار بمانی بخرمی — یارب همه عزیز بود دشمن تو خوار

۱ـ بخار ۲ـ جمع قَفر ــ بیابان بی آب و گیاه

در توصیف زلزله شیراز

شبی کشیده بر خساره نیلگون معجر | بقیر روی فرو شسته تودهٔ اغبر[۱]
هوا گره بجبین و ستاره اشك آلود | افق دریده گریبان زمین سیاه بسر
چراغها همه خاموش و حجره ها تاریك | دماغها همه پر خواب و دیده ها پی در
نه هیچ پندار اندر فراخنای زمین | نه هیچ روغن اندر چراغدان قمر
من و سه چار تن از دوستان یکدل خویش | بخواب خفته براحت بحجرهٔ اندر
قریب آنکه برآید زبانه خورشید | بگاه آنکه بمیرد فتیلهٔ اختر
چنان بلرزه درآمد زمین که گفتی خاك | بشد ز مرکز خود سوی مرکزی دیگر
نعوذ بالله خارا شکاف زلزلهٔ | مهیب و نعره زن و خانه کوب و خارا در
هزار کوه بیکباره گفتی از سر جای | بلند گشت و بیفتاد بر سر کشور
بسی نماند که دندان برون جهد ز دهان | ززور زلزله و چشمها ز کاسهٔ سر
ز تنگنای حصار از مخافت انبوه | دوید طفل برون ازمشیمهٔ[۲] مادر
زجای جستم و کردم یقین که اسرافیل | دمید صور و بپاشد کشاکش محشر
شتاب کردم و رفتم ز حجره چندین بار | بجانب در و دیوار ره نداد بدر
همی دویدم و سنگ از قفای من میریخت | چنو شب عقبه از قفای پیغمبر
بسان زانی مرجوم[۳] تا کمر در خاك | بریخت برسرم از هر کران کلوخ و مدر[۴]
حصار خانه چنو منجنیق سنگ انداز | فشاند سنگ و بمن برنماند راه مفر
بایستادم و دیدم که شد ز هر جانب | زمین چو کشتی طوفان رسیده زیر و زبر
ز زور زلزله سر تا بپای در جنبش | حصار خانه چو رقاصهای بازیگر
بسان استن حنانه[۵] استن خانه | همی در آمد در ناله های زیر و زبر
بیکدو لرزه بهم درشکست شهر چنان | که آبگینه خالی زیتك[۶] آهنگر

۱- خاك ۲- پوستی که بچه در آن باشد ۳- سنگسار شده ٤- کلوخ ٥- حنانه، ناله کننده - ستون حنانه ستونی بوده است که محمد بن عبدالله هنگام ایراد خطابه به آن تکیه میفرمودند وبعد که برای جلوس حضرتش منبر ساختند ستون به ناله در آمد ٦- چکش آهنگری

ز پیچ و تاب زمین گرد یکدگر پیچد | چنارهای قوی همچو شاخ نیلوفر
شد از جدا شدن میخ آهنین از چوب | هوا تمام تف برق و نالهٔ تندر[1]
فتاد چندان جنبش بجوهر اجسام | که شد قوام برون از طبیعت جوهر
بنیمهٔ شب تار آنچنان زمین بشکافت | که مهر تافت از آنسوی تودهٔ اغبر
بسی نماند که قارون سر آورد بیرون | ز خاك و ناقه صالح برون جهد ز حجر
بخار چون پسر برخیا مر این کره را | چو تخت شاه سبا بر بباد داد گذر
شکست کوه و افق در نشیب شد چندان | که هر دو قطب بیکباره آمدم بنظر
ز سمت مغرب عقرب غروب تا کرده | که از نواحی مشرق دمید دو پیکر
هجوم خاك چنان تنگ کرد جای هوا | که راند چرکهٔ آتش بپیشگاه قمر
بیاض شعر مرا آنچنان ز هم بگسیخت | که نظمها همه شد نثر و ریخت در دفتر
بجمله قرآن یك صفحه نیست نامغلوط | ز بسکه ریخته اعرابهاش زیر و زبر
بسان صفحه تقویم شهر را بینی | تمام خانه نه دیوار و نه حصار و نه در
درون خانه تقویم هر یکی رقمی است | در آن بجز رقم صفر نیست چیز دگر
درون خانه بجز عنکبوت نیست کسی | که شب بروز برد بی هراس و بیم خطر
چو گرگ گرسنه خاك سیه دهان بگشاد | بخورد ز آدمیان سیزده هزار نفر
چه خانه ها که در او صد نفر فزون و یکی | برون نرفت که آرد ز اهل خانه خبر
بجز دو رنگ سیاه و سپید نیست لباس | بپیکر غنی و مفلس از گروه بشر
سیاه پوش یکی نیمه بر فراز زمین | سپید پوش دگر نیمه زیر خاك اندر
تمام آکل و مأکول گشت مردم خاك | که خورد هر یك ازین هر دو نیم از آن دیگر
ز مردگان کفن پوش صحن گورستان | چو عرصهٔ عرفات است و محرمان حجر
تمام ساکن و از جنبش زمین بینی | همه بهروله چون حاجیان مروه سپر
بزیر خاك بتان همچو گنج و بر سرشان | چو مارهای سیه زلفها زده چنبر
ز بس بزیر زمین زلف عنبرین خوابید | غریب نیست که گاو زمین دهد عنبر
مگر نعیم و جحیم دگر بدید آرد | خدا بکیفر پاداش مؤمن و کافر

---

۱ ـ رعد

و گرنه این همه کز خلق مرد پندارم   که نی دگر بجهان جای ماند و نی سقر[1]
بقیه هر که بجا بد زشهر رفت و نماند   نه کدخدا بسرا و بکوچه راه گذر
کنون کسیکه بشهر اندراست دانی کیست   دو خانوادهٔ گمنام ما و فضل و هنر
بخانه بادل افسرده و سر بی شغل   بروز ویران گرد و بشب ستاره شمر
نه آسمانه[2] و نی فرش در بر خورشید   بسان کوه بگل در نشسته تا بکمر
چه خانه از طرفی او فتاده هر خشتیش   چو برگهای خزان از وزیدن صرصر
زطاقهای رفیعش بجا نمانده نشان   زحجره های منیعش بجا نمانده اثر
شکاف خورده ستونهای آسمانهٔ وی   چو هیزمی که خورد زخم صد هزار تبر
بحجره هاش مهندس نیافت یك خط راست   مگر بروی سطرلاب و صفحهٔ مسطر
مگر مثلث خاکی نهفته بد معمار   بزیر پایه دیوار خانه سر تا سر
نه آسمانه دراو غیر آسمان و درون   بجز نقوش بروج ایچ گونه نقش و صور
حصارها همه افتاد و یك پناه نماند   جز آستانه شاه شهید تشنه جگر
قتیل خنجر بیداد سید الشهداء   که خورد خنجر او آب از دم خنجر
شهی که این همه گفتند در مصیبت او   هنوز کس ز شگفتی نمیکند باور
بزرگوارا بسیار مردم شیراز   مصیبت تو گرفتند کهتر و مهتر
کسی نماند که گیرد کنون مصیبتشان   تو بر مصیبت ایشان یکی بیا بنگر
چه سالها بدر خانهٔ تو رو کردیم   تو هم زلطف سوی خانه های ما بگذر
ترا خرابه نشینی همان نباشد عار   که روزها حرمت در خرابه برد بسر
اگرچه خانه خراب است وحجره خاك آلود   بیا که پا بنهیمت بروی دیده تر
نگفته ای تو که اندر بهای هر بیتی   بباغ جنت بیتی دهی بمدحتگر
نه داوری بعزای تو شعرها گفته است   که راه خون بگشاید زدیده چون نشتر
سه چار خانه اش این جا عطا کن و مپسند   که مادح تو بود خاك خسب و خسته جگر
مگر تو در دل شاه افکنی که رحم کند   بدین رعیت مسکین عاجز مضطر
مگر بصدر تو فرمان دهی که در نگرد   یکی بحالت بیچارگان این کشور

۱ ـ دوزخ   ۲ ـ سقف خانه

تمـام مردم کشور بجای فرزندند / وزیر و شاه بر آنها بود بجای پدر
پدر رعایت فرزند خویش اگر نکند / همه مصالح فرزند باطل است و هدر
بزرگوارا این است حال مردم فارس / کز آنچه گفتم باشد هزار بار بتر
ملخ فزون و مزارع خراب و کسب کساد / همه رعیت بی پا و شهر زیر و زبر
خدای نیك و بد مردم از تو می‌بیند / بکن هر آنچه ببینی رضا بود داور
سخن بسی بدراز اکشید و شایان نیست / بکار مهتر آموز کاری از کهتر
ملك کریم و در احوال ملك خویش آگاه / خرابه‌ها پر و گیتی مطیع و فرمانبر
اگر زخواب شود بخت فارس بیدار / تمام راست شود کارها چو سکه بزر
بیکدو هفته کند شهر فارس را آباد / که کس حدیث خرابی نیایدش باور
دریغ و درد که این رستخیز عام مرا / زخیل حادثه بر طبع بست راه فکر
روا بود که ز شیراز شعرهای مرا / برند تحفه رسولان همی ببحر و ببر
که هر که قصه شنید از خرابی شیراز / چه گنجهاست به بیند در این خراب اندر
همیشه تا نتوان تافت سر ز امر قضا / هماره تا نتوان کاست زور حکم قدر
زحادثات خدا فارس را مصون دارد / بهر مقام و بهر حال باشدش یاور

درشکایت از بی‌رواجی کمال

دی شکوه کردم از غم ایام با پدر / در کار و بار دانش و بیقدری هنر
گفتم که ای پدر زچه با آنهمه وفا / زین سان جفا نموده‌ای اندر حق پسر
دانش چه داشت تا که بتحصیل داشتی / از صبح تا بشامم و ازشام تا سحر
دانش چه داشت کاینهمه گفتی که اوستاد / چوبم زند بناخن و مشتم زند بسر
درخط چه بود کاینهمه واداشتی مرا / تا در کمال او چو کمان خم کنم کمر
نحوم چه سود داشت که شد صرف عمر من / در وصف حال فاعل و تمییزش از خبر
ازصرف صرفه‌ام چه بجز دلشکستگی / تابو کـه منکسر بشناسم ز منکسر
یا از معانیم چه که عهدی مطولم / باید بیـان نمود زتلخیص و مختصر
یا سودم از نجوم چه کامروز مشتری / دریا الف مقارنه کرده‌است با قمر

ازمنطقم چه تا که چو شیطان بصد قیاس   تحصیل کبّئی کنم از فکر و از نظر
موسیقیم چه سود دهد تا شوم دقیق   کاین صوت خار کن بود آن لحن کاسگر
یا سود فقه چیست که دانم نمیبرند   با قتل عمد مام و پدر ارثی از پسر
یا دراصول چیست که یابم بدو وصول   تا مطلق و مقید دانم ز یکدگر
یادر رجال چیست که دانم ابو بصیر   نقلش موثق است و صحیحست و معتبر
حکمت چه داشت تا که بنکبت بسر برم   تا آنقدر که حکم قضا دانم از قدر
یا خود چه بدز هندسه سودم که پشت من   چون قوس شد که قطر چه فرقستش از وتر
از این همه گذشته چه دیدی ز شاعری   از او دگر مپرس که دودم رود بسر
سرمایه اش زجان و دل و هوش و عقل و رای   سودش تمام خون دل و پاره جگر
شاعر بملک پارس چو آن را فضی[1] بود   کاندر دیار روم کنی لعن بر عمر
تلخی زحد برند و نشینند ترش روی   ز اصغای شعر اگر همه باشد چو نیشکر
شعر ار گهر شود نشناسد کسی بپارس   چندین قریض در عوض یک قراضه[2] زر
دانش یکی درخت برومند تازه بود   روی جهان گرفته بگردون کشیده سر
ایدون خزان فضل و ادب گشت و آن درخت   دیگر نه شاخه دارد و نی برگ و نه ثمر
بگذار تا بخامه و کلک آتشی زنم   وین نامه را بدر رو سازم شذر مذر[3]
چون از من این شنید پدر گفت زینهار   تا آزموده گفتهٔ بیجا ز حد مبر
دانشوران هنوز فزونند در دیار   هم طالب هنرورو هم طالب هنر
هستند آنکسان که هنرمند را چو جان   جا میدهند در دل و چون نور در بصر
زآنجمله نامداری در ملک اصفهان   مشهور در ممالک ایران ببحر و بر
فرخنده مهتری که رواج هنر فزود   همچون علی که رونق دین پیامبر
با رای روشنش همه گیتی منور است   گر سالی آفتاب بخسبد بباختر
ای سروری که رای تو در اکتساب فضل   مولع بود چو تاجر در کسب سیم و زر
مانا که خاک پای تو بد کحل اصفهان   ورنه نبود منفعت خاکی این قدر
دانشورا اگرچه تو در پارس مرمرا   بردوش دایه دیدی و در دامن پدر

---

۱ ـ جماعتی از شیعیان   ۲ ـ ریزه‌های زر وسیم وجز آن   ۳ ـ پاره وپراکنده

حالی زلطف ایزدو از همت وصال | بر دوش آفتابم و در دامن قمر
نادیده مدح کردن اگرچه پسند نیست | دردل نشسته‌ای تو اگردوری از نظر
مدح من از هنر بدو آن نیز مدح تست | کامروزدر زمانه توئی اصل هرهنر
تالفظ بیش و نیش زیك نقطه نیست فرق | کاین را بزیر باشد و آنراست برزبر
درعیش دوستانت بود نقطه‌اش بزیر | برجان دشمنانت بود نقطه‌اش بسر

دی ز دربار ملکزادهٔ عالی مقدار | خلعت آورد مرا خاد ملك خلعت دار
خلعتش شالی و فرمان ملکزاده‌اش این | که بگیر این و بسر پیچ و بیا بر دربار
شال بگرفتم و بوسیدم و بنهاد بسر | باز برداشتم او را و نهادم بکنار
بعد از آن لختی اندیشه نمودم باخویش | که چگونه سرمن خوی کند بادستار
سر پرشور من از عشق و چنین بارگران | بچه طاقت نهم این بار دگر برسر بار
نه خطیبم من و نه واعظ و نه مفتی شهر | نی زقرّا نه ز زوارم و نی از تجار
سر بی فضل ز دستار بجز عار نبرد | من که آن نام ندارم چه پذیرم این عار
من دراین گفته که یاران من از چار طرف | روبمن کرده و من ازهمه رو بردیوار
این بدان خنده زنان گفت که دستار بپیچ | وآن بدین طعنه زنان گفت که آئینه بیار
چست بستندش و گفتند که هین بسم الله | سرت پیش آر و سر از حکم ملکزاده مخار
زود برخیز و بشکرانه بدرگه بشتاب | مدحتی گوی و ثنائی کن و شعری بنگار
جستم از جا و ردا در بر و دستار بسر | همه جا پویان در راه بتمکین و وقار
سرمن مرکز پرگار و براو گشته محیط | چین دستار من از هرطرفی دایره وار
شده انگشت نما حلقهٔ عمامهٔ من | چون هلال مه شوال زهر گوشه کنار
رستمم گفتی بر فرق سر دیو سپید | خلق حیران بمن اندر زیمین و زیسار
آن یکی گفت سفیری بود از قیصر روم | وآن دگر گفت دبیری بود ازملك تتار
من بیچاره سر از شرم بزیر افکنده | خلق با من بتصافح ز صغار و ز کبار
آن یکی گفت زهی قدرشناسی امیر | که‌ترا داشت عزیز ارچه فضیلت شدخوار

وآن دگر گفت هنر بود و مساعد شد بخت
عاقبت از هنر خویش شدی برخوردار

گفت ایقوم نه این خلعت او خاص من است
کیست کز شفقت او بهره ندارد هموار

هنر از هر که به بیند ز پی تربیت است
چه قلمزن چه ثنا گوی چه شمشیر گذار

خشم او از کف بهرام بگیرد شمشیر
فضل او بر سر برجیس گذارد دستار

لیکن این بنده عاری ز همه فضل و هنر
نیستم در گهر خود هنری ره بردار

بجز از مدحت او و پدر او که سزد
گر بدین هردو هنر فخر کنم براحرار

آن دلی دارد پر مایه تر از پهنهٔ نیل
وین کفی دارد با نفع تر از ابر بهار

آن همه کام فزایندهٔ اعقاب و خلف
وین همه نام فزایندهٔ اسلاف و تبار

تا جهان است بمانند بشادی بجهان
بختشان رام و خدا یاور و دولتشان یار

در شگفتی از کارهای طبیعت و ستایش حضرت رسالت

دوش بودم بفکر تا بسحر
کاین همه چیست اختلاف صور

مار را چیست زهر جان فرسای
نحل را چیست شهد جانپرور

آن یکی کرم مستراح مسیر
وآن یکی مرغ روزگار سپر

هیکل فیل آنقدر فربی
جثه پشه این همه لاغر

این همه دلگشای صوت هزار
وین همه جانگزای نعرهٔ خر

تابدان حد غراب شوم و شنار[1]
تا بدین حد همای نیکوفر

گربه این سان عزیز و صدر نشین
سگ بیچاره ایستاده بدر

ماهی آنقدر آب را راغب
که نیارد از او نمود گذر

وآن سمندر چنان از او هارب[2]
که نیارد در او نمود مقر

زین گذشتیم نوع انسان را
نیز هست اختلاف بیحد و مر

آن یکی مفلس آن یکی منعم
آن یکی بنده آن یکی سرور

آن یکی خم شکن یکی خم نوش
و آن یکی بت شکن یکی بتگر

یکی ارسر نهد زنندش پای
یکی ار پا نهد نهندش سر

---

۱ ـ نامبارک رشوم ۲ ـ گریزنده

آن یك ازقتل کشوری مسرور — آن یك از خون پشهٔ دلخور
آن سراپا بدیع و خاطر خواه — و آن بغایت کریه و مستنکر
نوع انسان بهل که یك تن را — در دودم یك روش برفت بسر
که موحد شود گهی مشرك — گه مسلمان شود گهی کافر
از حقارت گهی نهد گردن — وز شرارت گهی کشد کیفر
برزمین که زجهل مالد روی — برفلك که ز فخر ساید سر
کردم اندیشه های بی سروبن — تا ز ره ماند پیك فکر و نظر
ناگه از ره رسید شاهد غیب — ماه رخسار ومشتری منظر
داشت دردست ساغری ودراو — بادهٔ روح بخش و جانپرور
بادهٔ صافتر ز جوهر جان — باده پاك تر ز نور بصر
مایه افزای بوی مشك وعبیر — چاشنی بخش طعم قند و شکر
آن کزاوخضر خوردوآخر ماند — آرزویش بجان اسکندر
آمد ازراه مست و عربده ساز — همچوجان جای دادمش دربر
مرمرا غرق بحر فکرت دید — پایم از پیش رفته آب از سر
کشتئی اوفتاده در گرداب — ماهئی اوفتاده در آذر
آهوئی پای بسته در فتراك — مهرهٔ اوفتاده در ششدر
گفت چندین خیال خام مپز — ره دراز است رنج یاوه مبر
تا تو از خویش آگهی داری — آگهی نیستت ز کار دگر
هرچه کشتی بود سریع السیر — نبرد راه بحر با لنگر
باره هرچند چابك و چالاك — نکند با عقال[1] طی سفر
یوز پا بسته را که گفت برو — باز پر بسته را که گفت بپر
گفتم آری ولیك این وادی — بس درازاست پرزخوف وخطر
هفتخوانی بود که هر کامش — جای شیراست ودیو جادوگر
چون توانم درافکنم با شیر — من که با پشهٔ نیابم بر

۱ـ پای بند ـ زانو بند

من که از سوزنی نگیرم دل — چون بگیرم ز رشتهٔ گوهر
با کلاهی تعلقم بر جاست — چون نهم آرزوی تاج و کمر
عاجزم دید و مهر کرد و نواخت — دل افسرده کرد تازه و تر
خبر از سرّ کایناتم کرد — وین عجب کز خودم نماند خبر
بعد ازآن هرچه را نظر کردم — همه یك چیز آمدم بنظر
دفع تریاق دیدم از افعی — رفع احراق دیدم از اخگر
آیهٔ نور دیدم از ظلمات — مایهٔ بحر دیدم از فرغر [۱]
همه یك بحر دیدم وصدموج — همه یك شهر دیدم و یك در
اصل یك سنگ وصد هزار نقوش — مایه یك رنك و صدهزار صور
شكلها بر خلاف هم سازد — از یكی مایه مردك زرگر
چونكه زرها ببوته رفت و گداخت — هیچ باقی نبینی الّا زر
بر رگ تار سیمی ار بندی — صد نوا بشنوی ز زیر و زبر
چون تو ازپردهها بداری دست — نیست جز یك صدا ز پاتا سر
بدر این پرده ها که تا بینی — چون فتد رازها ز پرده بدر
داوری راز خویش فاش مكن — در بر غیر ناز دوست مبر
شدهای مست بادهٔ تحقیق — باخبر شو كه شحنه گشت خبر
فهم ما قاصر است و نتواند — كه برد ره بحضرت داور
زو چه گوئیم با قیاس و گمان — كز قیاس و گمان بود برتر
كه بدو برد ره كه ما یابیم — جل سبحان خالق الاكبر
ایخداوند پاك از ادراك — همه ماندیم عاجز و مضطر
ما عرفناك حق معرفتك — هم مگر خودشوی بخودرهبر
عجز الواصفون عن صفتك — هم مگر خود شوی ثنا گستر
دست ما کوتهاست وشاخ بلند — پای ما لنگ وآب تا بکمر
همه مستونقیم با کرمت — گر بجنت برند یا بسقر

۱- جوی كوچك

همه مستظهریم با لطفت / گر دهی تاج ورستانی سر
بر در خویش بار ده ما را / که بماندیم همچو حلقه بدر
بنما سوی خویشمان راهی / که نمودی بآل پیغمبر
دل ما جای مهر احمد کن / شرف کاینات فخر بشر
غیر او نیست از شرف پسری / مایهٔ فخر صد هزار پدر
غیر او نیست از علا پدری / سبب حرز[1] صد هزار پسر
امئی[2] او ستاد صدجبریل / مطلع حکمران صد کشور
خاکساری که بارگاهش هست / برتر از هفت گنبد اخضر
گرنه بامهر اوست یحموم[3] است / گر خوری آب چشمهٔ کوثر
از ازل تا ابد بگسترده است / خوان انعام او ببحر و ببر
مکتسب نور آفتاب ازوی / آنچنان چون ز آفتاب قمر
مدر[4] از فیض او گهر لیکن / آن گهر پیش او یکیّ و مدر
شکفد دل ز یاد او چونانک / گل سوری ز فیض باد سحر
میتوان جای جست با عونش / در بر شیر و در دم اژدر
دمد از لطف او ز آتش تیز / گل سوری و شاخ سیسنبر
باوجودش رواست گر نازد / به نُه افلاک تودهٔ اغبر
نام او حرز ساز و در دریا / پای نه بی اعانت معبر
مهر او بر گزین و در آتش / جای کن همچوزادهٔ آزر[5]
با وفاقش بخاره گر خوابی / پرورد تن چو دیبه ششتر
با نفاقش بدیبه ار غلطی / بدرد پهلوی تو چون خنجر
خود مگر سر ز امراو پیچید / که سیه روی گشت نیلوفر
مگر از قهر او سرشتندش / کاینهمه دل شکاف شد نشتر
تا که روید ز بوستان خیری / تا که تابد زآسمان اختر
باد بر وی درود تا معدود / از خدای یگانهٔ گرگر[6]

۱- تعویذ ۲- امی بی سواد ۳- تیره ، سیاه ودود ۴- کلوخ ۵- پدرابراهیم علیه السلام
۶- نامی است از نامهای خدای تعالی

در کشیدن دندان معشوق گوید

تا چه کرد آن بت من کز دهن خندانش / بکشیدند بیکباره برون دندانش
جای دندان نه بد اندر دهنش از تنگی / گفت دندان بکشند از دهن خندانش
که رضا داد که دندان ز دهانش بکشند / خود رضا داد دل سخت تر از سندانش
درددندان نه‌مگر چاره‌اش از دُردِدَن است / از چه دندان بکشیدند و ندادند آنش
جان‌او جان‌من ارچاره بدردش می‌جست / دادمی از بن دندان ز پی درمانش
یك گهربیش‌نداد از دهن آنشوخ وزچشم / صد گهر بیشتر آمد بسر دامانش
این گناه ازدهنش بود که گوهر گم کرد / اینهمه مردم چشم از چه کشد تاوانش
لب‌بدندان گزد ازدردوسزای‌لب اوست / تا چرا داد ز دست آن گهر رخشانش
کیفرش کاش حوالت بلب من میرفت / تا چو دندانش بیازردم و صد چندانش
صدف آرد گهر و او گهر از مرجان داد / جان فدای‌وی و آن گوهر وآن‌مرجانش
گر از او جوهری شهر خبردار شود / بس گران میخرد ارخود ندهد ارزانش
بنهد بر سر دکانش و هر جا گهری است / همه برچیند و بیرون کند از دکانش
آن گهر را بمن ار داد برغم دهنش / در یکی حقهٔ یاقوت کنم پنهانش
برمش تحفه بدربار نظام الملکی / که فراتر بود از طاق فلك ایوانش

در توصیف تهران و نهضت خویش بدان دیار

تعالی‌الله ازین طهران و این فرخنده بنیانش / که هرمعموره‌ارشك‌آیدازمطمور[1] ویرانش
درآن‌تامیگذاری‌پای حانوت[2]است‌وخاناتش[3] / برآن تامی گماری چشم دکان است و سکانش
همه باراست بر گردون اشتر لعل و یاقوتش / همه فرش‌است ازدیبا ومخمل کوی‌وایوانش
متاعی راکه پانصدسال نتوان یافت در گیتی / بیکساعت مهیا بینی از هر حجرهٔ خانش
اگر یکروزخواهی مایهٔ صد گنج کیخسرو / زیك دکان دهد خرّاز و هم برجاست دکانش
وگر با آنهمه آز آید اندر کوی خبازی / شود حوت سلیمان تخمه[4] از یك گردهٔ نانش

۱ـ مقابل‌معموره‌باشد ۲ـدکان‌میفروشی‌ومطلق‌دکان ۳ـخان‌بمعنی‌دکان‌وکاروانسراست
۴ ـ بیماری است که‌آدمی ودیگر حیوانات را از خوردن بسیار بهم میرسد

گر ازخزّ وسمورش بهر گردون پوستین دوزی شود چندان رسا کافتد بروی خاك دامانش
زماهوت اربرای هرچه کوه وپشته در گیتی درآن خواهی که بارانی کنی پوشد زبارانش
عجب دارم ز بلوری که بربام و درش چیده که چندان یخ نمی‌بندد برآب اندر زمستانش
بعینه چون بهشتی اندر آن هر نعمت آماده زمردوزن بهرجانب روان حوری و غلمانش
اگر پر بود ازین زلفان چوگان باز می گفتم که کوی آسمان گوئی بود از سبزمیدانش
زبس طیب سرزلف است و بوی کاکل مشکین تو گوئی نافهٔ آهوست با باد شمیرانش
من اول روز کاینجا آمدم گفتم بهمراهان که این نخجیرگه را ازچه می‌خوانندطهرانش
همه کبك است هرسوجلوه گردر سرخ شلوارش همه ظبی[1] است هرسو خنده زن ازسیم دندانش
همی ماه است ومی میریزد از چشم خماریش همی سرواست وگل میروید ازچاك گریبانش
شب آمد گفتم این جاشد چراغان کرده چون دیدم بهرسو شمع رخساری است با رخسار تابانش
زهی آبادی کشور که با این نعمت وافر هجوم مشتری هرجا گرانی کرده ارزانش
پیازش رابصد اشك نیاز ار کس بدست آرد بباید بیش کردن حرمت از سیب سپاهانش
زگالش[2] را شرف چندانکه گربردیده بگذاری ازآن رنجد که بیند باسوادالعین یکسانش
جوش را عار ازین آید که دراصطبل خرریزی عجب نبود که درهم بشکند چون سنگ دندانش
ولیکن قدرهرچیزاز هنرافزونتراست این جا که لعنت برهنر باد اوبر اوتاد[3] و ارکانش
متاعی از متاع فضل دروی نیست کاسد تر که صد سال ار بماند سود نبود غیر خسرانش
اگر یك بار هیزم آید اندر شهر علافان روند آرند از دروازه تا بازار ومیدانش
زکم و کیف وچون وچنداو ازمرد رستاقی[4] خبر جویند ووا پرسند از پیداو پنهانش
من از شیراز صدبار هنر بار شتر کردم هنرهائی که چل سال از خطر بودم نگهبانش
زموروثی و کسبی مایهٔ صد مرد دانشور که صدسال ارهنر بفروشد آماده است دکانش
زحکمتها که اسکندر چو اندر پارس می‌آمد زافلاطون بیاورد ارمغان ازشهر یونانش
جوال اشتر از فضل و هنر انباشتم چونان که جای سفرهٔ نان تنگ شد بهر شتربانش
بطهران آمدم یك تن نیامد از هنرمندان که بیند داوری را کیست یا چبود درانبانش
نه کس پرسید حال من نه پرسید از کمال من ز پیران شبستانی و اطفال دبستانش

---

۱ ـ آهو ۲ ـ زغال ۳ ـ جمع وتد ، میخ ٤ ـ روستائی

گرفتم من خود از نوع بشر بیرون بدم آخر — نباید دید کاین جانور چه باشدفضل حیوانش
یکی پرسش نکرد آخر که این غول بیابانی — بشهر ری کی آمد یا کی آورد از بیابانش
اگرحیوان بود آخر نه حیوانی غریب است او — بجانور خانه شد کرد باید جفت اقرانش
مرا بسیار شرم از روی مرد ساربان آید — که بس لافیدم اندر داستان شبها بدستانش
براشتراوحدی[1] خوانان و من باوی رجز گویان — که قدر داوری بشناس و خدمت بر بیابانش
همین مسکین که بینی وی رسد گر در دیاری — زحیوان یا درایوان است وازایوان بکیوانش
شود مشهور ملکی کم نگر در ثوب مطمورش[2] — بود معروف خلقی کم نگر درداق خلقانش[3]
همی گفتم الا یا ساربان هشدار کاین کالا — اگر یابد زیان یك عمر نتوان داد تا وانش
تواین باری که ازدیوان شعر وخط من داری — نپنداری چو بار گوهر یاقوت و مرجانش
بهرجا بار بگشائی هجوم آرند خلق آنسان — که گرد خضر گیتی گرد بهر آب حیوانش
بطهران قدر من چون دید یا درخانه زنهاده — بدالان بار را بفکند و مشتی زد بپالانش
بزیر لب همی خندید و می لندید با تسخر — که آن لاف غریبی بین واین لنف غریبانش
بشهر خود ز ارذال است وچشم این جابا فضالش — بملك خود زد ونان است ولاف این جا ز یونانش
مرا ایکاش از شیراز جای اینهمه دانش — سفال دوده بد دربار و یا کرباس زرقانش[4]
دریغ آن رنج چل روزه که بعدازرنج چل ساله — بطی راه ری بردیم در کوه و بیابانش
بدین سختی نباشد از زمین برآسمان رفتن — که بدر آنسوی دشواری و آسان کرد یزدانش
بریدم کوه و صحراها و پیمودم بیابانها — که تا پایان دنیا گر ببینی نیست پایانش
گهی راندم برآن کوهی که بربالای آن رفتن — زحل با منجنیق و نردبانها نیست امکانش
مرا خود بارها هردم دم ماهی بچنك آمد — که گر بود آتشی میکردمی در تابه بریانش
بنات النعش شبها میدویدند اندر آغوشم — یکی پرنور رخسارش یکی چون نار پستانش
زشرم قطب بود ار دست بر ایشان نیازیدم — وگرنه هر یکی از پیش بد چاك گریبانش
گهی زانگونه از بالا به پستی می گرائیدم — که زیر گاو ماهی شیر دوشیدم زپستانش

---

۱ - سرودی که برای راندن شتر خوانند ۲ - کهنه شده - ثوب بمعنی جامه
۳ - خلقان کهنه ٤ - زرقان قصبهٔ بزرگی است در پنج فرسنگی شیراز که کرباس آن مشهور باشد

بصحرائی که ازبس ظلمت و تاریکی اندروی — مه اندر پویه هر دم پای پیچیدی بدامانش
چنان موحش بیابانی که از هرسو نظر کردم — همه چنگال عزرائیل بود و تیز دندانش
تو گفتی کله دیو است هر سنگ گذرگاهش — تو گفتی مژه غول است هـر خار مغیلانش
شهاب ثاقب ازهرسو زچپ وراست درجولان — کـه آدم را بجای دیو سوزانید پیـکانش
هوای سرد زآنسان تیغ باز اندر دل وادی — کـه چرم کرگدن درّید باد تیغ برانش
توگفتی برعماری[1] اسم اعظم نقش بود ارنه — ببردی در هوا خود باد چون تخت سلیمانش
من اندرزیر ران اسبی که درآن بادو آن سرما — نشاط بچه آهو بـود در صحن گلستانش
زکابل تـا دیار خله میدآنگاه تعجیلش — زجیحون تا کنار دجله وسعتگاه میدانش
تن وجرم و دمش از مخمل وسنجاب و ابریشم — سر و زانو وسم از آهن و فولاد سندانش
زچوب خیزران باریك تر ستوار بی ساقش — زکوه بیستون بـر بسته تر انباشته رانش
نشیندرا کب ار بر پشت او دراول تشرین — بردیك چشم بر هم بـر زدن تا ماه نیسانش
مرا باور نیاید کاین همه سختی توان بردن — ولی شوق زمین بوس ملك میکرد آسانش

در شکایت از دوران

در حیرتم از چرخ و زاسباب نهانیش — وین شعبده بازی زمینی و زمانیش
کین است همه‌ساله باشراف و اعالیش — مهر است همه روزه باردال و ادانیش
برقاعده کاری نکند هیچ ونکرده است — اف باد براین قاعده و قاعده دانیش
کم‌عذرنه‌اورا که خرف گشته وپیراست — هم نیـز شنیدیم در ایـام جوانیش
افسر دهد او را که بود لایق افسار — هم‌باج جهان بدهد و هم تاج کیانیش
و آنرا کـه معانی و صور باز نداند — در خلق دهد جلوهٔ خلاق معانیش
پالان خر از خز کند و خرقهٔ دانا — پشمینه و از وصله زند نیز نشانیش
وآنرا که قرینش نتوان یافت بصد قرن — از بعد قرانها ندهد نیـم قرانیش
زین‌مرتبه وشان که به‌بی پاوسران داد — معلوم شود بر همه‌کس مرتبه دانیش
ای‌کاش بدونیك جهان درکف من بود — تا نظم همی دادم در کار جهـانیش

---

[1] — محمل شتر

آنرا که هنر بیش گهر دادم چندانك / در مدت یك عمر شمردن نتوانیش
وآن فاضل بخرد که سفالیش بدی جام / از نقره و زر کردمی آلات واوانیش[1]
ای کاش مرا دست‌رسی بود بگردون / تا یکسره معدوم همی کردم و فانیش
چنگی زدم و پهلوی او را بدریدم / بگسستمی از آن منطقهٔ کاهکشانیش
در مجلس نا محرم بی پرده نشاندم / آن زهرهٔ بربط زن پتیارهٔ[2] زانیش
هم‌موی کشان آن بت شوخش بکشیدم / از پرده برون کیفر این پرده درانیش
وآن تیر و کمانش را درهم بشکستم / تادست بدارد خود ازین سخت کمانیش
زانگونه سر ماه فروزانش بکوبم / کز سر برود الفت برج سرطانیش
وز مهر منیرش بتمامی ببرم ضوء / تا فاش شود زردی‌روی یرقانیش[3]
بندم ز هلالش بسم بارکی[4] شاه / نعلی که بکوبد بگه اسب دوانیش

در توصیف شب و سختی سرما

چودوش‌ازطاق این‌پیروزه اورنگ / فتاد این زعفرانی رنگ نارنگ[5]
همه روی فلك شد چشم شاهین / همه پشت زمین شدپرّسا رنگ[6]
فلك سرگرم رفتن بود ازکوه / بناگاه آینه اش بگرفت بر سنگ
شکست آئینه و پاشید هر سو / به پیرامون این پیروزه‌اورنگ[7]
باستحکام سقف آسمان کوفت / ستاره میخ سیمین تنگ بر تنگ
براین شبدیز ترك آسمان کرد / لگام ازمنطقه وز کهکشان تنگ
گرفت ازقوس‌تیر و برنشان دوخت / بطاق برج سرطانی شباهنگ[8]
چراغان گشت طاق چرخ وهرسو / دو صد قندیل سیمین گشت آونگ
نهان شد مشتری را خیمه درکوه / چو تخت مه ببالا کرد آهنگ

---

۱ ـ ظروف ۲ ـ زشت ونازیبا وکنایه از زن بدکار ۳ ـ مرضی که روی بسبب آن زرد شود ۴ ـ اسب ۵ ـ نارنج ۶ ـ مرغکی است سیاه وضعیف ۷ ـ تخت پادشاهی ۸ ـ نام ستارهٔ کاروان کش که پیش ازصبح طلوع کند وبعربی شعری خوانند

برآمد برج سرطانی و در خاك — پدید آمد خواص طبع خرچنگ
زمین را تنگ شد برمردگان جای — هوا را تیز شد برخاکیان چنگ
ز بس سرما نهنگ از بحر عمان — فرو جست اندر آتشخانه گنگ
هجوم آورده گنجشکان ز سرما — بیاد نار بر اطراف نارنگ
پناه از پوستین شیر می جست — ز باد پوستین در بچه رنگ [1]
من و یاری که دارد روزگاری — خیالش آشنائی با دل تنگ
بکنجی جسته از آسیب سرما — پناه از آتش و وز آتشین رنگ
شرابی لعل گون کز عکس رنگش — ندانی شاخ رنگ‌ازشاخ روینگ [2]
بنورش‌دیده اعشی [3] درشب تار — سواد دیدهٔ مور از دو فرسنگ
ستاده ساقی و لب برلب جام — نشسته چنگی [4] وسربرسر چنگ
شراب و شاهد و آهنگ مطرب — مرا اندر سماع‌آورد کوهنگ [5]
سرودم بر رخ یار این تغزل — چنو بر روی گل مرغ شب‌آهنگ
زهی زلفت بماه اندر زده چنگ — بتار طره است خورشید آونگ

....

بچشم اشکبارم عکس زلفت — چو هندو برلب دریاچه گنگ
بیت صد سجده میکردم اگر بود — بتی همچون تو در بتخانهٔ گنگ
گروبرده خطت از پر بیغا [6] — چنو لعل تو از منقار تورنگ [7]
نبسته چونتو نقشی کلك مانی — سرا پا گر ببینی نقش ار ژنگ
بخونریزی سمر [8] شد ابروانت — چو شمشیر خدیو چرخ اورنگ

در توصیف ماه رمضان

دوشم آمد ببر آن دلبر فرخنده خصال — گفت چونی تو و ماه‌رمضان کیف‌الحال
دل غمدیده ات از روزه شکیبی دارد — یا شب و روز بود همدم اندوه وملال
بمساجد ز پی طاعت حق می آئی — یا که ازضعف برون آمدنت نیست‌مجال

---

۱ ـ بز کوهی ۲ ـ روناس ۳ ـ شب کور ٤ـ خمیده، منحنی ٥ـخیز کردن وبرجستن ٦ ـ طوطی ۷ ـ خروس صحرائی (تذرو) ۸ـافسانه،مشهور

همه شب کاسه‌ات از شهد و شکر لبریز است　　یا که از خون جگر دل بودت مالا مال
خورش و مائده[1] درخوانچه زرین داری　　یا همان آش جوین است و همان کاس سفال
بهر افطار بخوان کاس مزعفر داری　　یا همان زردی روی است از اندوه و ملال
قاب فرنیست همه شب فتدش چین بجبین　　یا همان چین جبین است که داری زخیال
مرغ بریان شده در محفل تو می آرند　　یا همان شب پره کز شوق بسوزد پر و بال
شام در مجمره ات عود مثلث سوزد　　یا همان بوی پیاز است و همان دود زغال
شمع کافوریت اندر لگن زرین هست　　یا همان شمعك کوهی که فروزی درسال
محفلت از رخ خورشید رخان تابان است　　یا همان روی سعید است و همان موی بلال
گفتم ای ترك خداوند جهان را صد شکر　　که هم او درخور حمد است و ثنا درهر حال
رنج ماه رمضان برتو چسان بشمارم　　ایکه شوال بزودی رسدش از دنبال
با همه حیله کنون در کف او افتادم　　همچنان روبه پرحیله بچنگ ریبال [2]
تنم از صدمه او گشته چنان زار و ضعیف　　که گر از جامه در آیم نشناسیم زنال [3]
گفتی افطار و سحر از چه همی فرمائی　　سرشب لوت[4] و سحر ذکر خدای متعال
خوان زرین من آن کهنه حصیری که دراو　　آنقدر چوب نباشد که توان کرد خلال
لیك آنقدر تنم روزه نفرسود و نکاست　　که غم روی نکویان پریزاده خصال
اندر این شهر کنون دلبرکان بسیارند　　که خداوند فزایدشان برحسن وجمال
مسجد و کوچه و بازار بهرجا گذری　　نظر از پیش کنی تا نگری از دنبال
دسته سرو قدانند همه ماه جبین　　جوقه سبز خطانند همه مشکین خال
دل من زهره ندارد که بباز ار آید　　کز کف هم بربایندش با غنج و دلال
گفت از رنج مه روزه شکایت تا چند　　که فراغت بهمه‌حال محال است محال
ازمه روزه دگر شکوه چه داری که گذشت　　دو سه روزی نبود بیش بماه شوال
دو سه روز دگر آیم برهت برلب بام　　از پی دیدن مه تا که ببینیم هلال
چونکه مه دیدی برروی چوماهم بنگر　　تا دومه بینی و دوعید نمائی درهرحال
چون شود عید یکی بزم طرب سازنمای　　پیش از آنی که زند طبل بشارت طبال

۱ ـ سفره ، خوان　　۲ ـ شیر　　۳ ـ نای میان خالی　　۴ ـ غذا

بط ساغر بر هـم نه و در اول بزم   خون رز ریز به پیمانه که نیکست بفال
باده پیش‌آور وازحرمتش اندیشه‌مکن   من شوم ساقی تا باده شود بر تو حلال
من خراشم دل شش‌سیم همی‌از ناخن   تو پریشی سر گیسوی مرا از چنگال
من برقص آرمش ار دف همی باشد کر   تو بحرف آریش ار نای همی باشد لال
جام اگرلب‌نگشاده‌است منش بوسم‌لب   چنگ‌اربسته‌لب‌ازحرف‌تواش گوش‌بمال
وگرت نقـل بباید ز پس خوردن می   لب لعـل من و مدح ملك شیر شكال
آنکه پیوسته دوانند به پیش علمش   دولت و خرمی و نصرت و فتح و اقبال

در نکوهش مستوفیان که وظیفه رحمت فرزند حکیم‌را در دفتر دیوان بنام خودنموده‌بودند

چون‌شد آن‌پنجاه‌تومان اجری‌پورحکیم   الله ای مستوفیان لا تقربوا مـال الیتیم
عرش را آه یتیمان خود بلرزاند ز جای   آخر از قوت نشید افزون‌تر ازچرخ‌عظیم
برحذر باشید از آنروزی که ایتام شمـا   شب‌بخوابند ازبرای نیمه نانی دل دو نیم
از گلیم خود چرا باید کشیدن پا برون   کاید آنروزی که آویزد برون پا از گلیم
از مکافات عمل غافل مباشید ای گروه   کاین‌تلافی‌درجهان‌رسمی‌است‌ازعهدقدیم
بد بدی آرد بجـا نیکی نکوئی بر دهد   یاد از قوم ثمود آرید و اصحـاب‌رقیم[1]
راه‌دانید از چه رو نارید سوی‌راه راست   تا نخوانید اهدنـا را بی صراط المستقیم
آخراین‌فرمان‌سلطان‌است واینحکم ملك   کاسمان گردن نپیچد ازچنان‌حکمی‌قویم
شد بجا الحمدلله کشور و دولت بجـا   پارس آبادان‌وحاکم حبر[2]ودانا وحکیم
چون‌شد آن پنجاه‌تومان تا زفرمان ملك   شد برون چون آدم‌خاکی زجنات‌نعیم
از برات‌ما شد آن پنجاه پنهان همچنانك   از برائت تـاج بسم الله رحمن الرحیم
زین‌برات‌وزان‌برائت‌هردوشیطان‌درربود   نام ما و نام حق لعنت بشیطان رجیم
گر بگوئید این معاذالله بحکم پادشاست   کی ستاند دادهٔ خودرا زکس مرد کریم

۱ ـ اصحاب کهف   ۲ ـ دانشمند

آنملك كز دجله تا جيحون بزير حكم اوست | كى برد مال يتيم استغفرالله العظيم
ورد باستحقاق ما كسرى و نقصانى شده است | با كدامين گنج و دولت با كدامين زرّ و سيم
گر بپاداش كمال اينرا بما بخشوده شاه | در كمال ما چه نقصان اى خبيران عليم
داورى را داورى بايد بدان سالار برد | كو شناسد اهل دانش را چو ساحر از كليم
دوش ميديدم بخواب اندر برادر را كه گفت | ايكه هست از دوريت خاطر پريشان دل دونيم
اينچنين ظلمى بمن رفته است و بر فرزند من | در برشه باز گوى از حال آن طفل يتيم
خود شما هر پنج تن خوانديد مدح شاه و هيچ | درميان نامد مديح خسرو از شعر حكيم
اينمديح از من بپيش شه بخوان و زوى بگير | داد اين تا بالغ معصوم از آن قوم اثيم [1]
كى ز جودت دردل دريا و كان افتاده بيم | اى كريم ابن الكريم ابن الكريم ابن الكريم
درجنان بسيار گرديديم و چون خلقت نبود | آن طراوتها كه مى گفتند از باغ نعيم
ما بزير سايهٔ طوبى و روز و شب برشك | زانكه روز و شب بود درسايه عدلت مقيم
تا دراين عالم ز آتشبار تيغت گفتگوست | مالك از غيرت فرو بسته است درهاى جحيم [2]
ديدم اينجا حاتم طائى و نوشروان راد | هر دو با عدل و سخايت آن ظلوم است اين لئيم
راست ميپرسى بعينه رمح [3] سحر ادبار تست | ديدم اينجا بر طريق تجربت چوب كليم
آرزوئى در جنان در دل نماند ليك هست | آرزو مارا كه باشد دولت ايران قويم
تا جهان باشد بماند دولت ايران و شاه | با دوام مملكت در مملكت باشد سهيم

در كيفيت ماه صيام درفصل تموز

با اين هواى گرم در اين دورهٔ صيام | شد در ميان خلق بپا رستخيز عام
يا حبذا جهنم و يا مرحبا جحيم | زين بر بّر عقوبت و زين حرّ پر دوام
گوئى موكلان عذاب اندر اين جهان | از خلق مى كشند بباد افره [4] انتقام
گرم آنچنان هوا كه آمد شد نفس | چون آهن گداخته گردد زمين بكام
بر آفتاب اگر گذرد مرغ آتشين | با او همان كند كه كند شعله با حُطام [5]

۱ - گناهكار ۲ - دوزخ ۳ - تيغ برّان ٤ - مكافات بدى
٥ - ريزهٔ گياه خشك و ريزهٔ هرچيزى

بر تیغ آتشین رسدار تابش حرور [1] — چون موم آب کرده فرو ریزد از نیام
بی شعله مشتعل شود از جنبش نسیم — گر شمع سر گرفته نهی بر فراز بام
درقازغان[2] نرفته شود قلیه لاش میش — بر بابزن[3] نکرده شود پخته مرغ خام
روز آنقدر دراز که از بامداد مور — تا شام گاه لاشه پیلی خورد تمام
از صبحدم بپشت خر لنگ پشت ریش — تا شام میتوان شدن از هند تا بشام
صوفی که نیم نان نخورد در دو اربعین — یکروز را بروزه نیارد نمود شام
روزاست جوعش ازسگ اصحاب کهف بیش — شب گر بقدر حوت سلیمان خورد طعام
ای ترك ماه روی من ای سرو ماه قد — ای سرو وماهت ازدل و جان بنده وغلام
این ماه روزه ماه ترا چون هلال کرد — ای کز مه صیام بگیتی مباد تام
بیجاست روزه برتو که واجب نکرده اند — نه بر فرشته نی به پری روزهٔ صیام
گر اوفتد زمام شریعت بدست من — بر جمله دلبران کنم این روزه‌راحرام
برجای روزه گویم سی روز می خورند — از شام تا سحرگه و از صبح تا بشام
ای ترك روزهٔ من و تو هردو باطل است — زیرا که هر دو هیچ نداریم اهتمام
من بی لبانت خون جگر میخورم ز غم — تو از لبانت قند و شکر می مزی مدام
ترکا بسی نمانده که این ماه بگذرد — و آمد مه صیام و کنند سازجشن عام
من بر شوم ببام و به بینم هلال عید — و آیم بزیر وکار طرب را کنم تمام
بزمی فراهم آرم و بگذارم اندر او — چنگ ونی وعبیر ومی وعود ونقل‌وجام
پیش تو مژده آرم و بستانم از لبت — بوسی سه‌چار وزآن‌لب نوشین رسم بکام
زلف ترا بگیرم و چندان ببوسمت — کز شکرین لب تو شوم شکرین کلام
وانگاه این تغزل شیرین بروز عید — در وصف عارض تو بخوانم ببزم عام

....

ای‌ماه بذله گوی‌من ای‌سرو خوش‌خرام — ای سرووماهت از دل وجان‌بنده وغلام
هرجا حدیثی از سر زلف تو سر کنند — بوی عبیر و مشك بمغز آورد ز کام
گرعکس مه در آینه بینی و روی خویش — نشناسی او کدام بود عارضت کدام
زلفت معاینه حجرالاسود است و روت — چون‌محرمان‌وکوی‌توچون مسجدالحرام

---

۱ ـ گرم شدن روز ۲ ـ دیگ بزرگ ۳ ـ سیخ

آنجا خود استلام[1] حجر کار حاجی‌است | این جا حجر بحاجی بینی در استلام
بس کن ز عشق روی بتان قصه داوری | کی دیدهٔ که عاشق مسکین رسد بکام

در وصف محبوب

زهی بنفشه ز موی تو بو گرفته بوام | به‌پیش عارض تو ماه ومشتری‌دوغلام
بسرو آینه بستی ز چهر اختر سوز | بماه سلسله بستی ز زلف عنبر فام
به‌تیر مژه‌ات آندل که‌خسته‌نیست کجاست | بتارطره‌ات‌آن‌سر که بسته‌نیست کدام
خمیر مایهٔ جسم لطیف پاك ترا | سرشته اند گل یاسمن بنقره خام
مگر بشیر پری رشته های مروارید | صلایه کردی و مالیدهٔ بر آن اندام
بحجرهٔ که تواز سر کلاه بر گیری | ز یمن زلف توعنبربرویداز دروبام
بروز تابمیان وصف روی روشن‌تست | نه آفتاب بمغرب رسد نه آیدشام
بچشم مست تو تا یافت نسبت تشبیه | چو باده مستی آرد عصارهٔ بادام
به‌بستری که‌براوسوده زلف و کاکل تو | نخفت کس که‌نه‌برخاست نیم‌شب بزکام
رسول را همه از لب شکر فرو ریزد | چواز زبان تو نزدمن آورد پیغام
بنام زلف تو صیاد دام اگر بنهد | پرنده گر همه‌کرکس بود فتددر دام
بمحفلی که بروی تو بامداد کنند | بصحبت مه‌وخورشید بگذرد تاشام
دلم معاینه آهن ربا و کوی تو قطب | که‌جزبه‌سوی تو سوئی نباشدش‌آرام
نه حاش لله آهن رباست گر دل من | چرا دلت بدل داوری نگیرد رام

تجدید مطلع

اگر سلام فرستی وگر دهی دشنام | چنانکه دانی و دانیم بنده‌ایم و غلام
تو با چنین قدموزون وقامت مطبوع | زسرو فرق نداری مگر بحسن‌خرام
ز آفتاب کسی عارض تو نشناسد | ببامداد اگر رخ نمائی از لب بام
هزار بار فرو خوانم اربگوش‌رسول | ترا چو دید فراموش میکند پیغام
بدین لطافت تن جامه ازحریر مکن | که خار های بریشم گزایدت اندام

---

۱ ـ سودن سنگ را بلب یا دست گویند

شراب این همه مستی و بیهشی ندهد   مگر ز چشم تو عکسی فتاد در دل جام

بجز دو طرهٔ مفتول هیچ فرقی نیست   بدلبری رخ خوب ترا ز ماه تمام

ز شام تا سحر ار در کنار من باشی   همان خیال تو از صبح باشدم تا شام

همیشه از خطر عشق بر حذر بودم   کمند زلف تو آخر مرا ببست بدام

دو چشم مست تو دادند فتوی اندرشهر   که خون خلق حلال است و خواب خلق حرام

بجز حدیث غم داوری کسی نشنید   حکایتی که نه آغاز داشت نه انجام

در وصف معشوق و تضمین شعر سلطان زمان خویش

ای دو چشم سیهت فتنهٔ یك ترکستان   برحذر باش ز خونریزی این بدمستان

فوج مژگان تو بربست بزلفت ره دل   ره بتاتار نماند سپه ترکستان

زلفت از زیر کلاه و خطت از زیر زنخ   شهر پر غالیه کردند کران تا بکران

خط تو غالیه بیز و کلهت غالیه ریز   زلف تو غالیه سای و زنخت غالیه‌دان

زابرو و مژه همی تیر و کمان ساختهٔ   یك جهان دلبستانی تو بدین تیر و کمان

بنشان دل من تیر زدی ورنه چرا   دل من ریزد و تیر تو نیاید به نشان

دست و بازوی تو نازم که ز چابك دستی   سینه نخراشی و در دل بنشانی پیکان

لعلت افسون مگر آموخت و گرنه عجب است   کان همه عقرب زلفش برسانید زیان

نه که آن عقرب پروردهٔ مشکین لب تست   همچنین نیز حکایت رود از خوزستان

ای تنت تازه‌تر از گل بمه فروردین   ای رخت پاك‌تر از مه بشب تابستان

شعله زد غیرت رویت بدرون لاله   عقده‌شد حیرت زلفت بگلوی ریحان

چون تو آئی بنظر ماه نیارم بنظر   چون تو باشی بمیان شمع نیارم بمیان

خط مشکین تو از سیم بر آرد سبزه   لب میگون تو بر ماه نگارد مرجان

گر ز رخسار تو بر ساحت بستان گذرد   در چمن خرمی آرد نفس باد خزان

هر که از تنگ دهان تو سخن خواهم کرد   سخن از تنگی جا گم کندم راه دهان

قیمت بوسه بجان کردی و بس ارزانست   هرچه داری بده و هرچه بخواهی بستان

جای بوسه است لبت را چو در آئی بحدیث   خاصه این مطلع شه را چو کنی نقل بیان

(پرده از روی برافکن که همه خلق جهان / در یکی روز دو خورشید ببینند عیان)
راستی قوت جان میدهد این شعر ترش / ای که جان برخی او و ملك ملك ستان

در شکایت از کسادی بازار فضل و کمال

نبود غیر جنونم ز اکتساب فنون / که الجنون فنون گفت الفنون جنون
در آن زمانه فتادم که در میانه خلق / هنر قلادهٔ لعن است و باهنر ملعون
نه کار بسته ز کسب هنر گشوده شود / نه رنگ قیر سپید از معونت[1] صابون
هزار جامه زربیش کهنه کرد بلید / هنوز جامه تقوای دانشی مرهون
مرا بگریه بکتاب چون نشاند پدر / بکار فضل و هنر راستی نداشت شگون
نخست گفت معلم الف ندارد هیچ / زخط امید بریدم بفال ناميمون
در این زمانه که مائیم درهنر نان نیست / مگر بسعی قلم درهنر بیابی نون
نیافت کار قلم هیچ آب و رنگ ارچه / بهفت رنگ برآمد بسان بوقلمون
متاع فضل خریدم بدور عهد شباب / زهی کسادی کالا و بایع مغبون
بسا شبا که بفکرت بروز آوردم / بسان قاتل محبوس و مفلس مدیون
بخفت ماهی و من همچنان فرو رفته / بقعر بحر هنر همچو ماهی ذوالنون
کدام فضل من است آنکه با امل همراه / کدام شعر من است آنکه با عطا مقرون
بیك تسوج[2] دو صد بار فضل می نخرند / عقیل اگر همه بیاع و مشتری قارون
چه دوره بود که گردون بدور ما آورد / دریغ دولت محمود و دورهٔ مامون
نوال[3] غزنویان کو و عزت شعرا / عطای برمکیان کو و بخشش هارون
چه بود طبع مرا بهره از خزینه شاه / بصد طویله که آورد گوهر مخزون
چه مایه آذر و کانون که رفت و بزم مرا / ز کاخهای شتامی نبود جز کانون
سران ملك بلی چونکه دشمن هنرند / هنرپرست زبان گو ببندد و باش زبون
من و تبری ازین تنگ چشم طایفهٔ / که کیسه شان همه کور است و کاسه شان وارون
ز تنگ چشمی ایشان و تنگ عیشی خلق / برند نان و نمایند خلق را ممنون

۱ ـ یاری ـ کمك ۲ ـ اندازهٔ چهارجو ۳ ـ عطا بخشش

نبوده شیوه من شکوه لیك طبع بسی
فسرده بود و زدستم عنان کشید برون

وگرنه دانی و داند خدای من که مرا
نبود طبع برد وقبول کس مفتون

زقدردانی کس قدر شعر من نفزود
چنو که قدر قرآن ازقرائت قالون [1]

بس است داوری این گفته ملال انگیز
بیا طریق غزل گیر کالجنون فنون

بحلقهٔ سرزلفت دلی که شد مفتون
برون زحلقه نیارد شدن بهیچ فسون

دلم بسان پری دیدگان بشوریده است
مگر ز حلقهٔ زلف تو پا نهاد برون

کسی که شعر نخوانده است در تمامت عمر
قدتو بیندو طبعش همی شودموزون

کسی که قبله نماید ز طاق ابرویت
درست نیست نمازش جز آبدست [2] بخون

درآب دیدهٔ من عکس فوج مژگانت
چنوسپاه مغول هست درشط جیحون

تتار زلف ترا عازم است مردم چشم
چنین که عبره نماید بر ود آبسکون

همی بترسم کز آب چشم شیراز
شود چو کشور یونان خراب و نامسکون

درست دیدم از صورت توعاریه بود
فروغ آذر برزین [3] ورنگ آذرگون

زلعل نیك تو می خواستم کنم وصفی
ندیده را چه بگویم چگونه باشد و چون

مگر بدست تو افسون کند همی شانه
چنین که مار ز سوراخها همی کشد بیرون

مگر مفرح یاقوت داشت لعل لعبت
که یاد او خوشی آورد در دل محزون

بلی نقاوه زنبور با براده لعل
بآب کوثر وتسنیم [4] ساخته معجون

تطاولی که زعشق تو رفت بر دل ریش
بملك روس نرفت از سپاه ناپلیون

بهرفنی هنری هست داوری را لیك
نبود غیر جنونم زاکتساب فنون

در مقام خویش و نکوهش بد اندیش

آسمان پست است پیش همت والای من
نی نکو بنگر کز این بالاتر آمد جای من

برفراز پای خود هر گه که خواهم پا نهاد
می نهد نه آسمان کرسی بزیر پای من

راست گویم راست بینم راستکارم راست رو
یك سر مو کج نبینی درهمه اعضای من

---

۱ ـ لقب راوی نافع ۲ ـ وضوساختن ۳ ـ آتشکده‌ای است درفارس
۴ ـ آبی است دربهشت

چرخ گردون را که در بر گوهر آگین کرته[1] است / میبرد بیغاره[2] ها از وصله چو خای[3] من

مردمان زابنای خود جویند نام اندرجهان / از پس مرگ من اشعار منند ابنای من

بی نیازم از شراب صافی و از جام جم / نك دلم جام جهان بین دانشم صهبای[4] من

طبع من ملك ختن گیتی ازو خوشبو شده است / آهوی مشکین من این کالك عنبرسای من

کاس چو بینم چه می بینی دل پا کم نگر / وز مزعفر شادی افزا تر بود سکبای[5] من

مشتری کاورا خطیب ونکته دان دانند خلق / بینیش طومار خوان در دفتر انشای من

در حساب ار تیرخون دل خورد رروز حساب / دفترش ممضا نخواهد گشت بی امضای من

گرچه طغرائی ادیبی نکته دان آمد ولی / کس مجله اش را نخواهد خواند بی طغرای من

گرزمن چیزی بکاهد یا که بفزاید کسی / همچودریا باقی وبرجاست استغنای من

من همان نخل برومندم که هرکس درجهان / بهره برد ازگفتهٔ شیرین تر ازخرمای من

بحرم و لؤلؤی من شعر گهر مانند من / چرخم وخورشیدمن رای جهان آرای من

موسیم من سینه ام سینا دلم نور خدا / دفتر شعرم که می بینی ید بیضای من

نی مسیحم وین یهودی خصلتان خصم منند / وآن دم جان بخش من این گفت روح افزای من

این دل من مریم است و گفته من عیسی است / گفته پاکم گواه مریم عذرای من

خانه ام بیت المقدس همدمم روح القدس / وین دل وجانم یکی قسطا[6] یکی لوقای[7] من

خازن فردوسم واین نامهٔ شعرم چوخلد / خامه ام طوبی خطزیبای من حورای من

غازیم من نیزهٔ من کلك من و سیفم زبان / فکر عالم گردمن خنگ[8] جهان پیمای من

درتکاپو چون عنانش را رهاسازم زدست / بگذرد از لامکان خنگ فلك فرسای من

اف بر این ناپاك دل مردم که از کین وحسد / با همه کس لاف یاری میزنند الای من

راستی خون شد دل من ازجفای اهل پارس / شاهد خون دل من گونه صفرای من

مردمی بی دین و بی کیشندو پر کبر وحسد / دینشان کین من است و کیششان ایذای من

خود حکیم شهر می دانند واز خر خرترند / تا بکی خامش نشینی ای دل دانای من

ناقدان شعر اما بی شعور و بی تمیز / دامنی گوهر برآرای طبع گوهرزای من

---

۱ ـ پیراهن ، نیمتنه ۲ ـ سرزنش ۳ ـ جامه واری راگویند که از پشم بافند
٤ ـ می ٥ ـ نام آشی است واصل آن سرکه باست ٦ و۷ـ قسطا نام کتابی است
دراحکام دین آتش پرستی که لوقا نام حکیم تصنیف کرده است ۸ـ اسب

گفتهٔ جانکاه خود خوانند و تحسینها کنند — شرمشان ناید ز گفتار روان آسای من
صدر بنشینند و من بنشسته در صف نعال [1] — بازهم حسرت برندای وای ایشان وای من
روز محشر جملگی رب ارجعونی گو شوند — چون به بینند آن مکانی را که گردد جای من
پوست بر سرشان بدرم مغزشان بیرون کشم — چند باشد در غلاف این صارم[2] برّای من
نی غلط گفتم که جمع آورده ام قصدم یکی است — کو عداوت بیش دارد از همه اعدای من
ای پسر از من بگو با آن حسود بدسرشت — پا زجا بیرون منه جای تو نبود جای من
از شعار خود چه میتازی فضیلت لازم است — روبها دم را بهل زور آرد رهیجای[3] من
خامشم منگر که چون لب بر گشایم گاه هجو — گر دل شیر است خون میگردد از هرّای من
الحذر ای شعر پوش شاعر بی شعر سر — ترسم آتش گیر یا از آتش سودای من
تابکی عجب و تکبر تا بکی کین وحسد — گر ز من شرمی نداری شرمی از مولای من
شاه جم دربان علی بن ابی طالب که هست — مهر اوساری چو جان پاك در اعضای من
مهر او چون بادلم پیوست وشوقش درسرم — نام او دست قضا بنوشت بر سیمای من

در توصیف تموز

شود موم از تف[4] خورشید روشن — ز پولاد ار کنی خفتان و جوشن
چراغ مهر گردون گشت محرور[5] — که اندر برج سرطان کرد مسکن
نه سرطان است طبع سرد چون شد — چنین افعی مزاج این شوم ریمن[6]
بتابد در میان آبدان ریگ — چنو در کوره تابان خماهن [7]
همی بی معجز موسی بن عمران — بریزد از هوا مرغ مسمن
ز بس نرمی که در آهن ز گرماست — نشاید شیشه کوبیدن بهاون
نیارد مرد دهقان خرمن افشاند — که هست از باد گرما بیم خرمن
نجنباند هوا را یك جواز جای — بصد من زور برگ باد بیزن

---

۱ ـ آخر مجلس ، کفش کن ۲ ـ شمشیر ۳ ـ کارزار ٤ ـ گرمی ، بخار
٥ ـ گرم شده ٦ ـ بفتح اول وسوم مکار وکینه ور و بکسر اول مخفف اهریمن
۷ ـ سنگی است سخت وتیره ، نوعی از آهن

سلیمان در غضب شد گوئی از باد | که بستش دست و پای اندر زلیفن [۱]
زمین تفتیده همچون دیگ جوشان | نهنبن برسرش زابر معکن [۲]
برآن استارکان چون قطره آب | که می ریزد ز اطراف نهنبن [۳]
بخاری کز دم اسبان بر آید | کند چون کوره آب افسار آهن
هوای پارس با آن خرمیها | کزاین‌سان تفته گشت وآتش افکن
چنان باشد هوای کشور لار | که دارد در زمستان تاب گلخن
خدا..............چون میرود روز | درآن ناخوش هوا وآن شوم مسکن
چرا آن شاهباز اوج دولت | ببوم بوم برگیرد نشیمن
زمینش خشك تر از کام افعی | هوایش گنده تر ازکام اهرن [۴]
تن ماهی کباب ازآب جوشان | سم اسبان بتاب از میخ آهن
فتیله در هوای شعله بارش | پذیرد شعله بی امداد روغن
دل من شد دو نیم از فرقت میر | ندارد آگهی میر از دل من
چه دامن گیر من شد خاك شیراز | کز اینسان پا کشید ستم بدامن
الا یا کفه سنج آخور باد | که آتش را رسن کردی بگردن
بیار آن تخمهٔ شبرنگ بهزاد | کمیت [۵] ره نورد تند توسن [۶]
نبیره زادهٔ پور سیاوش | برادر خواندهٔ رخش تهمتن
مجالش از حزیران تا بکانون | مسیرش از مداین تا بمدین
لبان چون لفج [۷] سوسن اوفکنده | ستاده گوشها چون گوش سوسن
رود صد گام در ره هر قدم پیش | دوانی گرش با سنگ فلاخن
سم سختش کند در راه کاریز | سر گوشش کند برچرخ روزن
بتندی برشود بربام بارو [۸] | بچستی در شود درچشم سوزن
رساند هرمرا از پارس یك چاشت | بدرگاه امیر شیراوژن [۹]

۱ـ کینه،خشم ـ چرخی که پنبه‌دانه را از پنبه‌جدا سازد ۲ـ تعکن،تو برتوشدن ۳ـ سرپوش دیگ ۴ ـ اهریمن ۵ ـ اسب سرخ رنگ ۶ ـ سرکش ۷ـ لب گنده‌وبزرگ
۸ ـ حصار ، قلعه ۹ ـ شیرافکن

مهین............ آن بحر — کز او سرمایه دارد ابر بهمن
بهمت دشمن اموال قارون — بنیرو همسر کوپال قارن [1]
سنانش را اجل پوید ز دنبال — چنو چون رشته در دنبال سوزن
مسلم از لم است و لا تسلم — ز فضلش هر کجا فضلی معنون
جهانبانا شنیدم روزگاری است — که تب درجسم پاکت جسته مسکن
مرا بی‌تب بدن بگداخت زین رنج — چوجان‌ناخوش‌شودناخوش‌شودتن
کجا تب جست ره در بارگاهت — که بی رخصت نبد جای تهمتن
چه‌کردی صولت طهمورثی را — که ره‌درخانه جستت‌دیوریمن [2]
بر آور صارم اسفندیاری — هجوم جادوان از هم برافکن
گلوی تب بگیر و سخت بفشار — کمند شصت خم بندش بگردن
چه میجوئی مداوا زین طبیبان — که نشناسند کامل را ز کامن
شفا از همت خاصان حق جوی — چهار ار کان دین آن چارده تن
همی تا شعله بارد مهر تموز — همی تا قطره ریزد ابر بهمن
ملك خندان و خرم باد چونان — که اندر فرودین مه باغ وگلشن

در شکایت از مزرعه زرگران تیول وی بوده است

هیچ‌میدانی چه‌حاصل‌شد زملك زرگران — عبرتی از بهر ما نفعی برای دیگران
نام زرداد این‌خرابه خاك‌را زین‌سان‌بباد — زین‌سبب چون‌زرگران بارجمیع زرگران
نان ما وآب او این هردو را یکسر برید — کید های روزگار و کینه های اختران
زرگران‌ترسم‌رودچون گنج‌قارون‌زیرخاك — بسکه جمع آن فزون‌گردید وبارآن گران
شد زمینش خشك‌تر از سرزمین کربلا — وآن شهیدان لب آب وی آن مستأجران
بذرها کشتند و از وی حبهٔ سر بر نکرد — زرگران است ای‌عجب یاحقهٔ با زیگران
زرگران‌یارب چه‌خدمت‌کرد بردرگاه‌شاه — تا بنام او نمودند اجری ما شاعران
اجری خودراحوالت برسرما چون گرفت — اجری او نقدتر شد ازهمه‌اجری‌خوران

---

۱ - کوپال گرز آهنین ، قارن پهلوانی بوده است در زمان رستم ۲ - مکار ، محیل

خود بجان خود خریدیم این بلا ورنه بسی   پندها دادند ما را کهتران و مهتران
مستمری بر سر او رفت و اینستش سزا   هر که بعد از شاعری شد همسر برزیگران
داوری این داوری برمیر برورنه چه سود   تا قیامت هرچه گوئی الامان از زرگران

در توصیف معشوق و قدردانی از حاجی اسدالله خان که معلم زبان ترکی بوده است

چو دوش ترك فلك رخ نمود از این روزن   رسید ترك من آن ماهروی سیمین تن
ز زلف و کاکل و گیسو نمود بزم مرا   چو باغ سنبل و صحرای چین و دشت ختن
ز بار زلف بهر دم که از زمین برخاست   نهاد کف بزمین چون زنان آبستن
همی بتافت رخش درمیان زلف سیاه   چنانکه در شب تاریك اختر روشن
سپید و ساده و فربی ز ساق تا بکمر   چنانکه گفتم خوشتر ز دوش تا گردن
نشست و از سر گیسوی عنبر آگینش   فشاند عنبر و لادن بجیب و پیرامن
خمش نشست و ز داز ناز تکیه بر دیوار   گهی بسقف نگه کرد و گاه بر دامن
بپیش رفتم و گفتم بتا چه رفت ترا   که دم زبانی و دم درکشیده چون سوسن
سخن بگوی و دهن باز کن که در دهنت   زبسکه کوچك و تنگ است نیست جای سخن
بگفت با تو چگویم که پارسی از ترك   کم اوفتد که شود دلپذیر و مستحسن
ورآنکه با تو بترکی سخن کنم آغاز   که جواب من اخرس[1] بمانی و الکن
بگفتم آری زین سان بود که گفتی لیك   مرا بچشم حقارت مبین و طعنه مزن
بپرس هرچه بخواهی که گویمت پاسخ   اگرچه هیچ ز ترکی ندانم الاسن
بخنده گفت که آغز کدام و دلش چه نام   بگفتم از تو یکی عنبر و یکی است پرن
فشاند طره و کاکل که ساح و پرچم چیست   بگفتم از تو گل نرگس است و نسترون
بگفت یوز کدام است معنی گوز چیست   بگفتم از تو گل نرگس است و نسترون
بجست معنی طوداق معنی طرناق   بگفتم آن تو برگ گل و عقیق یمن

---

۱ - گنگ

بگفت چیست گو بلی گفتم از تو سندان است | ولیك در بر من خون ناب شد سندن
بگفت بود بیادت بود که نام چه بود | بگفتم از تو ستون بلور و تلّ سمن
بگفت او د کدام است گفتم آنرخ تست | که همچو عود برآورد دود از دل من
بگفت هی هی ترکی کجا و گفته تو | زهی زبان پراز لاف و قول مستهجن
ز زلف گویم گوئی جواب مشك ختا | زقد بپرسم پاسخ دهی که‌سرو چمن
نخورده آتش پولاد کی شود شمشیر | ندیده صیقل آئینه کی شود آهن
برو زخدمت صدر زمانه دست مدار | که‌اوست صاحب هر فن بویژه این یك فن
بزرگوار اسدالله خان که در گیتی | مسلم‌است بتدبیر ورای و عقل و فتن
مربی فضلا و مؤید عقلا | مشوق شعرا محیی رسوم و سنن
جواهر سخنش را بپیش اهل کمال | زجان‌پاك بها و زصرف روح ثمن
بجلوه چون بدر آید بتان خاطر او | سخنورانش ستایش کنند همچو شمن[1]
بسی بخواندم و پرسیدم و نشان ندهد | کسی قرین ترا گر همه اویس قرن[2]
مقاله تو بجان بیشتر سماع آرد | زلحن خارکن[3] وقیصران[4] واورامن[5]
بزرگوارا خواهم ز یمن همت تو | برد نوائی حسرت ز بانواسی من
مگر بدین فن آن ترك رام من گردد | اگرچه‌ترك کسیرا نکشته‌رام بفن
ولیك ترسم چندان بطول انجامد | که خط برآرد و مشکش دمد بگرد ذقن
همیشه تا نشود زرناب از زیبق | همیشه تا نشود لعل سرخ از روین
چوزر ناب همه دوستانت با مقدار | چولعل‌سرخ همه دشمنانت خونین تن

در تشبیب بسه زبان

بانت سعاد و اصدعت انوارها ظلم الدجن | اقبل فقد طال النوی ابشر لقد زال الحزن
شوخی چو ماه چارده خورشید روئی به زمه | از یمن مویش خاك ره بیغارهٔ ملك ختن
جانلار الیب گوز لارینه کشور دوتیپ رخسارینه | بیرچك لاری هر تارینه یوزمینك اولیر پیچ و شکن
بیضاء حمراء دقیق الانف مصقول اللحی | غیداء املود غضیض الطرف مکیال اغن

۱ ـ بت‌پرست ۲ ـ یکی از اولیای تابعین که در جنگ صفین شهید شد ۳-۴-۵ ـ سه لحن از موسیقی

گیسو برخ بر ریخته بر لاله عنبر ریخته | وز پسته شکر ریخته لعلش بهنگام سخن
خالینکغه سالمش بیر چکی بیر دانه قویمش دام ایکی | هر کوندا صیاد نك کی جانلر قایوپ بو دام دن
الفیتها ادنی ظلم کالبدر فی وسط الظلم | الفت بها عینی و لم یالف بعینی الوسن
یکبار کی دل دادمش جستم بپا افتادمش | سر را بپا بنهادمش پایش بچشم خویشتن
اوپدم اونی یوزلارینی اوندن سنکرا کوزلارینی | ای من فدا سوزلارینی هر سوزدا یوزمینك مکروفن
قالت تعجل باالفوج واطلب مقالید المرح | واصدع بانوار القدح للقلب استار الشجن
جستم بیاوردمش برش صافی شرابی خوب وخوش | آتش فشان وزردوش چون خوی یاروروی من
دانا کیشی یوزمینك دیله عاجز قالوپ اوصافیله | جامیندا هر کیم باخ ایله کور مزدها رنج وحزن
صفراء تبدو فی الکؤس کانها صفر النروس | و فوقها تبدوالکوا کب کالقباب علی المجن
هر نیکوئی را محتوی با شور شعر مولوی | بانور کف موسوی با زور دست تهمتن
جانلارا ایچون دین قوت ایلور پر بوسیدین سواوپ یلور | الماس اودین یاقوت ایلور کرباس اودین چینی پرن
شربت فقالت یافتی افدیك قلت بمهجتی | قالت تعجل باللتی تبقی فما هذالوهن
او مست باده خورد تا دست منش در کردنا | تا خواهد چه کرد تا با همچو اوئی همچو من
آفاق الوپ در نور سز عجل منم یانمغه تیز | کیم شیندی بوقدر بیممنر کورسا کدنلار یا کلن
خلقت لها دیبا جتی حتی ونت بسماجتی | وقضیت قصوی حاجتی عنها وعن فمها وعن
ای خواجه دوری را بنه نزدیکی ازدوریست به | کامی بران جامی بده شعری بخوان بوسی بزن
دوتدم ایا قندین جلل ایتدم قوجا قندا محل | ایچدم دوداقندین عسل ییچدم عذاریندین سمن
واهاً لها واهاً لها من ناهد جداء لا | ثدیاء لیست ثدیها دنسا باو ساخ اللبن
من شاد با وی تا سحر او با من از من شادتر | تا پرتو افشان گشت خور چون رأی سالار زمن
شهزاده ازادهٔ کهای قاپیندا اولمش چهره سای | غرمندا خان او کتای زرمندا سیف ذوالیزن
لیث اذا لاقی العدی غیث اذا فاق الندی | مصباح انوار الهدی قلاّع اظفار الفتن
از نوك رمحش بسندا این هفت نیکی گنبدا | خاك ازهراسش جنبدا چون ز اضطراب بومهن[1]
رمحی چکیپان کوکفا باش بیر شمع آتش مش نورپاش | کوك اوزرا بوآی وقویاش اول شمعی فانوس ولکن
شادت معاتبه الغنی قادت رعایته الغنی | نادت مواهبه المنی عادت مکارمه المنن

---

۱ — زمین لرزه

چون تیغ برّا بر کشد گردون سپر برسر کشد | در رزم چون خنجر کشد پهلو بدرد کرگدن
عدلی جهاندا آت‌سوروب افریقاسندین تا یوروپ | یرلیغی ساخلان کوندروب رومنك قاپیندن تاختن
سمح اذا اعطی تری معناً یعیر فی الوری | و اذا نطق لازدری قس الایادی بالکن
بافندگان روز و شب بافند با عیش و طرب | یارانش‌را زرین سلب خصمانش را گلگون کفن
باصد زبان گر «داوری» جوید بمدحش یاوری | شکرش بروز شاعری احصا نیارد در سخن
ما خیر نفساً صیره عمّ البرایا خیره | ما من کریم غیره یعطی بلا مهل و من
تا حرف تأنیث است تا تابهر تعقیب است فا | تا لازم نهی است لا تا نفی تأبید است ان
دولتغه اولسون مستقر ملکت دایولسون مقتدر | قاپیندا دولت مستمر تیغیعه نصرت مقترن

در توصیف زلف معشوق و نیایش یکی از بزرگان

بارك الله بارك الله ز آن سر زلف سیاه | سایه بان زهره چتر مشتری روپوش ماه
بارك الله بارك الله زآن دو زلف مشکبوی | بویش ازدی تابهاران طیبش ازری تاهراه
خواهر هاروت بابل نایب سلطان زنگ | بچهٔ عفریت جادو تخمهٔ دیو سیاه
که بقصد صید ماه از مشك میسازد کمند | که بعزم ملك چین از زنك می تازد سپاه
چون سیاوش که میان نار تازد بارگی | چون نجاشی که زتخت عاج سازد تکیه‌گاه
از شمیم او بوجد و از نسیم او برقص | زاهدان در مسجدند وصوفیان در خانقاه
دی سحرگاهان زرنگش شمهٔ گفتم بصبح | گشت چون شام سیاه از تیرگی بام پگاه
بسکه تاریك وسیاه‌است اردراو چشم‌افکنی | دیدگانرا بی سواد سرمه می سازد سیاه
نیم او زیر کلاه و روز خلقی تیره کرد | وای بردل گربیك‌جا ریزد از زیر کلاه
گر زدوشش برزمین افتدمی ازفیض او | از زمین دیگر جز از سنبل نمیرویدگیاه
ای‌عجب چندان‌درازاست اوکه گر بارش کنی | می رود چندانکه واماند ازو پیك نگاه
ازلب دریا گر او را ناخدا گیرد بدست | میرود همراه کشتی مدت یك ساله راه
گر ز بام آسمانش در چه بابل کنند | می‌کشد هاروت جادورا بماه ازقعر چاه
گر سوادش برتمام روشنان قسمت کنند | از زحل خورشید گردد تیره‌تر بی‌اشتباه
تارش از بس تیره گر بندی بدست حامله | گرهمه رومی است بی‌شك بچهٔ آرد سیاه

داوری از وصف او و خلق نیکوی امیر | پارس‌را خوشبو چو تبت کرده طاب‌الله فاه
غیث[1] رحمت‌غوث[2] ملت‌عین‌دانش‌عون‌ملك | یاور خلق وامین خواجه دولتخواه شاه
روز رزم ازتیغ تیزش خصم‌اگر رستم‌بود | بر دهان مرگ وکام اژدها آرد پناه
روز بزم از جود عامش مرد اگر حاتم‌بود | می‌نتاند خویشتن از خواستن دارد نگاه
کورمادرزا ز رأی روشنش گر بشنود | در شب تاری تواند بی عصا رفتن براه
بعد نام شاه نام خواجه اندر نظم ملك | گشت واجب همچو الا الله ز بعد لا آله
پارس کرد آباد ویك ویرانه اندروی نماند | جز دل ویران من در آن سر زلف سیاه
خاك‌سنگین‌شدزبس‌درپارس‌برپاشدقصور | شهردریاشد زبس‌در شهر جاری شد میاه
بسکه‌آب ازهرطرف ازشهرنتوان‌شدبرون | جز بکشتی یابطی[3] الارض یاسعی شناه
باس[3] اودر پاس‌مال‌خلق‌چندان یا فشرد | کز شکر بی‌بادبیزن برمگس بربست راه
هرچه بفشانند گندم را کشاورزان بدست | باد نتواند که از خرمن بردیك برگ‌کاه
غیربلبل کس نبینی کو کند بانالة بانگ | غیر عاشق کس نبینی کو کشد از سینه آه
گر بمقدار ثوابش حق گنه بخشد بخلق | گر جهان کافر بود یکتن‌نمیرد باگناه
تاتبه گردد چوجام شیشه بر کوبی بسنگ | تا سیه گردد چو زر قلب بگدازد به‌گاه[4]
همچو زر آزموده نیك خواهانش عزیز | همچوجام‌سنگ خورده بدسگالانش تباه

در توصیف کنیز خویش گوید

داوری دارد کنیز لاغری | همچوخصم‌میر شومی منکری
منبلی[5] گـل‌خواره‌مستسقئی | بدرگی کج لهجهٔ بد منظری
لاغری زآنسان که ناید درخیال | از تن و اندام او لاغر تری
میکشد برصفحه‌یك خط سیاه | گربخواهی‌نقشش ازصورتگری
خط کاتب از خفا ناید بچشم | گرکشد از دنده‌هایش‌مسطری
هرزمان‌چون‌بیدمیلرزم براو | گروزد در خانه باد صرصری

---

۱ - باران ۲ - فریادرس ۳ - بیم وترس ، قدرت ٤ - بوتهٔ زرگران
٥ - کاهل ، سست

بانفس رفتی ببـالا جثه اش ... گر نبود ازجامه اورا لنگری
بر سر بستر نماید پیکـرش ... چون زغالی برتل خاکستری
هیچ کار انجام نپذیـرد از او ... پای نگذارد در آن تا دیگری
از هنرها نیست جز خوردن در او ... ای عجب زینسان که دیده پرخوری
با چنین لاغرتنی نگذاشته است ... خوردنی در هیچ طاق و منظری
چون عصای موسی عمران که خورد ... هر کجا جنبید سحر ساحری
این زمان گل خواره شد زیرا که نیست ... غیر گل درخانه چیز دیگری
با یکی از دوستان کز پیش از این ... با من از مهر و وفا بودش سری
گفتم اورا چونکه عزم لار کرد ... زآن کنیزك شکوه ها از هر دری
گر چنین منبل که خود کس را مباد ... عاجزی چون من مباد و مضطری
یاد آور بنده را در ملك لار ... چون جهازی میرسد از بندری
یك کنیزك از برای من بخر ... چابکی زفتی درشتی لمتری [1]
پیل پشتی کرگدن پیشانئی ... گاوزوری ساقها چون استری
پاك اصلی خوش زبانی نیکخوی ... نیك کرداری و نیکو محضری
ساقها محکم چو برج بارهٔ ... استخوانها بر چو شاخ عرعری [2]
تیره رنگ و نرم موی و نیك بوی ... در صفت مانند گاو عنبری
این همه گفتیم و بخت آخر نشد ... مرد را از داوری یاد آوری
یا بیادش بود و این خود ممکن است ... کش نبود امکان دینار وزری
یا مرا خود شاعری طماع دید ... جز طمع ناید زمرد شاعری
کس کند بیع وشری باشاعران ... جز مگر از شاعران احمق تری
زاین همه بگذشته خود انصاف نیست ... مؤمنی دادن بدست کافـری
آنکه نان او بود با دیگران ... چون تواند داد نان دیگری
آن کنیزك چون کند در آن سرای ... کز تنورش بر نشد خاکستری
تا چه خواهد خورد از آن مطبخ که دود ... سر زخجلت بر نکرد از منظری

---

۱ ـ لمتر گنده ، زفت فربه ـ قوی جثه ۲ ـ نوعی از سرو

زین همه بگذشته در آن خاندان | نیست مسکین را امید شوهری
منبلانی کم خورو تریاك خوار | پوستین خسبان و گردن لاغری
خواجه با او برنیاید وآن فقیر | لاشك افتد در پی مستنکری
بهتری از خواجه می‌آرد بدست | جوید آخر کهتری یا مهتری
ور امید از کهتر و مهتر برید | لاجرم از این دو جوید بهتری
کرد خواهد اقتدا بر آن کنیز | آخر اندر آخور آرد نرخری
این خیال ار گشته دامنگیر او | شادبخت اینچنین خوش گوهری
ور خود او را عذر بی‌سیم و زری است | این از او باور ندارد خاطری
نیست هرگز نیستی او را چو هست | جز امیر دادگستر سروری
نامور آن مهتر فرخنده رأی | کش بود دل لجهٔ[1] پهناوری
در سخا معنی[2] بعقل افلاطنی | در صفا خضری بعزم اسکندری
بی گمان خلق وی است و طبع او | گر بهشتی هست و حوض کوثری
بی سخن تیغ وی است و رزم او | گر جحیمی هست و هول محشری
در سخن پیغمبر شعر است او | شاعران را گر بود پیغمبری
روز هیجا[3] کز حسام پردلان | هر طرف جوشد لهیب آذری
او در آید تیغ بگرفته بدست | همچو شیری در میان لشکری
نه تنی ماند بزین نه جوشنی | نه سری ماند بتن نه مغفری
مهترا گر طیبتی در شعر رفت | تا نه انکار من آرد منکری
پیش از آنها بیش از اینها گفته‌اند | هر کرا بوده است طبع قادری

در نکوهش نفس و شکایت از مزرعه زرگران که تیول داشته

دلا تاچند از این نار استان ظلم و ستم بینی | چرا عیش و نعم خواهی که این طیش و نقم[4] بینی
از این زنبور طبعان رو تمنای عسل کم کن | کـه جای نوش نیش کین و جای شهد سم بینی

---

۱ - دریا ۲ - معن بن زائده از کریمان عرب بوده است ۳ - کارزار
۴ - جمع نقمه ، پاداش ، عقوبت

چرا شاخ حمل[1] را نقش برکاخ امل خواهی — که‌روی درهم وخون‌دل از دوده وبقم[2] بینی
زخواهش کاهش آیدبار و خواری ازطمع آری — اگر روی درم داری طمع خوی دژم بینی
چه جای بخل ورزان بالله ار گنجای آن دارد — که چین کبر بر ابروی ارباب کرم بینی
مشو از فضل خود غره که‌سنجیدیم ویك ذره — فضیلت نیست دانش راچوباخواهش بهم بینی
بمقدار تـه سیری بدانش نیست تأثیری — بسر دستارا گرهم سنگ دستار کلم بینی
گر ازمن پند گیری دیده درآئینه‌هم کم کن — که گر خودنقش مردم باشدآن بهتر که کم بینی
بروبا طبع عالی باش و خوباتان خالی کن — که بابوی خورش روی ترش راهمقدم بینی
هوای زربدل بارنجت این راحت بدل سازد — که‌همچون کوره هردم لطمه‌هاازز وردم بینی
خیال زر گران بارغمت چون زر گران دارد — بزیر بارغم چندین چه خود را یار غم بینی
چه حاصل ازسر خرمن که باچندین سرخرمن — زنم روتا توروزی کشت آنجا پرزنم بینی
پی حب البقر سالی فزون حب البقرورزم — درم صدجا مه تایك روز جیبم پر درم بینی
چه‌سود ازمزرعی گربعد سالی جهدبذرش را — بصد نذر و قسم نازا ترا زجذراصم بینی
برنج او معاذالله بـرنج او نمـی ارزد — بکنجی محترم‌خوشتر که گنج مغتنم‌بینی
توباید داوری پیشی نجوئی جز زدرویشی — قناعت ورزی و ملك مناعت منتظم بینی
بلی‌ها در نعم چندین بلاها و نقم دارد — چرا ازخواجه صدلابشنوی تایك‌نعم بینی
قلم یاراست باهشتت‌هنر جفت سرانگشتت — چرامشی[3] قدم‌راخوشتر ازمشق قلم‌بینی
چه کوی این وآن گردی بدامن پاکش ازمردی — که‌فرق مردی ونامردی اندر یك قدم بینی
قلم‌داری بنان[4]داری چه‌طمع از کس بنان‌داری — چه‌برهانی براین دعوی به‌ازنان والقلم بینی
شکم خالی کن ازنان کسان نان‌زین خسان‌کم‌جو — که‌نانشان درشکم نا رفته با بوی شکم بینی
همه مـاران طرارند و عقربهای جراره — رهائی کی‌زسمشان از دم‌افسون‌ودم بینی
بجو بهر سم ایشان دم از مولای درویشان — که‌هم پازهر زهرآری‌وهم تریاق‌سم بینی

مطلع اول

عید دو اسبه میرسد داعیه دار سروری — مهر و مهش جنیبه کش پیش‌دوان بشاطری[5]

---

۱ ـ بره ۲ ـ درختی که شاخهٔ آن سرخ است ۳ ـ راه‌رفتن ٤ ـسرانگشت
٥ ـ پیك وجلودار

از پس کوه باختر گشت هلال نوعیان — صف‌زده دربرابرش زهره وتیر ومشتری
بسکه ضعیف ولاغرو بسکه نحیف وناتوان — بر سر کوه میخورد هر قدمی سکندری
مهر چو باده خوردهٔ ساغر باده در کفش — گشت ز کوه‌سرنگون کرد چورای برتری
باده بریخت شدشفق جام شکست شدهلال — اینت بدیع‌جادوئی اینت شگفت ساحری
بسکه سپردپی به‌پی برج ببرج آسمان — زرد وضعیف گشته است ازتعب مسافری
تخت‌شعاع مهربد تیره‌وچون گذشت ازو — غیرت آفتاب شد چهره اش از منوری
جامه چو کیمیاگران کرده زرین‌مگرزمهر — این دوسه روزه یافته صنعت کیمیا گری
تخـم ستاره ریخته داس زمـاه نو بکف — تا که ببرج سنبله چرخ کند دروگری

مطلع دوم

مجلس باده گرم شد ایمه زهره مشتری — دل بر ما نمی زید خـیز و بیـا بدلبری
دلبر پارسی منش سادهٔ کشمری نسب — جـام بلور در کفش پر ز شراب خلری
تافت ز بسکه روی می‌آتش‌زردهشت شد — کرده بپیش آتشش جام بلور مجمری
شیشه به‌پیش‌ساتکین[1] چونکه‌بسجده‌اوفتد — چنگ کند مؤذنی عود کند مکبری
نی‌بچه‌ایست هرطرف زاری وناله‌می کند — کرده بنان نی زنش از سر مهر مادری
بسکه ز خشکی گلو روغن خام میخورد — چون یرقان گرفتگان گشته تنش معصفری
خم چوزنی‌است‌حامله زفت‌وشکم برآمده — بر تن نـازنین‌او کرده پلاس چـادری
نرگس زار ناتوان‌بسکه‌شمیده[2] بوی می — عنـبر تازه میدهد مغز وی از معطری
عود گرفته درد سر زاری وناله می‌کند — بسکه بپای مجمره سوخته عود شکری
بسکه صداع در سرش سر بزمین نمی‌نهد — زانوی عود زن براو کرده ز مهر بستری
بند به‌بندتـار را خـام گرفته تارزن — تا بکـه نواختن سر بکشد بدلبری
جنك بپیش جام‌می پیش سپید روی وی — خفته و غلط میخورد از غم تیره پیکری
هست قرابه مفتئی بربمیان خرقه در — برسر پرز بـاد او پنـبه‌نموده‌میزری[3]
خون‌قنینه[3] ریخته‌ساغرودست ساقیش — پیش قـرابه میرود هر نفسی بداوری
شعلهٔ شمع از طرب زینسو و آنسو آمده — همچو بلادری[4] خوران از اثر بلادری

۱ ـ ظرف‌شراب ۲ ـ بوئیده ۳ ـ میزر دستارباشد ٤ ـ بلا دربار درختی باشد که در دواها بکار برند

جام بلور از بدن دور نموده پیرهن — عشوه کنان وخنده زن همچو زنان سعتری [1]
عود سیاه روی بین رفته میان مجمره — تا کندش سپید رو شعله نموده گازری
داوری است و پای خم دامن خویش برزده — تا چو شناگران کند دردل خم شناوری
خیز بیا ببزم می رقص نما ببانگ نی — خون دل قنینه خور خون جگر چه میخوری
لیك چنان فسرده ام از حرکات آسمان — کاینه دل مرا می نبرد مکدّری

مطلع سوم

اف بچنین زمانه و صنعت شعر و شاعری — باعث بار غم کشی مایهٔ خون دل خوری
چند طراز راستان قصه کنی زباستان — رتبهٔ مدح مادحی رونق شعر وشاعری
چند شگفتی آیدت یا که عجب فزایدت — جایزهٔ سبکتکین منفعهٔ غضایری
عزت و مال و جاه من بین و برو قیاس کن — شوکت و فرّ فرّخی دولت و جاه عنصری
رو در شعر و شاعری برنه وقفل زن براو — بو که دری گشایدت چرخ دوازده دری
شعر بر که آوری یاز که مدحتی کنی — از امنای مملکت یا وزرای دفتری
یا غم مال و جاه خور یا غم دانش و هنر — کاین دو بقانمی کند پیش کسی بهمسری
تابده روز گار را کین بده با هنروران — بار ادب چه میکشی رنج هنر چه میبری
ملك بدست ابلهان کار بدست نا کسان — مسخره باش تا کنی برسر ملك سروری
بار خران چه میکشی از پی چند بار کش — گوشه گزین که سازدت ابلق خرج استری
مدحت این خسان کنی از پی دیگدان زر — چوب کلیم خواهی و سجده بری بسامری
اف بچنین زمانه و این پسران سفله اش — کز سر خود نمی نهد شیوهٔ سفله پروری
قومی بی تمیز راداده . . . . . . — فوجی پست طبع را برده بگاه مهتری
بیهنر و شکم چران همچو خران بارکش — کینه سگال و بدزبان همچو جهود خیبری
دخترکان طبع من پیر شدند در جهان — مرد بهم نمیرسد بکر مرا بشوهری
لیکن اگر نمانده کس تا بنکاحش آورد — خوش بنشانمش ببر بوسه زنم بدختری
منت اختشان چرا مدحت سنجر از چه رو — اف بعطای اختشان خاك بملك سنجری
سنجر و اختشان [2] من طبع من است و جان من — کوری چشم خاقنی حسرت جان انوری

---

۱ ـ زنی که چرمینه بندد وبازن دیگر جماع کند ۲ ـ ممدوح خاقانی

حکمتی ار بیان کنم عرضه کنم بجان خود　　نقد برم بصیرفی لعل برم بجوهری

مطلع چهارم

پایه شعر من زبس یافت زچرخ برتری　　زهره بچرخ میزند چنك بشعر داوری
داده دل جوان من بررخ مهر روشنی　　کرده سر بنان من بارك تیر نشتری
نفخهٔ ارز شعر من بخش کنند بررهی　　عنبر و مشك میشود تودهٔ خاك اغبری
ذرهٔ ارز رای من پهن کنند در جهان　　تیره شود ز تابشش پرتو مهر خاوری
چونکه سمند فکر را سست کنم عنان براو　　برسر چرخ پازند خنگ من از تکاوری
نکته روح بخش من روح نو آورد بتن　　نیست شگفت اگر شوم مدعی پیمبری
عقل چو جبرئیل من حکمت شعرم آورد　　در دل فرقهٔ کهن چونکه کنم مدثری
طبع مرا که سخا بحر نمی کند وفا　　گردد اگر سراسرش پرز رناب جعفری
گرشبی اخترانش را مهر نیاورد برون　　شعر بچرخ افکنم تا که نماید اختری
گفته من چوقند و تاقند مکررش کنم　　نیست شگفت اگر کنند قافیه ها مکرری
داوریا چه میبری عرض خود و سخنوران　　لاف فزونتری مزن کز همه خلق کمتری

....

ای تفو بر شعر باد و بر فنون شاعری　　وانکه این فن درمیان آورد ازافسونگری
مرده ریگی سخت ناخوش ماند از بهرام گور　　ایکه ماند بر سر گورش رسوم شاعری
باد نفرین بر روان اوستادی کاین فنون　　بافت بر هم از پی آرایش خنیا گری
وآنکه او تشیید این فن کرد ازعلم عروض　　کش سرازره تافت غول ازبانك چوب گازری
تاچه فن بود اینکه دردست گداطبعان فتاد　　وزغرور آوردشان در سر هوای سروری
هرکه بیتی بافد آن نخوت فروشد زاعتزار　　کز بنای بیت نفروشد رسول آذری
ای شگفتا شین شعر آنکس که آرد برزبان　　سر فرو نارد دگر الا بمیم مهتری
مومو خود گر بگرداند بوزن فعلن است　　از تکبر باج خواهد از پلنك بربری
ویژه گر این اصطناع اندر کف عامی فتاد　　کبر نمرودی ببین و نخوت اسکندری
فاعلاتن فاعلاتن هین منم امروز و بس　　اسعداز مسعودسعدم بهترم از بختری [1]
شعر فنّ ماست نحن القوم نقاد الکلام　　شاعری ما را مسلم چون پری را دلبری

---

۱ ـ شاعری است بزرگ از عرب

خاصه‌تر زایشان یکی کو نام خود را از سپهر   کم نمیداند جز این کورا نباشد مشتری
آنکه از پستی تنش را سایه نبود بر زمین   زین هنر خواهد که با خورشید سازد همسری
می‌ندانسته ردیف از ردف داند در سخن   خویش را ردف سنائی و ردیف انوری
اوستا نا دیده صد ردمی کند بر اوستاد   کاین خطا از عسجدی بین وین زلل از عنصری
نکته گیرد بر وصال نکته‌دان شیخ الکلام   گوسپر برکش که بس تند است تیغ داوری
مصدر از مورد نداند باز و بر استاد شعر   ردش از تنگیر یا بوده است و یاء مصدری
یا که در بینا و دنبی فرق قصر و مد نکرد   کاین یکی دنبی است وین بینا چو نیکو بنگری
کرده است از این مصیبتها که رفته بر سخن   ناله های مادرانه گریه های خواهری
اوستاد شعر باف از اوستاد شعر باف   رد چرا گیرد بدانش ای تفو بر شاعری
هر دو بافنده اند اما کی تواند طعنه کرد   مردك نی باف بر بافندگان ششتری
ایدریغا چوب سحر اوبار[1] موسی در کجاست   کاین چنین گوساله بازی مینماید سامری
عیب بدبوئی بسنبل وآنگهان از خُنفسا[2]   طعن بدکاری بمریم وآنگهی از سعتری[3]
جنگ کیخسرو نزیبد از گدای کوچه گرد   قدح پیغمبر نشاید از جهود خیبری
آنکه پنجه سال افزون از کتب سر برنداشت   سر برون نارد چسان از اصطلاح شاعری
گر بگوئی او نخواند از اوستادان هیچ شعر   این سخن یافه است لایتباع من لایشتری
ور بگوئی خواند و از این نکته ها آگه نمود   افترا بوده است ای نفرین بجان مفتری
اوستادی همچو او را کی توان گفتن نیافت   فی المثل پای خری را فرقی از پای خری
بیش از این کر کس نمی بسته است در یکقافیه   مهتری با مهتری یا بهتری با بهتری
بود زآنرو کاین دو یارا گاه خواندن بود فرق   زانکه جایز نیست با افسونگری افسونگری
یا که شیر و شیر را یکسان نگفتی مردمان   همچنان کایدون شنید ستیم از اهل هنری
در زمان ماخری را باخری بندند خلق   گر همی سازش بودشان بر سر چرب آخوری
داوری را در سخن این رسم و این عادت نبود   زانکه طبع او بود از مردم آزاری بری
لیك تشویر[4] پدر بشنید و طبعش بر نتافت   آتش اندر مغز او افروخت با چندان تری

۱ ـ اوباریدن بمعنی فروبردن وبلع کردن باشد ۲ ـ جُعل ۳ـ زنی که چرمینه بندد و بازن دیگر جماع کند ۴ـ سرزنش

شیعی از سب علی با حلم احنف گر بود — بر فروزد همچو آتش از سپاه صرصری
گردن شیران بخاراتی و خواهی خشم مار — همچنین از جا نجنبد با همه مردم دری
یا دهان مار بگشائی و خواهی زهر مار — راه شریانت نگیرد با همه خشم آوری
اینهمه از شاعری خیزد که شاعر خود مباد — ای تفو بر شعر باد و بر فنون شاعری

در توصیف معشوق

ای سر زلف تو چون عقرب کاشانی — وی برخ طرفه تر از سیب سپاهانی
جز بدست تو بدستی نرسد زلفت — غیر را خود بزند عقرب کاشانی
ای یکی حقه بیاموده زهر مروارید — مهر بر وی زده از لعل بدخشانی
زینهار از سر زلف تو که میترسم — قصد دزدی کند از تاب پریشانی
از غم گوهرت این دیده چون دریا — دامنم کرد پر از گوهر عمانی
کوی تو کعبه و من برهٔ قربانت — جان فدای تو که بس خوبتر از آنی
لیکن اول بلب من بند آن لب را — بی نباتی مکش این بره قربانی
حبذا روی نکوی تو که نشنیدیم — تا بدین پایه رسد صورت انسانی
سرخ و رنگین چو گل سرخ بفروردین — پاك و رخشنده چو خورشید زمستانی
ترك جادو گر من بین که مسخر کرد — زهره و مشتری و مهر بآسانی
قرص خورشید برخ بست و معلق ساخت — مشتری برزنخ و زهره به پیشانی
در سر زلف تو یك سلسله دل مفتون — هردم از باد کنند سلسله جنبانی
روز کاری است که عشق تو بسر دارم — حاصل عشق توام بیسر و سامانی
ای گل (غاتقری) ای بت نوشادی — ای مه خلخی ای یوسف کنعانی
حسن یوسف بتو دادند و دل من شد — در سر زلف دلاویز تو زندانی
عنقریب است که آن هندوی کافر کیش — از جهان محو کند نام مسلمانی
بر حذر باش زتیغ ملك اسلام — که کشد کین زتو با قوت ایمانی

....

من کیم داوری آن شاعر شیرازی — دو ا لبیانین زبان دری و تازی
این دو تنها نه که ترکی کمکی دانم — وین شگفت است بسی ترکی و شیرازی

از رخ پرده نشینان حریم غیب
کلك من پرده بر انداخت بغمازی

آن هجوم است ز دانش بدر طبعم
که به قحطی بدر دکه خبازی

اینهمه دارم و بر هیچ نمی نازم
زین میان جز بمدیح ملك غازی

غزلیات

دل جدا ازمن ومن مانده‌ام از یار جدا
خسته آنکس که شود از دل ودلدار جدا

گرمی باده جدا گرمی رخسار جدا
آتشی زد بدلم باده جدا یار جدا

رفتم ازخانه برون خانه خرابم کردند
چشم دلدار جدا خانهٔ خمار جدا

از سر گیسوی او مسلم وکافر بردند
بند و تسبیح جدا رشته و زنار جدا

همه شب تا بسحر بیرخ می سوزند
شمع پر نور جدا و دل پر نار جدا

در کمینگاه نشانده است بصید دل من
چشم سحار جدا طرهٔ طرار جدا

دوش از دوری آن گل بچمن نالیدم
من جدا مرغ جدا ابر جدا تار جدا

ازسر داوری امشب همه هشیاری برد
چشم دلدار جدا بادهٔ خمار جدا

سینه‌سوزان وجگرچاك ودلم‌خونین‌است
عاشق روی تو شایسته صد چندین است

پای بگذار که بر خاك رهت بگذاریم
سر سودا زده را کی هوس بالین است

چین زلف تو پر از نافهٔ آهوی ختاست
نی‌خطا گفته‌ام این‌نافه کجادرچین است

گر همه باغ بهشت است دلم نگشاید
عاشق دلشده هر جا که رود غمگین است

قسمت ما بجز از تلخی دشنام نبود
زین‌چه‌حاصل که‌لبت‌همچوشکرشیرین‌است

دیده بر بستم و رخسار تو آنکه دیدم
که تماشای تو با دیدهٔ معنی بین است

گرهمه بوسه دهد ور همه دشنام ایدل
شوخ شکرلب ماهرچه‌کند شیرین است

نامهٔ داوری از وصف قد و عارض تو
بوستانی‌است که‌پرسرووگل‌ونسرین‌است

هر دمم از نو غمی رسد ز بر دوست
چون زبردوست میرسدهمه نیکوست

بر دل دشمن غم ترا نپسندم
به‌که دل دوست جا کند بدل دوست

زخم که از اوست کی مرا سر مرهم　　درد چو از دوست کی مرا سر داروست

پیرهن از تن برون نما که من از شوق　　پیش تن نازکت بتن بدرم پوست

لطف و نکوئی و دلربائی و خوبی　　اینهمه دارد ولی دریغ که بد خوست

قد تو در چشم ما بدیع تر آید　　سرو نکوتر بود چو بر طرف جوست

آهوی چشم تو در کمین دل خلق
خفته چو شیری که در کمینگه آهوست

جان بلب آمد ولب بازنشد بادل دوست　　راه یك عمر بود از لب ما تالب دوست

گوئیا غارت ملك سر زلفش کرده است　　کاینهمه مشك برآورده بیغمالب دوست

موی بر روی لبانش بمثل دانی چیست　　صورت یا بود و نقطه آن بالب دوست

یا که افتاده در آئینه ابروی نگار　　عکس رخسارش و پوشیده بیکجالب دوست

چون کشیشان مسیحی بودش جامه سیاه　　زآنکه دارد همه اعجاز مسیحالب دوست

شد زدندان سیه این سوی لب زیر بنم　　تاسیه گشت زموآنسوی بالا لب دوست

چشم اوساقی مجلس شد و میخواران را　　شکر آمیخت ببادام منقا لب دوست

دل رنجور مرا چاره جز این ممکن نیست　　که مزم از سر مستی بمداوا لب دوست

سخن داوری این است ندیده لب یار
تا چگوید لب او گر برسد بالب درست

معلمی که ترا رسم دلبری آموخت　　مگر نبود مسلمان که کافری آموخت

بابرویت همه خونریزی و بگیسویت　　دلاوری و بچشمت فسونگری آموخت

مگر زخوی خوش آدمی چه زشتی دید　　که خوی دیوپسندید وبا پری آموخت

تبارك الله از آن زلف چون پر طاووس　　که پیش آتش رویت سمندری آموخت

مگر نتیجهٔ داود بود و ابراهیم　　که شد درآتش ورسم زره گری آموخت

شگفت نیست سیاهی زچشم سحارت　　که تیره دل شود آنکس که ساحری آموخت

لب تو این همه در پاشی و شکر ریزی
نتیجه ایست که از شعر داوری آموخت

این خرقه صد پاره دگر دوختنی نیست
اما چوریا نیست دراو سوختنی نیست

مژگان تو صد رشته فزونکرد بسوزن
اینست که چاك دلما دوختنی نیست

دلرا مدد از نور خدا ساز که این شمع
گر باز بمیرد دگر افروختنی نیست

در مدرسه تحصیل محبت نتوان کرد
کاین مسئله علمی است که آموختنی نیست

از ما برید یار چو بوی وفا شنید
بیگانه گشت چونسخن آشنا شنید

گفتند چارهٔ دل غمدیده بوسه است
دردم زیاده گشت چو بوی دوا شنید

دل کامی ارز لعل تو گیرد سزای اوست
گر مدعی بسی سخن ناسزا شنید

عمری است دل بجور تو خرم ببوی آنك
یکبار از زبان تو نام وفا شنید

زین بعد داوری و سر کوی میفروش
کز بوریای صومعه بوی ریا شنید

دوش درخلوت وحدت که خدا باما بود
دیدمش باهمه لیك ازهمه کس تنها بود

دل بقربان چنین دوست که ما هیچ بدو
رونکردیم وهمه روی دلش با ما بود

راز گیتی که جم ازجام جهانبین میجست
درسفالین قدح پیر مغان پیدا بود

سالها مایهٔ آسایش دل می جستم
جهدها کردم و آخر بکف مینا بود

از سر زلف تو کاشفتگی هر دل ازوست
قسمت ما همهٔ آشفتگی و سودا بود

بر رخ دوست که آئینه صدق است وصفا
بجز از صدق ندیدیم خدا آنجا بود

بجز از عشق که پائی و بقائی دارد
آزمودیم همه کار جهان بی پا بود

داوری دل نه و با دادهٔ امروز بساز
چند باید بغم نیك و بد فردا بود

آنشوخ معمم چه خوش آید بنظر بر
یارب چه بلائی است که بنهاده بسر بر

آن بافته ساده صابون زده بر سرش
چون توده شبنم بگل تازه ببر بر

آید بنظر همچو یکی حقهٔ سیمین
زو بچه خورشید سرآورده بدر بر

رویش بمثل زهرهٔ افسونگر جادوست
کز حیله مه چارده بنهاده بسر بر

چون چاه مقنع بود آن چاك گریبانش
لیکن دومه آورده ازاین چه بهنر بر

یك ماه ز چین خالی و یك ماه پر از چین — آن ماه بزیر اندر و آن یك بزبر بر
یا مادح شاه است که بر گشته ز درگاه
وایش طبق سیم که بنهاده بسر بر

الحق بود بوسیدنی لعل لب جان پرورش — لیك ار بدست من فتدمیبوسم از پا تاسرش
هر گه که بگشاید زهم آن زلف کان خم بخم — یکبوستان شاه اسپرم میریزد ازدوش و برش
آن قدّ و آن خد دیده ام لیك از کسی نشنیده ام — ماهی که مشکی بر دهد سروی که گل باشد برش
لاغر میان فربه سرین چندانکه نشناسد کسی — ساق ازسرین فربهش موی ازمیان لاغرش
گیسو بکاکل بر زده سنبل بسیسنبر زده — پیچیده و بر سرزده ای من بقربان سرش
روزی بپا افتادمش یك شاخه سنبل دادمش — میخواست تابر سرزند گفتم زیاد است ازبرش
ازبسکه چشمش دین برد ازاین برد از آن برد — در پارس یك مسلم نماند از دست چشم کافرش
زینسان که آورد ازشکم ماهی چو آن زیبا صنم — گر دیگر آبستن شود خورشید زاید ازبرش
هرچه آن کند جور و جفا شادم ولی با او مگو — طفلست وزینها بیخبر ترسم که گردد باورش
خود جبرئیل است آن پری بر آسمان دلبری
وحیش زشعر داوری آنزلف مشکین شهپرش

قبله ز آن طاق دو ابرو بکنم یا نکنم — گر کنم سوی خدا رو بکنم یا نکنم
قسمت بوس ترا نقد روان می گویند — میدهی جان بترازو بکنم یا نکنم
چشم او کشت مرا گرچه بمن چشم نکرد — گله زان نرگس جادو بکنم یا نکنم
منکه چون مار گزیده است دلم زانسر زلف — دست در آن خم گیسو بکنم یا نکنم
دادمت دل که نپوشی زمن دلشده روی — پیش قاضی بتو یکرو بکنم یا نکنم
بر در شاه که داد همه مظلومان داد — شکوه از دست تو بدخو بکنم یا نکنم
داوری زآن لب نوشین می دوشین خوردی
میگذاری دهنت بو بکنم یا نکنم

کی توانم صفت روی نکوی تو کنم — مگر آئینه شوم روی بروی تو کنم
خواستم تا بگشایم گرهی زین دل تنگ — هم مگر شانه شوم دست بموی تو کنم
هر کرا یار شدم دشمن خونخوارم گشت — بختم این است چرا شکوه زخوی تو کنم

بسکه از یاد تو گشتم پر و خالی از خویش — گر بخود چشم کنم چشم بروی تو کنم
چون نسیم سحری رقص کنانم شب و روز — بهوائی که گذر برسر کوی تو کنم
ای دل چاک ز من چاره گری هیچ مخواه — آنقدر پاره نگشتی که رفوی تو کنم

داوری اینهمه انکار که از می داری
عاقبت گیرم و جامی بگلوی تو کنم

حاجی و طوف کعبه و ما طواف کوی تو — او همه مست خشت و گل ماهمه مست روی تو
کعبه ماست میکده قبله ماست روی تو — هر کسی از رهی دگر راه برد بسوی تو
صورت خود چو بنگری ناز تو بیشتر شود — کاش نمیگذاشتند آینه رو بروی تو
این دل هرزه گرد اگر باز بدست من فتد — ساخته ام برای او سلسله‌ها ز موی تو
نه ملکی نه آدمی بیتو نمیزنند دمی — سوی تو روی عالمی تا بکجاست روی تو
طرفه که عالمی گرفت ازتو بقای جاودان — طرفه تر آنکه عالمی مرد در آرزوی تو
از همه بی حجاب‌تر وز همه دیریاب تر — پرده نهی است کارما پرده دری است خوی تو
تو همه آب زندگی جوی وجود کرده پر — ماهمه سبزه های تو تشنه لبان جوی تو
گوی سپهر تا ابد در طلب تو میدود — تابچه صولجان زدی کاینهمه رفت گوی تو

در دل تنگ‌های وهو نوبت پنجگانه زد
بیهده نیست داوری اینهمه‌های و هوی تو

از دل من نرود یاد آن دلبر کو — گرچه یادی نکند هیچ ازاین شاعر کو
دل بسوداش بتاخت وزهنر کاله بساخت — همه سرمایه بباخت آخر این تاجر کو
عاشقانش بکمند زفت و فربی بکمند — کی کمند بسته بند تن این لاغر کو
بر دلم غصه گماشت جای صبرم نگذاشت — همچو من رحم نداشت دردل این کافر کو
روزی اورا رگ دست نیش فساد بخست — در دل من بنشست نیش آن نشتر کو
هی هی آن نرگس مست کافر و باده پرست — دین اسلام شکست کید این ساحر کو

داوری خیز و برآر بامی ازغصه دمار
ساقیا خیز و بیار پر کن این ساغر کو

گر برخسار خود آئینه برابر داری — نتوانی که زآئینه نظر برداری

تو که بر روی نکو زلف معنبر داری / تو بهاری که شب و روز برابر داری
بجز آئینه ترا هیچ نیاید در چشم / گر برخسار خود آئینه برابر داری
مظهر نور خدائی که در اطوار وجود / هردمی در نظرم جلوهٔ دیگر داری
این‌همه دردل غمدیده بخواری منگر / کآنچه‌در پای دل ماست تو درسر داری
دل ما دار که آئینه انوار خداست / حیف این آینه باشد که مکدر داری

داوری داد خدائیست چنین طبع لطیف
نبود بیهده نامی که ز داور داوری

من ینادی بکل دار و ناد / لینادی فی الناس این فؤادی
داوری اختیار دل بکفت بد / چون بدادی‌چه ناله‌ای وچه دادی
الجائنی الهوی و صرفنی الحب / الی الغیّ من سبیل الرشاد
من دل از کف باختیار ندادم / بستم برد عشق حور نژادی
ولج العشق دار جسمی وقاد / القلب منی الیه بالا صغاد
دل و آرام و صبر شد زبر من / هر یکی سوی مقصدی و مرادی
اعقبونی مضاجع الوجه ضیف / الهم جار العنی حلیف السهادی
ایکه بردی دل از ستم زبر من / نکنی هیچ از این ستمزده یادی
ذکر العهد من لیالی حال / الدمع ما بین مقلتی ورقادی
با تو بودم ولی ز بیم فراقت / نه دلی داشتم نه خاطر شادی
کنت لی ساقی الشراب و یسقی / مقلتی سقیها طلات العهاد
داد از این دلبران که هیچ ندارد / دلشان رنگ دوستی و ودادی

یا لقومی و یا لامثال قومی
لاناس عتوّهم فی ازدیاد

توبااین‌لطف ومطبوعی‌ودلبندی وزیبائی / بمه‌صدپرده بربندی‌چوازرخ پرده‌بگشائی
دهانت‌غنچه‌رویت گل‌دوزلفت‌شاخهٔ‌سنبل / درآبی پرده درمجلس که مجلسرا بیارائی
ترا دردل غم مانی و مارا جز غمت دردل / عجب نبود که دریك خانه بی‌مائی‌وبامائی
ربودی‌عقل ودانش‌ازسرم صبروقرارازدل / بلی ترکی وهرجا میروی درفکر یغمائی

خضاب از خون من خواهی وزین خجلت دلم خون شد — که خونم آنقدر نبود که انگشتان بیالائی
مرا بگذار وزلف او واین دیوانگی ناصح — که زنجیر جنونم خوشتر است از قید دانائی
فدای طرهٔ سودائی مشکین او گردم — که الفت بیشتر دارد باین دلهای سودائی
لبت شیرین ولی غافل زشیرینی گفتارت — بلی کمتر زحلوا بهره دارد مرد حلوائی
می مرد افکن ار خواهی نظر در چشم ساقی کن — وگرنه غیر درد سر ندارد باده پیمائی

اگر ازداوری جان خواهی از حکمت نه پیچد سر
مطیعم هرچه میگوئی مطاعی هر چه فرمائی

جانا بدین رخ وزلف هرجا که جلوه کنی — خلقی زره ببری شهری ز جا بکنی
یك آسمان قمری یك کاروان شکری — یکداستان هنری یك بوستان سمنی
اشمّ منك کما قال النبی فرحا — اشم رایحة الرحمان من یمنی
مقصود روز و شبی مطبوع شیخ وصبی — محبوب جان و دلی آشوب مرد و زنی
نبود ز تنگی جا جای سخن بلبت — ما للعواذل فی ذالغیّ واللکن
آنرا که خلق حسن و خلق حسن نبود — چندانکه می نگرم سر تا بپا حسنی
دل ازمن و شب‌وروز جایش بطرهٔ تست — فهل سمعت غریباً ساکن الوطن
گر آهوی ختنی میداشت نافه بدوش — می گفتمت بیقین تو آهوی ختنی
دروصف عزت‌من این بس که خوار توام — در حد خوبی تو این بس‌که یارمنی
گر انجمن بکنند خوبان روی زمین — با این جمال نکو تو شمع انجمنی
جز آبدیده بجا چیزی نمانده ز من — لو لم یرفرف بعینی الدمع لم ترنی
لزمت بابك ما فارقته ابداً — یا تیغم ار بکشی بها تیرم ار بزنی
نقشی ز صورت تو درپیش داوری است — یوم الفراق بها اسلوا علی شجنی

فکیف ینفع ما تعطی العلوق به
رئمان انف اذا ما ضنّ باللبن

هر که کوردم سنه‌هم‌صحبت‌وهمزاز اولدی — نه الوپ کیم هامی بیز قسمتمیز ناز اولدی
هر که‌دیدم‌بتوهم صحبت‌وهم‌راز شده‌است — تاچه شد ما همگی قسمتمان نازشده است
هرقدر جور ایلسن طوع باشیندین چکیرم — عشقم آرتق اولوپ ار مهر سنی آز اولدی

هر قـدر جور کنی ازسرطوع می کشم عشقم زیادشده است اگر مهر ترا کم شده است
کونکلمه کیز لدم لار غمگینی خلقندین قانلق اشکم اوزه اول راز ایلهٔ غماز اولدی
بدلم پنهان کردم سالهاغم ترا از خلق اشک خونینم برد بآن راز غمـاز شد
باش اتو زدم ایا قندا که شهنشه قاپیدا قدری ارتق اولیر اول خسته که سرباز اولدی
سر باختم در پایت که در درگاه شـاه قدرش زیاد می شود آن خسته که سرباز
هیچ کیشی دهر دا بارغم عشقنك چکمز داوری درگـه بو خلعته سرافرازاولدی
هیچ مردی در دنیا بارغم عشقت را نمی کشد داوری است که باین خلعت سرافراز شد
داوری آز ایلم طعن خلایقدین عشق کیم بو فضلیکغه جهان ملکیدا ممبار اولدی
داوری کم نمیکند ازطعنه مردمان عشق را
که باین فضل در ملك جهان ممتاز شد

مسمط

ای بچه عـرب صبحك الله بخیرا صبح است وصبوحی بده این ساغرمی را
زآن می که بقطب اربدهی جرعه وی را بر پات بساید سر اکلیل جدی را
گردند بتانش بفدا چو نتو بنی را
چون چرخ زنی گرد خم باده جدی وار
گر نیست ترا باده یکی شیشه ببر کش بر خیز و عبا را عربی وار بسر کش
همچون عربان دامن خود تا بکمر کش یکدست عبا شیشه بدان دست دگر کش
با دامن تر منت ازآن دامن تر کش
وز خـانه برو تا بدر خانه خمـار
گر خواست فروشد بتو خمار عبوسی گر مفلسی آخر نه کم از چند فلوسی
ورهیچ فلوسی نبود یکدو سه بوسی کو سودی از اسلام رسد هم بمجوسی
گرچه عرباتراست بسی طبع شموسی
تو خویشتن ازخوی بدخویش نگهدار

یك شیشه ازآن باده بیاور که عربها بر یاد وی آرند خوشیها و طربها
ازگرمی واز شادی او در دل شبها هرمجلس وهرخانه بودلهو ولعبها
چون نام وی آید بزبانها و بلبها
دربزم نماند بطرب یکسر هشیار

ورخواست یکی جام شرابت بچشاند تا مست شوی در بر خویشت بنشاند
تا دست زند زلف برویت بفشاند . . . . . .
زنهار بدین حیله بدامت نکشاند
زیرا که توئی ساده واینان همه طرار

ای تازه عرب تو عربی ساده و صادق وزما عجمان جمله حریفند و منافق
نه جفت منافق شو و نه یار موافق عرض عربان تا نفروشی بمضایق
لا تدل من المرء ولو کان مراهق
برهیچکسی تکیه مکن ورهمه دیوار

تو ساده واینان همه هرجائی و رندند هر چه آن بپسندند بخود بر نپسندند
با تو بنشینند و بگویند و بخندند گر لب نگشائی بستیزند و بلندند
ورلب بگشائی در دروازه ببندند
چون بسته شود در همه یارند وتو اغیار

گر باده خوری خوی بارباب ادب کن بنشین و کتاب آور ومی خواه وطرب کن
پس نقل می فارسی از شعر عرب کن چون مست شوی دفترمن بنده طلب کن
آغاز ثنای شه فرخنده نسب کن
سالار زمین میر مهین سید احرار

برخیز که فصل دی وآغاز خزان است میخواه که اصل طرب وشادی ازآن است
هنگام ببار آمدن شاخ رزان است درشاخ رزان ولوله از باد خزان است
بستان همه هنگامه انگور پزان است
میخانه پرازجوش می و شورش می خوار

رفت از چمن آن تازگی و سبزی و خوبی   آید بنظر همچو یکی خانه چوبی
هر گوشه دوان بـاد شمالی و جنوبی   و اندر زره آب پی آینـه کوبی
دهقان پی هیزم کشی و باغچه روبی
گلشن همه بیرونق و بلبل همه بیکار

از خاك چمن بادخزان گرد بر آورد   بس ناله که بلبل ز دل از درد برآورد
گرمـا شد و گفتی نفس سرد برآورد   آبی بهـراسید و رخ زرد بر آورد
با نار بنان پنجه بناورد[1] برآورد
بشکفت سر شاخه و بدرید دل نار

اطفال چمن پیرهن سبز دریدند   از بـاد خزان پیرهن زرد خریدند
مرغان چمن رخت به بستند و پریدند   دهقان بچگان داس به بیداد کشیدند
شاخ سمن و شاخ گل سرخ بریدند

. . . .

انگور کشان بار ز خلار ببستند   درمیکده بردند و بدیوار ببستند
سرشان بکنب[2] محکم و ستوار ببستند   صدخوشه پروین بیکی تـار ببستند
یکطـایفه را بر زبر دار به بستند
یك طایفه درخم بفکندند نگونسار

زو دا که بخم آب عنب جوش بر آرد   صدناله فزون از لب خاموش بر آرد
برنو فد[3] و برجوشد و سرپوش برآرد   ساقی خم می را نمد از دوش برآرد
از خم همه عقل و خردوهوش برآرد
واندر همه رندان نگذارد سرهشیار

در توصیف بهار

چه خرم است کشت زارها و سبزه زارها   دمیده سبزه هرطرف بپای جویبارها
گرفته کوه ودشت را زهر کران شکارها   ز میشها و غرمها[4] زکبکها و سارها

۱ ـ کارزار   ۲ـ کنف   ۳ـ توفیدن بمعنی فریادوغوغا کردن باشد   ٤ـ غرم میش کوهی باشد

گرفته راه آهوان ز هر طرف سوارها
سوارها گروهها و آهوان قطارها

زجست‌وخیزآهوان زمین‌هراس‌میکند　ببرزحامله‌است وطفل‌خویش‌پاس‌میکند
می اوفتد بپایشان و التماس میکند　بقله شاخ رنگ ها فلك تماس میکند
بسبزه شاخ میشها جفای داس میکند　ز بس بشوق میرود بسیر سبزه زارها
ز پر کبك کوهها سمور پوش میشود　همه خطوط میشود همه نقوش میشود
زمین‌زپای‌سرخشان‌بقم [1] فروش‌میشود　زقاه قاهشان هوا پراز خروش میشود
برای خنده‌شان زمین تمام‌گوش میشود
روان بپیش کبکها دوان زپی سوارها

کجائی ای نگار نازنین چکار میکنی　تو هیچ فکرخرمی دراین بهار میکنی
شراب‌میخوری چوروبمرغزار می‌کنی　بگشت دشت میروی برون‌شکار میکنی
نشاط‌وخرمی وسیرسبزه‌زار میکنی
بنفشه هیچ می‌چنی زپای جویبارها

بیار می که وقت‌خرمی زدست میرود　چه‌غم‌زنیستی‌خوری که‌هرچه‌هست‌میرود
هواپرست‌وبت‌پرست‌وحق‌پرست‌میرود　همه‌گشاد وتنگی وبلند وپست میرود
خوش‌آنکه‌اوازین‌جهان‌زباده‌مست‌میرود
نه‌جان بقید کارها نه دل ببند بار ها

بیابراسب‌زین‌زنیم وبرکشیم‌پالهنگ [2] او　بدست باد تیز رو دهیم پالهنگ او
تمام‌دشت بپسریم آب وخاك وسنگ او　تهی‌کنیم‌دشت‌را زغرم‌و کبك‌ورنگ [3] او
زگورهای دور گرد و آهوان شنگ او
زصید لاشه افکنیم هرطرف‌هزارها

عنان دهیم اسبهای تیز و تند تاز را　کنیم‌باز پالهنگ [4] یوز [5] وچشم بازرا

۱ـ گیاهی است که شاخهٔ آن‌سرخ رنگ باشد　۲ـریسمانی‌است که بر کنارلگام‌اسب‌جنیبت بندندوصید وشکاررانیزبدان بندند　۳ـبز کوهی　۴ـچوب دوشاخه‌ای که‌برسر سگ بندند
۵ـتوله سگ شکاری

رها کنیم تیز چنگهای تند گاز را　　شلال گوشهای حلقه دم پادراز را
ببر کشیم آتش افکنان نفت باز را
بیفکنیم رنگها و غرمها و سارها
چوکار صیدساز شد بخوان شرابدار را　　بگو بساغرافکند شراب خوشگوار را
گر از سه جام بگذری فزون مکن سه چار را　　که بیش از آن چهار می زیان دهد سوار را
بران بنرمی اسب را ببین یکی بهار را
که سالها چنین دمی کم افتد از بهارها
چوروز شد تمام ورنگ آفتاب زرد شد　　هوا بتیرگی فتاد ووقت باد سرد شد
زدشت باید آنزمان بحجره رفت وفرد شد　　نشست پای خم می قدح گرفت ومرد شد
گرفت تیغ باده را بغصه در نبرد شد
ببند گرد دیو غم وزاو کشید بارها
سپس فروخت آتشی وگرم شد بپای وی　　نه بل دو آتش دگر زروی یار و جام می
دوران از آن شکارهای سرخ رنگ زرد پی　　به سیخهای چوب کرد زود زود وپی به پی
همی پیاله درکشید وهی نواله خورد هی
خورش بجان وتن رساند ازاین گواره بارها
چو مغز گرم شد گرفت زلفکان یار را　　سه چار بوسه داد زلف ولعل آن نگار را
زبوسه کرد چاشنی شراب خوشگوار را　　چو لعلش آبدار کرد طبع آبدار را
گرفت کلك وبرنوشت مدح شهریار را
خدایگان روزگار و فخر روزگارها
امیرزادهٔ بزرگوار غرّ نصره　　خدایگان عصر جاوزالزمان عصره
فلا یزال مشرفاً علی السماء قصره　　ونائل له علیّ لا یرام حصره
متی یشد للقتال بالنطاق حضره
هزارها براندازمیان وصدهزارها
جزازپدرش ازکسی چنین پسر شنیدهٔ　　وباجزاوبرای کس چنین پدر شنیدهٔ

امیرزادهٔ چو او بدین هنر شنیدهٔ ازو هرآنچه دیدی از کس دگر شنیدهٔ
چو شعر داوری بمدح او شکر شنیدهٔ
اگر شنیدهٔ بگو کجا بود بیار ها

دوش از آهوکان سوی من نامه رسید تحفه یك نافه مشك کرده همراه برید
کرده پیغام بمن کای سعید بن سعید ما همه ز آدمیان بتو داریم امید
دانی آهو از ترك چه ستمها بکشید
بر فکندند تمام نسل آهو ز زمین
آخر این طایفه رابا تو عهدی است قدیم روز گاریست دراز باتو یارند و ندیم
بگو این آهوکان شده دلشان بدونیم نتوانند چرید بدر و دشت زبیم
بسکه آهوبرکان از شما گشته یتیم
از کریمان چنان نیست شایسته چنین
کس زمانیست که نیست خسته تیر شما تن ما را نبود تاب شمشیر شما
ره ببسته است بماسگ چون شیر شما ما نیاریم به بست راه تدبیر شما
ای جوانان سوگند بسر پیر شما
که بما آهوکان دل ندارید بکین
این روانیست که ما هریکی در طرفی روز تا شام بپوی پی آب و علفی
هرطرف روی کنیم از شمابسته صفی هریکی پیکرمان تیرتان را هدفی
بر سر ما بدود ترك خنجر بکفی
چون بیفتد زتفنگ لاشهٔ مابزمین
چون فتد لاشهٔ ما شکم ما بدرید بسر خنجر تیز جگر ما ببرید
بسر سیخ کباب بپزید و بخورید برفیقان سوی شهر لاش ما تحفه برید
پیکر کشتهٔ ما همه در هم شکرید
تن بزیر کش اسب سرما برسرزین
ای بیك جا دل خلق برده آهوی شما همچو ما نافه گشا سر گیسوی شما

نسبت مازدوجاست‌بادو هندوی شما　　ما که هم سلسله ایم با دوجادوی شما
مهر هم طایفگی نیست در خوی شما
ایخوشا روی چنان ای بداروی چنین

نامه آهوکان چون بخواندم بتمام　　فرح‌آن نامه که‌بود بروی ازمشك ختام
خواندم‌آن‌نامه‌رسان گفتم‌ای‌ضیف‌گرام　　از من آن طایفه را برسان باز سلام
بگو اندر بر ترك رحم کفراست وحرام
که گل طینتشان زآب ظلم است عجین

پیش این طایفه ما که ز نوع بشریم　　بخداوند قسم کز شما خوار تریم
دل مارا ببرند بارشان را ببریم　　خون مارا بخورند غمشان رابخوریم
تیرشان را هدفیم تیغشان را سپریم
جای این‌یك بجگر جای‌آن‌یك بجبین

....

فصل زمستان‌رسید مژده بمستان‌دهید　　برگ گلستان‌بریخت‌برگ‌زمستان‌دهید
فصل گلستان گذشت زیب‌شبستان‌دهید　　از می گلگون ببزم فر گلستان دهید
مغبچگانرا ز شعر شیر بپستان دهید
تاهمه‌پرمی کنند رطل‌ودن وساتکین[1]

باده‌به‌پیش‌آورید وقت بمی خوش کنید　　درد وغم واندهان جمله فرامش کنید
هش غم ما بر فزود ما را بیهش کنید　　دم بتنوره دمید دمبدم آتش کنید
نی چو می‌آید به‌پیش آتش خامش کنید
کآتشتان بس بود جام می آتشین

بزم‌خوش‌است ایغلام‌کاری اگر میکنی　　چست ز جا می‌جهی پای ز سر میکنی
میروی آن ترك را زود خبر می کنی　　این سخنان مرا خوب زبر می کنی
در بر آن نازنین عرض هنر می کنی
کش بکشاند ز شوق این سخن دلنشین

یار چو آمد درون قفلی بردر بزن　　بر سر آن قفل باز قفلی دیگر بزن

---

۱ ـ دَن خُم ـ ساتکین پیاله وقدح شرابخوری

شیشهٔ گلدان بشوی از گلش افسر بزن — مجمره را بر فروز باد بمجمر بزن
بر سر سیخ کباب کبك و کبوتر بزن
شمع در ایوان بنه نقل بمجلس بچین

یکدوسه شیشه بگیر برسرخم تازچست — لیك درآن جای پاك دست ببایدت شست
از سرخم برفکن چادر پشمین نخست — گل زسرش باز گیر بندگلو ساز سست
شیشه بآهستگی در دل خم بر درست
بر سر شیشه بدم نام جهان آفرین

بس عجب ار من زهوش ازدن وساغر شوم — این سر خم وا کنید تا بخم اندر شوم
همچو نهنگ اندرآن بحر شناور شوم — خم کنم از می تهی خود خم دیگر شوم
کف بلب آرم چو خم مست وقلندر شوم
گاه شوم بر یسار گاه فتم بر یمین

باد بدین دلکشی فصل بدین خرمی — کوه بدین تیرگی ابر بدین در همی
برگ بدین شستگی شاخ بدین پرنمی — یار باین دلبری طبع بدین بیغمی
ساغر می را زدست هیچ نهد آدمی
من نتوانم چنان گر تو توانی چنین

شاخهٔ نارنج بین دست حنا بسته است — کز سر ناخن همی برگ حنا شسته است
برسردستش هزار طوطی بنشسته است — زیر پر طوطیان بیضه زر رسته است
در دم هر طوطئی مغز یکی پسته است
نی خورد آن پسته را نی فکند بر زمین

در پس شاخ ترنج روی ببرقع کند — باد بر او چون وزد معجز یوشع کند
برف چو ریزد براو ماه مقنع [1] کند — عکس زند اندر آب آب ملمع کند
قطره چو بارد بر او گوی مرصع کند
تنش نگین دان زرقطره دراو چون نگین

نرگس بیمار چیست مرد فرانی فروش — صحن فرانی بسر کاس مرعفز بروش

---

۱ ـ ماه مقنع ماه نخشب مشهور است که حکیم بن عطا ساخته بود

چوب گرفته بدست سفرهٔ چرکین بدوش　　هیچ فروشندهٔ دیده کس این سان خموش
خورده فرانی مگر گشته گره در گلوش
خوردن آن لقمه نیست کار گلوئی چنین

قوس و قزح در هوا قصر خورنق شده است　　برف سنمار سان ز ابر معلق شده است
گوئی ابر سیاه پیل مطوق شده است　　زآفندا کش[1] بحلق طوق معرق شده است
یا که ز شمشیر برق این کره منشق شده است
عکس فکنده بچشم طاق بهشت برین

رعد تبیره زنان پیل برون تاخته است　　بر سر خم افق پوست بر انداخته است
بر خم روئین ز برق مطرقه[2] ای ساخته است　　باد جهانده است اسب خنجر تیز آخته است
لشکر برگ از هراس رنگ رخان باخته است
دل همه ارزان ز بیم تن همه پیچان ز کین

چرخ شده پنبه ریس ابر چو بافندگان　　کارگهی ساخته است تازمی از آسمان
یکسر او باختر یك سر او خاوران　　هر طرف آویخته است برف بر او ریسمان
باد چو ماسورهٔ میدود اندر جهان
گه رود اندر یسار گه فتد اندر یمین

شب همه شب آبدان پیشه وری میکند　　از دم باد صبا شیشه گری میکند
روز از او آفتاب شیشه خری میکند　　با سر الماس تیز شیشه بری میکند
آب چو جادوگران شیشه خوری میکند
بر دهن آورده کف بر بر وافکنده چین

کرده حباب آبگیر چون لب دریای شور　　هر طرفی کشتئی میکند از وی عبور
مردم کشتی پری چادر کشتی بلور　　باد بسان نهنگ حمله نماید ز دور
آنهمه کشتی کند غرق بدریای غور[3]
هیچ نماند نشان ز آنهمه کشتی نشین

ساقیکان می دهید مطربکان دف زنید　　مجلسیان غو[4] کشید دلبرکان کف زنید

۱ـ قوس و قزح　۲ ـ آلت کوبیدن (چکش)　۳ـ مغاك ، قعر　٤ ـ آواز و صدای بلند

حلقهٔ امید را بر در آصف زنید از پی پیش آمدنش فال بمصحف زنید
خلوتیان برجهید خادمکان صف زنید
تا همه از برکنیم آیهٔ فتح و مبین

نقل از تاریخ ادبیات ایران مستر ادوارد برون مستشرق اروپائی

مسمط دلپذیر ذیل ازآثار داوری است. شرح یکی از شکارهای شاه درآن ذکر گشته برای خودم استنساخ نمودم چون هنوز چاپ نشده و مطلع نیستم که در تمام اروپا نسخه از آن موجود باشد نمی‌توانم خود را از تصمیم بدرج منع کنم و آنرا حیات پایدار نبخشم .

یك‌چند جدا ازبرم آن شوخ پسر بود از وی نه‌نشان بود مرا و نه‌خبر بود
با موکب منصور همانا بسفر بود از حسرت او آتش شوقم بجگر بود
شبهای فراقم ز شب گور بتر بود
روزم ز غم هجر سیه‌تر ز شب تار

دوشینه همان زاول شب ناشده پاسی زنگی شب افکنده برخ تیره پلاسی
با قیر بیندوده و پوشیده لباسی مه‌برسر گردون‌شده‌چون‌سیمین‌طاسی
آمد زدرآن دلبر بی‌ترس و هراسی
یکباره ببرد ازدل من انده وتیمار

بر بسته میان و زده خنجر بکمر بر مسکین دلم از خنجر تیزش بحذر بر
سرداری سنجاب بپوشیده ببر بر چو خای خراسانی آنرا بزبر بر
از بس هوس دیدن من داشت بسر بر
از ره سوی من آمده با چکمه و شلوار

پرخاك‌سروزلف ورخ‌ازگرد سپاهش خشکیده دوعناب‌تر از صدمهٔ راهش
از بس نزده شانه بزلفین سیاهش درهم شده وریخته بر گرد کلاهش
چون کاسهٔ خون‌سرخ‌شده چشم‌سیاهش
از صدمهٔ بی‌خوابی و از زحمت بسیار

یکدسته گل سرخ ره‌آورد سفر داشت　　از سنبل تر نیز یکی دسته بسر داشت
از لعل بدخشانی یك حقه گهر داشت　　از حقه عجبتر که یکی تنگ شکر داشت
چون از دل بیمار من خسته خبر داشت
در تنگ شکر داشت دوای دل بیمار

گفتم صنما گر چه بسی رنج کشیدی　　صد شکر که شاد آمدی و نیك رسیدی
جان رهی از دست غمان باز خریدی　　بر گو که در این راه چه کردی و چه دیدی
در موکب منصور چه دیدی و شنیدی
چون بود سرانجام و چه شد عاقبت کار

گفتا که نبودی و ندیدی که چه سان بود　　نخجیر گه شاه یکی لاله ستان بود
هر گوشه ز خون دجله بغداد روان بود　　تا چشم همی کار کند تیر و کمان بود
تا ابر همی جای دهد گرز و سنان بود
نه دشت پدیدار بد از لاش نه کهسار

دلها همه آسوده ز رنج و ز حزن بود　　در دشت و بیابان همه گل بود و سمن بود
کبك دری از هر طرفی قهقهه زن بود　　نخجیر که از آهو چون دشت ختن بود
اینها همه از بخت شه شیر شکن بود
کاقبال وی افزوده بود بختش بیدار

بخ بخ چه تماشائی و وه وه چه شکاری　　آراسته صحرا و بیابان چو نگاری
گیتی بزمستان شده چون تازه بهاری　　هر گوشه ز آهو و ز نخجیر قطاری
هر آهوئی آویخته از ترك سواری
چون لاش بقناره قصاب نگونسار

این مسمط مطنطن و پرتشبیه و نقاشانه است مثلا وصف ملازم درباری که تازه از شکارگاه زمستانی و از خدمت شاه باز گشته و چنان شتابی درملاقات دوست خود دارد که با چکمه و شلوار و گیسوان پریشان و پرغبار وارد میشود وهنوز چشمانش از تابش آفتاب و زحمت شکار و کم خوابی خونین است و تنها راه آورد سفرش گل سرخ و سنبل (گونه و زلف) و یاقوت بدخشان (لبانش) و حقه گوهر (دندانهایش) است یك پردهٔ پرآب و رنگ نقاشی محسوب میشود.

مسدس

آه ازاین نوبه بدکاره مکاره روی کرده است زپولاد و دل از خاره
هرشبی پیش تنی چون زن بدکاره دادوبیداد ازین جفت جگرخواره
که بصدحیله وصدپیله و صد چاره
نشود سلسلهٔ الفت او پاره

هرچه رانی زدرش باز بدر آید شب اگر دیر کند وقت سحر آید
رود از پیش پدر پیش پسر آید از پسر دور شود پیش پدر آید
اگر از پای فروماند بسر آید
بارها گر برود بار دگر آید

مردم پارس همه عهد بهم بستند جهد کردند همه تا بتوانستند
نوبه‌راسخت گرفتند ودوپا بستند با عقاقیر[1] سراپایش بشکستند
داروی تلخ بدادند و تنش خستند
سخت بستند بزندانش و بنشستند

گفت منهی[2] که کنون جای دگر رفته‌است نیمشب از در دروازه بدررفته‌است
دشت ببریده وبس کوه و کمر رفته‌است گاه باپای و گهی بازبسر رفته‌است
در پناه ملك شیر شکر رفته است
آنکه‌در گیتی نامش بهنر رفته‌است

رفته‌ازشهر وبس راه‌به پیموده‌است درپناه ملك پارس بر آسوده است
عجزها کرده‌وبس لابه که‌بنموده‌است تن شهزاده ز ابرام بفرسوده‌است
تا که شهزاده‌براورحم بفرموده‌است
نوبه آسوده درآن درگه وبغنوده‌است

بس عجب دارم‌ازآن خیمه‌وآن خرگاه و آنچنان میر سرا پرده معاذالله
چوب در دست ستاده بدر درگاه بیخبر زهره ندارد که‌درآید ماه

---

۱ — ادویه‌ای‌است ۲ — خبر و پیغام رساننده

نوبه کبود که رود بیخبری ناگاه
در سراپرده شهزاده بجوید راه
کیست او تاتن شهزاده بلرزاند   و آنچنان کوه گران سنگ بجنباند
یا چنان بحر گرانمایه بپیماند   یا چنان شیر قوی پنجه بخواباند
آنکه داد همه مظلومان بستاند
چون تواند که براو نوبه ستم راند

نوبه کبود که کشد سربسر افرازی   با شهان سرکشی آغازد و انبازی
کیست او تا کند اینگونه شه اندازی   هین بیارید مرا آن فرس تازی
تا نهم روی بخصم ملك غازی
پهلوانی کنم و مردی و جانبازی

لشکری کشن[1] بیارایم میدانی   پهلوانها همه ایرانی و تورانی
همه با کنیت سریانی و یونانی   در هنر هریك بی تالی و بی ثانی
کوهی و دشتی و بستانی وعمانی
هریکی مایهٔ ویرانی و آبادانی

میمنه در کف شیراوژن[2] با منصب   تخم اکلیل که باشیر زند مخلب[3]
قاید خیل معظم عنب الثعلب[4]   که همی مرد بیندازد با مرکب
در هنر بر همگان غالب بل اغلب
که نه روز ازتك ویو مانده شود نه شب

چون سپه گرد شود نعره کوس آید   نیزه در دست سپهدار فلوس آید
بدو صد خشم و دوصد کبر و عبوس آید   شکر از آمل و عناب زطوس آید
شیرخشت ازطرف کشور روس آید
شحم حنظل بسر آهخته دبوس[5] آید

چونکه سردارسپاه از طرفین آید   تیغ بر گیرد و سردار کنین آید
گرز برگیرد و باخشت[6] وسنین آید   اسطوخودوس زبین الحرمین آید

۱- انبوه وبسیار ۲-افکن ۳-چنگال ۴-انگور سگ ۵-گرز آهنین ۶-نوعی ازسلاح جنگ

لشکر تب همه در شیون وشین آید
نوبه بگریزدو با خفّ حنین[1] آید

نوبه بگریزد و من دست وگریبانش تا که بر بندم و برکوبم چندانش
که بهم بر شکند دست وسرورانش پس بزنجیر ببندم همه ارکانش
بسپارم بچپر خانهٔ ایرانش
تا بگیلان بنمایند بزندانش

چونکه شهزاده چنین دیدجدال من آن توانائی و آن بازو و یال من
برسد از خلق زنام من و سال من جستجوهاکنداز فضل و کمال من
گوید او هیچ نیاید بخیال من
هر کسی شرح دهد صورت حال من

خاصه دستور نتیجه قوی و غالب نسب او ز علی بن ابیطالب
در هنر برهمه ابنای هنر غالب ملك محتاج بدوچون بروان قالب
چون هم اوبوده هنرهای مراطالب
هم ز بستان فصاحت شود اوجالب

کاین همان شاعر پیشینه درباریست داوری مادح دیرینه سر کاریست
دیده باشید همان شاعر بیراریست کزسر کلکش آب حیوان جاریست
چون زقانون در دولتیان عاری است
گوشهٔ دارد درخانه و متواری است

شاه گوید که بلی دانم و دید ستم شعر بسیار بگفته است وشنید ستم
بس کزو چاشنی مدح چشیدستم وز شگفتی سر انگشت گزید ستم
بس هنر دارد و برجمله رسیدستم
زآن میان شاعربش را نگریدستم

خسروا بس بدرازا برسیداین گفت حرف بسیار شدو طبع ملك آشفت
طیبتی[2] آمد ومن گفتم وشه بشنفت ازادب دور بداین سان سخنان مفت

۱ ــ بسیاری گریه ۲ ــ طیبت ، خوش طبعی وظرافت

هم بباید ز کرم عذر مرا پذرفت
بخت والای تو بیدار که طبعم خفت

تا جهان باشد و تا اهل جهان باشد — تا زمین باشد و تا دور زمان باشد
مملکت باشدو شهزاده در آن باشد — بخت او و تن او هردو جوان باشد

تا زبان است و زبانم بدهان باشد
مدح شهزاده مرا ورد زبان باشد

ترکیب بند

ای ترك که از من دل شوخ تو رمیده است — خود در ابرسان زود که انگور رسیده است
از بسکه زهر گوشهٔ رزخوشه برستهٔ است — بیچاره همی پشتش از این بار خمیده است
جز لعلی و یاقوتی او بر زبر تاك — هرگز ز شجر شاخهٔ مرجان ندمیده است
بیچاره مسکین ببریدند سرش را — این قطرهٔ خون است کش از دیده چکیده است
زین غصه که نو باوهٔ او را بگرفتند — رخ زرد نموده است و بتن جامه دریده است
طفل است و ز بیمی که براو حمله برد باد — میلرزد و اندر سپس برگ خزیده است
وقت است که در خم رود از جلوه گه شاخ — اما چه توان کرد وظایف نرسیده است
گر صاحب دیوان همه را برده و خورده است — آنکس که مرا رزق رسان است نمرده است

انگور خرامید دگر جانب بازار
بازار از او فرّو بها یافت دگر بار

چون نورس و طفلست و عزیز است از ایرا — بر سر بگذارندش و آرند ببازار
از بس پسر تاك بهر رنگ در آمد — گوئی که بود طارم رز کاخ سنمار
یارب چه گنه کرده که این نو بچگانش — سر نازده از شاخ کنند جا بسر دار
دلبر نه ولی دل برد از دست نکویان — دانانه ولی هش برد از مردم هشیار
رز همچو نگاری سپس چادر خضرا — بر چادر خضراش بسی گوهر شهوار
بیمار و بسی آبله اش بر تن رنجور — لیك آبلهٔ اوست دوای دل بیمار

چون من که سخن بیش کنم هرچه برانند — مسکین چو بپرّند سرش بیش دهد بار
وقت است که از تاك کند جا بسر خم
ورخودسر میخواری ومستی است تراقم

بازاز رخ خود دختر رز پرده گشاده است — انگور بخم کن که خدا کام توداده است
بنشسته هم او برطبق و صاحب دکان — دامن بکمر برزده پیشش بستاده است
بس میکده معمور شد ازمقدم انگور — بگشای دلی تا در میخانه گشاده است
وربیم تو از زاهدشهراست و زتکفیر — اوشك بنمازش شده و فکر اعاده است
ور مفتیت از بیم تعدی دهد او نیز — بر مسند تحقیق گرفتار افاده است
از شحنه میندیش که از معدلت شاه — شلاق بسی خورده ودرخانه فتاده است
اینها همه گفتیم وخردنیز براین است — اماچه توان کردچوروزی ننهاده است
می بی زر و بی زور میسر نتوان کرد
جز ترك هوس چارهٔ دیگر نتوان کرد

برخیز که در میکده انگور بیاریم — در خم بنمائیمش ودر هم بفشاریم
مانند عروسان بصداعزازوصد اکرام — آریمش و در حجله که خم بسپاریم
این فرقه پشمین که بیك جو نخرندش — در میکده او را گرو باده گذاریم
ور خرقهٔ پشمین گرو می نستانند — چندی دگر ازخوردن می دست بداریم
تا بخت موافق شود و دهر مساعد — ممدوح کریمی و جوادی بکف آریم
ورزآنکه بگیتی نبود مرد سخی طبع — آنگه سوی گردون بدعادست برآریم
گوئیم خدایا در روزی کن مفتوح
یا صبر بمادح ده ویامرگ به ممدوح

قلاشم و از خوردن می نیست مراباك — زو دل نشود تا نشود پیکر من خاك
من داوریم آفت یك میکده باده — نی ازکسی اندیشه کنم نی ز تنی باك
خونی که مرا شد بدل از انده گیتی — او را نبود چاره بجز خون دل تاك
آن لب که شب و روز بپالود بباده — خوشتر ز دهانی که بسایند بمسواك

در عهد ملکزاده اگر می ندهد دست   هم گرم توان کرد سر از خوردن تریاك
تریاك اگر نیز نگردید میسر   من باز روم مدح ملك گویم حاشاك

بس گفتم و دیگر سر این کار ندارم
ور باز بگویم بخدا عار ندارم

اف بر من و این مدحت بیجا که سرودم   کز آتش سوداش بسر برشده دودم
گفتند ملکزاده سخی طبع و کریم است   من این ملکش یافتم و سهو نمودم
بالله که مرا دیو زره برد و گرنه   این خرد بزرگان ببزرگی نستودم
گر بحر دل و ابر کفش خواندم در شعر   از قبض دل و دست وی آگاه نبودم
گفتند کلید است کفش باب سخا را   من مدحت او کردم و کاری نگشودم
حاصل نشد از مدح ویم هیچ که این تخم   در شوره ستان کشتم و چیزی ندرودم
بس نقش و تماثیل که از من ببر اوست   بگذشته از ین کاین همه مدحش نسرودم

ای کاش قلم سوختم و صفحه دریدم
تا شعر نمی گفتم و صورت نکشیدم

در خاتمه شاهنامه که باخط زیبای خود نگاشته فرموده است

درود از جهاندار با فر و داد   بر او کاین همه داستان کرد یاد
هنرمند دانای بسیار دان   حکیم جهاندیدهٔ کاردان
سخن سنج فردوسی استاد طوس   که چرخ برین خاك او داد بوس
بر آرندهٔ نام ایران بماه   فروزنده فر شاهان بگاه
گزارندهٔ آسمانی سخن   نوازندهٔ روزگار کهن
که او فرّ شاهان فروزنده کرد   بنام این همه مردگان زنده کرد
سخن را یکی برترین پایه داد   کز انسوی آن پای بر آن نهاد
بدین نامه چون دست بردم فراز   بمن بر در رنجها گشت باز
بسر بر بسی گشت گردان سپهر   سیه گشتم از گردش ماه و مهر
بروز جوانی مرا کرد پیر   کمانی شد از رنج بالای تیر

بماندم ز هر کار و هر پیشهٔ   جز آنجام آنم نه اندیشهٔ
نبشتن بسی سال آموختم   یکی گنج پرگوهر اندوختم
فشاندم‌دراین‌نامه پرمایه گنج   همان تاچه پیش‌آیدم دسترنج
بکایك نمودم همه کار کرد   ببینم که تا کیست مرد نبرد
سپاسم ز یزدان نیکی دهش   که‌برسر چنین‌برنوشت‌ازبوش[1]
که این نامهٔ نغز دلخواسته   شد از داوری یکسر آراسته
بسر برمهم گشت دو پارسی   بسر بردم این نامه پارسی
درون یکی چار کنجی سپنج   ز سرما ستوده ز گرما برنج
همه دوستانم بصحرا و باغ   من‌ایدر فروماند یادرد وداغ
نه‌از باغ و از بوستان بهره‌ام   نه‌ازخانه بیرون شدن زهره‌ام
نه آوای بلبل نه بانگ تذرو   نه دیدار گلبن نه بالای سرو
بار دیّ و مرداد وآبان ودی   همه کار من با یکی خشك نی
کمان کرده‌ازپشت وازخامه‌تیر   چو تیر افکنان بر نشسته دلیر
ببازو درون زورصد ژنده پیل   روان از سر انگشتها رودنیل
بمردانگی تنگ بستم میان   تنم‌همچوزه گشت وپشتم کمان
قلم بیضه بگذاشت درمشت‌من   سر خامه فرسود انگشت من
درون‌یکی‌چشمه ازمشك‌وقیر   فرو شد چو ماهی که درآبگیر
بر آمد از آن چشمهٔ دلفروز   شب تیره پاشید بر روی روز
حصاری شده کردم ازتیغ تیز   نویسنده را بسته راه گریز
چو دشت مغان کردمن‌مارخیز   زبانها دوشاخ ودهان شهدریز
من از آمه[2] افسونی آموخته   بمشك سیه شان دهان دوخته
زنی گشته پیراهنم شوشتر   سراز شوشتر رود پر جوشتر
چوشیران نشستم درآن‌نیستان   شده‌مغزم‌ازجوش‌چون‌می‌ستان
گهر کز پدر مرده‌ری[3] داشتم   بسی سال در خانه انباشتم
دراین‌نامه یکجا فشاندم‌زدست   بداند هرآنکو شناسنده است

(۱) تقدیر   (۲) خامه   (۳) میراث

زهر سو شد انبوه خواهشگران | تنك مایه بودند و گوهرگران
همه در شگفتی فرو ماندند | بمن برهمی آفرین خواندند
چو كلك نی از دست بگذاشتم | همان كلك موئینه برداشتم
شگفتی بسی بردم آنجا بكار | چو از خامه برنامه بستم نگار
فزون دانم این رنج را پای رنج | ولی رنج چندین نیرزد بگنج
كتابی شد آراسته چون عروس | درآن زنگیان چیره بر ملك روس
دو روبه سیاه از در كارزار | كمان گیر و ناچخ (۱) زن و تیغ دار
سر واوها گرزهٔ گاو سار | دم دالها خنجر آبدار
خم میمها تاب داده كمند | سر كافها چون درفش بلند
الفها كشیده سر از هر كران | شده نامه چون دشت نیزه وران
سر شین چنگال جنگی پلنگ | كه ناخن برآورده از بهر جنگ
دم میمها تا زمین ریخته | گره بر زده سرش آویخته
بسی رزم دیدم ز شاهنشهان | همان داروگیر كهان و مهان
نبرد دلیران جنگ آزمای | همان دادشاهان باهوش ورای
ز گاه كیومرث تا یزدگرد | همه داستانها نمودیم گرد
ز جمشید و طهمورث دیوبند | ز ضحاك تازی یل زورمند
ز شاه افریدون و پروردگان | نبیره منوچهر شاه جهان
ز سام نریمان و دستان گو | ز نوذر همان باز تا گاه زو
برستم بدو سال بودم بجنگ | سته گشتم از رزم جنگی پلنگ
مرا داستانهای او كرد پیر | نشد هیچ این سگزی از جنگ سیر
قلم نیشتر گشت و مژگان پرآب | بكین جفا پیشه افراسیاب
همی از سر خامه بارید خون | تن بی سر از نامه آمد برون
بر آسودم از شاهی كیقباد | ز كاوس كی شد سرم پر زباد
ز مرگ سیاوش دلم خسته شد | بكیخسرو این سوك پیوسته شد

(۱) نیزه دوشاخ

بدیدم سر تاج لهراسبی — همان فرّ و اورند گشتاسبی
چو چندی برآمد براین روزگار — جهان پرشد ازسوك اسفندیار
جوان ازمیان رفت وگردون پیر — بگردید برکامه[1] اردشیر
چو بگذاشت بهمن جهانرا بجای — زمین رفت در زیر پر همای
همای ازجهان رخت شاهی ببرد — جهانرا بداراب و دارا سپرد
لوای سکندر شد افراخته — زشاهان جهان گشت پرداخته
جهان تازه شد ازدوم اردشیر — ز شاپور و از اورمزد دلیر
سپردیم تخت سه بهرام گو — همان تابنرسی جهان گشت نو
دوم اورمزد آمد وتخت یافت — ز شاپور دیگر شهی بخت یافت
بتابید تاج سوم اردشیر — زبهرام شد کار کشور چو تیر
یکی گشت دیگر زد این هفت گرد — بگرد سراپردهٔ یزد گرد
شد افراخته چتر بهرام گور — جهان پرشد ازمردی وفرّ وزور
دوم یزدگرد ازجهان کام یافت — زهرمزد تخت شهی نام یافت
جهان پرشد از فر فیروز شاه — درفش بلاش اندر آمد بماه
قباد از بر تخت شاهی نشست — زمانه بنوشیروان داد دست
جهان پرشد ازداد نوشیروان — بهرمزد رو کرد بخت جوان
جهان فره خسروانی گرفت — ز پرویز گیتی جوانی گرفت
بشیرویه شد رام یکچند بخت — همان اردشیر اندرآمد بتخت
براین بر نشد روزگاری دراز — که شد روز کارشهی باگراز[2]
زمانه یکی دیگراندیشه پخت — جهان شد زپوران وآزرم دخت
همان کز زنان مانده بد مرده ریك — فرخ زادرا شد زهی نام نیك
جهان نامه خسروان کرد گرد — فرو شست با نامه یزد گرد
چنین است کردار چرخ بلند — یکایك فرو خوان و بر گیرپند
بصد سال اگر پادشاهی کنی — ز مه زور بر گاوماهی کنی

---

(۱) کام و مراد (۲) گرازنده خرامنده

بخورشید تابان بسائی درفش ‌‌ کشی پرده بر آسمان بنفش
همه داده‌ها ماند باید بجای ‌‌ بماند جهان باجهان کدخدای
اگر خاك خسب است اگر پادشاه ‌‌ سر انجام خاك است آرامگاه
بناچار از ایدر بباید بسیج ‌‌ همه هیچ بودیم و باشیم هیچ
چنان چون بزادیم بایست مرد ‌‌ اگر پیرزال است اگر زال گرد
بکاوی[1] اگر خاك تا روی آب ‌‌ نه رستم بیابی نه افراسیاب
بگیتی نشانی ز جمشید نیست ‌‌ بر آندخمه جز تاب خورشید نیست
برفتند و ماندند دو مرده ریك ‌‌ یکی کار زشت و یکی نام نیك
بچشم خرد تاچه بینی همی ‌‌ کدام این دورا برگزینی همی
همه تاجها رفت یکسر بباد ‌‌ همان نامشان رفت خواهد زیاد
بگیتی شهنشاه پاینده باد ‌‌ دل وزور وبختش فزاینده باد
تنش زورمنداست ودل پرخرد ‌‌ همی زین دوتاجاودان برخورد
زجیحون زمین تاباروند رود ‌‌ فرستند ساوش مهان با درود
امیران اورا بایران زمین ‌‌ نهدباج چیپال و خاقان چین
یکی کز همه نام بردار تر ‌‌ ز هر کس بهر کار هشیار تر
شداین رایگان گنج راخواستار ‌‌ بنام وی این نامه شد نامدار
که رائی بدانش هنرسنج داشت ‌‌ هنر هم باندازه گنج داشت
دلش بود گنج هنر را کلید ‌‌ بگنج زر این گنج گوهر خرید
نکرد ازمن اوهیچ نیکی دریغ ‌‌ چو ازکشته سبز بارنده میغ[2]
بسی داد مال و زر وخواسته ‌‌ هنرمند اسپان آراسته
همه گنج او شد به‌پارنج[3] من ‌‌ شدآن وی این نامور گنج من
برونشد ز دست من آن مالها ‌‌ بماند بدست وی این سال ها
ز هر گونه‌ای دادش آرایشی ‌‌ اگرچه بر او نیست افزایشی

---

(۱) کاویدن ، شکافتن و جستجو کردن (۲) ابر (۳) زری که بشاعران دهند

بپایان‌شد این نامه برکام او | هم ایدر بباید در آن نام او
من این نامه‌را آسمانی کنم | در آن یادی از ایلخانی کنم
محمد قلیخان یل نیکخواه | بترکان کشورمهین کدخدای
ببزم اندرون گلشن‌دلگشای | برزم اندرون آتش جانگزای
ببادش نسیان ببالا درخت | درشتی نیارد بدو سنگ‌سخت
ببازو درش زور صد ژنده پیل | روان ازسرانگشت‌او رودنیل
درفشش زاختر درفشانتراست | دل‌اوزخورشیدرخشانتراست
چواوخشم گیرد بترکان مست | فتد تیغ بهرام جنگی زدست
ستاره خلافش نیارد همی | زمین تاب گرزش‌ندارد همی
کمندش سر ماه داردبه‌خم | تفنگش دل دیو سوزد بدم
کسی‌جزسپرهای‌پهلو درشت | برزم‌اندرون‌زوندیده‌است‌پشت
سپاهی که‌دارد سپهبد چواوی | ز آب و ز آتش نتابند روی
سپهدارچون‌اونبوده‌است کس | و گر باشد افراسیابست‌وبس
بد بخت‌ترکان برآمد زخواب | از او زنده شد نام افراسیاب
از او نام مردی سر افراز شد | بدستش در آرزو باز شد
بزرگی بسی سوی هردو دوید | بغیر از در او پناهی ندید
همی تا برین لاجوردی سپهر | فروزان بود مشعل ماه ومهر
بدو شمع دولت فروزنده باد | تن دشمنش شمع سوزنده باد

قطعات

ای ملك زاده بلند اقبال | کـه دلت منبع صفا کردند
ای بزرگی که درخطایرقدس | قدسیان مر ترا ثنا کردند
اسد آللهی است صولت تو | نازل این‌اسمت از سما کردند
اژدها صولتان شیر شکار | لقبت شیر و اژدها کردند

پـدرانت بتیغ عدل از ملك   دست بیداد را جدا کردند
مخلصان تو زادگان وصـال   کـه بمهرت دل آشنا کردند
ماجرائی برفته بر ایشان   بردرت عرض ماجرا کردند
بشنو از داوری ببین کاین کار   برصواب‌است یا خطا کردند
جمعی از احمقان ریش‌دراز   بر بما کوسکان جفا کردند
هرچه از ریش بود قسمت ما   قسمت خویش‌و اقربا کردند
ریش ما جمله زآن ایشان شد   ریشخندی بریش ما کردند
همه‌درفکرریش‌وقسمت‌ریش   قسمت مـا بزیر پا کردند
کاشکی باوجود این‌همه ریش   دست از ریش ما رها کردند
خرج رنگ و حنای یکساله   هـم ز مـا نیز ادعـا کردند
ریش گیرم‌بهیچ خودپشم‌است   قسمتی گرنه بر رضا کردند
ازچه رو در برات اجری ما   این چنین ظلم ناروا کردند
یك‌برات از میان این بروات   بربودنـد و جابجا کردند
چشم بر نان ما چرا دارند   طمع در مال ما چرا کردند
دربر شه مگو که مداحان   این‌چنین عرض مدعا کردند
ما نداریم جز خدای کسی   هرچه کردند با خدا کردند

....

مهتراصدراوزیرا یکه همچون رای‌تو   مه‌نشداخترنشدخورشیدتابان هم نشد
بنده‌ازشیرازپیمود این‌همه‌ره‌سوی تو   عاقبت‌کارش‌بنظم‌ازشهرطهران‌هم نشد
بوداميدش کهٔ در ره افتتاحی میشود   قم‌نشد کاشان‌نشدشهر سپاهان هم نشد
گفتم‌این‌خرجی‌مراتاشهرمشهدمیبرد   شدتمام‌اینجا کفاف‌چای‌وقلیان‌هم‌نشد
نه‌زشه‌احسان‌ونه بر مستمری برفزود   فکرتخفیفی برای‌مال دیوان هم نشد
شعرودیوان‌و کتاب‌آوردبردرگاه شاه   حاصلش‌هیچ‌از کتاب‌شعرودیوان‌هم‌نشد
گفت‌قرآنرا کند درکارهای‌خودشفیع   باز کاری از شفاعتهای قرآن هم نشد
نیمهٔ شهر رجب بد وعدهٔ اتمام کار   بخت‌من‌رابین که‌آخرهای‌شعبان‌هم‌نشد

کار با ماه صیام افتاد و آنهم شد تمام — عاقبت آنهم نشد آنهم نشد آنهم نشد

....

زهی مخدوم اهل فضل و دانش — که خوشدل باشی اندر کل آفات
سه روز قبل ازینم وعده کردی — که بفرستی برات کسر مافات
مرا از یاد بردی یا نکردی — دگر شهزاده را ازان پس ملاقات
مرا با آنچنان شطرنج بازی — که صولی مات کر دستم بکرات
وزیر و شاه اگر امروز رفتند — بیك کش وقت بازی میشوم مات
میفکن در برات انقدر تاخیر — که می گویند فی التأخیر آفات

....

زبسکه خلق بر افراشتند سر بغرور — نبود جای کلهشان در این جهان فراخ
کلاه های دراز بلند شد منسوخ — زبیم آنکه شود طاق آسمان سوراخ

در صنعت اتصال و انفصال قوافی فرماید

خواجه نسناس بامنش زنخس — ت صفا بود و دوستی درس
ت مرا در وفای او یك خر — دل بدل هیچ تخم کینه نرس
ت هر آنکس که نام آن بر ر — هی همی گفت از جسارت و کس
تا خی از وی ملول گشتم و هی — چ جلالش نمی نمودم سس
ت به ار بود شعر آن یا بو — د ز معنی و وزن خارج و مس
توجب رد و قدح در خور تق — دیح ریشش نمی گرفتم چس
ت که معنی این نکن یا گو — ز چه بحر است فاعلاتن مس
تفعلن حالیا چه شد کان غز — قابدان دوستی من شد و مس
تحق دشمنیم دیده و سخ — ت فضولی همی نماید ورس
وائی از حد ببرده مخلص را — . . . .

مرثیه

در مصیبت حضرت علی اکبر علیه السلام

چون لشکر شاه گشت کشته   شد دشت بلا ز کشته پشته
نه یار بجا و نه معینش   جز تازه جوان نازنینش
یاران همه اوفتاده بر خاك   چون سینه دلی بسینه صدچاك
آهو روشان شیر بازو   پر خون چو بجنگ شیر آهو
از زخم تن پلنگ چنگان   پرنقش و نگار چون پلنگان
هر گوشه که شه نظاره میکرد   بر جسم هزار پاره میکرد
یاران همه گشته پاره پاره   مه مانده بجا و یك ستاره
از هر طرفی که جستی امداد   آواز کمان جواب میداد
آمد برش علی اکبر   لب خشك وز گریه دیدگان تر
رخساره چو ماه و طره چون مشك   چشمش تر و کامش از عطش خشك
یك رشته ز مشك ناب کرده   بر گردن آفتاب کرده
از قوّت دست و زور بازو   با شیر سپهر هم ترازو
از آهوکان شیر گیرش   خود شیر فلك شده اسیرش
افکنده بسرو یاسمن خیز   دو سلسله مشك ضیمران بیز
از مشك بمه کلاله بسته   از سبزه طراز لاله بسته
از غصه دلی بسینه بریان   در پیش شه ایستاده گریان
میخواست کند حدیثی اظهار   از گریه نبد مجال گفتار
شه گفت چرا سخن نگوئی   درد دل خود بمن نگوئی
چندین چه بلعل دُر فشانی   از لعل نما گهر فشانی
رمزی بگو از غم نهانم   ای درد غمت همه بجانم
گفتا چه بگویم از دل ریش   دانی چو نظر کنی دل خویش

من زنده تو مانده بیکس و فرد　　در پیش که باز گویم این درد
بگذار بخاك و خون نشینم　　تا بیکسی ترا نبینم
از سینه دلی بتنگ دارم　　بگذار که رو بجنگ آرم
خون میچکد از دل فکارم　　بگذار که کام دل بر آرم
شه گفت از این خیال بگذر　　از این طلب محال بگذر
تو جان منی و خوشتر از آن　　آسان نبود گذشتن از جان
از جان نبود شکیب تن را　　چون بیتو بود شکیب من را
از بیکسی من از نژندی　　بیکس ترم از چه می پسندی
من میرم اگر فتادم از پای　　غم نیست سر تو باد بر جای
گفت ای پدر از پسر گذر کن　　گفت ای پسر از خدا حذر کن
گفت ای پدر از خیال بگذر　　گفت ای پسر از جدال بگذر
گفت از غم دوریم میندیش　　گفتا چکنم باین دل ریش
بس گفت و چو دید چارهٔ نیست　　بیچاره فرو بماند و بگریست
از چهره بدیده آب میزد　　آبی بدل کباب میزد
شه دیدهٔ او چو دید نمناك　　شد از غم او نژند و غمناك
چون مجمره گشت سینه شاه　　پروین بفشاند بر رخ ماه
می گفت و ز دیده اشک میریخت　　اختر ز فلك ز رشك میریخت
کای تازه جوان ناز پرورد　　زین بیش مکن بسینه‌ام درد
از درد دلم حذر نداری　　یا از دل من خبر نداری
دیگر بدلم مجال غم نیست　　دردم مفزا که درد کم نیست
دیدی که چه یاوران جانی　　محروم شدند از جوانی
دیدی چه برادران و یاران　　گشتند نشان تیر باران
یاری بجز از تو دیگرم نیست　　صبر از تو بخویش باورم نیست
در سر چه هوای جنگ داری　　در طبع مگر پلنگ داری
کاین سست بنان که پیش جنگند　　در سخت دلی بتر ز سنگند

دانم که فزونی از سواران یکتن چکند بصد هزاران
در جنگ سگان مگر درشتی آهسته رو ای غزال دشتی
ترسم شود این قد بلندت آویخته از بر سمندت
ترسم شود آن گل سمن خیز بر گردن نیزه کاکل آویز
زنهار ازین خیال بگذر جان پدر از جدال بگذر
بسیار پدر بداد پندش پندی نفتاد سودمندش
دل سوخت و آتشش بسر شد وآن آتش شوق تیز تر شد
آنرا که بسر هوای دلبند هرگز نپذیرد از پدر پند
از گریه چو دید کار نگشود پیش آمدو عجز و لابه بنمود
بر پای پدر فتاد و بگریست سر بر قدمش نهاد و بگریست
سوگند بجد و پیر دادش و آن حور لقا که شیر دادش
شاه این بشنید و گشت خاموش بگریست چنانکه رفت ازهوش
گفت ای ختنی غزال چالاك از درد من ار نباشدت باك
بر مادر پیر خویش رحمی بر آن دل زار ریش رحمی
اول دل دوستان بدست آر پس بردل دشمنان شکست آر
آمد بر بانوان پرده نالان چو غزال تیر خورده
نالان و ز دیده اشك ریزان فریاد کشید کای عزیزان
ایام فراق وگاه دوری است برمن غم و بر شما صبوریست
ای مادر زار چست بر خیز این اول درد تست بر خیز
هنگام فراق وفصل جنگ است بشتاب که دورفصل تنگ است
این گفت و زپرده پرده داران بی پرده درآمدند یاران
یك فوج ز اقربا و خویشان آشفته دلان و مو پریشان
از هر طرفی فغان برآمد دود از دل آسمان برآمد
طوطی سخنان گل فروشان بلبل صفتش بگل خروشان
آنانکه بقد بلند بودند دستش بمیان کمر نمودند

وآن نو بچگان کوچك اندام بوسیدن کام بودشان کام
بردند و بخیمه اش نشاندند گرد از سروروش میفشاندند
آن یك بگلش گلاب میزد و آن پنجه بمشک ناب میزد
گردش همهٔ چون سپندخیزان وز چشم بدش سپند ریزان
مادرش که کس مباد چون او بر دامنش اوفتاد چون مو
برجست و ببر کشید او را بر چهره او نهاد رو را
گاهی بمهش فشاند ژاله گاهی بگلش نشاند لاله
سر پنجه خود گره گشا کرد وز سنبل او گره رها کرد
آن‌طرهٔ تاب‌خورده چون‌شست بگشاد و دل اندرآن میان‌بست
چون‌شانه بزلف دلکشش کرد بوئیدن مشک بیهشش کرد
از خویش برفت و نوك شانه زد بر دل خود در آن میانه
از سرمه بنرگسش سیه بست وز چشم بدش بدیده ره بست
مشکی ز کمال کار بینی زد بر رخ آهوان چینی
شهزاده ز خیمه گاه بر جست گفتی که زشرق ماه برجست
پیش پدر ایستاد دل ریش گفتا که نماند صبر ازین بیش
چون شه بنبرد چست دیدش در عهد و وفا درست دیدش
بوسید رخان لعل رنگش پوشید بتن سلیح جنگش
از تیغ هلال شکل هندی کردش بمیان هلال بندی
بر پیکر او زره بپوشید درموج گرفت عکس خورشید
از گیسوی او گره بدر کرد بازش زرهی دگر ببر کرد
چار آینه بست چار سویش پنج آینه شد ز تاب رویش
پس مغفر زر نگار برداشت سر پوش بر آفتاب بگذاشت
از آهن و روتنش ثمین کرد از معجزه کوهی آهنین کرد
وآنکه بنهاد روی بر روش بگریست چنانکه‌رفت ازهوش
بس ناله الفراق بر خاست چیزیکه گمان نبودشد راست

و آن ناله که از جگر بر آورد　　کوه احد از کمر بر آورد
شهزاده بپای شاه افتاد　　برخاست و رو براه بنهاد
میرفت وشهش نظاره می کرد　　دل بود که پاره پاره میکرد
یکباره دو باره پنج باره　　برگشت و نبد ز جنگ چاره
اسبی که عقاب بود نامش　　از صاعقه پیش بود گامش
برجست وبراو چوبرق بنشست　　خورشید بکوه شرق بنشست
از تاب سلیح و آتش روش　　شد اسب چو پیل آینه پوش
هی کرد و فرس برزمگه راند　　در قلب سپاه نیزه بنشاند
با پنجه زه کمان بمالید　　از مالش زه کمان بنالید
تیری دوسه از میان ترکش　　بنهاد برآن کمان سرکش
از قوت دست آن کمانگیر　　گوئی که هنوز میپرد تیر
بگرفت میان نیزه در دست　　افشاند چنانکه نیزه بشکست
برسر بفراشت آهنین گرز　　بر چرخ رسید کوه البرز
شب بند ز تیغ تیز بگشاد　　قفل در رستخیز بگشاد
در دست گرفت تیغ خونریز　　بر معرکه زد چو آتش تیز
زآتش زنهٔ که داشت درمشت　　شد دشت چو قبله‌گاه زردشت
گر روی بسنگ خاره میکرد　　خارا صفتش دوپاره میکرد
بس کاسهٔ سرکه نیمه انداخت　　صحرا چودکان کاسه‌گر ساخت
بر کشتهٔ خویش خنده میکرد　　می‌کشت ودوباره زنده میکرد
از کشته بسی نمود پشته　　از زنده فزون نمود کشته
از بار سلیح شد گران بار　　وز تشنگی اوفتاد از کار
زو اختر کینه‌گاه برگشت　　لب تشنه بسوی شاه برگشت
گفت ای پدرالعطش ثوابی　　بر این لب تشنه ریز آبی
شه گفت زبان خود بمن ده　　لب را بلسان خشک من نه
بنهاد زبان بکام بابش　　وز دیده بچهره ریخت آبش

شه گفت که گریه را سبب چیست — بگشاد زبان و باز بگریست
کای باب دلم کباب کردی — وز خواهش آبم آب کردی
کام تو که کام جان من بود — خشکیده تر از زبان من بود
گفت این و دوباره جست بر زین — زد بر چپ و راست همچو فرزین
با تیغ کشیده همچو مریخ — بنیاد خسان بکند از بیخ
بر خود چو تیغ آهنین زد — از زین بگذشت و بر زمین زد
میرفت وز جام شوق سرمست — دامن بمیان و تیغ در دست
یکباره سپهر از او بگردید — تا نامهٔ عمر او نوردید
بگرفت بگرد شاهزاده — هر سو ز سواره و پیاده
دریای سپاه موج بگرفت — تیغ از چپ و راست اوج بگرفت
از دست گشای تیرداران — شد آن تن پاك تیرباران
تیر از چپ و راست سر برآورد — گفتی تو که مرگ پر برآورد
هر گوشه که سرفراز میکرد — نی بود که سر دراز میکرد
ناگه عربی بکین در آمد — همچون اجل از کمین درآمد
تیغی که بزهر داده بد آب — زد بر سر او که رفت از تاب
از ضربت آن حرام زاده — بشکافت سر امام زاده
مغفر ز سرش فتاد بر خاك — قرص قمر از هلال شد چاك
خونین سر زلف عنبرین بوش — چون شاخ بقم فتاد بر دوش
دیگر به تنش توان نماند ایچ — چون طرهٔ خود برفت در پیچ
سر بر سر زین و تیغ بر دوش — بنهاد و زدرد رفت از هوش
گفتا بعقاب کای سبك خیز — بر جه زمیان چو آتش تیز
بشتاب که غرق بحر خونم — زین بحر بلا ببر برونم
بشتاب که طاقتم دگر نیست — بی خویشم و از خودم خبر نیست
بشتاب که آخر سواری است — جان از تن و جان ز تن فراری است
برقی شو و از میان بدر رو — گر پات نمیرود بسر رو

مرغی شو و بال وپر درآور / ز آنسوی سپاه سر برآور
میگفت ودوان عقاب چون برق / گفتی شده گام پای تافرق
تا راکب خویش را برون برد / زانگونه که کس ندید چون برد
آن پیکر خون فشان صدچاك / چون بار گل او فکند برخاك
شهزاده فتاد و آه درداد / شاه این بشنید و اسب سرداد
بجهاند فرس میان میدان / از هر طرفی دوان وخیزان
پروانه مثال از چپ و راست / میرفت ونشان زشمع میخواست
در نعره چوشیر بچه کشته / گرگان بگریز ازو دو پشته
فریاد کنان و اشکباران / چون ابر بهار در بهاران
می گفت که یاعلی کجائی / ای جان پدر بس این جدائی
گه شیب و گهی فراز میراند / میتافت عنان و باز میراند
ای جان پدر کجا فتادی / ای سرو کجا ز پا فتادی
می گفت دوان بطرف بیدا / تا اسب عقاب گشت پیدا
هی هی چه عقاب پرفکنده / برداشته دمّ و سرفکنده
از خون سروبال وگوش رنگین / برپشت رکاب و برشکم زین
بگسسته عنان گسیخته تنگ / بگرفته غبار و ریخته رنگ
شه گفت بدان بریده زانو / کی پی شده یا جوان من کو
آنماه دوهفته را چکردی / آن باغ شکفته را چکردی
جانان مرا کجا فکندی / نی جان مرا کجا فکندی
او را ز کدام راه بردی / یوسف بکدام چاه بردی
آن بسته زبان بشرمساری / سر پیش وزدیده اشک جاری
میرفت و بسر اشاره میکرد / شاه ازپی او نظاره میکرد
آمد برنو جوان ناشاد / آن دیده که دیدهٔ مبیناد
خا کم بدهان چه دید برخاك / چا کم بجگر تنی وصدچاك
پا تاسر او تمام پرخون / چون گل بدنش تمام گلگون

در خون‌زده موی دسته دسته   سنبل بمیان لاله بسته
از زلف بخون خضاب بسته   بر رخ ره آفتاب بسته
موی سیهش ز کاردانی   کرده بدو مهـر سایبانی
پیراهن او چو باغ لاله   خون بسته بر او چو داغ لاله
شه همچو شکار دیده شاهین   خودرا بزمین زد از سر زین
بگرفت سر پسر بسینه   دستی بسر آن دگر بسینه
از دیده برخ سرشك افشان   با ناخن غم جگر خراشان
گفت ای گـل تازه بردمیده   بیخ گلت از جگر دمیده
بر برگ گلت چرا غباراست   چاك تنت از کدام خاراست
ای تازه نهال شاخ رسته   شاخت که چنین بهم شکسته
ای سر و بن بلند بالا   با تیشه که اوفکندت از پا
از سنگ که شد پرت شکسته   با تیغ که شد سرت شکسته
از دست که جرعه‌نوش گشتی   کز خودشدی‌و خموش گشتی
ای سرو روان بپای برخیز   بنشسته پدر ز جای برخیز
در پیش پدر چرا غنودی   ای باب تو بی ادب نبودی
بگشای لبی بکن خطـابی   بشنو سخنی بگو جوابی
شهزاده نداشت تاب گفتـار   خاموش شداز جواب گفتـار
بر چهرهٔ شاه چشم بردوخت   گفتی دل شاه‌بر جگر دوخت
دیدار شهش دوباره جان داد   تا بیش بجـان ناتوان داد
شه گفت که‌حالت توچون‌است   گفت‌ای‌پدراز‌بیان برون است
گفتا بدل تو گفتنی چیست   گفتا که مپرس گفتنی نیست
گـفتا بگو از غم نهانی   گفتا چه بیان کنم‌چوداني
گفتا چه غمت ببرده درپیچ   گفتا بجز از غمت دگر هیچ
اکنون که فتاده‌ام ز پا من   بنهاده سرم ترا بدامن
آندم که‌توافتی از سر زین   تاخود که بود ترا ببالین

این گفت و بروی شاه جان داد ‌ ‌ جان بهتر از این نمیتوان داد
یارب چه گذشت بر دل شاه ‌ ‌ کش غیر خدا نبود آگاه

در مصیبت حضرت قاسم علیه السلام

ساقی بده آن می مغانه ‌ ‌ کز دل ببرد غم زمانه
ای دل دمی این خیال بگذار ‌ ‌ خرم بنشین ملال بگذار
ای سینه تو هم بیا و یکچند ‌ ‌ بر غصه در سرای بربند
ای اشك دمی ز پویه وامان ‌ ‌ چندین همه سر منه بدامان
غم رفت و زمان غم سر آمد ‌ ‌ پیغام خوشی زدر در آمد
یاغم نه زمان چاپلوسیست ‌ ‌ زیرا که بکربلا عروسی است
اما چه عروسی ای دهان چاك ‌ ‌ داماد فتاده کشته بر خاك
اما چه عروسی ای زبان لال ‌ ‌ داماد بپای اسب پامال
عیشی و چه عیش سینه سوزان ‌ ‌ صد مشعل غم بدل فروزان
در دور سپهر آبنوسی ‌ ‌ نشنیده کسی چنین عروسی
در دشت بلا چو میر بطحا ‌ ‌ بی یار و غریب ماند و تنها
قاسم که ورا روان تن بود ‌ ‌ فرزند برادرش حسن بود
نو رسته نهال سر بلندی ‌ ‌ خورشید سپهر هوشمندی
نارسته خطی ندیده خوابی ‌ ‌ نادیده کسوف آفتابی
از نور جبین کمال مه داشت ‌ ‌ از سیزده رو بچهارده داشت
چون دید اساس شاه رفته ‌ ‌ شه مانده بجا سپاه رفته
جز یکدوسه تن بجا نمانده ‌ ‌ کس زآنهمه آشنا نمانده
آمد بر شاه تیغ بسته ‌ ‌ پیکان غمش بدل نشسته
گفت ای شه بی سپاه و بی پشت ‌ ‌ فریاد برس که غم مرا کشت
یاران همه بار خویش بستند ‌ ‌ با چابکی از میانه جستند
من هم سرکار خویش دارم ‌ ‌ آهنگ دبار خویش دارم

خواهم که در اول جوانی | سازم بره تو جانفشانی
شه چون بشنید این‌سخن‌را | برگل بنشاند بهرمن[1] را
پیشش بکشید و ناله سر کرد | بگریست چنانکه جامه تر کرد
ازعهد برادر آمدش یاد | وآن‌غم که ورا نکرد داماد
گفت ای گل تازه بر شکفته | شاخت زبن جگر شکفته
ای گلبن مانده از گلستان | ای رستم یادگار دستان
در پیش منت امانتی‌هست | دردا که نماند وقت دردست
درّی زتو در خزینه دارم | کش مهر چو دل بسینه‌دارم
آن فاطمه نونهال دختم | کز بهر تو اش خیال پختم
بهر تو برای همسری را | درشیشه گرفتم آن پری را
عمری بدل این خیال بودم | افسرده ازین ملال بودم
تا گفت پدرت کاربندم | درحجله ترا نگار بندم
دور فلکم مجال نگذاشت | غم‌فرصت‌این خیال نگذاشت
امروز حق تو میگذارم | وآن زهره بماه می‌سپارم
این گفت‌وزهرطرف‌زنان‌خواند | وین گفته دوباره بر زبان راند
هر گوشه زنان بپای جستند | بر گفته شه ز جای جستند
از خیمه سیاه برگرفتند | سرتاسر خیمه زر گرفتند
بر روی لباس آبنوسی | انداخته جامهٔ عروسی
یك نیمه لب بعیش خندان | یك نیمه گزیده زیر دندان
یکدست به‌حجله نقل پاشان | یکدست زغصه رو خراشان
در خیمه عروس رانشاندند | بر سرش گلاب میفشاندند
اول خم طره‌اش گشودند | سرتا قدمش سیه نمودند
چون جامه سیاه‌دید بگریست | کاین فال برعرب نکونیست
آویخت زگوش گوشواره | بربست بماه دو ستاره
در کارگه خیال بافی | شد شانه بکار موشکافی

۱ ـ یاقوت سرخ

شد نافه گشابنان شانه
صد نافه گشاد ازآن میانه

هرجا گرهی ز تار تارش
بگشاد و بز دبروی کارش

میلش چو بچشم سرمه کش شد
آشوب ز زنگ در حبش شد

دید این همه چون دراو سیاهی
برگشت برون براو سیاهی

بنهاد سری بپای چشمش
زد بوسه بگوشه های چشمش

گفتا خجلم بعذر خواهی
رنگی نبود پس از سیاهی

مشاطه چو خال زد برویش
میزد همه فال بد برویش

گفت این سیهی بکار سخت است
این بانوی ما سیاه بخت است

چون بر رخ او کشید غازه
گفتا که برو بخون تازه

جست او ززنان دو گوشواره
رفتش بزبان دو گوش پاره

زنجیر صفت بتافت مویش
پیچید و فکند در گلویش

سر پنجه بریسمان به بستش
وآنکه بحنا گرفت دستش

خم کرد کمان ابروانش
زه کرد ز سرمه بر کمانش

بگرفت سپس کمان ابروش
با وسمه کشید تابنا گوش

از بوسهٔ اقربا و خویشان
شد چهره کبود و مو پریشان

شه قاسم زار را بمهر خواند
وز دیده بچهره اشك تر راند

در دست گرفت دست داماد
وآن پاره دل بدست او داد

در مصیبت حضرت علی بن الحسین علیه السلام

کسی احوال بیماران نپرسید
ز حال چشم بیداران نپرسید

شب تاریك بیماران دراز است
همه شب دیدهٔ بیمار باز است

چه سخت آید به بیماران غریبی
بدرد بی دوائی بی طبیبی

تن بیمار و زنجیر گران بار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

کسی بیمار را زنجیر بسته است
سر بیمار هرگز کس شکسته است

که دیده است این تطاول در زمانه
تن تب دار و ضرب تازیانه

کجا بالین بیماران زمین است — بلی حال غریبان این چنین است
زبیمار حسین هیچت خبر هست — نمیدانم کسی او را پسر هست
بدستش برنهاد آیا کسی دست — بلی دشمن گرفت ودست اوبست
کسی آبی بحلق خشك اوریخت — بجز آهن که برحلق وی آویخت
کسی برسر سپندی بهراوسوخت — جزآن آتش که اندر خیمه افروخت
ببالینش نشست آیا پرستار — بلی فوجی زنان اما گرفتار
همه از درد او در سوگواری — ز بیماری بتر بیمار داری

خطاب علی بن الحسین با سر مطهر پدر

چه خوش گفت آن غریب زار بیمار — فتاده در خرابه با تن زار
سر شه را مخاطب کرد از دور — همی گفت آن غریب زار رنجور
که ای باب از تو تا دوراوفتادم — بدین سان زار و رنجور اوفتادم
نمی برّد تب از جسم فگارم — بغیر از غم پرستاری ندارم
ززنجیر گران پشتم خمیده است — زهرسو خار درپایم خلیده است
نمیدانی چه شبها در بیابان — بمحنت تا سحر بردم بپایان
بخار و خاره با پای پیاده — گهی افتاده گاهی ایستاده
چگویم تا چها میرفت بر ما — شب از سرماو روز ازرنج گرما
سرت دیدم بدست نیزه داران — ندانستم که در گنجند ماران
نیارد هیچ دردم رو ببهبود — دلم در کنج تنهائی بفرسود
بدین لب تشنه کس ندهد جوابی — که دست تشنه میگیرد بآبی
سراپا سوزم از درد جدائی — در آنساعت که در یاد من آئی
سرت را بر فراز نیزه دیدم — فغان کز آنچه ترسیدم رسیدم
در این ویرانه با چشم پر آبی — چنان باشم که گنجی در خرابی
بشام از جور شمر وطعن بدگو — نمی آرم گذر کردن بهر سو
ببین بند گران در گردن من — مرا از مهر دستی کن بگردن

جواب سر مطهر با حضرت سجاد(ع)

ببین تا در جواب طفل بیمار — چه گفت آن سر از آن لعل گهربار
که ای جان پدر کردی کبابم — نئی آگه از این حال خرابم
مگو چندانکه بیمار و اسیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
چگویم حال من دور از تو چون است — دل من چون سر من غرق خون است
سراپا غرق خون شد پیکر من — نمیدانم چه آمد بر سر من
فراق دوستانش باد و یاران — که ما را دور کرد از دوستداران
گهی بر نیزه با عیسی بسیرم — گهی مهمان رهبانان بدیرم
گهی بر تخته ام گاهی به تختم — گهی آویزهٔ شاخ درختم
گهی بر طشت زر بالا نشینم — گهی اندر تنور آتشینم
ببرد از من قرار و طاقت و هوش — از آن سنگی که خوردم بر بناگوش
بسی در جستجوی آب گشتم — کنون جستم که آب از سر گذشتم
گلم را آفتاب افسرده کرده است — لبم چوب یزید آزرده کرده است
یزید از من چه میخواهد به بیداد — گر اینسان خاك من را داد برباد
هلاك من گرفت آسان بدانسان — که قتل مور در پای سواران
ز اهل کوفه چندان شرمسارم — که نتوانم ز خجلت سر برآرم
مرا دادند بر خود سر فرازی — از این مهمانی و مهمان نوازی
در اول آب بر رویم به بستند — مرا کشتند و بر سوکم نشستند
زخوان کوفه خون قسم من آمد — بعالم قسم ما خون خوردن آمد
بدل خون بیشتر دارم ز حلقوم — نشاید خورد الا رزق مقسوم

آمدن طایفهٔ بنی‌اسد در صحرای کربلا برای دفن شهداء

چون قوم بنی اسد رسیدند — یك دشت تمام کشته دیدند
شه کشته همه سپاه کشته — یك طایفه بی گناه کشته

صحرا همه لاله زار گشته — یك کشته دوصد هزار گشته
باغی گل و سرو بـار داده — گل ریخته سروهـا فتـاده
گلهـا همه خون‌ناب خورده — افسرده و آفتـاب خورده
هر گوشه تنی هـزار پاره — صد پاره یکی هزار باره
هرسوی که شد کسی خرامان — خون شهدا گرفت دامان
سرها ز بدن جدا فتاده — سر گشته به پیش پا فتاده
صحرا تن کشته سر بسر بود — از تن سر کشته دربدر بود
گفتند که یارب این‌چه‌حال‌است — این‌واقعه‌خواب یاخیال است
اینان که زسرگذشتگانند — آدم نه مگر فرشتگانند
گر آدمی از چه سر ندارند — ورخود ملك از چه پرندارند
بی دست نبوده این بدنها — با این همه چاك پیرهنها
این پا که‌زتن جدا فتاده‌است — یا رب بدنش کجا فتاده است
این جسم بریده بر کدام است — تا کیست پدر پسر کدام است
شه کو بکجاست شاهزاده — وآن تازه خطان ماه زاده
زین چاك تنی و بی لباسی — کند است نظر زحق شناسی
ماندند بکار خویش حیران — یك چاك بدل یکی بدامان
کز دور بلند گشت گردی — آمد ز میان گرد مردی
دیدند بره شتر سواری — خورشید و شی نقابداری
مـاتم زدهٔ سیاه جـامه — آشفته بسر یکی عمامه
پیش آمد و زار زار بگریست — چون ابر بنو بهار بگریست
گفت ای‌عربان میهمان‌دوست — مهمان نشناختن نه نیکوست
این تشنه لبان پیرهن چاك — نشناخته چون نهید در خاك
اکنون که بخاك می سپارید — من دانمشان برمن آرید
گفتند چنین که ره نمودی — وین عقده ز کار ما گشودی
ایزد بتو رهنمای بادا — ای مزد تو با خـدای بادا

هرگز نشوی چو این عزیزان | در داغ عزیز اشك ریزان
خویشان تو این بلا نه بینند | این قصه کربلا نه بینند
رفتند و ز هر طرف دویدند | هر یك بدنی ببر کشیدند
بردند تنی به پیش رویش | جسمی شده چاك چار سویش
خونش بدل فگار بسته | وز خون بکفش نگار بسته
تن کوفته سینه چاك گشته | تا رفته بخاك خاك گشته
سر کوفته پا بگل نشسته | تا فرق بخون دل نشسته
گفتند که این شکسته تن کیست | این نوگل چاك پیرهن کیست
گفت این تن قاسم فگار است | پورحسن است وتاجدار است
کس دیده ز چرخ آبنوسی | یك روز چه مرگ و چه عروسی
دیدند تنی چو نو نهالی | بر خاك فتاده پای مالی
باریك میان سطبر بازو | با شیر سپهر هم ترازو
تیر آژده[1] پای تا بدوشش | گلگون تن ارغوان فروشش
پیکان ببرش بسر نشسته | تیر آمده تا ببر نشسته
شمشیر نموده در دلش راه | از سینه دریده تا تهی گاه
دل جسته برون که جای من نیست | این خانه دگر سرای من نیست
گفتند که این جوان کدام است | کاب ازپس مرگ او حرام است
صد پاره تنش کبابمان کرد | زآب مژه غرق آبمان کرد
مادرش مباد با چنین سوز | تا کشته به بیندش بدین روز
چون چشم سوار بروی افتاد | آتش بگرفت و از پی افتاد
می گفت وزدیده اشك میریخت | وزدیده برخ دو مشك میریخت
کاین پاره پسر که ریزریز است | در پیش پدر بسی عزیز است
این نو گل گلشن امام است | فرزند حسین تشنه کام است
ازنسل مهین پیمبر است این | ناکام علی اکبر است این
جمعی دگر آمدند جوشان | رخساره پرآب ودل خروشان

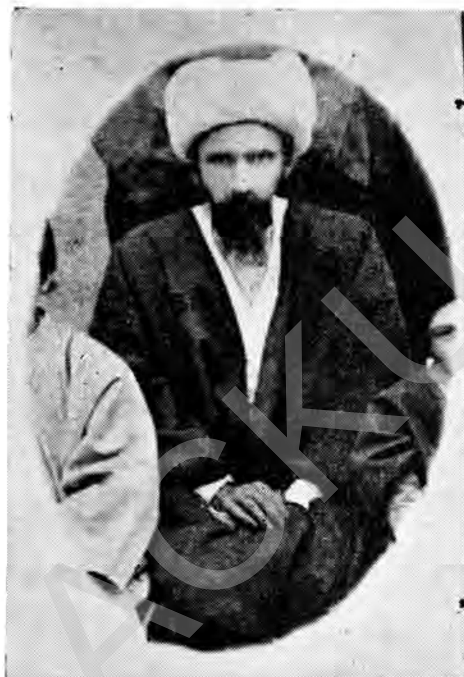
۱ - آزرده

گفتند تنی بپای آب است | کاب از لب خشک او کباب است
دست از سر دوشها گسسته | پس دست بخون خویش شسته
چون دیده بدام پای بستش | مرگ آمده و گرفته دستش
قدسرو وتنی چوسرو صدچاك | چون سایهٔ سرو خفته برخاك
از زخم سنان و خنجر و تیر | صد پاره تنش شده زمین گیر
بگسسته میان و یال و کتفش | از جای نمیتوان گرفتش
گفت این تن میر نامداراست | عباس دلیر نامدار است
میگفت ز هر تنی نشانی | گردش عربان بنوحه خوانی
هر گوشه نشان زشاه می جست | در خیل ستاره ماه می جست
تا بر تن شه گذارش افتاد | رفت ازخودو درکنارش افتاد
گفت ای تن بیسر این چه حال است | ای کشته خنجر این چه حال است
ای پیکر پاك این چه روز است | ای خفته بخاك این چه سوز است
ای کشته سرت کجا فتاده است | بی سر بدنت کجا فتاده است
بر تن ز چه پیرهن نداری | پیراهن چه که تن نداری
نه دست و نه آستین نه جامه | سر داده بخصم با عمامه

خطاب بآب فرات

ای آب تو بی ادب نبودی | توخود مگر از عرب نبودی
رسم عرب است وکیش تازی | در بادیه میهمان نوازی
این رسم تو در میان نهادی | خود آب بمیهمان ندادی
چندان همه رنج راه بردند | در بادیه تشنه کام مردند
آنها همه تشنه رفته درخواب | وز حله بکوفه میرود آب
از کرده نگشتهٔ پشیمان | ای سخت کمان سست پیمان
مهمان تو تشنه کام و بی آب | این بود وفای عهد احباب
گر داوری از عطش بمیرد | هرگز کفی از تو بر نگیرد
لب تشنه بخاك وخون نشستن | بهتر که ز سفله آب جستن

شرح زندگانی فرهنگ

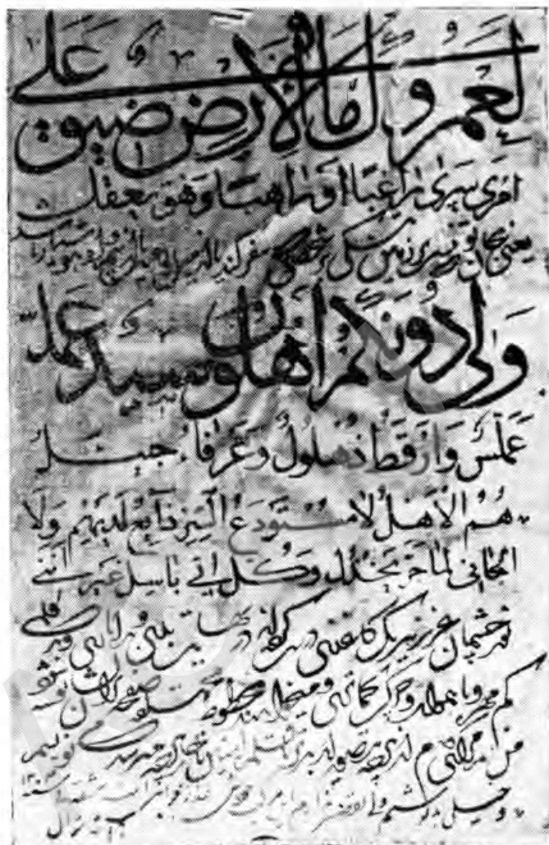


تمثال فرهنگ شیرازی

فرهنگ چهارمین فرزند وصال و نامش ابوالقاسم است . درسال هزارودویست و چهل و دو قمری (۱۲۴۲) متولد گردید . در آغاز جوانی علوم ادبی و فنون ریاضی را تکمیل نمود وعلم جفر و رمل را نیز بیاموخت . زبان فرانسه را بتشویق حکیم قاآنی تحصیل نمود . شاعری توانا و درآداب سخنوری استاد گشت .

درهفت خط پیروی پدر و برادر خود داوری رانمود وهمت بر کسب آنها گماشت جز خط نسخ تعلیق که آنرا نتوانست بدرجه‌ای که انتظار داشت برساند سایر خطوطرا بسی نیکو نگاشت ویژه خط ثلث راچون استاد بزرگ «یاقوت مستعصمی» می‌نوشت .

نمونه ای از خط زیبایش بدست افتاد و در این نامه بنظر خوانندگان میرسد



نمونهٔ خط فرهنگ

چند جلد کلام‌الله بهمان نقشه پدر بزرگوارش که با چهار خط تمام مینمود و شرح آن در پیش گفته‌شد نگاشت . چون خوانندگان این قسم کلام‌الله در ایران و خارجه زیادبودندمردم‌هدیه شایسته‌ای قبل‌ازانجام‌آن‌تقدیم‌مینمودند وآنراویژه خودمیساختند .

فرهنگ دردورهٔ زندگانی‌خویش چندین کتاب تصنیف وتألیف‌نمود ازآنجمله :

شرح حدائق‌السحر رشید وطواط بطرز چهار مقاله نظامی عروضی بالغ برپانزده‌هزار بیت . شرح و ترجمه کتاب « بارع » درعلم نجوم بالغ بر ده‌هزار بیت ،

کتاب لغتی بنام « فرهنگ فرهنگ » (یکی از مزایای فرهنگ نامبرده آن است که هرلغت عربی که فارسی آنرا بخواهند به آسانی دیده‌میشود و بالعکس .)

اینك که بنشر واژه های جدید پرداخته‌اند آن لغت مورد استفاده است .

رسالهٔ طب‌البله‌در مطایبات‌که بسیار شیرین و مطبوع‌نگاشته است (این‌رساله را « سکنجبیه » نیز خوانند) .

دیوانش به ده‌هزار بیت فارسی و عربی میرسد .

غیر از رساله سکنجبیه که تا کنون چند مرتبه چاپ شده هیچکدام از کتب نامبرده بطبع نرسیده‌است .

در سال‌هزار و دویست وهفتاد و هفت قمری(۱۲۷۷) چنانچه در داستان‌وقار اشاره گردید بهمراهی وقار و توحید و حاجی میرزا صادقخان رهسپار طهران‌شد و مورد توجه بزرگان و دانشمندان گردید .

چون دوری‌و هجران فرهنگ برداوری و یزدانی‌نا گواربود اشعاری اندوهناك و غم انگیزسروده بطهران ارسال مینمودند .

دراینجا چند بیت از چکامهٔ داوری درج میشود :

نمیدانی‌ای رفیق دراین‌دورروزگار   بمن برچه میرودزهجران چاریار
چهارآخشیج‌من که‌چارآخشیج تن   بدان‌هرچهارهست‌هنرمندواستوار
چوفرهنگ باصفا چوتوحید باوفا   همان‌خان‌باسخاهمان‌حضرت وقار
بیزدان مرا امید زیزدانیم نوید   ازاین جورآسمان دراین‌دورانتظار

این مسافرت بیش از یکسال بطول نینجامید و بشیراز بازگشت نمودند .

درشیرازبازدواج با خانواده حاجی معصوم رئیس اخوان نعمت اللهی‌دلبستگی پیدا نمود . خداوند دوفرزندیکی‌بنام‌محمود متخلص به او رنگ ودیگری باسم محمد متخلص به آهنگ بوی عطا فرمود که در داستان نوادگان وصال شرح زندگانی آنها خواهد آمد .

درسال ۱۲۹۹ قمری چون در سوگواری مهین برادرش وقار بی‌تاب بود علی محمد خان قوام‌الملك‌که از بزرگان فارس بود و باوی‌مهری بسیار داشت‌پیشنهاد

مسافرت کرد، فرهنگ یزدانی را به شکیبائی پایدار ساخت وخود با قوام‌الملك بطهران رهسپار گردید.

فرهنگ چون درشیراز استادسلطان‌حسین فرزندمسعودمیرزا بود (سلطان‌حسین در آن هنگام فـرماندار فارس بود و صاحب دیوان پیشکاری او را داشت.) دولت در آن سفر ازوی قدردانی نمود وبه پاداش زحماتش مزرعه موسوم‌به (هنا) را باو واگذار کرد.

مستوفیان تهران نظر بسابقهٔ کدورتی که از این خاندان داشتند بویژه در اثر چکامه‌ای که«داوری»سروده‌بود و در داستان‌وی‌بدان‌اشاره گردید،قطعه‌ای‌باین‌مضمون

بازِ مستوفیان ریش‌دراز　　　بربما کوسجان جفا کردند

و برای فرماندارفارس در آن هنگام فرستاده‌بودواوهم‌به تهران ارسال نمود با فرهنگ مخالفت آغاز نهادند و بهانه‌ای بدست او دادند تا اینکه چکامه‌ای باین مطلع سرود:

مرا زحاجی‌مستوفی ارچه‌شکوه‌خطاست　　　حکایتی است بطرز مطایبت نـه هجاست

(قصیده نامبرده در طی آثار منتخبه فرهنگ در این کتاب درج خواهد شد.)

فرهنگ درآن‌چکامه توضیح داد که هنا نام مزرعه‌است وحنا نیست که ریشهای بلند را بکار آید.

این مضمون در تهران شهرتی بسزا یافت و چون به اشعار «داوری» گوشزد شده‌بود داغ آنها را تازه نمود. چون سعایت و بدگوئی موجب رسوائی آنها گردید ناچار مهر سکوت برلب زدند و مزرعه نامبرده بتصرف فرهنگ درآمد.

درسال هزار و سیصد وشش قمری (١٣٠٦) اویس میرزا که حاکم فارس‌بود داخل حرم حضرت شاه‌چراغ (احمدبن موسی‌الکاظم) را آئینه کاری نمود.

فرهنگ اشعارشیوائی‌در تاریخ آن سرود و بخط‌برجسته کهین برادرش‌یزدانی درآن‌جا کتیبه‌شده‌است.

کارمندان تولیت‌سنگهای آرامگاه پدر و برادران وی را که در دیوارحرم‌مطهر نصب بود جابجا نمودند و ازاین راه خاطر اورا رنجانیدند و بهمین‌جهة چون‌درسال ١٣٠٩ که روان‌پاکش‌بفردوس برین پروازنمود آرامگاهش‌برحسب اندرز اودر حرم

حضرت «سید میرمحمد» برادر حضرت شاه چراغ قرار یافت .

یزدانی و سایر سخنوران هریك تاریخی دررحلت وی سرودند در این جا تنها به یك بیت از اشعار تاریخ « رحمت » اکتفا میشود :

دراین کتاب مختصری ازآثار اورا بنظرخوانندگان میرسانیم:

فاز بقول المالك القدیم — انّ الا برار لفی نعیم

۱۳۰۹

قصاید

در شکایت از اهل قلم

مرازحاجی مستوفی ارچه شکوه خطاست — حکایتی است بطرز مطایبت نه هجاست
بسال رفته مرا بخت رهنمونی کرد — شدم بکشورری کاسمان مجد و علاست
زمهر خالصهٔ مـر مـرا عنایت شد — که نزد جهرمیان نام آن خرابه هناست
همه بزرگان اصلاح کار من کردند — که خوی وخصلتشان دستگیری فقراست
بویژه حضرت دستور دام اقبـاله — که فیض عامش مخصوص مفلسان گداست
جناب حاجی پاس حقوق هم وطنی — نمود و ازپی تخریب کارمن برخاست
عجب تراینکه پدربرپدر چومینگرم — میان بنده وایشان محبت است و صفاست
جناب حاجی بامن نداشت سابقهٔ — مگرحکایت ریشی که درمیانهٔ ماست
اگرزبیش وکم ریش ماجرائی هست — مرا ازاوست تظلم نزاع او زچراست
مرا زبیش و کم ریش غبطهٔ نبود — که داده دادهٔ حق است و کارکارخداست
محقق است که این ریشها همه پشم است — برآن حسد نبرد هر که بخرد و داناست
گمانم اینکه هنا رابجای حطی خواند — جناب حاجی واین اشتباه در املاست
قیاس کرد که هنا بکار ریش آید — کسی که ریش ندارد چه کاراو بحناست
گراین بود گنه ازجانب من است ومرا — زریش حاجی بسیار عذربایدخواست
خداگواست که هرگز گمان نمیبردم — که این حنای خضاب است وحق ریش شماست

وگرنه هرگز درآن طمع نمیکردم | اگرچه شاعرم و طمع عادت شعراست
برای ریش من و جمله خاندان وصال | دو سیر رنگ و حنا کافی است بیکم وکاست
هنازخالصجات است ونام مزرعه ایست | که حاصلش همه تنبا کو است یاخرماست
سزای مردم غلیان کشان تریا کی است | کسی که تارك اینهاست مروراته سزاست
مگر عدالت و انصاف شاه حکم کند | کهاین مناسب حاجی است یامناسب ماست

ماه من از روزه شد هلال | کی بود این ماه را زوال
آنرخ چون لاله شد زریر[1] | وآنقد چون سرو شد خلال
آن لب چون لعل آبدار | زردشدوخشك چون سفال
کی رسد این ماه را محاق | کی بود این بدر را هلال
تا کی ازین زهد مردریگ | چند ازین زرق پرملال
ای صنم شوخ دلفریب | وی پسر خوب خوش خصال
ای که نرسته بباغ حسن | سرو چو قدت باعتدال
بی تو مرا زندگی حرام | وز تو صبوری مرا محال
این رمضان بر تو چون گذشت | چونی با روزه کیف حال
ام کیف قاسیت ذالك ال | شهر و ایامه الطوال
این همه ازروزه غم مدار | وز رمضان آنقدر منال
دیدی شعبان چه سان گذشت | هم گذرد روزه لامحال
هرچه تو بینی بروزگار | عاقبت او بود زوال
هیچ ندارد بقا مگر | ذات خداوند ذوالجلال
فردا بینی که ماه نو | پرده بر انداز از جمال
چادر گلگون زند شفق | خنجر زرین کشد هلال
روزه واجب شود حرام | بادهٔ منکر شود حلال
هرچه دراین مه نخوردی آب | نوش از این پس می زلال

---

[1] ـ گیاهی است زرد که بدان جامه رنگ کنند وآنرا اسپرك نیز گویند

اختر سالوس و زهد را — گاه هبوط آمد و وبال
شیخ فضائل مآب را — دورهٔ عزل است و ابتذال
واعظ عالیجناب را — بینی آویخته سبال
زانکه در اطراف منبرش — پر نزند یك تن از رجال
زآنهمه اصحاب با وفا — نیست مگر چند پیره زال
یکدوسه عفریت از یمین — چند عزازیل[1] از شمال
جحمر شات عجائـز — ویا ئسات عن البعال
مستقبحات کرایه — ذات نشوز و اعتزال
بینی آن لازم العطاس — سینهٔ آن دائم السعال[2]
اکنون فردا چو دررسد — عید همایون بصد جلال
جانب گرمابه شو پگاه — تا شوی آسوده از کلال
گرد ز رخسار کان بشوی — غالیه بر زلفکان بمال
سرمه بکش گرچه هیچ نیست — چشم تو محتاج اکتحال
وآنگه نزد رهی خرام — شاد علی رغم بد سگال
ماه منی نزد من بتاب — سرو منی پیش من ببال
دست مرا با ادب ببوس — بی غمزه و عشوه و جدال
بوسهٔ عیدی بمن بده — بی عذر . . . . .
وآنگه همراه من بیا — خدمت میر نکوخصال
تاکه بما این خجسته عید — فرخ و میمون شود بفال
زآنکه نشان مبارکی است — دیده گشودن برآن جمال
اکرم من جاد فی الوری — افصح من قال فی المقال
ضاعف اقباله ودام — بورك سلطانه وطال
میرا در حضرت رفیع — شعر سرودن بدین مثال
غایت جهل وجسارت است — مایهٔ شرم است و انفعال

---

۱ ـ شیطان ۲ ـ سرفه

خاصه ببحری که وزن اوست — مفتعلن فاعلن فعال
گوئی اسبی است طبع من — بر زده بر دست ها شکال
چون سپرد راه بیسراك[1] — پای فرو بسته در عقال
حکم امیر است و چاره نیست — لا سیما بر بنی الوصال
نیست در این بحر نارسا — نام شریف ورا مجـال
آری در کوزه حقیر — بحر نگنجد باحتیال
لیك صفاتش چو بشمرم — باز شناسیش لامحال
غیث اذا رام بالعطا — لیث متی قام للقتال
یشبه بالعمّ فی الوغی — طوداً بالخال فی النوال
ان لم یقل فیه من یقول — شعراً فتعساً لما یقال
تا که بود قلب میم میم — تا که بود اخت دال ذال
باد بداندیش تو چو میم — تنگدل پشت خم چو دال

بگوشم میرسد بانگ جلاجل — شتربانان مگر بندند محمل
چنان از دیر ترسا بانگ ناقوس — رسد از کاروان بانگ جلاجل
نهیب الوداع دوستداران — تو گوئی بگسلد ازهم مفاصل
عزاب البین در افغان و ویله[2] — چو در فصل خزان بانگ عنادل[3]
زیکسو لعبتان مو پریشان — بواد عوّل نوح ثواکل
زیکسو کودکان ناز پرور — فشان از دیدگان باران وابل[4]
یکی گوید مرا آواره مپسند — یکی گویـد زما پیوند مگسل
ازین غوغای سخت و شورش عام — بتو قد مغزو بهرا سد مرا دل
تو گوئی عزم گردون دارد ادریس — و یا آهنگ کردستان معدل
بعـزم پـای بوس میـر اعظم — رود باعز سخت و بخت مقبل
دل یك مملکت همراه دارد — ز بهـر ارمغـان میر باذل

۱ـ شتر جوان و قوی ۲ ـ فریاد بلند ـ واویلا کردن ۳ ـ جمع عندلیب
٤ ـ باران بزرگ قطره

بسربار دل ایشان دل من — نهاده میبرد میر قوافل
گمانم آنکه از سنگینی بار — بساید ناقه را کوهان و کاهل
ولیکن با کمال فرّ و تمکین — معدل میکند طی مراحل
دل فرهنگ آن طاقت ندارد — که با آنان رود منزل بمنزل
همان بهتر که تنهائی گزیند — که تنها زودتر برّد منازل
شتابد تا مگر با عید نوروز — رسد زی حضرت فخرالاماثل
الی باب المکارم و المعالی — الی افق المناقب والفضایل
بدرگاهی که خاك حضرتش را — کشد دردیده‌جای سرمه هرقل
فرود آیند هرشب کاروانها — بدانحضرت‌ز مسکینان جاهل
سحرها بارها آکنده از زر — بسوی خانه بر گردند خوشدل
بدرگاه مهین شهزاده راد — گرامی پور شاهنشاه عادل
سماءالمجدبحرالفضل‌خیف‌ال — عدی‌غوث الودی‌کهف‌الارامل
الا تاتیره گردد قرص خورشید — چو گردد در میان ماه حائل
همه‌روزش بود چون عیدفرخ — همه کارش بود از بخت مقبل

لقد اکثروا فی ملامی العواذل — اما للعواذل فی الحب عاذل
ملامت ملامتگران را بباید — که گویند از یار دیرینه بگسل
من ازدوست باتیغ رخ بر نتابم — چسان باز گردم بعذل عواذل[1]
دلی سالیان‌خوی با دوست کرده — ز پند نصیحتگرانش چه حاصل
چه شبها که با کامرانی بسر شد — مرا با نگارین نیکو شمایل
مرا دست با طرهٔ او ملاعب — ورا زلف در گردن من حمایل
شربنا طربنا سکرنا لهونا — الی ان بدالفجر والنجم آفل
در این کنج تنهائی‌ایدون نشسته — همی یاد آرم ز عهد اوایل
ز فصل جوانی و وصل جوانان — همه یار همدم رفیقان یکدل

۱ـ عذل بمعنی نکوهیدن است وعواذل جمع عاذل بمعنی نکوهش کننده

دیار لهم خالیات علی الاهل　　مستوحشات من الوحش آهل
همیدارم انـدر دل افغان و شیون　　همی بارم از دیده باران وابل
بکیت علی الشیب والشیب سایب　　ذکرت من الحب والحب قاتل
شب رفته چون خسرو خاورانرا　　فرورفت زورق ببحر سواحل
زچیپال[1] مغلوب گردید خاقان　　نجاشی بتازید بر ملك هرقل
شبی همچو دریای قیر از سیاهی　　نه پایاب پیدا مر آنرا نه ساحل
بر افروخت بی روغن و آفروزه [2]　　بطاق فلك صد هزاران مشاعل
زبانا دو جو سنگ از درّ رخشان　　بدو کرده میزان نهاده معدل
بیکسو سری بی خیانت بریده　　بیك سوزنی بیگنه در سلاسل
دم افراشته شیر از کوه خاور　　چنو چتر فرخنده میر عادل
بجز چنگ بغنوده مه شاد وخرم　　پس از رنج سی روزه طی مراحل
نوندی[3] که یك مه بیابان سپارد　　چگونه است چون باز آید بمنزل
کان النعایم نوق عطاس　　یرون و یصدرن حول المنایل
بکنجی من اندر خزیده ز سرما　　بپوشیده در پوستین کتف وکاهل
بخاری ز یکسو فروزان و کانون　　پر آتش نهاده مرا در مقابل
من اندر میان دو آتش نشسته　　زتن لرزه ازهم گسسته مفاصل
بگوش آمدم ناگـه آوای سندان　　چو گم کرد ره را صدای جلاجل
بگـفتم من الطارق اللیل گفتا　　رجاؤك بل مرتجی کلّ آمل
حریف شبستان رفیق گلستان　　ندیم مجالس انیس محافل
اتاذن انا ادخل البیت ام لا　　فقلت علی الراس والعین انزل
ترا بر فلك جستمی چون ستاره　　کنون بر زمین بینم ازبخت مقبل
در آمد زدر با دوصد ناز وکش　　فرو هشته بر ماه مشکین سلاسل
دو گیسو قلاووز[4] اردوی فتنه　　دو آهو ره آموز جادوی بابل

۱ ـ نام پادشاه لاهور　۲ ـ فتیلهٔ چراغ　۳ ـ اسب　٤ ـ سوارانی راگویند که برای نگهبانی لشکر در بیرون لشکر میباشند

یکی شیشه می داشت باخودنهانی	شگفتا مه‌ـی مهر را گشته حامل
بر آورد از جیب و پر کرد جامی	که از پرتوش روشنی یافت محفل
مرا گفت بستان بیاد امیری	که تریاق گردد بیادش هلاهل
زمی چاره سردی دمی بباید	وگرنه بانگشت و هیزم چه حاصل
بگفتم عفاك‌الله ای سرو سیمین	مرا دار معذور و برحال خود هل
من از باده دیریست تا توبه دارم	که شغل شرار است و کار اراذل
نه‌اززهد خشك‌است‌وسالوس‌لیکن	بلهو و لعب طبع من نیست مایل
گذشت آنزمانی که بی مطرب و می	شبی‌روز کردن مرا بود مشکل
نشاط جوانی دهد سکر و مستی	چواو نیست‌یکسان بود خمرباخل
کنون‌کارمن با کتاب‌است و دفتر	شب و روز از اینگونه‌دارم‌مشاغل
ربابم کتاب و شراب من افیون	سرود من اشعار اعشی‌و دعبل [1]
چو بشنید بر من بخندید گفتا	زهی بیخرد مرد نادان جاهل
اگر زهد و سالوس بر من فروشی	نگیرد مرا ترهات تو در دل
وگر راست گوئی واین‌است رایت	زهی فکرت خام و سودای باطل
چنین نام حقا که هم برتو زیبد	بدین‌هوش‌وفرهنگ‌و این‌عقل‌کامل
زعمر گرانمایه نامد دریغت	که بگذشت در اکتساب فضایل
توخود کوی‌گرعلم هیئت‌چه‌دیدی	بجز نام محوی و حاوی‌و حامل
گرفتم زعلم عروض این بدانی	که‌این‌بیت از وافد است آن‌زکامل
ترا خود چه نقصان بود گر ندانی	مضاف‌است‌و مجرورومرفوع فاعل
یکی چشم بگشا و نیکو نظر کن	که‌چل‌ساله‌تحصیلت‌این‌داشت‌حاصل
گرفتم که چل سال دیگر بمانی	چه‌دیدی‌ازآن‌چل که‌بینی‌ازاین‌چل
کسی قدر فضل و هنر می‌نداند	چو میر جوان بخت مفضال مفضل
درآن آستان نیز قدر تو دیدم	که ارزش نبودت بیك حبه فلفل
مرا آتش اندر دل افتاد و مغزم	بجوشید همچون برآتش مراجل [2]

---

۱ ـ نام شاعری است ۲ ـ جمع مِرجَل ـ دیگ

بدو گفتم ای ترك كوته كن آخر / زبان در کش از این اباطیل باطل
تو طفلی و نادان کجا راه یابی / بفکر خردمند پیران کامل
به بیقدری من دلیلی گرفتی / که بر قدر من بود اقوی الدلایل
گمانت که بی شفقتی داشت بر من / ملك گر دوروزی شده ازبنده غافل
توچندان امان ده که سال نوآید / ببین با من الطاف آن میر باذل
گرآن مرده ری[1] مزرع عاریت را / بمداح دیرین ندانست قابل
بجای وی آبادها یابم از وی / علی رغم حسادبد خواه باقل[2]
امیر من الشمس والغیم والغی / ث والبحر والطود فیه شمایل
غیاث الانامی ملاذ الیتامی / عماد الانام سمال الا رامل
طویل النجاد کثیر الرماد / رفیع العماد وسیع المناهل
اذا هو اعرض فالجد مدبر / وان هو اقبل فالدهر مقبل
همی تاباآزار یخ ریزد از شخ / همی تابگلزار گل روید از گل
همی تاچوخور سوی مغرب گراید / زشاخص بهردم فزونتر شود ظل
بماناد با دولت جاودانی / دلش شادمانه بود بخت مقبل

سلام علی آل موسی و هارون / که پرورد این بادهٔ صاف گلگون
بر آن موسوی کیش خمار کورا / ززردشتیان تجربت باشد افزون
بمیخانه و آن بنای مبارك / بانگور و بر آن درخت همایون
برآن کوبیاراست خاکش بآئین / برآنکو بهپیر است تا کش بقانون
برآنکو بهچرخشتش افکندودرپی / بکوبیدواعضاش بگرفت در خون
بپالادنش خوش بپالود تا شد / چنین صاف واز خمش آورد بیرون
شرابی بصافی چو روح مجرد / شرابی بسرخی چورنگ طبرخون[3]
دوای دل دردمندان مسکین / علاج غم سوگواران محزون
طراز گلستان چو گلبن باردی / فروع شبستان چو کانون بکانون

۱- میراث ۲- نام شخصی که درعجزبیان بوی مثال زنند ۳- بید سرخ (بیدطبری)

بنازد روان جم از نسبت او | چو از اختر کاویان آفریدون
گر ازوی یکی جرعه برخاك ریزی | ببینی بقعر زمین گنج قارون
بشوید چنان دل ز زنگ کدورت | کجاشوخگن[1] جامه‌شوید بصابون
ز بارش جهان تازه گردد از ایرا | که گردد شراب ارنمائیش وارون
فلاطون بخمّ می ار جای بودش | هزار آفرین بر روان فلاطون
بمیخانه اش شمع دهقان نیارد | بترسد که می بر فروزد چو زیتون
دراین برف‌وسرما که ازچرخ نیلی | فشاند همی پنبه حلاج گردون
ببالا همی ابر خیزد ز دریا | ز گردون همی‌برف ریزد بهامون
ازاین دشت‌وصحرا پرازسیم ساده | وزآن کوه‌وهامون پراز در مکنون
همی روز خور بشکند لشکر دی | شب آرد دگر برف آرد شبیخون
اگر گرمی می بمجلس نباشد | نه منقل بکار است ما را نه کانون
نه بنگ فسائی نه چرس هراتی | نه‌معجون برش و نه تریاك ماهون
نه شمپین روسی نه رام پروسی | شراب مجوسی بکار است ایدون
شراب کهن عاشقان کهن را | بهر وقت لازم بود خاصه اکنون
زمستان و سرما و برف پیا پی | سروش دی و روز بهرام کانون
چنین روز شایسته و فصل دلکش | چنین عید فرخنده وجشن‌میمون
بویژه بعهد امیری که عهدش | دهد یاد از روز گار فریدون

درستایش حضرت مولی‌الموالی علیه السلام

هله شمع بزم صفوت در برج لافتائی | گل گلشن ولایت مه برج هل‌اتائی
که وسیلهٔ نجاتی و صحیفهٔ وجودی | وخلیفهٔ‌رسولی و لطیفهٔ خدائی
همه‌خلعت‌وصفائی که‌خلیل‌را سلیلی[2] | همه‌رفعت و علائی که علی مرتضائی
بغلط‌نرفته آنکس که تراخدای خواند | که خدا نهٔ ولی آینهٔ خدا نمائی
هله بر فراز شاها بفلك لوای دولت | که‌خدایس‌ازپیمبر بتوداده کدخدائی

---

۱ ـ چرکن ـ کثیف ۲ ـ فرزند

بفراز چتر میری بفروز تخت شاهی — که بجز توکس نزیبد به‌بزرگی‌وکیائی
بگذار شهر غربت بدرآ ز چاه عزلت — بنشین بتخت عزت که عزیز مصرمائی
توشهاب دیوسوزی بستان زدیو خاتم — مگذار تا نشیند بسریر پادشائی
بشکن‌شکوه دیوان بنشین بصدرایوان — بفراز چرخ کیوان بفروز چتر شائی
ز فلك فرشته آید بتو تهنیت بگوید — که خجسته باد امیرا بتومنصب کیائی
همه‌شب بچرخ ناهید سراید این‌ترانه — که‌مبارك است تشریف‌جناب‌کبریائی
زلال عمربخشت قدحی به‌تشنگان‌ده — نه‌رواست‌تشنه‌مردن‌چو‌تو‌میکنی‌سقائی
من اگرچه در نیایم بشمار بندگانت — بخدا که عار دارم زشهی باین گدائی
نه‌عجب بود که نسرین فلك‌شکارسازم — چو کبوتر دلم شد بهوای تو هوائی
نه زموج بحر ترسم نه ز انقلاب دریا — بسفینهٔ نشستم که در او تو نا خدائی
سك پاسبان‌کویت چوبرهنه‌پای‌دیدم — بهزار کفش زرین ندهم برهنه پائی
چوندای فقرو فخری‌بشنیدم ازپیمبر — ندهم بسلطنت دولت فقر و بینوائی
زسگان آستان تو گرفتم استخوانی — که غذای روح بخشم بملایك سمائی
بهمه دیار رفتم ز همه نشان گرفتم — نه‌کس‌ازتوام‌نشان‌دادونگفت ازکجائی
زکست‌نشان‌چه‌جویم که‌تودرمیان‌جانی — زدلت سراغ گیرم که تو بادل آشنائی
مس کم‌بهای‌فرهنگ چگونه‌زرتوان‌شد — نکند اگر عیار قدم تو کیمیائی

غزلیات

مبند در برخ ای دوست آشنائی را — که جز در تو نداند در سرائی را
چنان بدرد تو خوکرد دردمند غمت — که جان بداد و نکرد آرزو دوائی را
شبی چو روز قیامت دراز می باید — که با تو قصه دهم شرح ماجرائی را
ترا چه‌کم شود ای شمع بعتان چگل — که با چراغ تو بینیم پیش پائی را
نشان‌زهد وورع کی‌بود بکشور پارس — که‌چشم مست تو نگذاشت پارسائی‌را
خوش‌آنکه بی‌خبرم‌وصل‌دوست دست‌دهد — چنانچه پای بگنجی رود گدائی را
بیار باده که در این زمان نمی بینم — بجز پیاله دل پاك با صفائی را

چنان بگرید فرهنگ درشبان فراق
کز آب دیده بگرداند آسیائی را

نو بهار و سرسال و مه فروردین است
باغ مینو صفت وراغ بهشت آئین است

آب صافی وزمین سبز و هوا عنبر بیز
این همه از اثر مقدم فروردین است

هرطرف گوش دهی ناله کبك است وتذرو
هرکجا پای نهی برگ گل نسرین است

هیچ دل نیست که در خانه بگیرد آرام
ور بناچار بگیرد دلی اندهگین است

باده صافی و چمن خرم و شاهد ساقی
گوئی آن جنت موعود که گویند این است

می دیرینه بیار و غم دیرینه ببر
که دوای غم دیرینه می دیرین است

هرکه امروز بباغ آمد و رخسار تو دید
کی ورا آرزوی جنت وحورالعین است

باورم نیست که آن شوخ پسر زآب و گل است
که دلش زآهن وروی است وبرش سیمین است

قامتش فتنه شهراست ورخش غارت عقل
گیسویش دشمن اسلام وبلای دین است

تکیه بر بالش نسرین زده زلف سیهش
حبشی زادهٔ بیقدر چه با تمکین است

ناوك غمزه و تیر مژه و تیغ نظر
همه آماده پی قتل من مسکین است

پیش او تن بهلاکت چکنم گر ندهم
چارهٔ نیست که من کبکم واو شاهین است

نام فرهنگ بشیرین سخنی رفت وروا است
که حدیثش همه ازآن دهن شیرین است

دیشب لبم بوصف لبت قصه ساز کرد
شب را باین فسانهٔ شیرین دراز کرد

ازآرزوی مجلس انس وسماع وچنگ
خیل خیال بر سر من ترکتاز کرد

دیدی چگونه دوش مرا بادهٔ کهن
رسوای شهر و سخرهٔ ارباب راز کرد

ساقی مرا خراب بجام شراب کرد
دلبر مرا اسیر بزلف دراز کرد

ساقی بنوش خنده نمك می پرا کنید
بر زخمها که زخمهٔ بربط نواز کرد

عذرم بنه که روزازل دست صنع حق
زینسان مرا معربد ومعشوق باز کرد

بنگر که بخت بدبمکافات سرنوشت
امشب بروی من دررحمت فراز کرد

یارم بخویش خواندو مرابخت آن نبود
عاشق شنیدهٔ که بمعشوق ناز کرد

هرگز حریف مجلس ارباب ذوق نیست
فرهنگ اگر زبزم طرب احتراز کرد

بهر بقای دولت رندان صاف‌دل
ای‌بس دعا که ازسر عجز ونیاز کرد

از سر کوی تو گیرم که روم جای دگر — کو دلی تا بسپارم بدلارای دگر
عاقبت از سر کوی توبرون باید رفت — گیرم امروز دگر ماندم و فردای دگر
مگر آزاد کنی ورنه چو من بندهٔ پیر — گر فروشی نستاند ز تو مولای دگر
بهر مجنون‌تو این کوه‌وبیابان‌تنگ‌است — بهر ما کوه دگر باید وصحرای دگر
سرو یکپای اگر قدّ تو بیند در باغ — زیر دامان ز خجالت بکشد پای دگر
گر ببتخانهٔ چین نقش ترا بنگارند — هر که بیند نکند میل تماشای دگر
عاشقانرا طرب از بادهٔ انگوری نیست — هست مستان ترا نشأه زصهبای دگر
این‌چه فتنه‌است خدارا که‌زعشقش‌درپارس — هردم آشوب دگر خیزد وغوغای دگر
ما گدائی در دوست بشاهی ندهیم — زآنکه این‌جای‌دگرداردوآن‌جای‌دگر
راه پنهانی میخانه نداند همه کس — جزمن‌وزاهدوشیخ‌ودوسه‌رسوای‌دگر

دل فرهنگ زغمهای‌جهان خون شده‌بود
غم عشق آمد وافزود بغمهای دگر

عمری برای خدمت رندان باده‌نوش — درکوی میفروش سبو میکشم بدوش
امروز لاف کشف و کرامت نمیزنم — بر قدس من گواه شود پیر میفروش
ساقی اگر شراب دهی قسم ما بهل — کامروزسرخوشیم هنوزازشراب‌دوش
خوش‌وقت‌خم‌کشان که‌من‌ازیکپیاله‌می — مست آنچنان شدم که نیایم‌دگر بهوش
ای‌دل زحسن‌خاتمه غافل مشو که‌شیخ — اول رساله خوان شدوآخر پیاله‌نوش
چل‌سال زهد خشك فروشید وحالیا — دستار می نهد بگرو پیش میفروش
شکرخدا که‌صحبت خاصان‌حق گشود — چشم خدای‌بین ودگر گوش‌حق‌نیوش
حیرانم از کرامت پیرمغان کز او — عالم‌پرازخروش‌وخود ازگفتگو خموش
در بزم عارفان شوو بشنو سماعشان — کز چنك‌وعود‌بانگ‌هوالحق‌رسدبگوش
ای کرده اعتماد بر اقبال روز کار — غافل مشو ز آه فقیران ژنده پوش
چون‌دوست‌دستگیری‌بیچارگان‌کند — بگذار سرکشی و به‌بیچارگی بکوش

فرهنگ ترك رندی ومستی مکن که من
مستظرم بعفو خداوند جرم پوش

بی توای جان جهان باغم هجران چکنم — درفراقت من سرگشته حیران چکنم
بی گل روی تو درباغ وگلستان چه روم — با سر زلف تو باسنبل وریحان چکنم
بسر زلف تو ای دوست که درهجرانت — چون سرزلف توام زارو پریشان چکنم
من دیوانه که از زلف تو دور افتادم — گر چو مجنون ننهم سر به بیابان چکنم
منعم از عشق نمودند ومرا سود نداد — حالیا گشته‌ام از کرده پشیمان چکنم

چاره خویش ز فرهنگ بجستم روزی
گفت من همچوتوام عاشق وحیران چکنم

باور ازبخت ندارم که دهد دست بهم — من وتو زاول شب تا بسحر مست بهم
گه نهیم ازسر مستی وطرب روی بروی — گه دهیم ازسراخلاص وادب دست بهم
چون منی ازچوتوئی بوسه نگیرد هیهات — خفته از اول شب تا بسحر مست بهم
چشم وابروو خط وخال وسر زلف سیاه — داده اسباب سیه روزی ما دست بهم
ای خردمندشکیب ازدل دیوانه مخواه — آب و آتش نشنیدیم که بنشست بهم
جان علوی خبرازغمکدهٔ خاك نداشت — عشق پیداشد واین سلسله پیوست بهم
کارپردازازل نقش جهان چون می بست — رشتهٔ حسن تو وعشق مرا بست بهم

دوش فرهنگ که مست ازلب میگون تو بود
ای بسا شیشه و پیمانه که بشکست بهم

من نه بخویش میروم ازپی زلف مهوشان — خواه مخواه میبرد زلف توام کشان کشان
گر بزنی بخنجرم یا فکنی در آتشم — باك ندارد از محك نقد عیار میکشان
چون تو قیام میکنی فتنه بشهر افکنی — در بر دوستان نشین فتنه شهر وانشان
ای که شراب ابتلا ریختهٔ بجام ما — مدعیان عشق را نیز پیالهٔ چشان
من بجفای توخوشم زهرما گردهی چشم — تیغ بکش بامتحان تا بروند ناخوشان
یار نشسته روبرو ماهمه مست روی او — طرفه که هرچه میکنم کس ندهدازو نشان
طایفهٔ بدزبان وصف کنند ازاوو من — قصه او شنیده ام از لب لعل خامشان

خاك‌نشین کوی او ترك هوا نمی کند / باده بیار ساقیا آب بر آتشش فشان

من که چو دیگ آهنین برسر آتش غمم / بیهده جوش میزنم پیش فسرده آتشان

فرهنگ ازدلاوری کوی سخن چه میبری

زود بود که بسپری راه دیار خامشان

آنکه بی او نشود هیچ شکیبا دل من / دل من از کف من برد بریغما دل من

دل من بردو بغم دادو بهجرش خون کرد / با که گویم که چها کرد دلش با دل من

بیم آن است که اندر غم لیلی صفتان / همچو مجنون فکند رخت بصحرا دل من

تجربت کردم و دیدم که بغیر از ره عشق / هر دلی راه دگر میرود الا دل من

دوستان جانب گلزار مخوانید مرا / زانکه بی او نکند میل تماشا دل من

گفتم ای دوست ندانم بجهان هست دلی / که بسوزد بمن دلشده گفتا دل من

بیتو من زار و دل افگار تو بی من خوشدل / خود بگو تا دل تو سخت بود یا دل من

تا که مهر رخت ای دوست بدل دادم جای / همچو زلف تو شد آشفته و شیدا دل من

با همه جور تو ناچار بسازم زین پس / چکنم چون نشود بیتو شکیبا دل من

دل فرهنگ شکستی و نیندیشیدی

که بپاداش دل او چه شود با دل من

اگر تیغم زند آن دست و بازو / نه آنم من که چین آرم برابرو

بیاد آهوان چشم مستش / بصحرا افکنم با آهوان خو

دل مسکین من در کوی زلفش / چنان افتاده کاندر صولجان گو

مرا یك لحظه نشکیبد دل من / مگر بنشیندم چون دل بپهلو

خریداران یوسف را بگوئید / که من جان میگذارم در ترازو

دل شهری بچاه غبغب آویخت / ندانم این چه سحر است این چه جادو

بمرگ کشتگان تیغ عشقش / سیه پوشیده یا بگشوده گیسو

دو زنجیر سر گیسوش هردم / ازاین سو میکشانندم بدان سو

ندانم چاره من چیست در عشق / دل من بیقرار و یار بد خو

نه او یکدم تواند بود بامن / نه من یکدم توانم بود بی او

اگر بی او نشینم با چه طاقت　　و گر با او ستیزم با چه نیرو
نمی گفتم میفکن پنجه فرهنگ
بسیمین ساعدان سخت بازو

پیش خورشید جمالش ز قمر هیچ مگو　　با حدیث لبش از قند و شکر هیچ مگو
نزد شکر دهنان جز ز شکر نام میار　　پیش خورشید پرستان ز قمر هیچ مگو
در ره عشق خطرهاست که سالك برهد　　در بر نوسفران رنج سفر هیچ مگو
خواستم نامی از آن دلبر بی نام و نشان　　گفت نام من گمنام مبر هیچ مگو
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست　　بجز از آب و علف در بر خر هیچ مگو
یار در خانه و من حلقه صفت در پس در　　عقل گوید که مزن حلقه بدر هیچ مگو
گویمش طاقت مهجوری از این بیشم نیست　　آتشم میرود از شوق بسر هیچ مگو
عشق گوید که خمش باش و حدیث غم عشق　　با کسانی که ندارند خبر هیچ مگو
پیش دیوانه نهد آینه آنکه گوید　　بنشین نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
دوش در میکده از روی کرم مغبچهٔ　　ساغری داد و مرا گفت بخور هیچ مگو
گفتم ای ساده پسر باده حرام است بترس　　گفت فریاد مکن جان پدر هیچ مگو
بالله این خانه سر است و ز بیگانه تهی است　　نرود این سخن از خانه بدر هیچ مگو
گفتم ار باده خورم شهره شوم بدنام شوم　　حرمت من مبر ای شوخ پسر هیچ مگو
پیر بشنید بدو گفت که این بی فرهنگ
همه سالوس و فسون است دگر هیچ مگو

شبی بحلقهٔ ما ای بهشت روحانی　　همه حکایت زلف تو بود تا وانی
زهر کنار ز زلفت شکایتی برخاست　　که داشت هر کسی از دردهای پنهانی
گر از تطاول زلف تو ای بهشتی روی　　شکایتی بنمودم ز راه نادانی
مگیر خرده و جرمم بزلف خویش ببخش　　که گفته ام سخنی از سر پریشانی
سیاه روزی و آشفتگی من کم نیست　　چه حاجتست که گیسو برخ برافشانی
من و غلامی کویت اگرچه ره ندهند　　گدای بیسر و پائی ببزم سلطانی
شنیده ام که بویرانه بیش تابد مهر　　بیاد وصل تو دل داده ام بویرانی

نه آنچنان شده فرهنگ پای بست غمت
که بر کند ز وفای تو دل بآسانی

مثنوی

در تاریخ آینه‌بندی حرم مطهر حضرت سید میر احمد شاه چراغ علیه‌السلام

بخّ لك ای بنای عالی — ای مهبط فیض لایزالی
ای کعبه صفت مطاف زوّار — درصحن تو اعتکاف احرار
روشن دو چراغ عالم افروز — بر طاق تو مهر ومه‌شب‌وروز
عکسی‌است مجرّه از رواقت — افتاده بر آسمان ز طاقت
سقفت ز چراغهای بلور — تفسیر نموده آیت نور
یك چند دراین فراخ ایوان — جاروب کشی نمود کیوان
زآنرو بمجردان بالا — شد صدر نشین بزم اعلا
بر بام تو اختر یمانی — شب تا بسحر بپاسبانی
بر خاك تو هرکه جبهه ساید — گر فخر کند بچرخ شاید
هر کس که‌دل‌ازجهان‌بپرداخت — در سایهٔ قصر تو مکان ساخت
قومی ز موحدان عارف — دارای مناقب و معارف
جمعی متحیران خاموش — از نشاهٔ عشق‌مست‌و مدهوش
ویرانه گزین و دلق‌پوشان — خاموش‌نشین و سینه‌جوشان
کرده بعنایت آلهی — در کسوت فقر پادشاهی
خوش مأمنی از جهان گرفتند — در سایهٔ این رواق خفتند
ای رحمت حق بجانشان باد — وز فضل خدا روانشان شاد
شاباش بر آن خجسته استاد — کاین قصر رفیع کرد بنیاد

وآن آینه ساز جلد گستاخ　　کالماس تراش کرد این کاخ
یك شمع اگر در آن بسوزد　　نه طاق سپهر بر فروزد
در خاك تو گوهری دفین است　　کز نسل امیر مؤمنین است
از دودهٔ پاك آل یاسین　　از گوهر خاتم النبیین
فرخ گهری ستوده نسلی　　پاکیزه نهاد و پاك اصلی
جا دارد اگر زمین شیراز　　از خاك تو بر فلك کند ناز
حسرت برد از تو طور سینا　　از تربت احمد بن موسی
فرماندهٔ خطه ولایت　　زینت ده مسند هدایت
آن گلبن گلشن امامت　　آن گوهر معدن کرامت
از فاطمه و علی نژادش　　هرگونه شرف خدا بدادش
جدش که ازوست دین قوی پشت　　خیبر بگشاد با دو انگشت
جد دگرش بیك اشاره　　کرده مه آسمان دوپاره
این بر همه انبیا مقدم　　وآن سید دودمان آدم
این را فرموده ایزد پاك　　اولاك لما خلقت الافلاك
وآن سورهٔ هل اتی بنامش　　تالی کلام حق کلامش
این شاهد بزم لی مع الله　　در محفل قدس برده خرگاه
وآن خاطب منبر سلونی　　شایستهٔ قول نزلونی
صلوات ز کردگار اعلی　　وزجمله فرشتگان بالا
برحیدر و بر رسول مختار　　برعترت پاك و آل اطهار
در عهد خدیو عدل گستر　　سلطان جهان ابوالمظفر
در سال هزار و سیصد و شش　　آئینه شد این رواق دلکش
چون آینه شد رواق و ایوان　　روشن شد ازو چراغ ایمان
آنانکه هنر پژوه بودند　　تاریخ ورا طلب نمودند
فرهنگ که با ارادت خاص　　از روی نیازو صدق و اخلاص

کز معتقدان خاندان است مداح امیـر مؤمنان است
گفتا بطلب ز روی ایقان تاریخ وی از چراغ ایمان
۱۳۰۶ قمری

قسمتی از رساله طب البله

بسم الله الرحمن الرحيم و الصلوة على خير خلقه محمد و آله الطاهرين فانى لما فرغت من نظم ارجوزة المسماة بطب البله اعدت و امعنت النظر فى تصحيحها فوجدتها كثيرة الاغلاق جديرة الاحراق عباراتها متعقده و حروفها متنافره كثيرة اللفظ قليلة المعنى لا يخلوا من حشو مخلّ و اطناب ممل بعيدة عن الفهم قريبة الى الوهم بكلام عليهم فاردت منذ اعوام ان اشرحها بما يوضحها فما وفقنى الزّمان ولا يوافقنى الاخوان الى ان ايدّنى التوفيق و رافقنى و هو نعم الرفيق فالفت كتاباً يتضمن ايضاح ما اضمرته و يشتمل على فوائد كثيره و مسائل شريفة و سميته ذخر السفه على طب البله ولا بأس ان اطنبت الكلام فيها و اعينت كاتبها وقاريها فان الكلام يجر الكلام على انىّ قداوردت فى اثناء الكلام من كلّ علم ما يناسب المقام و ذكرت مسائل يستلذ بها الخواص و يستفيد منها العوام والمسئول من طالبيه هذا الكتاب ان ينظروا الى هفواتى بعين الاغماض و يسحبوا على عثراتى اذيال الاعراض فمن يخبر عن حالى و يطلع على احوالى علم انىّ كيف نظمت هذه الارجوزه مع اختلال الاحوال و تفرق البال فانى قد وقعت في زمان يستغيث العالم ولا يغاث و يستنسر فيه البغاث وما كان ظنى

بطول المدى الی ان اری زمانا اری تراثی نهبا ورعائی صهبا وارکانی مهدومه و اعوانی مظلومه ·

تقدمتنی أناس کان شوطهم وراء خطوی ولو امشی علی مهل وبینما انا فی حقد من الاول و اما مته قد خلع الثانی زمامه و تقدم المأموم اما مه فوالله لولا الحمق لالقیت حبلها علی غاربها و ترکت الماء لشاربها الا اننی مع ما اصابتنی من الخرافة والدنس والکثافة لم اخل من کبر و رعونه و بطر و عفونه وانما اشکو بثی و حزنی الی الله والله بصیر بالعباد و هذا اوان الشروع فی شرح الارجوزه و کشف مطالبها المرموزه و قال الشارح ·

سکنجبین عسل و خل ان لم یکن عسل فخل مخل

الاعراب ـ سکنجبین مجرور علی انه عرض عام للهیولی و محله الخفض فی نیة الاستعاره عسل جواب اسم الاشاره مقطوع عن لصفتیه لان فیها احدی عشر علة قائم مقام العلة الواحده وقد نظم الاکوان الفندرسکی هذه العلل فی بیت واحد حیث قال حقیق وحدیق وقمین وحری هر گز مباد کس که دهد دل بمسگری واعترض علیه ابو رداء فی دساتیره حیث قال واما من قال باضافة الماهیه الی نقطه الجواله فانه عار عن الاصطلاحات الاطباء قاصر عن فهم عباراتهم فان من له ادنی تتبع فی الهندسه لم یتفوه بهذا الکلام انتهی · کلامه اقول والحق انه هذا الاعتراض غیر وارد کما لا یخفی

علی المتأمّل علی انّه لایلیق لمثل ابی درداء الاعتراض علی الاکوان مع علمه بکمال شجاعته و خلّ بالواو المشدّده و الحاء المثالة المثلثه واللام التحتانیه علی وزن سجنجل من صیغ المستقبل لانّه قد یدخل فی آخره صاد التانیث وهی من خصایص الاستقبال.

قال الاشکبوس فی امالیه تتبعت کتب الاسطرلاب منذ اعوام فمارایت جوزهراً علی وزن مستفعلات الاّ السجنجل و الزّنبور انّ فعل الاشاره منصوب بمخلّ لم علی زنه محترم قیاس اقترانی اصله المجزوم و اشبعت الفاء ثمّ حذف الکاف و أدغمت الرّفع فی الهمزه فصار لم تقول

نصرنصرا کما تقول اطرق کبری اطرق کبری انّ النعام فی القری وفی الواوی الم الماالممن وفی المضاعف الم ذلك الکتاب یکن فعل اختصاص فخلّ الفتح مفعول ثان لخبر محذوف واللاّم جواب شرط مخل حرف استفهامی و سبب تقدیمه انّه من معمولات همزة الاستفهام.

کماقال اقلیدس کانّی من اخبار انفلم یجز له احد فی النحوان یتقدما وخالف ابن سیرین حیث جوّز استدارة الکرة المدحرجه و استدّل بما رواه النبیّ ص عن جدّه موسی الباقر عن ابیه الحسن الزّکی عن ابنه ابی طالب عن اخیه عبد مناف عن جدّه محمد العسکری صلوات الله علیهم قال بیتاً من غزوة سواستاپول اذدخل اعرابی فقال السلام علیك یاذبیح الله انّی رجل من بنی پاپ فاستشکلت علیّ مسئلة فقال سل عما شئت یااخا الدیلم

فقال ما تقوُل فى الكلالة ان امرؤ هلك وله اخ او اُخت قال احسنت و لله انت فقد اعطيت القوس باريها وعلمت المسئلهُ بمافيها ۔

اعلم انّ هذه المسئله من غوامض المسائل النكاح فانّهُ ذهب قوم الى وجوب الجمع بين الاختين مستدّلين بقوله تعالى حرّمت عليهم اُمهاتكم اللتى ارضعنكم وقال بعضهم هذا اذا كانتا اُختين ابا واُمّا واَمّا اذا كان غير ذلك ففيه اختلاف كما قال اقليدُس رضيعى لبان ثدى ام تحالفا بانجم داج عوض لانتفرقا ثُمّ تنفس الصعداء وقال اتقوا من مواضع التهم فانّه ينظر بنورالله (انتهى) ومن ماثرُ الشجاعه قيل مرت جارية ثكلى على صبى يتغنى بهذالشعر لولا رهطك حديثوالعهد بالاسلام لهدمت صوامع وبيع ومساجد فاجابتهُ بديهه ياقوم ارهطى اعزّ عليكمُ من الله ۔

(فايده)

اعلم انّ علماء هذالفنّ قداكثر و الكلام فى مبحث لو فالمناسب ان تبين فى هذ المقام اقسام لو و لغاتها و استعمالاتها اعلم انّهُ قد يستعمل لو بمعنى المسيحى والرهاب كما قال لوان الباخلين وانت منهم لكنت اليوم اشهرُ من لبيد وقديكون بمعنى لگارتيم قال الشاعر ولوعقبت فى الشرق انفاس طيبه ومشرقها السافى ومغربها قمى و تارة يستعمل بمعنى الكلى الاضا فى و هذاشاذ كماقال لولاعلى لهلكَ عمراخاربن العمروكانى خمرولهاثلاث لغات لو وابدال الواو الفاء وابداله باوقد يبدّل الباء واواً وقد نظمت اقسامها في

بیت واحد لیقرّبُ اِلی الذّهن واسهل للحفظه .

لاولالب لاولا لاشش‌مه است　　　لل کط وکط لل شهور کوته است

اللغة سکنجبین دخان ینبت من الثلج و هوکما قال الرّاوندی عظم صلب فی الجفون شدید السواد کالرّمان اشدّ مرارة من السکر العسل قرن الابابیل المخلّ بلد فی نواحی البغداد یعرف بالتقلیس الجنوبی المخل سمکه خضراءِ و کان الفرس فی آخر الزّمان اذا وجدوه فی کانونهم یتشامونّ به کما قال الگودرز فی غزوة تبوك علی عن یمینی مرّت الطیر صافحا لدی وکرها العناب والحشف البالی .

اکنون هنگام آن است که شرح بیت مذکور را بر سبیل تفصیل بفارسی برنگاریم تا خوانندگانرا بهرهٔ وافی حاصل شود اولا بحر این شعررا بیان کنیم که از بحور چه‌بحر دارد شیخ طریحی این بحررا بحر خزر دانسته که مرکب است از شش فعلنلات ودو فاعلن که هریك ازین ارکان مرکب‌است ازیك وتد مجنون وچهار سبب متقارب و صاحب کتاب مقیاس‌النجوم مثال این بحر را ببیت فیلقوس حبشی آورده

هرچه خواهم تاسرش پنهان‌کنم　　　اول کسی که لاف محبت زند منم

تقطیع این بیت چنین است هر فعلنلات چه‌خواهم تاسرش پن فاعلن هان کنم اول‌کسیکه فاعلن‌لاف محبت زندم فاعلن‌نم فعلنلات اماعمرولیث دهلوی گوید که حکماء علم مناظر و مرایا این بحر را بحر قرادنگیز دانسته‌اند اصلش خدا رحم بودکه چنین باشد فعل یستفعل‌تفعللا چون احرنجم یتد حرج استحراجا و بعضی گفته‌اند قرادنگیز کوهی است دراسکندریه که درتمام اروپ کوهی ازآن عمیق‌تر نیست چشمه های بسیار چون چشمهٔ الماس وفیروزه ازاین بحر رسته ومعدن مرجان و مروارید نیز دربعضی قلل آن یافت میشود وبزبان انگلیسی آنرا پلك سیا می‌گویند یعنی گودال کوچك عمیق

گویند در سنه ۱۹۰۰ قبل از هبوط مطابق سنه ۲٤۰۰ دوهزار وچهارصدهجری که بناپارت ناپلیون را با حجاج بن یوسف صفار که از جانب عثمان افندی حا کم مشهد مرغاب بسلطنت هلند مأمور بود جنگی عظیم واقعشد سبب این جدال این بود کـه ناپلیون درآتشکدهٔ بلخ مشغول نماز تراویح بود یکی از پیشخدمتان حجاج فرصت یافته تحت الحنك ناپلیون را بدزدید و برودخانه گـنگ انداخت و بسوخت ناپلیون از کمال فطانت ملتفت نشد چون بمنزل آمد یکی از تلامیذ اورا از گمشدن تحت الحنك خبرداد ناپلیون خشمناك شدو در قبیله خود آمد اشعاری دراینباب گفت و بزرگان قبیله را بغیرت در آورد و برآغالانید آمادهٔ جنگ شدند از جملهٔ اشعاراین مخمس است

لو كنت من ماذن لم تستبح ابلی　　بنو اللقيطة من ذهل بن شيبانا

اذا لقام بنصری معشر خشن　　عند الخفيظة ان ذولوثة لانا

و بقیه اشعار دراسطرلاب سدسی مسطور است القصه ناپلیون جمعی کثیر ازبدخشان و حیدر آباد دکن از قبیله ربیعه و مضر گرد کرد برسرحجاج شتافت حجاج نیز بساری و آمل نوشت تا گروه انبوهی از باصری و بهارلو بحمایت آمدند اتفاقاً برسر کوه قرادنگیز تلاقی فریقین شد چون عبوراز آن کوه ممکن نبود حجاج بفرمود تا نمدمالان زبردست وسفیدگران با اطلاع بزودی هفتصد هزار عرّابه کشتیهای جنگی ساختند و لشکرخودرا باعانت آن جهازات برسر کوه برد ازاینطرف ناپلیون چون لشکرخصم خودرازبردست دید بچابکی لشکر بیاراست میمنه را بشبلی علیه الرحمه دادمیسره را بسطیح کاهن مقدمه را بفرار کردن مأمورنمودساقه رابسوختن آذوقه سپاه فرمانداد وخود درقلب سپاه برمادیانی سوارشده فتیلههای نفت اندود افروخته بقورخانه خود افـکندچون کاردانی مختلف دید فرمانداد که سوار و پیادهٔ سپاه در جلو توپخانه بایستند و میان توپخانه خصم ولشکر حائل شوند و خود باجمعی قوی بنیان برفراز کوه رفته همواره سنگ برسرلشکر خود غلطانیدی آنـگاه (رابعهٔ عدویه) از لشکر ناپلیون ترازوئی گرفت و رو بمیدان نهـاده مبارزطلبید بقراطرا ازسپاه حجاج عرق عصبیت بجنبید سماوری برگرفت غلطان غلطان روی بکارزار نهاد چندجرعه در میان ایشان ردو بدل گردید نا گهان بقراط سماوررا برافراخت چنان بر استخوان زانوی خود زد که جهان تاریك پیش چشمش روشن شد

رابعه برخود پیچید و گفت زدی ضربتی ضربتی نوش کن ترازوئی که دردست داشت بر گرد سر گردانید و چنان بند های ترازو بگردنش پیچید که راه آمد و شد نفس بسته گشت و بمرد .

چنین است رسم سرای فریب / دیدم بسی سپاه و ندیدم چنین مهیب

اگر نره شیر است اگر ژنده پیل / آب چشم انـدر رهش کردم سبیل

همی خواست تا کشته گردد بمرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

چون از بیان تحریر این بیت فارغ شدیم صنعتی چنداز صنایع بدیع که در این بیت بکار رفته بیان کنیم یکی از صنایع صنعت جذر و مقابله است و آنچنان است که مثلثی فرض کنید متساوی الارباع که قاعدهٔ مخروط بر دو خط منحنی گـذرد و هریك ازآندوخط عمود کره مستطیله باشد چنانکه دراین خطبه است مخوان زدیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا ازبر یارآمدهٔ مرحبا **نسمات و صلك او قدت جمرات شوقك فی الحشا**

بادوستان مروت با دشمنان مدارا / آفت دلهـا شدی زروی دلا را

بدلبری دل مارا همی کنی یغما دیگرصفت املادش است و آن چنان باشد که شاعر دریك بیت اسم و لقب و کینه را ذکر کند چنانچه یکی از شاگردان من قصیدهٔ بمدح عباسقلیخان سرتیپ گفته این چند بیت ازآن بتحریر آوریم وغرض بیت آخر است

بیت

زائر حضرت امام رضـا / ذاکر حضرت امام رضـا

غایب خدمت امام حسین / حاضر حضرت امام رضـا

ازبرایت بریداین ره دور / حاضر حضرت امام رضـا

خان سرتیپ حضرت عباس / آن قلی حضرت امام رضـا

فی الفصاحة و کمال الانسجام و ارادة الحشو فی بیت الثالث احسن ایراد لله دره فانه ادرك اعلی معارج الکلام واقصی مدارج البیان و تجاوز جدالسحر فی الشعر و بلغ مبلغ الاعجاز

چون از بیان بحر وقافیه وصنایع شعر به این بیت فارغ شدیم اکنون هنگام آنست که باز بسر سخن آئیم وتحقیق معنی و بیان مطلب این بیت را نمائیم وپیش ازاین ناچاریم از بیان سه مقدمه یکی تشخیص مرض دوم تشریح آن عضو سوم معالجه اما اول بدانکه مراد از این بیت عرق القنیه است وَ هُو کما قالَ المنوچهری ورم رطب یحدثُ من شُرب بردالحارّ یعرض فی عظام اللثه و طبقة العنکبوتیه من الطحال الایمن و ربما یعرض بمشایعة بحران دقی و علامته جحوظ الانثیین و صفرة السامعه و خشونة البول ورسوب الاظفار و تناوب البشرة علیها غبره ضاحکة مستبشره اولئك هم الکفرة الفجرة وکثیراً مایحدث هذا المرض للکهول والمشایخ الذّین لم یبلغو الحلم وقل مایعرض للصبیان اللهمّ الاّ ان یکون من فرط الهرم و تحلیل الحرارة الغریزّیه قال ابن طاوس انّا کلما تأمّلنا بالنظر الدّقیق و تتبعنا کتب المنطق علی التحقیق لم نجدُ فرقاً بین هذا المرض و بین النقرس الایلاؤس فان جعلتموهُ قسماً منه او مرضاً علی حدّه فلا دلیل علیه و ان سمیتموهُ بهذا الاسم فلامشاحة فی الاصطلاح اقول الفرق بینهما واضح لائح فان النقرس محلها الدماغ یورث لغلیان العظام فیحدث خلط غلیظ فی المعاء جلیدیه او القولون الا بطی وَعرق القنیه مادتها بلغم المحترق مِن الدّم او السوداء الزّجاجة ودعائها عظم الرُسغ واین هذا من ذاك والسمك من السماك ولقد استعجب السائل من هذ الکلام مع فطانة الاستاد و تبحره والعجب ممن اقتفی اثره وحذا حذوه کابی نهشل الثانی وابی سعید الرستمی

اما غرض ازتحریر این کلمات شرعیت دلالات این مسأله از مشکلات علم جفر است و در حروف سخت بکار است و هر کس این مسئله‌را نیکو نورزیده باشد نتواندجواب ناطق بیرون آورد. من وقتیکه در این علم ممارست می کردم سؤالی از حال خود کردم جوابی بیرون آمد وسخت موافق افتاد.

سؤال این است

ك ی ف ح ا ل ش ی خ ا ب ی ه ا ش م

٣ ٥ ٤٠٠ ٢ ٩ ١١ ٧ ٨ ٨٠٠٢٠ ٨ ٥ ٣٠ ٦ ٩ ٥ ٣

زبر و بینه را گرفته شد این شد.

٢٠-٨٠٠٣-٩٦٥٧ جمع این اعداد این است ٢٣٤٢٩٧

بسط کبیرش این است ع وج لا ی والسلام بسط صغیرش این است(لا ولالب لا و لالاشش‌مه است) نظیره بر گرفتیم این شد کحدع منطوقش این است ٧٤٣٤٩٥٨ حروف مهموسه را برگرفتیم این شد ٩٣١ حروف اعداد این است د و غ ش ب د حروف ناریـه اش این است ا ب ج د ض ظ غ پس شکل لحیان را در عتبه زده ایم عتبه داخل و خارج شد نقاط عتبه برشمردیم (٢٦) بود از دایرهٔ ابجد میم وزاو را دیدیم که ٢٦ عدد دارد این حروف را نیزدرپهلوی آنها برنگاشتیم آنگاه تمام رابدایرهٔ نصف‌النهار بردیم و مستحصلهٔ آنرا برآن افزودیم باز بدایره ماره با قطاب اربعه نمودیم جوابی منطق بیرون آمد براین گونه

(ح ا ل س ك ح ا ل ك ر ب ه ح ال ش غ ا ل)

این سؤال وجواب را بنظم آوردیم تا بفهم اقرب باشد.

نظم

گر بپرسی که چیست وصف‌الحال — حال سگ حال گربه حـال شغال

اما عرض مقابل طول را بفارسی درازنا گویند و طول را پهنـا و از این هردو سطح حاصل شود. سطح منتهی الیه خط باشد و عمق منتهی الیه نقطه‌ومالك اشتر نخعی و مصعب‌بن زبیر قائل بوجود نقطه نیستند مطلقا. امـا بعضی دیگر چون

شیخ عبدالله مبارك و غیر هما گفته اند کلی منحصر در فرد است واستدلال کرده‌اند باین حدیث که هرمس الهرامسه و ارسطا طالیس از بخت نصر روایت کرده اند :

نظم

یك نکته بیش نیست غم عشق واین عجب کز هر کسی که می‌شنوم نا مکرر است

و هذا مردود اوجهین

الاول ـ هر گاه فرض کنیم نقطه مرکب از سه مکعب منفرج الزاویه که تماس کنند هریك مکعب دیگری را پس چون خطی کشیم از مرکز مکعب اول که از افلاك تدویر مکعب ثانی گذشته بجوهر مکعب ثالث رسد پس بالضروره ۱۲ نقطه پدید آید زیرا که هر مکعبی را سه نقطه لازم است بدین صورت وهرگاه این نقاط را ازیك نوع

فرض کنیم دور لازم آید چرا که این نقطه ها را باهم نسبت تضاعف است و تضاعف آن است که مضاعفین نه جمعشان شاید و نه رفعشان وهذاخلاف المفروض .

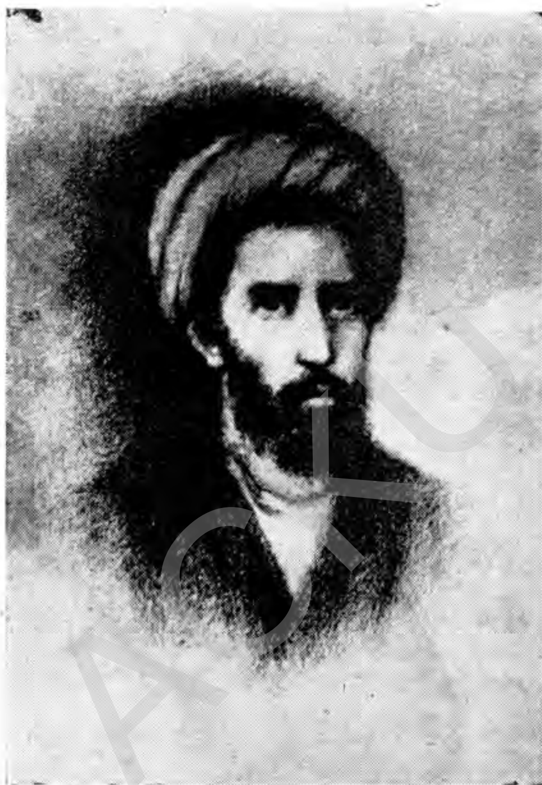
بعضی از متأخرین جواب ایراد را بدینگونه داده‌اند که را برسبیل تسلسل تعاقب گیریم و تسلسل برسبیل تعاقب در کلام عرب جایز است فتامل . اما ثانی هرگاه فرض کنیم مربعی حادالزوایا که مرکزش محیط باشد بر قوس صغیر ازآن مربع وبازاء آن شکلی نعلی فرض کنیم که زاویهٔ آن چهار برابر قاعده آن باشد پس ازاین دوشکل مفروض بطریق اربعهٔ متناسبه شکلی بیرون آید که هیچ قابل قسمت نباشد و اربعهٔ متناسبه آن است که سد عدد باشد که نسبت اول برابع چون نسبت ثامن بتاسع باشد پس بدلائل حسی ثابت شد که نقطهٔ کلی منحصر در فرداست . اما عرض و ناموس را ار باب این صنعت عمل شمسی نامند و این فقیر بی بضاعت در ایام غباوت این عمل را بارها بتجربه رسانیده‌ام و نسخهٔ صنعت و عمل بهر کس داده‌ام و نیز دراین مختصر بی مضایقه و اغماض آنرا ابراز نمایم تا از نااهلان مخفی نماند .

(نسخهٔ عمل شمسی) برادهٔ آهك ، صمغ دوشاب ، زرده تخم خفاش ، افتیمون صدمن بزر العصفور ، ریشه تباشیر ، عصارهٔ مرجان اجزاء را نرم کوبیده در کاغذی سفید پیچیده در حقهٔ ازموم کافوری گذاشته سرش را محکم با نفت سفید ببندند و یك شبانه روز در کوزهٔ زجاجی گذارند تا تکلیس شود پس این کلس را در قرع زجاجی کرده سر آنرا با گل حکمت محکم کنند و از بام بلند بیندازند پس بآتش ملایم آنرا تغسیل کنند بعد از آن شش مثقال سیماب گرفته و تابهٔ آهنین بر آتش نهند تا سرخ شود بیك بار آن سیماب را بر آن تابه ریزند عمل تمام است پس بوقت ضرورت ده مثقال طلای خالص بایك برنج از آن اکسیر بهم آمیخته در بوته گذارند تا گداخته شود چون از بوته در آرند سه نخود سرب سوخته بیرون آید . و بعضی استادان این عمل را تکمیل کنند بدین طریق که آن سه نخود سرب سوخته را بایك اوقیه گوگرد زرد و احمر سحق نمایند و باهم ممزوج سازند پس آتشی افروخته مهیا سازند و پارچهٔ کلفت بر سر خود کشیده بطریقی که هیچ رخنهٔ از اطراف آن نباشد آنگاه آتش را در زیر آن پارچه برده و سر خود را بالای آن دارند و گوگرد را در آتش ریزند و چندان تأمل کنند تا تمامی آن گوگردها بسوزد و خاکستر شود . اما عرض بمعنی ارز و قیمت و بها و جمعش ارزیز است چنانچه شیخ صدوق در این بیت فرموده :

زر لکن زیبق الم اسرب دهن ارزیز حل　　　　قضه ند آهن یکی مس وشبهه صفر ماه

و این بیت اشاره است بداستان یزید علیه اللعنه و قصه هائله کربلاست زر لکن اشاره است بدان طشت که سر مطهر آنجناب را در آن نهاده بودند . زیبق یعنی آن سر منور چون قطرهٔ سیماب می درخشید . الم یعنی سر مبارك آیهٔ شریفهٔ الم تر کیف فعل ربك بعاد تلاوت می فرمود . اسرب دهن یعنی خداوند سرب گداخته در دهان یزید ریزد . ارزیز حل عطف است بر اسرب دهن یعنی ارزیز حل شده گداخته نیز در دهان آن ملعون بریزند .

شرح زندگانی توحید شیرازی



تمثال توحید

توحید پنجمین فرزند وصال و نامش اسمعیل است. درسال هزار و دویست و چهل و شش هجری قمری (١٢٣٦) متولد گردید.

دو فضل و کمال جایگاهی ارجمند و بلند پایه داشت. طبعش روان ودراقسام سخن سرائی توانا و استاد بودبویژه غزل را بسی نیکو میسرود. غزلیاتش بیشتر به سبك خواجه حافظ علیه الرحمه و به روش ناصر خسرو علوی است. متأسفانه اهتمامی در گردآوری وضبط اشعار خویش نداشت. کهین برادرش «یزدانی» باکوشش بسیار پاره‌ای از اشعار اورا که به دوهزار وپانصد بیت میرسد جمع آوری نمود.

درسال هزار و دویست و هفتادوهفت (١٢٧٧) بههمراهی برادران خودوقار و فرهنگ به تهران رفت .

صاحب حدیقة الشعراوطرائق الحقائق عصروی را درك كرده اند وازچكامه هائی كه درستایش شاه وبزرگان سروده است بویژه قصیده :

نمونهٔ خط توحید شیرازی

چو بر کشید مؤذن ببامداد پگاه　　　ندای اشهد ان لا اله الا الله

یاد کرده‌اند .

هفت خطرا نیکو می‌نگاشت بویژه استادیش در خط نسخ بیشتر آشکاراست .

گرچه ممکن است حمل بر دودمان ستائی شود باوجود براین دریغ میدانم که مطالب زیر نا گفته ماند . و بنا براین خود را نا گزیر بیاد آوری آنها میدانم .

قرآنهائی بروش پدر و برادر خویش (فرهنگ) که هرصحفه آن باچهار خط است ازاو بیادگار مانده . برخی ازآنها که دارای ترجمه‌است سرخ نویسی متن و حاشیه آنهارا خط نسخ تعلیق برادرش داوری که برجسته‌تر بود آرایش میدهد .

همچنین قرآنهای کوچك و دعوات چندی بانجام رسانیده‌است .

دومثنوی مولوی یکی شش مصرعی و دیگری چهارمصرعی نیز نگاشت که‌یکی از آنها هنوز ازدستبرد روزگار درامان مانده است و صفحه ای ازآن در این نامه بنظر خوانندگان میرسد .

دیگری بهره سلطان مراد میرزا حسام‌السلطنه گردید و با آنکه در پشت آن کتاب ببازماندگان خود اندرز داده و بخط خویش نوشته بود :

قیمت این مثنوی جان است جان　　　حیف باشد در بهایش غیر آن

باز از خاندان وی برایگان بیرون رفت .

سلطان مراد میرزا هنگام مرگ توحید نامه ای برای مهین برادرش وقارنگاشته قرآن هیکلی خط توحید را در نظر آورده و برفوت او دریغها خورده‌است .

چون خودش اهل فن بوده برتری های چندی در خوشنویسی او بیان نموده (با سوگندها برخطوط استادان خطرجحان داده است .)

از هنر نمائیهایش یکی این بوده است که یك دانه برنج گرده را هموار نموده بر روی آن سوره توحید را باامضاء توحید می نگاشته بزرگان شیراز و تهران از آن دانه‌ها بدست آورده نگین انگشتری و زینت بازوبند خویش مینمودند .

دودانه از آنها تاچند سال پیش نزدسالخوردان این خاندان بوده است چشم های توانا بدون یاری از عینك و ذره بین به آسانی از آغاز تاانجام سوره رامیخوانده اند.

چون برنج شکننده است و آنرا دوامی نیست هر چه در نگاهداری دانه های نامبرده کوشیدند سرانجام خردشده ازبین رفت. آواز دلکش و روان پروری نیز خدایش عطافرموده بود. شب هنگام که به مناجات سرگرم بوده است نزدیکان وهمسایگان ازشنیدن آن از بستر ناز برخاسته گوش هوش برآن ترانه های روان آسا میدادند.

درسال هزار ودویست و هشتاد و شش ۱۲۸۶ وبای همگانی در شیراز پدید گشت توحید نیز به آن بیماری دچار گردید وپیش ازآنکه همسری برگزیند وفرزندی بیادگار گذارد روزگار غدار آن سرو بوستان دانش وسخنوری را بخاك هلاك انداخت. در پائین ضریح مقدس حضرت شاه چراغ (احمدبن موسی الکاظم) نزدیك برادرش «داوری» آرامگاه یافت.

سخنوران و برادران هنوز از مرگ داوری باندوه و پریشانی دست بگریبان بودند که این سوگواری نیز برداغ آنها افزود. هر یك اشعاری در تاریخ او سرودند. قسمتی اشعار وقار در خلال آثار او دراین کتاب درج گردید. تاریخ سنگ آرامگاه او را که درزیر نگاشته میشود فرهنگ سروده است

حبذا ارواح اخوان الصفا — معشر الخلان ارباب الوفا

محرمان راز خلوتگاه انس — مجلس آرایان نزهتگاه انس

گلبنان باغ سلطان وجود — طوطیان شکرستان خلود

دوش خفتم باغم توحید زار — دیدمش درخواب شادوشادخوار

گفتم ای دور اوفتاده از وطن — شمه‌ای ازحال خودبرگوبمن

درکجائی گفتم ای جان جهان — گفت در خلوتسرای لامکان

گفتمش باهجریارت کارچیست — گفت اینجا که منم جزیارنیست

گفت ای فرهنگ زار ناصبور — از نُبی جواً نه کان غفور
۱۲۸۶

فاش اگرخواهی وبی عیب دروغ — سال تاریخ مرا یابی (فروغ)
۱۲۸۶

قصاید

ساقی می ده که وقت جشن سه عید است	دورهٔ شاه است و هر سه عید سعید است
جشن سه عید است و روز مطرب و ساقی	وقت سماع و طرب در این دو سه عید است
رو بچمن کن که پیش رای خردمند	می نبرد ذوق عید آنکه قعید است
سال کهن رفت و روزگار کهن رفت	سال جدید است و روزگار جدید است
باغ بهشت است و سرخ گل بسر شاخ	حور جنان بر فراز قصر مشید است
تعبیه اندر گلوی بلبل شیدا	قافیهٔ رودکی و سجع رشید است
نرگس و سوری بسان عاشق و معشوق	باد صبا در میان هردو برید است
مرغ غزلخوان بشاخسار تو گوئی	راوی شعر فرزدق[1] است و لبید[2] است
قمری با نکته های صاحب عباد	طوطی با بذله های ابن عمید است
هدهد دستار بسته بر زبر شاخ	بر صفت واعظان بوعد و وعید است
بلبل در مدح شه چو مرد عروضی	کارش سنجیدن بسیط و مدید است
شاعر ماهر مدیح او نتوان گفت	ور بمثل در فنون شعر وحید است
تا که ببالید نخل باسق جودش	باغ امل پرشکوفه های نضید[3] است
حاسد اورا اگر برند بفردوس	هم حسدش دردرون عذاب شدید است
لطف و عتابش جوارشی بهم آمیخت	کز پی سوءالمزاج ملك مفید است
تا چو دمد سبزه زار فصل بهار است	تا چو رسد نوبهار موسم عید است
یار بود لطف کردگار مجیدش	روی دلش چون بکردگار مجید است

لغز ساعت

چیست آن سیمین تن خورشید شکل مه عذار	بی زبان و بذله گو بیدست و پاو راهوار
لعبتی شیرین سخن هردم یکی را زین سخن	دلبری سیمین بدن هر شب یکی را در کنار

---

۱ - او ۲ - شعرای بزرگ عرب ۳- رخت برهم نهاده

نوعروسی بی‌حجاب‌ولعبتی بی‌روی پوش ساده در ظاهر ولی باطن‌همه نقش و نگار
گاه‌چون دزدان‌بیك‌پایش بپاو یزند سخت گاه چون شاهان بپوشندش لباس زرنگار
روزوشب درناله‌و یکدم‌چومیماندخموش میدهند از روی خشمش گوشمال بیشمار
خانهٔ دروی که دزد تنگ چشم سخت دل پایشان در بند و با آن بند دایم راهوار
دو رفیقند اندرو پویان بیك ره‌کان یکی بسپرد آن راه و این برکام اول پایدار
آسمان آساده و دو‌برج داردا‌ین عجب کافتاب و ماه او برگرد خود دارد مدار
قول او جزراست‌نبودهیچ‌وبردارش زنند آری آری راستگو را دائماً دارند خوار
نیستش سرلیکن از پا تا بسر یکجا دهن نیستش پا لیکن از سر تا بپایش ره سپار
مطربی‌بی‌چنگ‌ورودولعبتی بی‌زلف‌وخال گوشه‌گیری‌ره‌نورد و رهروی بی‌اختیار
نیستش دردی و سال و مه‌بنالد های های نیستش عشقی و روزوشب‌بزارد زارزار
خانه پر لعبت وآن لعبتـان دایم بجنگ ازسردندان‌برآورده زیکدیگر دمـار
قلب‌وشریانش‌نه‌همچون‌جانوران‌روزوشب جانـور آساست او را نبضهـای بیشمار
خانهٔ هم مار دروی خفته‌هم عقرب بپـای مار او ایمن ز عقرب عقربش ایمن زمار
بوالعجب‌چنگی که‌ازیك‌زخمه‌کاوراب‌رزنند خویشتن بی‌زخمه برخواندبیك‌لیل‌ونهار
گر ازنجیرش نهی یکدم نمی ماند ز راه ور بشمشیرش زنی یک‌ره نمی‌افتد زکار
جادوئی‌زینسان که‌دیده‌روزوشب‌اندرروش چون نکوبینی بیك جا دائماً دارد قرار
همچو یوسف‌راستگوی وپای‌اودایم به‌بند همچو عیسی پاك‌زاد وجای او دایم بدار
هرکرا درپای زنجیراست‌نتوان رفت راه تانه زنجیرش نهی یك گام‌نبود راهوار

در مکالمه باروان پدر

شب گذشته‌چوبرخاست‌بانگ‌مرغ‌سحر شدم بعـزم زیارت سوی مزار پدر
بخاك پاك‌وی‌ازروی حسرت و اندوه شکایت از غم ایام کردم از هردر
همی گریستم و بـاروان او گفتم چه روی داده که افـکند؛ مرا زنظر
همی بگفتی اگر قدر ورتبه ات باید هنر برتبه فزاید ترا نه سیم ونه‌زر
همی بگفتی نزدیك مرد دانشمند جوی ز دانش بهتر زگـنجهای گهر

بطوع سر بنهادم بهرچه میگفتی ‌‌‌‌ ‌ کنون بر آرسر ازخاك و حال مابنگر
نه کسب فضل و هنر میرساندم بمراد ‌ ‌ نه دست میدهد اکنون مرا بکاردگر
دریغ زحمت بی مزد و رنج بی پایان ‌ ‌ کسی مباد بحال من این چنین مضطر
نه بر سپهر جنایت نهم نه برگردون ‌ ‌ نه از ستاره شکایت کنم نه از اختر
هرآنچه برسرم آمدزجد وجهد توبود ‌ ‌ طمع زکس چکنم چون چنین نمود پدر
مرا زسعی تو این رنج ودرد شد حاصل ‌ ‌ زهی پدر که نهد بدرد و رنج پسر
هزار بار مرا قدر و رتبه افزون بود ‌ ‌ در اکتساب زر و سیم از اکتساب هنر
هزار بار بدیدیم و تجربت کردیم ‌ ‌ که قدر مرد بجاه است و جاه مرد بزر
چه مایه ابله و دانا بچشم خود دیدم ‌ ‌ که این نشسته بصدر است وآن بمانده بدر
هزار نکتهٔ حکمت فقیر اگر گوید ‌ ‌ کسی نپرسد کافسانه گفت یا تسخر
پس از شکایت ایام وشرح درد فراق ‌ ‌ زغصه برسر زانوی خود نهادم سر
زرنج دیده بهم برنهادم و خفتم ‌ ‌ بخواب دیدم کامد مرا پدر دربر
مرا بگفت که بیهوده چند شکوه کنی ‌ ‌ که شکوه باشد کفران نعمت داور
ترا زروز ازل سرنوشت این بوده است ‌ ‌ زسرنوشت بکوشش کسی نه پیچد سر
قضا چنین بنوشته است برسرت زنخست ‌ ‌ بدست کس نبود رشتهٔ قضا و قدر
زیادتی مطلب تا برو نیفتی باز ‌ ‌ تو مرغ خانگئی بر فراز بام مپر
ازآن گذشته که دیده است درجهان هرگز ‌ ‌ هنر پرستی مانند میر دانشور
بعهد شاه هنرمند و ناروائی فضل ‌ ‌ مگو که کس نکند ازتو این سخن باور
ز لطفهای پیاپی که او بجای تو کرد ‌ ‌ روان من خجل ازوی بود بخلد اندر
ززندگی بدلم حسرتی که هست این است ‌ ‌ که مدحتی نسرودم بحضرتش در خور
چوقرض فرض بود مدح او بگردن من ‌ ‌ ولی چه چاره که دستم نمیرسد دیگر
بجای من تو مدیحی ببر بحضرت او ‌ ‌ که جز پسر نکند کس ادای دین پدر
همین قصیده زمن یاد گیر و بربنویس ‌ ‌ علی الصباح بدرگاه او بتحفه ببر

در شکایت از درد دندان

بدین مثابه که من دستگیر دندانم　　زدرد دندان آخر بلب رسید جانم
دریغ دور جوانی و روزگار شباب　　که روز و شب بسر آمد زدرد دندانم
چنین اگر گذرد چند روز باقی عمر　　بعید نیست که در زندگی فرومانم
مرا بروز جوانی چو روزگار این بود　　بکار پیری خود سخت مانده حیرانم
دوای دندان گر کسی بنرخ جان بدهد　　بدان ستانم و تن زین بلیه برهانم
بکام تلختر از زهر جان گزا باشد　　اگرچه خضر بپیماید آب حیوانم
زکام بر سرم آتش همی زبانه کشد　　بگرد دندان هرگه زبان بجنبانم
زدرد بر سر من سنگ آسیا گردد　　که آسیا بسر لقمه چون بگردانم
بسرد و گرم جهان شاد بودمی و کنون　　زدرد سردی و گرمی چشید نتوانم
بمرگ کس ندهد تن ولی مرا بنگر　　که مرگ از بن دندان شده است آسانم
سی و دو دشمن خونخوار در دهان منند　　که روز و شب بکمینند از پی جانم
دو صف کشیده و پیوسته میزنند بهم　　من این میانه گرفتار رنج ایشانم
نعوذ بالله اگر کام خود کنم شیرین　　که درد شیرهٔ جان بر کشد زدندانم
مگر که مرگ رسد تا زدرد جان بدهم　　و گر چنین گذرد زندگی است زندانم
چنین که از بن دندان همیشه خون بمزم　　کسی بخون خود ار تشنه بود من آنم
مرا بقهر بگوئی سوی شکنجه کشند　　اگر بمهر بخوانند برسر خوانم
زدرد دندان آتش بمن درافتادی　　اگرنه سیل روان میشدی زمژگانم
بکام من شده دندان سیاه چون انگشت　　زبس گذشته بر آن آه آتش افشانم
دهان چو کورهٔ حداد شد ز آتش دل　　عجب مدار چو بینی سیاه دندانم
بدان که خلق زدندان من نفور برد　　کسی نبیند هرگز دهان خندانم
زبسکه بر سر دندان کشیده‌ام تیمار　　که نوشتن از شکل سین هراسانم
عجب که رحمت یزدان بجان من نرسد　　بدین صفت که چو ایوب اسیر کرمانم
من این که گفتم زنهار تا نپنداری　　که شکوه بود و شکایت زکار یزدانم

هر آنچه برسر من میرود سزای من است — که کرده های بد خویش خویشتن دانم
اگر هزار عذابم کند بباید شکر — چرا که مستحق صد هزار چندانم
نهان ز خلق چه بدها که کردم واو دید — هنوز پرده بپوشد بعیب پنهانم
یگانه یا کا آن کن بمن ز روی کرم — که از تو شاید نی آنکه درخور آنم
تو در پذیر که من عذرخواه کردارم — تو دستگیر که من غرق بحر عصیانم
بکردهٔ که تو خواهی مرا بدار که من — ز کرده های بد خویشتن پشیمانم
مرانم از در و یك لحظه بخود مگذار — زغیر دور کن و سوی خویشتن خوانم

در مسابقه مطلعی که یکی از سلاطین گفته است ولزوم مالا یلزم لفظ خورشید در هر شعر آورده شده

ای بخورشید زده سلسله از عنبر و بان — تاب گیسوی تو آرام دل بی‌سامان
زده شمشاد تو صد طعنه بسرو لب جوی — زده خورشید تو صد طعنه بماه تابان
گاه بر خورشید از مشك همی کرده زره — گاه بر شمشاد از موی همی بسته میان
جز تو خورشید رخ نوش لب مشکین موی — جز تو شمشاد قد سیمتن غنچه دهان
بند بر گردن خورشید که بسته ز عبیر — قفل بر مخزن لؤلؤ که زده از مرجان
تاب خورشید تو بگداخت تن خرد و بزرگ — زلف مشکین تو بربود دل پیر و جوان
گر تو خورشید لقا پرده ز رخ برداری — ماه و خورشید غلام تو شوند از دل وجان
بیم آن است که در عشق تو خورشید جمال — دین زردشت بگیرند همه خلق جهان
خور نمی تابد هر گز بسر آب حیات — چون بخورشید رخت آب حیات است عیان
تاب رخسار تو بگداخت تن من آری — موم اندر برخورشید نپاید چندان
من نه تنها نه ترا نام نهادم خورشید — برو این مطلع جانپرور از آنشاه بخوان

برقع از روی برافکن که همه خلق جهان
دریکی روز به بینند دو خورشید عیان

زلف مشکین مفکن بر رخ همچون خورشید — تا سیه روز نگردند همه خلق جهان

توچوخورشیدی و من ذره یکی رخ بنمای تا بگردون رسم ازشوق رخت رقص کنان
گشت ازاشك روان دامن من پر ز نجوم تا که خورشید تو از دیده من گشت نهان
آری آری چو پدیدار نباشد خورشید اختران آیند از هر طرفی در جولان
روی زیبای تو در زیر خم گیسویت آنچنان است که خورشیدعیان زآب روان
هستی امروز تو در خیل بتان چون خورشید همچودرجمع شهان خسرو خورشید نشان

غزلیات

بدورلاله چه خوش خواند دوش بلبل مست که این دوروزه فرصت مده پیاله زدست
بنوش باده و امروز را غنیمت دان که اعتماد ندارد کسی که فردا هست
بیار باده که کس را خط امان نرسید زشیخ شیشه شکن تابرند باده پرست
مرا نباید از اول نظر بروی تو کرد کنون چه چاره که رفت اختیارمن ازدست
مگر تو روی بپوشی و فتنه بنشانی وگرنه هر که دلش هست دیده نتوان بست
دوچشم مست تو یکدم مرابخود نگذاشت همیشه مست نخواهد حریف خود جز مست
دل شکسته من توبه داشت از مستی دو چشم مست ترا دید و باز توبه شکست
دلا ز دست مده بیغشی و صافدلی که همچو جام شرابت برند دست بدست
وصال دوست مجو باوجود خود توحید
بوصل دوست کسی میرسد که ازخودرست

اگرچه شکوه خوش ازدوستان جانی نیست ولی مکن که جفاشرط مهربانی نیست
بشهر کم نبود خوب رو ولی چکنم که هیچکس بچنین صورت ومعانی نیست
بسی بهجر بسر رفت وزنده ایم هنوز گمانم آنکه چوما کس بسخت جانی نیست
بآب دیدهٔ ما هر کسی گمانی برد که خلق را خبر از این غم نهانی نیست
ززرد روئی ما هر کسی سبب پرسد چگویم آه که درد دلم زبانی نیست
پی وصال تو بسیار جهدها کردیم ولی چه سود که تقدیرآسمانی نیست
ز روز گار دلا عیش و خرمی مطلب که این سپنج سرا جای شادمانی نیست
بجان دوست که صدعمرخضربی رخ دوست چو یکدقیقه که بادوست بگذرانی نیست

بنوش باده ودریاب این دوروزهٔ عمر — که عمرماو توای‌خواجه جاودانی‌نیست
شراب و چنگ حرامست زاهدا دانم — ولیك بدتر از آن کارها که دانی نیست
بگو بخضر که باد این قدر بما مفروش — که باد نیز کم از آب زندگانی نیست

خیال مهر بتوحیدت ارفتد وقت است
که عنقریب ازاو در جهان نشانی نیست

شکوه‌ها دارم وهرچندزبان‌قادرنیست — گویمت لیك کزاین بیش دلم‌صابر نیست
کیست‌درشهرکه عشق تو ندارد در دل — این‌قدرهست که دردهمه‌کس‌ظاهرنیست
من‌اگر سربدهم درره عشقت چه‌عجب — گر سری برسر عشقی برود نادر نیست
بارها گفته‌ام از کوی تو بربندم رخت — قصد رفتن چکنم پای بره قادر نیست
من‌خوداین‌خرقهٔ پشمینه‌زکف می‌ندهم — زآنکه برعیب‌نهانم به‌ازاین‌ساتر نیست
زاهداربیخبر ازعشق بود نیست عجب — رتبهٔ عشق بدین مرتبه هم قاصر نیست

لب فرو بند زوصف رخ جانان توحید
کاین سخن را وغم عشق ترا آخر نیست

منم‌که دردکشی درزمانه کارمن است — گدائی در میخانه افتخار من است
گدای پیـر مغـانم ولی بهمت او — زتخت سلطنت روزگار عار من است
ز تنگدستی اگرخوار روزگارم لیك — دلم‌خوش‌است‌که‌هم‌روزگارخوارمن‌است
همیشه‌عاشق‌حسن‌است‌درجهان‌همه‌کس — کسیکه‌حسن بدوعاشق‌است‌یارمن است
کسان زدشمن جانشان‌حذرکنند ولی — کسیکه‌دشمن جان‌من‌است‌یارمن است
اگرچه بردل‌من هرغمی زدوست رسد — هزارشکرکه‌هم‌دوست‌غمگسارمن است
قـرار نیست در آن زلف تابدار ولیك — درست چون نگری مایهٔ‌قرار من است

کس دگر نتواند کشید بار جفات
بیا وبردل من نه که باز کار من‌است

نه‌وصل روی خوبش میدهد دست — نه‌رخت ازخاك‌کویش‌میتوان بست
بسی کردم حـذر از چشم مستش — بآخر چشم آخر بین من بست
رفیقـان دست بردارید از من — نمیـدارم من از دامان او دست

مرا زاهد مکن چندین ملامت | که شد بی اختیارم کار از دست
ز اول سرنوشت من چنین بود | نشاید از قضای آسمان رست
من از اول چنین رسوا نبودم | قضای آسمانی چشم من بست
امید مهر دست صبر ببرید | بلای عشق پای عقل بشکست

نخواهد رست توحید از غم عشق
که این آتش بجانش هست تاهست

گر همه شهر بتانند مرا یار یکی است | دل بهر کس نتوان داد که دلدار یکیست
دوست چون باتو بسازد همه جا گلزار است | ورنه دور از رخ او گلخن و گلزار یکیست
هر که آمد بسر کوی تو کامی زتو دید | ار رود زآنهمه در حسرت دیدار یکیست
مستی من زتو مستی یاران ز شراب | همه مستند در این محفل و هشیار یکیست
هر کسی رفت براهی وبمقصود رسید | وین عجبتر که چو بینی همه را یار یکیست
آن یکی معتکف کعبه و این ساکن دیر | بحقیقت چو ببینی همه را کار یکیست
نظر عاطفت دوست مگر گیرد دست | ورنه بی عاطفتش سبحه وزنار یکیست
هر کسی وصف جمالش بزبانی گوید | چون نکو مینگرم حاصل گفتار یکیست

این دوئی در نظر غیر نماید توحید
غیر چون شد ز میان عاشق ودلدار یکیست

عمر آن بود که باشاهد و باجام گذشت | ورنه در بوالهوسی باقی ایام گذشت
چند روزی هم از آغاز بعشرت پرداز | ای که عمرت همه در فکر سرانجام گذشت
دور گردون چو بکام دل کس می نرود | از جهان کام کسی برد که از کام گذشت
هم مگر عمر دگر از پی دیدار آید | ورنه این عمر بهجران دلارام گذشت
اولین گام ره عشق گذشتن زسر است | دامن وصل گرفت آنکه ازین گام گذشت
وعده کردی که شبی باتو نشینم تاروز | نه نشستی وبسی صبح وبسی شام گذشت
مگر از باد صبا بوی تو یابم ورنه | دیگری را نشناسم که از آن بام گذشت
ایدل ار کام دل دوست بناکامی ماست | میتوان در ره او از سر هرکام گذشت

دوش این طرفه غزل خواند بیاران توحید
شور عشاق از این گنبد نه بام گذشت

سر زلف تو که اسباب پریشانی ماست
خانه بر باد ده دین مسلمانی ماست
گرچه از درد فراقت بنهان می نالیم
خلقی آزرده ازین ناله پنهانی ماست
گر شب هجر بپایان نرسد جان عزیز
نه ز آسانی آن بلکه گرانجانی ماست
همه کس رنج تن ما زخدا میخواهد
گوئی آبادی یك شهر بویرانی ماست
باپریشانی خودخوش دلم ای مجمع حسن
گر ترا غایت مقصود پریشانی ماست
ازخدا می طلبم بی سر وسامانی خویش
درسرت گرهوس بیسر وسامانی ماست

یار چون مصلحت کار به از ما داند
مصلحت بینی ما غایت نادانی ماست

چه غم ازخاطر رندان جهان ناشاد است
باده ده باده که بنیاد جهان بر باد است
چون بد و نیك جهان هیچ ثباتی نکند
خرم آنکس که بهر نیك وبدی دلشاد است
بنده خاك نشینان در میکده ام
که بر همتشان ملك سلیمان باد است
این غم دین خورد و آن غم دنیا لیکن
عارف آن است که ازهر دوجهان آزاد است
من سر از پند پدر ساز نپیچم لیکن
کو ز عشقم ندهد پند که مادر زاد است
با بدونیك جهان گر نکنی خو چه کنم
چون درخواهش دل بررخ کس نگشاد است
اثر حسن عمل بین که بسی تخت شهان
رفت بر باد و خرابات هنوز آباد است

طعنه بر فرقهٔ آلودهٔ توحید مزن
چه توان کرد که تقدیر همینم داداست

گر در آتش می پسندد رای دوست
میروم زآنسان که خاطر خواه اوست
عاشقان از نیك و از بد فارغند
هر چه از نزدیك یار آید نکوست
هیچکس از سوز ما آگه نشد
شمع میداند که این اشك ازچه روست
شکوه ها دارم من از این آب چشم
کاب چشم عشقبازان آبروست
غیر من کاین غم زبانم بسته است
هر کسی از درد دل در گفتگوست
هرکه بینی جستجوئی می کند
وآنکه من خواهم برون ازجستجوست

هر کسی را آرزوئی در دل است　　و آنکه من دانم برون از آرزوست
بسکه توحید اندرو مستغرق است　　گر ببینی اوست یار و یار اوست
گر شکافی جمله سر تا پای او
دوست بینی دوست بیبی دوست دوست

در کوی تو بخت رهبرم نیست　　وزروی توصبر باورم نیست
گویند علاج عشق صبر است　　این هست ولی میسرم نیست
ای دوست رهی بسوی خویشم　　بنمای که راه دیگرم نیست
همراهی و من بجستجویت　　کز طالع خویش باورم نیست
فردا که بمحشرم در آرند　　با یاد تو بیم محشرم نیست
ور هر چه طلب کنم دهندم　　غیر از تو طلب زداورم نیست
فردوس برین مرا عذابیست　　چون روی‌تو در برابرم نیست
گویند ترا چکار با عشق　　من کار دگر میسرم نیست
در چاره کار من بکوشید　　چون چاره ز عشق دلبرم نیست
دانم که طریق عشق این نیست
این‌است که عقل در سرم نیست

برسر کوی تومارا بسر دست سری است　　تو کرم داری اگر تحفهٔ مامختصری است
هرکجا پا نهم از عشق تو پائی بگلی است　　هرکجاسرنهم‌ازعشق تو دستی‌سری است
درد شبهای غم و محنت ایام فراق　　از کسی‌پرس که‌ازخویشتن اوراخبری‌است
خبر ما سوی جانان ببر ای باد صبا　　که‌دگر کس‌نشناسیم کش‌آنجا گذری است
وه که بیهوده بتحصیل هنر عمر گذشت　　عشق‌میورزم‌ازین‌پس که‌به‌ازهرهنری است
همت پیر خرابات مگر یار شود　　درره‌عشق که‌در هرقدم‌این‌جاخطری است
غم نیك و بد گیتی چه خوری باده‌بنوش　　کآزمودیم بدونیك جهان مختصری است
ای‌دل از دست مده زاری و نومید مباش　　که در افغان شب و آه سحر که اثری است
واعظ این پندتو درمن چه اثرخواهد کرد　　که‌تو میگوئی و روی‌دل من‌بادگری‌است
بر در دیر مغان جز بادب پای منه　　که بهرگوشهٔ از خاك درش‌جای‌سری‌است

بیش ازاین شکوه مکن از شب هجران توحید
دل قوی دار که اندر پی هرشب سحری است

هر کرا کار بدان زلف دوتاافتاده است
داند این غمزده دل در چه بلاافتاده است

من که رسواشده ام باده پنهان چه خورم
چه کشم خرقه که کارم بملا افتاده است

صوفی شهر که دی معتکف صومعه بود
مست در پای خم امروز زپاافتاده است

تار زلف تو نسیمی سوی عشاق آرد
کار این سلسله برباد صبا افتاده است

پادشاهی و گدائی نبود دره عشق
ای بسا شه که بدنبال گدا افتاده است

ای گدایان خرابات خدارا مددی
کاحتیاجم بسر کوی شما افتاده است

از که پرسم پس ازین عشق که افتاد دلم
در قفای تو و خلقش بقفاافتاده است

سوخت خال تو دلم راو برآن آتش روی
بمکافات فتاده است و بجا افتاده است

باخدا کار خودانداز ومخور غم توحید
کار آن کرد که کارش بخدا افتاده است

ز بلبل سحرم این ترانه در گوش است
که می بنوش که گل مست وباده درجوش است

نسیم صبح ندانم بجام نرگس مست
چه باده ریخت که مسکین هنوزمدهوش است

بحیرتم ز زبان بندی نسیم صبا
بکار سوسن آزاد کزچه خاموش است

ببوی قصه زلفت براه باد صبا
بنفشه خاك نشین گشته سربسر گوش است

زرشك پیرهنت پیرهن بتن بدرم
که باتو دست درآغوش ودوش بردوش است

بمحفلی که زند لاف سرکشی زلفت
بنفشه حلقه بگوش وی از بن گوش است

بروزگار تو شد تازه کیش ضحاکی
ازآن دومار سیاهت که برسر دوش است

سروش عالم غیبم خوش این بشارت داد
که می بنوش که لطف ازل خطاپوش است

زعاشقان مطلب راه ورسم هشیاری
که عشق فتنهٔ عقل است و رهزن هوش است

همه تجلی یاراست در جهان توحید
وجود ما وتو دراین میانه روپوش است

مگر نسیم سحربوی زلف جانان داشت
که روز ماسیه و حال ماپریشان داشت

صبامگر بچمن حرفی ازدهان تو گفت
که غنچه خون بدل و چاك درگریبان داشت

من گدا و تمنای وصل او هیهات — گدا نگر که تمنای قرب سلطان داشت
عجب غمی است که با کس نمیتوان گفتن — عجبتر آنکه نشاید زخلق پنهان داشت
من از تو سر نکشم وربسر زنی تیغم — زجان گذشته چه پروا از تیرباران داشت
برهنه پای که دارد هوای کعبه بسر — براه بادیه کی باکی از مغیلان داشت
بسر رسید مرا عمرو هم بسر نرسید — شکایتی که دل از روزگار هجران داشت
هزار دوست گرفتیم و عاقبت دیدیم — که هیچکس بجهان غیر دوست نتوان داشت

غزل سرائی توحید در هوای تو بود
که هر گلی بچمن بلبلی غزل خوان داشت

بازی زلف تو امشب بسر شانه زچیست — خانهٔ برهم زدن این دل دیوانه زچیست
گرنه آشفتگی این دل مسکین طلبی — الفت زلف پریشان تو با شانه زچیست
زآشنایان درخویش ملامت زچه روی — آشنائی تو با مردم بیگانه زچیست
هر کسی ازلب لعلت سخنی میگوید — چون ندیده است کسی اینهمه افسانه زچیست
حالت سوخته را سوخته دل میداند — شمع دانست که جان دادن پروانه زچیست
دوش درمیکده حیرت زده میگریبدم — پیر پرسید که این گریهٔ مستانه زچیست
گفتم ارهست دراین خانه کسی بازنمای — ورکسی نیست بنا کردن این خانه زچیست

گفت جامی زمی ناب بتوحید دهید
تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست

اگرچه چشم تو ازمردمی فرونگذاشت — ولیك لعل لبت جای گفتگو نگذاشت
به پیش نرگس مستت چومی سپردم جان — لبت ز تنگدلی نکته‌ای فرو نگذاشت
دو نرگس تو چنان عقل هوشیاران برد — که کس بدور تو لب برلب سبو نگذاشت
دلم همیشه حذر داشت از پریشانی — ولی دریغ که آنزلف مشکبو نگذاشت
مرا بخاطر ازین پیش آرزوها بود — خیال روی تو درخاطر آرزو نگذاشت
همه بلای خود از چشم خویش می‌بینم — که آب دیده برای من آبرو نگذاشت

چنان بهستی توحید عشق غارت کرد
که درجهان اثری ازوجود او نگذاشت

تامرا دست بدان زلف پریشان نرسد
درد درمان نشود کار بسامـان نرسد

ای‌دل این درد که در روی‌تو می‌بینم
جان بلب آید و درد تو بدرمان‌نرسد

سوی بستان بخرام آی که مردم‌بینند
کـه بطرز روشت سروخرامان نرسد

با خضر گو که بسرچشمهٔ‌خودنازمکن
که بجان‌پروری آن لب‌ودندان نرسد

تا مه روی تو ای چاك گریبان‌دیدم
هیچ‌شك‌نیست که چا کم بگریبان نرسد

مرغ پر بسته ا گردر قفسی جان‌بدهد
خبر ازوی‌سوی مرغان گلستان‌نرسد

ترسم‌این ره که‌تو درپیش گرفتی توحید
کـه بپایان برسد عمر وبه‌پایان نرسد

هر کـراطاقت تشنیع خلایق نبود
مشنولاف‌وی‌ازعشق که صادق نبود

برسرکوی‌تو ماثیم‌وسری برکف‌دست
گرچه این‌تحفه‌بدربار تو لایق نبود

سرماهست‌بشمشیر توشایق چندانك
تشنه برآب روان آنهمه شایق نبود

همه‌جاعاشق‌ومعشوق‌قرینند که دید
نام عـذرا رود وصحبت‌وامق نبود

برو ای‌خواجه بنیك‌و بد ایام بساز
زانکه‌باخواهش کس‌دهرموافق‌نبود

ای‌دل‌اززاهدخودبین خبرعشق‌مجوی
هر خسی لایق اسرار حقایق نبود

زاهدامن بکناری بچنین روی‌نکو
چشم‌بیننده کراهست کـه‌عاشق نبود

تووتسبیح‌ومن‌رشتهٔ آن زلف دراز
درجهان کیست که پابست‌علایق نبود

بیم‌توحیـد زتشنیع خلایق‌ندهید
عاشقان راخبرازطعن‌خلایق‌نبود

بکوی عـاشقی آندم سفر توانی کرد
که ترك‌دین‌ودل‌وجان‌وسرتوانی کرد

دم از محبت جانان دمی توانی زد
کـه گربتیغ زندسرسپر توانی کرد

توای نسیم‌سحرگه سلام مـا برسان
اگر بگوشهٔ بامش گـذر توانی کرد

بگفتمش کـه وفایت بسر توانم برد
بگفت آری اگر ترك سر توانی‌کرد

گرم بتیغ جفا میکـشی دلم‌شاداست
که باز زنده‌ام از یك نظر توانی‌کرد

من از جفای توزین بیشتر بپرهیزم
که‌مشکل‌است ازین‌بیشتر توانی کرد

زدرد خویش بپیش طبیب گفتم دوش
که‌هیچ چارهٔ‌این چشم تر توانی کرد

جواب داد که توحید ازین صفت که توئی
دوای درد تو صبر است اگر توانی کرد

بکار عشق و صبوری کسی دگر باید
که این معامله هرگز زمن نمی‌آید

بخاك پات که برخاك من بنه پائی
مگر روان من اندر لحد بیاساید

ترا رسد که برانی زدر ولی مپسند
که گرتو ره ندهی دیگری نبخشاید

بپیش مردم فارغ حکایت غم دل
نمیکنم که بگوشش حکایتی آید

سخن درست بگویم که هرکه روی تو دید
بهیچ روی نشاید که دیده بگشاید

چه فتنه بود که درشهر کس نمی‌بینم
که از پیش نرودیا که رفت باز آید

بوصل شوق من افزون شود که سوخته را
بپیش آب روان تشنگی بیفزاید

مرابتیغ بکش گر سر فراقت هست
که بیتو خاطر مسکین بهیچ نگشاید

زهجر روی توام صبح وشام یکسان است
وگربه نیمشب آئی توصبح بنماید

بآستین نتوان راه آب دیده گرفت
که چشمه راچو ببندند بیشتر زاید

مزن ببیدلی ای دوست طعنه بر توحید
که ممکن است که دل از تونیز برباید

شادمان آنکه غم عشق تواش یار بود
فارغ آن دل که بزلف تو گرفتار بود

غایت آن است که من جان بدهم درعشقت
سر وجان را بره عشق چه مقدار بود

لطف آن است که بر حال ضعیفان برسی
ورنه چون من بسرکوی تو بسیار بود

همه دشوار جهان را بخود آسان کردم
جز همان درد فراق توکه دشوار بود

بدو چشمت که بامید عیادت همه عمر
دل من در پی آن است که بیمار بود

ترسم این خرقهٔ پرهیز که زاهد دارد
زیر آن خرقه نهان رشتهٔ زنار بود

عقل بگذارکه این زلف که من می‌بینم
غالبا راهزن مردم هشیار بود

ماجرائی که دلم از غم جانانه کشید
هرگز ازشمع مپندارکه پروانه کشید

داند آنکس که دلی دارد و یاری دارد
که چه‌هااین دل من درغم جانانه کشید

وه که یك عمر زدم لاف زتقوا و صلاح
آخرم نرگس مست تو بخم خانه کشید

زاهد شهر که دی ساغر مستان بشکست　　نرگس مست تواش دربی پیمانه کشید
دل که از رشتهٔ صد دانهٔ زاهد بگریخت　　سر زلف تو بدامش بیکی دانه کشید
همچو من هیچ کسی را دل دیوانه مباد　　هر کسی هرچه کشید ازدل دیوانه کشید
بتولای تو با جور رقیبان شادم　　درره دوست توان زحمت بیگانه کشید
مسجد و صومعه کام دل توحید نداد
رخت چندی بضرورت سوی میخانه کشید

چه روی داد که جانان زما جدائی کرد　　چه شد که بی سببی ترك آشنائی کرد
وفای دوست من از دل برون نخواهم کرد　　اگرچه درحق ما دوست بیوفائی کرد
دوای درد من آخر زآب میکده بود　　دلم شکایت بیجا ز بی دوائی کرد
بتاج پادشهی سر فرو نمی آرد　　کسی که بر در دیر مغان گدائی کرد
حرام باد بر آنکس حلاوت غم عشق　　که در کمند تو اندیشهٔ رهائی کرد
دمی حجاب برافکن که دل زدست دهد　　فقیه شهر که دعوی پارسائی کرد
غلام آن سر زلفم که با پریشانی　　ز کار این دل شیدا گره گشائی کرد
کسی برندی ومستی کند ملامت من　　که عیب بیهده بر کردهٔ خدائی کرد
ز حادثات پناهی ز عقل می جستم　　مرا بدیر خرابات رهنمائی کرد
چه فتنه‌ها که برانگیخت یار در عالم　　زیك نظر که درآئینه خودنمائی کرد
امام شهر که جز کبر و خودپرستی نیست　　چگونه روی بدرگاه کبریائی کرد
غزل سرائی توحید درهوای تو بود
چو عندلیب که بر گل غزل سرائی کرد

گفتم بسی ز لعل تو تقریر می کنند　　گفتا ندیده را بچه تعبیر می کنند
گفتم که جان کسی بسلامت برد ز عشق　　گفتا اگر برد همه تغییر می کنند
گفتم که عیب مستی ما میکنند خلق　　گفتا که عیبجوئی تقدیر می کنند
گفتم که واعظان ز میم توبه می دهند　　گفتا مدار گوش که تزویر می کنند
گفتم براه عشق بمقصد که میرسد　　گفت آنکسان که پیروی پیر می کنند
گفتم که سر جام جهان بین بگو که چیست　　گفت آن بآب میکده تعبیر می کنند

گفتم که سر بحکم بتان کی توان نهاد — گفت آنزمان که دست بشمشیر می کنند
گفتم چه چاره شیفتهٔ زلف یار را — گفت ار کنند چاره بزنجیر می کنند
گفتم نشان مهر و وفا درجهان نماند — گفت این حکایتی است کزاکسیر میکنند

گفتم چه میکنند بتدبیر کار عشق
گفتا که ترك چاره و تدبیر می کنند

گفتم حدیث روی تو بسیار می کنند — گفتا ززیر پرده چه اظهار می کنند
گفتم مرا خیال وصال تو درسر است — گفت این خیال بیهده بسیار می کنند
گفتم که چارهٔ غم هجران بگو که چیست — گفتا بمرگ چارهٔ این کار می کنند
گفتم حدیث مستی ما با کسی مگوی — گفت این حدیث برسربازار می کنند
گفتم که ره بسر حقیقت که برده است — گفت آنکسان که جابسردار می کنند
گفتم که مرده کس بفسون زنده کرده است — گفت این حکایت ازلب دلدار می کنند
گفتم قتیل عشق بتان زنده کی شود — گفت آنزمان که وعدهٔ دیدار می کنند
گفتم که راز دهر عیان درپیاله است — گفتا بپوش راز که انکار می کنند
گفتم که عاقلان چوغم آید کجا روند — گفتا که رو بخانهٔ خمار می کنند

گفتم بدرد مندی توحید چاره چیست
گفتا حوالتش بلب یار می کنند

دیشب بروی من دردولت گشاده بود — کانمه نشسته بامن و شمع ایستاده بود
دلبرندیم و می بقدح چنگ درخروش — آماده بود هرچه دلم را اراده بود
دیگرنبود در دل من عقدهٔ که یار — از زلف بسته کار دلم را گشاده بود
معلوم من نشد که بهشت است یا که روی — یا بامداد کز دل شب صبح زاده بود
باد صبا عبیر فشان بود و مشك بیز — گفتی بزلف یار گذارش فتاده بود
درجمع عاشقان پریشان بپیچ و تاب — چو نزلف او دلم بمیان اوفتاده بود
خرم کسی که هرچه بدست آمدش بداد — کازاد مرد میرد از آنسان که زاده بود
تا باشدت بنوش وبنوشان وشاد باش — کاین بود اصل دولت وباقی زیاده بود
عیسی عروج کرد که باخودنداشت هیچ — قارون بخاك رفت که دولت نهاده بود

باهر که دمزدیم دوروئی چوجام کرد	با ما کسی که صاف دلی کرد باده بود
می‌ده که باده‌خوردن توحیدروزوشب	برپشت گرمی کرم شاهزاده بود
اعظم حسام سلطنه کاندر نبرد خصم	درمو کبش بگردن گردون قلاده بود
سلطان‌مرادشه که‌چوبرپشت‌زین نشست	مریخ پیش پیش رکابش پیاده بود

دیشب دوام‌دولت اوجستم از خدای
دیدم که مشتری بدعا ایستاده بود

ز زلف یار صبا نکهتی بما آورد	دل شکستهٔ مجروح را دوا آورد
کدام اختردولت براه بود امروز	که پادشه ز کرم یاد ازین گدا آورد
خبرنداد کسی ازدلم درآن سرزلف	نسیم باد صبا شرح ماجرا آورد
شبی چوزلف تو باید درازتا گویم	که‌شام هجرچه‌سختی‌بروز ما آورد
زدست شانه چگویم که‌رازهای‌دلم	ازآن‌دوطرّهٔ‌مشکین‌جدا جدا آورد
گدای کوی‌مغانم که درنخواهدماند	کسیکه روی ارادت بدین‌سرا آورد
غلام خال سیاه توام که در تنگی	حقوق صحبت لعل لبت بجا آورد
دل‌ازبروی‌توزآنخال‌چشم‌پوشی‌کرد	زدست‌زلف توصدشکوه از قفا آورد
اگرچه‌نرگس‌مستت‌بریخت‌خون‌دلم	لبت‌زکشته‌برآن‌خنده‌خون‌بها آورد

زدست خصم شکایت چه میکنی توحید
که هرچه بر سرت آورد آشنا آورد

دلم ز نرگس مست تو چشم آن دارد	که‌حال زاروی از مردمان نهان‌دارد
میان باغ صبا قصه ای ززلف تو گفت	بنفشه سربگریبان وشرم از آن دارد
مجو ز حلقهٔ عشاق جز پریشانی	شکسته زلف توتا پای درمیان دارد
سخن زقد تو با سرو رفت و میدیدم	زبندگی سخنی راست در بیان دارد
رواست غنچه اگر دم زند بشیرینی	ولیك بالب لعلت کی آن دهان دارد
خموش باش که سوسن‌ازآن بودآزاد	کز اوسخن نشنیدند وده زبان دارد
دلم زغمزهٔ دلدوز آن دونرگس مست	بخون نشسته ولی منتش بجان دارد
زشرم پیش رخت‌آب گشت‌مردم چشم	گدا همیشه خجالت زمیهمان دارد

عجب که خال تو دست از جفا نمیدارد	بدور خط تو گوئی خط امان دارد
بمخزن گهرت دست کی رسد که مدام	دو ترك مست کماندار دیده بان دارد
نسیم صبح بزلفت پیام دل نرساند	زآب دیده مگر قاصدی روان دارد
دو نرگست که سر از خواب ناز برنکنند	کجا خبر زشب تار مردمان دارد
لبت که خنده زتنگی در آن نمیگنجد	بغنچه خنده بسی کرد و جای آن دارد

همین سعادت توحید در دوعالم بس
که چون تو میکشی او سر بر آستان دارد

مرا غمی است که درمانده ام بدرمانش	رهی بپیش گرفتم که نیست پایانش
حدیث عشق ازآن بوالهوس مکن باور	که درد دارد و باشد امید درمانش
اگر بتیر زند دوست جای آن دارد	که دوست دیده گشاید بپیش پیکانش
بجان دوست که بیفایده است جان عزیز	اگر مضایقه داری بـراه جانانش
بتیره روزی و افتادگی دلم شاد است	مگر چو طرهٔ او سر نهم بدامانش
خوشم بجور رقیبان او که طالب گل	ضرورت است تحمل زبوستان بانش
هوای کعبه چنان در سر است سالك را	که التفات نمانده است بر مغیلانش
بوصل خویشتنم وعده داد و می‌ترسم	که انتظار کشد گر نکشت هجرانش
من ای نسیم سحر گه گذر نیارم کرد	بسوی من تو رسان بوئی از گلستانش
بیا و حال کسیرا که جان براه تو داد	بپرس تا رمقی مانده است از جانش
بدام زلف تو زانسان خوشست مرغ دلم	که هیچ یاد نیاید هوای بستانش
خوشادلی که بزلف تو اوفتد چون گوی	بدست و ساعد سیمین زنی بچوگانش

سپر بیفکن و زور آوری مکن توحید
که نیستی تو بسر پنجه مرد میدانش

اگرچه جان بغمش دادم و نبود غمش	هنوز میکشم آزار و میبرم ستمش
دلا ترا نرسد شکوه از جفا کردن	که بهتر ازتو هزارند بنده در حشمش
بخشم رفتهٔ ما باز آمدی ای کاش	همین قدر که دمی سرنهیم در قدمش
شب فراق نخسبم بانتظار سحر	مگر نشانه بیابم ز باد صبحدمش

گدا چو برسر خوان کریم بنشینند   اگر عتاب کنند دور باشد از کرمش
بدل فراق تو هر لحظه مردنی دگراست   بکش مگر برهانی ز مرگ دمبدمش
ز دستگاه جم اندر جهان نشانه نماند   بیار می که بنوشم بیاد عهد جمش
بتلخ کامی و شادی چو عمر میگذرد   بعیش کوش وبداراین دوروزه مغتنمش

مگر ز لعل تو توحید نکتهٔ بنوشت
چنین که قند وشکر ریزد از سر قلمش

دل بگیسوی تو واماند ز کاشانهٔ خویش   شب بدست آمد و گم کرد رهخانهٔ خویش
خانهٔ تست دلم باهکش از خانهٔ خویش   گاهگاهی گذری کن سوی ویرانهٔ خویش
دوستان کار من خسته ز تدبیر گذشت   بگذارید مرا با دل دیوانهٔ خویش
جزغم دوست مخور تابخورد دوست غمت   شمع گرید بی جان دادن پروانهٔ خویش
خون دل خوردم واز خلق نهفتم غم عشق   حالیا من شنوم از همه افسانهٔ خویش
من ز یکدانه بصد رشته فتادم ای شیخ   تاچه دیدی توازآن رشتهٔ صددانهٔ خویش
خون دل بود ز ساقی ازل قسمت ما   نتوان خورد کسی بیش ز پیمانهٔ خویش

نقد جان را چه‌بود فایده در تن توحید
گر نثاری نکنی در ره جانانهٔ خویش

از تو ای دوست بهر رهگذری می بینم   یا دل سوخته یا چشم تری می بینم
راز عشقی که بکس باز نگفتم همه عمر   حالیا بر سر هر رهگذری می‌بینم
ازخدا هیچ نخواهم بجز ازدوست وصال   ورنه اوضاع جهان مختصری می‌بینم
عیب زاهد همه آن است که این عشق مرا   عیب دانست ومن اورا هنری می‌بینم
بابدونیك جهان دل بنه ایخواجه که من   این بد ونیك زدست دگری می بینم
شاهی آن است که سر درقدم دوست نهند   ورنه در تاج شهی دردسری می‌بینم

درد توحید محال است که درمان یابد
ز آنکه در هر نفس از بد بتری می بینم

تا کی این زرق وریا سوی خرابات بریم   پیش ارباب صفا نام کرامات بریم
عمر بیهوده پی زهد و ورع شد می‌ده   تا مگر حاصلی از باقی اوقات بریم

گرخوشی میطلبی خاطر کس رنجه مخواه — که بد و نیك جهان درخور نیات بریم
دل شد از زنگ ریا تیره بده می که مگر — ز نگک این آینه از آب خرابات بریم
بندهٔ پیر مغانم که بمردی نگذاشت — که ارادت بدر پیر مناجات بریم
آسمان نیز در این دایره سرگردانی است — تا بکی دست تضرع بسماوات بریم
کسب سی ساله هنر راه بمقصود نداد — مگر از بیخبری ره بمهمات بریم
اگر این طرفه غزل میرمهین بپسندد — بفلك سر زره فخر و مباهات بریم
سیف ملك آنکه سحر خسرو خاور بدرش — راه می جست و خرد گفت بیاتات بریم

نیست توحید بجز دولت او حاجت ما
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

نه چنان ساغر عشق تو ببرد از دستم — که توان گفت که من خود بحضورت هستم
شحنه گو ساغر می برشکن وجام بریز — که من از نرگس مخمور تو بی می مستم
برسر کوی تو افتادگی ازحد بگذشت — آه اگر زلف دراز تو نگیرد دستم
بامیدی که دری بر رخ ما بگشائی — بررخ خویش در صحبت عالم بستم
دانم این را که زعشق است هلاك تن من — چکنم لیك که بیرون شده تیر از شستم
عشق باخرقه چو دیدم که نمی آمیزد — خرقه افکندم و از چنگ ملامت رستم
بامیدی که بدامان تو دستم برسد — سالها بر گذرت خاك صفت بنشستم

من همان روز دل از صبر بریدم توحید
کز جنون در خم آن زلف سیه پیوستم

تا ما بسر کوی مغان خانه گرفتیم — دادیم ز کف خرقه و پیمانه گرفتیم
ای زاهد خودکام تو باصومعه خوش باش — ما کام دل خویش ز میخانه گرفتیم
دیدیم غم وشادی عالم گذران است — ما شادی دل در غم جانانه گرفتیم
آن مرد نباشد که ز سختی بگریزد — ما بار غم عشق تو مردانه گرفتیم
افسانهٔ شیرین و جفا بردن فرهاد — گفتند و سراسر همه افسانه گرفتیم
دیدیم که سر میرود و باز نگشتیم — سرمشق در این راه ز پروانه گرفتیم
مرغی که سوی دانه رود دام نبیند — ما دام بدیدیم و ره دانه گرفتیم

توحید بـدیوانگی آخر برسد کار
زین انس که ما بادل دیوانه گرفتیم

خیز تا بردر میخانه قراری گیریم
از خوش وناخوش ایام کناری گیریم

از کران تا بکران لشکر غم میتازد
تامگر از قدح باده حصاری گیریم

چون دراوضاع جهان هیچ قراری نبود
سرزلفی بکف آریم وقراری گیریم

چارهٔبیسروسامانی ماجزاین نیست
کهٔ گردست دهد زلف نگاری گیریم

حاصل کارجهان غیرپریشانی نیست
ماهمان به که خم طرهٔیاری گیریم

روزی ازروی کرم درکف مانه سرزلف
مگرازدرددل خویش شماری گیریم

تامگرخاک صفت بوسه بپای تو دهیم
تا ابـد جا بسر راهگـذاری گیریم

جز خودی نیست حجاب رخ جانان توحید
چاره آن است که ازخویش کـناری گیریم

از در میکده گر روی بجـائی بکنیم
از کجا درد دل خسته دوائی بکنیم

سالها مأمن ما خاک درمیکده بود
ماچرا روی ازین خانه بجائی بکنیم

تا بکی صحبت ارباب ریا یاده بیـار
تا دمی همـدمی اهـل صفـائی بکنیم

دیگران در طمع خلد بطاعت کوشند
ما بیاد کرم دوست خطـائی بکنیم

شیخ اگرباده بسالوس خورد معذوراست
ما که رندیم نشاید کـه ریائی بکنیم

یار اگربرسرما اسب جفاخواهدتاخت
ما زجان در قـدمش نعل بهائی بکنیم

بعدازاین خویش ببندیم بدان زلف دراز
تا مگر خدمت خاک کف پائی بکنیم

این سری را که فلک می‌دهدآخر برباد
بهتر آن است که در کار وفائی بکنیم

نیست جز صبر دوای دل مسکین توحید
گر ازاین درد نمردیم دوائی بکنیم

از سر زلف تو هرجا که نشان می‌بینم
دل سودا زده و اشک روان می بینم

آب حیوان که سکندرزپیش رفت وندید
من خوداندرخط سبز توعیان می بینم

من اگربامی ومطرب بنشینم چه عجب
که زهمصحبتی خلق زیان می بینم

رندی وعاشقی و بی سرو بی سامانی
همه از بندگی پیر مغان می بینم

بیش از این نیست که از من همه پرهیز کنند　　من خود آسودگی خویش در آن می بینم
بقدح نوشیم ای شیخ مکن عیب که من　　عیبهای بتر انـدر دگران می بینم
غم بیهوده مخور عمر بشادی گذران　　که غم و شادی عالم گذران می بینم
کرم پیر مغان بین که عیان دید و نگفت　　ورنه در خویش دو صد عیب نهان می بینم
بر سر تربت توحید برحمت بگذر
که من از بوی تو خاصیت جان می بینم

بر آن شوم همه شب کز تو مهر بر گیرم　　چو بامـداد شود عـاشقی ز سر گیرم
اگر بقهر برانی وگر عتاب کنی　　من آن نیم که دل از دوستیت بر گیرم
نـه دست میدهدم با تو دوستی کردن　　نه پای میدهـدم تا ره دگـر گیرم
مرا هر آینه صادق مدان بدعوی عشق　　اگر تو تیغ برآری و من سپر گیرم
ببوی آنکه رسد دست من بدان سر زلف　　مگـر بهمـره بـاد صبـا سفـر گیرم
چنان بعشق تو از خویش گمشدم که براه　　بهر که میرسم از خویشتن خبر گیرم
ز دیده خواب من آن چشم نیم خواب ربود　　مباد آنکه بخوابش شبی ببر گیرم
چو کار و بار جهان بر مراد خاطر نیست　　جز این چه چاره که بر خویش مختصر گیرم
اگر بتربت توحید بگذری روزی
ز شوق برجهم و زندگی ز سر گیرم

من خود این عیب که دارم همه جا میگویم　　عاشقی شیوهٔ من باشد و رندی خویم
گر مرا ساکن میخانه ببینی چه عجب　　دیرگاهی است که من معتکف این کویم
من بمیخـانه اگر باده کشم عیب مکن　　که از این آب ز دل رنگ ریا میشویم
روزگاری است که پیمانه کشی خوی من است　　ور بشمشیر زنـی بـاز نگردد خویم
مسجد و میکده شد سدّ ره مـا زاهد　　ورنه من نیز همان را که تو جوئی پویم
من نه آنم که بر نجم ز تو ور جور کنی　　ور تو دشنام دهـی باز دعـایت گویم
تا چو زلف تو زنم دست مگر در کمرت　　تن ز سودای تو باریکتر است از مویم
من بسر منزل جانـان نبرم ره لیکن　　تا سری هست در این راه بجان میپویم
تیره روزی و پریشانیم از حد بگذشت　　آه اگر می نرسد دست بدان گیسویم

برسر مجمر غم عود صفت سوخت دلم — آه اگر باد بکویش نرساند بویم

مرد سرپنجهٔ سیمین تو توحید نبود

چاره تسلیم بود چون نبود نیرویم

ما از همه یاران وفا بریدیم — وزهر که بعالم یکی گزیدیم

ازهرچه بجز عشق او گذشتیم — وز هر که بجز مهر او بریدیم

دیری بسر کوی اونشستیم — عمری ز پی وصل او دویدیم

هربار که او داشت ما ببردیم — هرعشوه که او داشت ما خریدیم

بسیار نصیحتگران مشفق — گفتند و نصیحت نمی شنیدیم

گفتند مده دل به عشق و دادیم — گفتند مبین روی خوب و دیدیم

بگذار کزین بیش برسر آید — ما را که نصیحت نمی شنیدیم

زنهار ازین شوخ دل که ماراست — زیرا که از او بود هرچه دیدیم

او ازپی خوبان برفت وناچار

ما نیز بدنبال او دویدیم

با دلش خو کنم و خونکند بادل من — فرق بسیار بود از دل او تا دل من

با دل من نکند هیچ مدارا دل او — بی رخ او نشود هیچ شکیبا دل من

تا گزیراست که سازد دل من با دل او — گرچه دانم که نسازد دل او با دل من

بکمند سرزلفت دل شهری است اسیر — نبود بستهٔ این دام بتنها دل من

بوجودت که اگر بیتوبرندم ببهشت — بی وجودت نکند میل تماشا دل من

من همان روز که رخسار تودیدم گفتم — خواهدازدست شدن باسرمن با دل من

دل و دل میکنم و کس ندهد داد دلم

دل من وا دل من وا دل من وا دل من

این بودشرط یاری بادوستان و یاران — بیرون شدن بیکبار ازیاد دوستداران

شرط وفا نباشد عهد وفا شکستن — زین بیش چشم دارند یاران وفازیاران

ازدیگران چه باشد امید دوستداری — چون دوستان نباشند در یاددوستداران

آمد بهار و مارا خاطر نمی گشاید — یاداز وصال یاران وآن فصل نوبهاران

سیر صفای بستان جز غم نمی فزاید — آن را که دور مانده است از روی غمگساران
یاری دگر نگیریم بیمی ز کس نداریم — گر دوستان هزارند ور دشمنان هزاران
گیرم گنه ز ما بود اندر طریق یاری — اهل کرم ببخشند جرم گناهکاران

یادآوری ز توحید دور از کرم نباشد
کافتاده را بگیرند دست از کرم سواران

آن زلف تابدار که بگرفت ماه ازو — خم گشت و گشت پشت جهانی دو تاه ازو
با آفتاب روز جهان کی شود سیاه — او آفتاب و روز جهانی سیاه ازو
ما سر نهیم اگر همه دعوی بخون کند — شاهد چو مدعی است که خواهد گواه ازو
گو پادشاه دلبر ما را برد بجنگ — کآید بغمزه کار هزاران سپاه ازو
زاهد برو که من بکسی بسته‌ام امید — کانجاست نا امیدی من عذرخواه ازو
غم نیست چرخ در حق ما هر چه میکند — چون برده‌ایم بر در رندان پناه ازو
پیر مغان براهنمائی خطا نکرد — گر ما مقصریم نباشد گناه ازو
ایدل برو زیاده زقسمت طلب مکن — کاین حلقهٔ بود که برون نیست راه ازو

توحید این غزل ببر میر تحفه بر
وآنگاه عذر خجلت خود را بخواه ازو

من بقفای دل دوم دل بقفای روی تو — من نرسم بپای دل دل نرسد بکوی تو
صبح قیامت ار کنم شکوه ز تار موی تو — روز در از شب شود برسر گفتگوی تو
گرد جهان بگشت دل از تو نیافت کس نشان — عاقبتش دلیل شد طرهٔ مشکبوی تو
وقت کشا کش اجل کز همه چیز بگذرم — میروم و نمی رود از دلم آرزوی تو
گر تو بتیغ میزنی جان بدهم بجان تو — ور تو کمند مینهی سر بنهم بکوی تو
دست ندارم از طلب ور همه جان رسد بلب — یا برسد هلاك من یا برهم زکوی تو
گر همه متفق شوند اهل جهان بخون من — مدّعیم اگر به کس روی کنم زسوی تو
دعوی عشق و آگهی روی زتیغ تافتن — عاشق صادقش مخوان هر که رمد زخوی تو
با تو دلم چو روی تو صاف شد و بهیچ رو — صاف نگشت با دلم آن دل همچو روی تو
چشم تو مست و می بکف وای بحال دین و دل — زآنکه شدند متفق چشم تو و سبوی تو

می‌بسبو مکن که من مست ز نرگس توام　　مستی اگر فزون شود می‌شکنم سبوی تو
باده بزیر خرقه توحید مکش که نا گهان
می کشمت ببزم شه میبرم آبروی تو

من مست شوم زاهد از بادهٔ خمخانه　　یك جام دگر دارم سرمست شوی یانه
از ما دو کدامین را تا دوست بخود خواند　　من عاشق و دیوانه تو عاقل و فرزانه
آنرا که تو مفتونی صد دانه و یك رشته است　　و آنرا که منم مجنون صد رشته و یکدانه
می بیدل و میخواره دل عاشق و پابرجا　　دل بر سر پیمان رفت من بر سر پیمانه
سودی نبود زاهد تو دانی و من دانم　　این زهد و ریا بگذار رو آر بمیخانه
فردا که سر آید غم ماهردو بغم میریم
تو در غم جان میری من درغم جانانه

آئینه چون مقابل رخسار میکنی　　آئینه را معاینه گلزار میکنی
اول منم که از سر زلفت دلم بخست　　ای آنکه داروی دل بیمار میکنی
با سرو هیچ فرق نداری بغیر از آنك　　او ایستاده‌است و تو رفتار میکنی
گفتم بهوش باش از ین درد دل ولیك　　غافل که صید مردم هشیار میکنی
دست ازجفا بدار که هرگز کسی نکرد　　بادشمن این جفا که تو بایار میکنی
گره بخانه می‌ندهی حکم حکم تست　　منعم چرا ز سایهٔ دیوار میکنی
گر تیغ میزنی زتوام سر دریغ نیست　　سهلست هر جفا که تودلدار میکنی
گویند چون ز جان گذری وصل ممکن است　　ماسهل کرده‌ایم وتو دشوار میکنی
دشمن بزینهار چو آید امان دهند　　ما سر نهاده‌ایم و تو پیکار میکنی
هر گز کسی ز کوی تو ندهد نشان که تو　　دیوانه میکنی و ببازار میکنی
واعظ حدیث توبه بسی گفته‌ای بما　　کی گوش داده‌ایم که تکرار میکنی
ترسم که دل بعشق دهی چون به‌بینیش
ای پارسا که منعم از این کار میکنی

با تو هر دم که میرود نفسی　　نیست دیگر امید بازپسی
چکند گر نمیرد آن مشتاق　　کـه ندارد بدوست دست رسی

عجب است از کسی که روی تو دید — که دگر بنگرد بروی کسی

پیش ازاین دردلم هوسها بود — عشق نگذاشت در دلم هوسی

ترسم آخر نفس فرو گیرد — تا نگیریم دامنت نفسی

از وصالش طمع ببر توحید — کاین فزونتر زحد تست بسی

عقل داند که در نمی گنجد
شاهبازی بخانهٔ مگسی

یا کم از درد نباشد چو تو درمان منی — عمر جاوید کنم گر تو بتیغم بزنی

غایت حسن تو در وصف نمی آید راست — که چه شیرین حرکاتی و چه شیرین سخنی

من بر آنم که اگر سر برود پا نکشم — از سر کوی تو ورز آنکه بسنگم بزنی

پرده یکروز ازین عشق فرو اندازم — تا بدانند خلایق که تو منظور منی

بحق مهر ووفای تو که تاجان بتن است — نرود مهر تو از دل که چوجان دربدنی

چون مرا صبر وشکیب از تو میسر نشود — بضرورت بکشم جور وجفائی که کنی

سر زفرمان تو توحید نخواهد برداشت — چاکرم ور تو قبولم بکنی ور نکنی

میکشم جور تو گر زآنکه تنم میسوزی
میبرم بار تو ورز آنکه دلم می شکنی

چه کند خسته آرزومندی — نکشد گر جفای دلبندی

لازم است احتمال جور آن را — که گرفتار گشت در بندی

یارب این شکر از کجا برخاست — که ببرد آبروی هر قندی

فتنه میخواست گوئی آن پدری — کز خدا جست چون تو فرزندی

مگر آئینه پیش رو گیری — تا به بینی بخویش مانندی

چه شود گر بر آوری یکبار — آرزوئی ز آرزومندی

پند توحید میدهد زاهد — که برو ترك عشق کن چندی

گر بخواند بگوش من صد باب
من در این باب نشنوم پندی

در خرابات مغان گر قدحی باده زنی — پشت بر خرقه کنی پای بسجاده زنی

توچه دانی چه‌شود کارمن نامه سیاه | ای‌خردمندکه لاف از ورق ساده‌زنی
خواهی ارجان بری‌ازصرصرغم‌همچوحباب | بایدت خیمه بپای قـدح بـاده زنی
دل‌سودازده را نقش طرب‌نتوان بست | هم‌مگر دست بگیسوی بتی ساده‌زنی
گفتم آزاده دلان بیخبرند ازغم عشق | چون بدیدم توره مردم آزاده زنی
ای‌بساخون‌که زرشك‌دهنت نوشدلعل | زین‌تبسم‌که توصدخنده‌به‌بیجاده زنی
همچوگیسوی‌تو درپای توافتم‌که مگر | پشت پائی بمن خستهٔ افتاده زنی

خرمی قسمت مانیست ز گیتی توحـید
دست و پا چند پی قسمت ننهاده زنی

هرکجا برخاست زین‌سان شاهدی | اندر آن کشور نبینی زاهدی
بعد ازین گو روی پوشد آفتاب | کز تو شد بازار مهـرش کاسدی
شاهدان گر قصد خونریزی کنند | اندرین دعوی نبـاید شاهدی
عاشق و معشوق را رازی که هست | در میان محرم نباشد قاصدی
جهدها کردم که برگردم زعشق | تا نگوید عیب من هرحاسدی
قسمتم عشق است و تقدیر خـدا | بر نمیگردد ز جهـد جـاهدی
من دراین آتش‌که میسوزم خوشم | غـم نباشد گر بخنـدد باردی
دوست‌چون گرددعیان‌توحید کیست | اصل جانان است و باقی زایدی

چون وجودی دروجودی محو شد
می نمـاندز آن دو الاّ واحدی

چـرخ بگردید و بگردد بسی | چون تو نیاورد و نیارد کسی
من بهمه قول زبان آورم | چون بصفات تو رسم اخرسی
بـا تو ز هر راهروی سابقم | بی تو ز هر گمشدهٔ واپسی
گر تو پسندی بپسندند خلق | ور نپسندی نپسندد کسی
گر من بیدل بغمت جان دهم | عیب برای تو نبـاشد بسی
عیب بسلطان ننهد هیچکس | گر بغمش جان بدهد مفلسی
در شب هجران تو تا بامداد | نیست بجـز یاد توام مونسی

ایکه نخواهی شدن ازیاد کس
یاد کسی کن که ندارد کسی
شعر من ازدولت وصل تو گشت
مایهٔ شیرینی هر مجلسی
آنچه غمت با دل توحید کرد
آتش سوزان نکند با خسی

مبارك ساعتی فرخنده حالی
که یاران را مجال افتد وصالی
زهی گیتی که وصل دوستان را
تلافی میکند روزی بسالی
شب هجران چنان مشکل نباشد
اگر باشد امید اتصالی
چنان بگداختم ازآتش عشق
که برخاك افتم از باد شمالی
خیالت را چه منت هاست برمن
که کرد آسوده ام از هر خیالی
یقین دارم که سرو بوستان را
نباشد پیش قدّت اعتدالی
خوش آن مرغی که ازسختی گریزد
نه چون من خسته وبشکسته بالی
محبت کس نیاموزد که ماراست
محبت محنتی الفت وبالی
که دیده است اینکه بس عطشان بمیرد
بپیش چشمهٔ آب زلالی
مپنداری که یاد از من نیاری
که از یادم روی در هیچ حالی
حلالت کردم ارخونم بریزی
غنیمت دان چنین خون حلالی
بروتوحید دست ازعشق بردار
چه افتادی بسودای محالی

چه باشد گر برحمت پادشاهی
کند بر حال درویشان نگاهی
روا نبود ز در راندن کسیرا
که نبود جز درت او را پناهی
چه می پرسی شب وروز من ازهجر
شب پر محنتی روز سیاهی
شکر بهتر بدانم یا دهانت
سخن گو تا نماند اشتباهی
روی برخاك ومن می میرم ازرشك
که باشم زیر پایت خاك راهی
نگاهی می کنی جان می ستانی
دگر ره جان ببخشی از نگاهی
توشاهد گر کنی دعوی صدخون
دراین دعوی نخواهد کس گواهی
خدارا گر کشی چندان امان ده
که خواهد کشته ات عذر گناهی

تو بامه غیر از این فرقی نداری　　که بر سرمی‌نهی گاهی کلاهی
براه عشق تا توحید رو کرد
خطا باشد رود گرهیچ راهی

چنین که کرده دلم خوی با پریشانی　　مگر بزلف تو دارد رهی به پنهانی
چنان‌خوشم‌به‌کمندت‌که‌گرهلاک‌کنی　　بطبع خوشترم آید از آنکه برهانی
برآن سرم که بپای تو جان برافشانم　　و گر تو برسر من آستین برافشانی
ز بستگان سر زلفت آنچه پرسیدیم　　نیافتیم در این حلقه جـز پریشانی
بدین‌روش‌که تو ئی‌بس‌که‌فتنه‌برخیزد　　مگر که باز نشینی و فتنه بنشانی
چنین‌که‌هندوی‌زلف‌تورخنه‌دردین‌کرد　　بچین زلف تو شد مجمع مسلمانی
مـرا بقتل بدادی نوید و منتظرم　　بیا که سخت دلی به ز سست پیمانی
من آن نیم‌که بجور از تو روبگردانم　　و گر تو روی به پیچی وره بگردانی
تونیز عشق‌طلب زاهدا که عمرعزیز　　دریغ باشد اگر بگذرد بنادانی
همین بس‌است‌تفاوت‌زماو زاهدشهر　　که‌داغ ماست بدل داغ او به پیشانی
نهان چگونه شود عشق در دل توحید
کز آبگینه عیان است راز پنهانی

مسمط

در توصیف بهار

نوروز فرازآمد وهنگام بهاراست　　بستان بمثل‌روی‌بت لاله‌عذار است
هرجا گذری‌نالهٔ قمری‌وهزاراست　　درصحن‌چمن‌شاخ گل‌سرخ‌ببار است
هنگام گل سرخ می‌سرخ بکار است
خیزید و بیارید می از خانهٔ خمار

طاوس بهاری بچمن باز درآمد　　در باغ گل‌سرخ بصد ناز درآمد
برسروسهی سارغزل‌ساز درآمد　　بلبل بسر شاخ بآواز درآمد

زین شاخ بدان شاخ بپرواز درآمد
چون عاشق شیدا که بهبیند رخ دلدار

از لاله بپرسید که اورا چه فتاده است — شب تا بسحر برسر یکپای ستاده است
گوئی بمثل دلبرکی لاغر وساده است — برسر قدحی پرزمی سرخ نهاده است
یك نافه اش ازمشك درآن ساغر باده است
وز نافهٔ مشکش دوسه موی است پدیدار

نرگس نگر وآن تن باریك چوموبش — وآن چشم گشاده بتماشا ز دوسویش
شش کرده بگرد دهن غالیه بویش — یك لقمه فرو برده و بگرفته گلویش
راه نفسش بسته و زرد آمده رویش
زآن است که پیوسته بود لاغر وبیمار

بنگر به بنفشه که ستاده بلب جو — دزدی است که دزدیده دوسه دانه لولو
بنهفته دوسه دانهٔ لؤلؤ بهبن مو — و آنگاه گره برزده بر طرهٔ گیسو
سر پیش ره افکنده چو دزدان سیه رو
تا کس بسوی او نبرد ظن چنین کار

خیری چویکی طوطی منقاربریده است — کاندر گلویش خون فسرده بدمیده است
برجای زبانش ستخوانی دودمیده است — وز راه یکی شب پرهٔ زرد رسیده است
نشناخته اندر دهن او بخزیده است
چفسیده[1] بخون پایش ودرمانده نگونسار

آورد صبا مژده سوی باده پرستان — از آمدن و رفتن نوروز و زمستان
زین پس نتوان بودن در کنج شبستان — ای خادم مستان قدمی نه سوی بستان
وآراسته کن مجلسکی در خور مستان
از نقل ومی ومجمره وچنگ ونی وتار

آراسته کن بزمی ز آنگونه که دانی — و آنگاه چو آراسته شد گر بتوانی
زی خانه خمار روان شو به نهانی — وز من ببر این خرقهٔ پشمین بهنهانی

---

۱ - چسبیده

آهسته بگو پیر مغان را که فلانی
این خرقه فرستاده برهن می خلار

بستان می ودرجیب نه‌وخرقه ببر کن　　با کس نه‌سخن گوی و کسیرا نه‌خبر کن
آهسته بهر کوچه و بازار گذر کن　　هرجا گذری‌ازچپ‌وازراست‌نظر کن
زنهار ز نوشیدن آن باده حذر کن
تا خلق ترا مست نه بیـننند ببازار

ای درد کشان بادهٔ خلار بیارید　　بسیار طـرب بـاید بسیار بیارید
یك شیشه نخواهیم بخروار بیارید　　درخانه اگر نیست ز بازار بیارید
یکبار چوخوردیم دگر بار بیـارید
بی‌باده دراین فصل نشستن نبود کار

خیزید و بکار طرب و عیش بکوشید　　نوشید می و کف بزنید و بخروشید
زین بعد دگر خرقهٔ پشمینه نپوشید　　آن خرقهٔ پشمین زمستان بفروشید
وز خانهٔ خمار می آرید و بنوشید
تاسال دگر خرقه توان‌کرد خریدار

بر خیز و بیارای یکی بزم نو آئین　　هم ساغر سیمین نه وهم بادهٔ رنگین
بی جام می آرام نگیرد دل سنگین　　جز می ندهد خرّمی خاطر مسکین
چونانکه سخن راند باعزّت و تمکین
درمدحت سالار جهان سرور ابرار

زمستان شد واز هرطرفی گرد برآمد　　به بستان ره آمد شدن مرد سر آمد
که امسال ز هر سال هوا سردتر آمد　　بگلزار گل جعفری زرد بر آمد
بحیرت ز چمن بلبل با درد در آمد
که از گل بگلستان اثری نیست پدیدار

دردشت کران‌تابکران برف‌نشسته‌است　　ببستان ره‌آمد شدن مرد ببسته‌است
از برف بهرجای فتاده تن خسته است　　تو گوئی بزمین طبلهٔ کافور شکسته‌است

کف صابون آورده والوان همه شسته است
که نوروز چوآید کندش رنگ دگر بار

زمین را و هوا راست بیکدیگر ناورد / کز آن ریخت بدین ژاله وزاین رفت بدان گرد
ازآن ژاله کز آن ریخت بشد طبع زمین سرد / وزاین گرد کز این رفت بشد روی هوا زرد
صبا از دل پر درد دم سرد برآورد
که آمد بمیانجی و فروماند زپیکار

درودشت سراسر همه از برف سپید است / نه گلزارعیان است ونه کهسار پدید است
نه در بستان لاله است نه در دشت خوید است / زبس ابر شب و روز نه ماه است ونه شید[1] است
کنون وقت شراب است وسماع است ونبید است
که در برف بجز می نبود هیچ سزاوار

گذشت آنکه رود مرد به بستان وصحاری / برو سوی شبستان و بر افروز بخاری
در آن سیخ کبابی نه از آهوی شکاری / یکی مجمره در پیش نه از عود قماری[2]
بمجلس بنه آن شیشه وآن جام که داری
بخوان یار و فروبند در حجره براغیار

اگر صاحب رائی و اگر مردم هوشی / بگویم که در این فصل زمستان بچه کوشی
بباید همه گر خانه خود را بفروشی / زهرجا که دهد دست می آری و بنوشی
تا شوی مست وزمستی بخروشی وبجوشی
که با سردی دی گرمی می باید ناچار

اگر باده خوری باصنمی همچو قمرنوش / شرابی بصفا پاکتر از چشمه خورنوش
شبانگاه چوبنشینی تاوقت سحر نوش / سحرگاه چو برخیزی دوباره ز سرنوش
زمستی چوبخویش آئی یکبار دگرنوش
دریغ است در این فصل که بنشینی هشیار

وگر دست دهد مطربکی نیز بخوانش / وگرخویش نیایدسوی مجلس بکشانش
توبنشین ویکی گوشهٔ مجلس بنشانش / ازآن می که خوری یکدوسه ساغر برسانش

---

۱ - آفتاب ۲ - قمار شهری است درهندوستان

ولیکن بخبـر باش باندازه چشانش
بدانسان که نه‌زاندازه‌شود مست ونه‌هشیار

در این فصل دو چیز است بهر محفل و مجلس — کز آن شاد شود خاطر هر منعم و مفلس
یکی شیشه شراب است ویکی دستهٔ نرگس — کز این هردو بود زینت و آئین مجالس

یکی جان‌را قوت‌است ویکی‌دل‌را مونس
یکی مایهٔ عیش‌است ویکی دشمن‌تیمار

بکار طرب وعیش روا نیست نوانی[1] — بهرگونه دهددست وزهرجا که‌توانی
بکن فکر مهیائی اسباب خزانی — بیارای یکی بزم بدانگونه که دانی

یکی را سوی میخانه روان کن بنهانی
که یك شیشه شراب آرد از خانهٔ خمار

بگو خادم خودرا ره میخانه بگیرد — سبوئی ببرد یك دوسه پیمانه بگیرد
ولی یك دو سه پیمانه مردانه بگیرد — سوی خانه کند روی ودرخانه بگیرد

ره آمدن ورفتن بیگـانه بگیرد
که‌هرکس نبرد ره بسوی مجلس احرار

یکی بزم بیاراید ز آنگونه که شاید — گهی عود بسوزاند و گه مشك بساید
در خانه فرو بندد و بر کس نگشاید — وگربوالهوسی منـبل و بیکار بیاید

بگویدش یکی عذر و بدورخ ننماید
که دربزم طرب ره نبرد مردم بیکار

دریغـا که من امسال می ناب ندارم — از آن مـایهٔ آسایش احباب ندارم
شب وروز ازین غصه‌دمی خواب‌ندارم — ازین بیش دراین واقعه من‌تاب‌ندارم

فرو مانده ام و چاره در این باب ندارم
بجز آنکه گذارم بگرو خرقه و دستار

بهرسال چو می آمد هنگام زمستان — مرا بود یکی محفل شادی بشبستان
شب‌وروز بدی‌محفل‌من‌مجمع مستان — بدی خـانه ام آرامگه باده پرستان

---

[1] - ضعف - ناتوانی

نه‌از خانه کسی رفت سوی باغ و گلستان
نه‌از حجره دلی رفت سوی گلشن و گلزار

بتی داشتم آنهم زمن امسال کران کرد — سبك مهر بریدازمن و دل سخت گران کرد
برید ازمن و پیوند وفا بادگران کرد — زمن روی نهان کردو بمن جورعیان کرد
به بینید ازاین بیش کسی جور توان کرد
که از یار برد مهـر و باغیار شود یار

گر از بخت هر آنچیز که خواهی بکف آری — در صد سال بمانی و دو صد کام برآری
شب و روز بغم یا بکه شادی بگذاری — بباید بروی و آن غم وشادی بگذاری
همان به که بشادی و بغم دل نسپاری
نماند چو بکس این غم واین شادی همواره

پشیزی زهمه ملك جهان ما وترا بس — چه‌ایوان مرصع کنی وطاق مقرنس
بهمره زجهان طاق مقرنس نبرد کس — وگرجامه زدیبا کنی وخرقه زاطلس
تو عریان روی وجـامه همی ماندت ازپس
دریغ است غم نیك وبد از مردم هشیار

جهان کشته بسی را وتوراهم بکشد نیز — ندانم چه همی خواهی ازین دشمن خونریز
یکی ازسراین دشمن خونریز فروخیز — که گرمفلس بی‌چیزی و گر خسرو پرویز
بناکام روی آخر و با خود نبری چیز
نماند زتو جز نیکی و جز زشتی کردار

ترکیب بند

در مدح حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ای شده زندگانیم بر سر آرزوی تو — پرده زروی برفکن تانگرم بروی تو
بسکه شدم زهرطرف تاطلب آورم بکف — عمرعزیز شدتلف دربی جستجوی تو

گر اجلم بسر رود زندگیم بسر شود　　میروم و نمیرود از دلم آرزوی تو
تا بتو آشنا شدم دستخوش فنا شدم　　از همه کس جدا شدم تا برسم بسوی تو
آه دلم که از شرر کرد ز سنگ ور و گذر　　وه که نمیکند اثر در دل همچو روی تو
تیغم اگر کشی بسر میکشم از تو ای پسر　　تا بکه خو کنم اگر خو نکنم بخوی تو
تیغ بکش که سر نهم دل بجفات بر نهم　　سر بکدام در نهم گر ننهم بکوی تو
هرچه بما بلا رسد از دل ما بما رسد　　تا که بدل چها رسد بر سر عشق روی تو
داد ز ابتلای دل تا چه کنم بجای دل　　کاش زنم بپای دل سلسلهٔ زموی تو
گر ز پس هلاك من در گذری بخاك من　　این تن دردناك من زنده شود ببوی تو

جور تو شد زحد برون زین سپس این چنین مکن
هرچه زدست آمدت کردی وبعد ازین مکن

باده بده که گویمت من که و چیست کار من　　رندم و لا ابالیم درد کشی شعار من
گشته ز می سرشت من مستی سرنوشت من　　دیر مغان بهشت من حور بهشت یار من
نیست مرا ز بیش و کم غیر دلی قرین غم　　وآن دل خسته نیز هم نیست باختیار من
راست بگویمت هلا رندم و مست و بینوا　　زرق و دوروئی و ریا می‌نبود بکار من
عاشق و مست و می‌زده مأمن من بمیکده　　برسر عاشقی شده یکسره روزگار من
می نخرد کسم بجو لیك بباده خانه شو　　از صف میکشان شنو قصهٔ اعتبار من
شب همه شب بمی کشی شام و سحر به بیهشی　　کار کسی بدلخوشی نیست چنین که کار من
غم نخورم بکار کس دل ندهم بیار کس　　من بجهان نه بار کس کس بجهان نه بار من
عمر من ار بسر شود زندگیم بسر رود　　بوی شراب بشنود هر کسی از مزار من

تا که زخود خبر شدم نیست زخود خبر مرا
نیست بغیر عاشقی مشغلهٔ دگر مرا

ساقی میکشان بیا باده بیار و جام ده　　روز نشاط عام شد خیز و صلای عام ده
کاس بگیر و کوس زن برلب جام بوس زن　　کاس علی الرؤس زن جام علی الدوام ده
رو در حجره باز کن کار نشاط ساز کن　　گه بخرام و ناز کن گه بنشین و جام ده

هان بطرب شتاب کن شیشه پر از شراب کن / گه زمیم خراب کن گاه زبوسه کام ده
باده چو ای پسر دهی شاید اگر شکر دهی / شکر ما اگر دهی ز آن لب لعل فام ده
می نکنم شکر طلب جز لب لعلت ای عجب / جام مرا ازآن دولب قند وشکر بوام ده
خیز وبساز محفلی درخور عیش هر دلی / زاهل دل اندران ولی چندتنی مقام ده
مشعل وشمع نه دراو ورنبود مباش گو / محفل عیش را ز رو روشنئی بجام ده
هم عربست درطرب هم عجم است ای عجب / خیز وزصبح تابشب چنگ نواز وجام ده

اول جشن مهرکان روز ولادت نبی
پیشرو پیمبران شاهسوار یثربی

شاه رسل که بردرش چرخ ملازم آمده / طاعت او پس از خدا برهمه لازم آمده
سابق آخر الزّمان آخر سابق الزّمان / ز آنهمهٔ پیمبران خاتم و خاتم آمده
چرخ غلام همتش مهر رهین رفعتش / میر فلك بخدمتش دست بصارم آمده
خاك نشین وعرش پو ماه شكاف وماه رو / آنكه ملك بكوی او چاکر وخادم آمده
هم قدرش زمامضی داده ببندگی رضا / هم برضای او قضا جاهد و جازم آمده
خطبهٔ دین بنام او عرش برین مقام او / شرع ز اهتمام او سخت قوائم آمده
روز نشسته بی ریا بر سر فرش بوریا / شب بحریم کبریا ساجد و قائم آمده
تاج شهی بتارکش آمده از تبارکش / در حشم مبارکش چرخ ملازم آمده
روح قدس ز پیشگه آمده پیشرو بشه / ماند دلیل و او بره یك تنه عازم آمده

از نظر منافقان چونکه بغار شد نهان
پرده عنکبوت شد پردهٔ چشم گمرهان

ای همه کاینات را خلقتی از برای تو / پیش ز کائنات بد بود تو و بقای تو
میر پیمبران توئی درتن شرع جان توئی / جان همه جهان توئی جان جهان فدای تو
سنگ گهی بدست تو داده ندای وحده / گاه ستون زچارسو نعره زن از برای تو
شعله نار مؤصده کین ترا قرین شده / هشت بهشت آمده لازمهٔ ولای تو
حلقه بندگی بود زینت گوشت از ابد / حلقه میم ازآن شود فرق تو باخدای تو

خاك در تو در جهان قبلهٔ اهل آسمان
بوسه گه فرشتگان خاك در سرای تو

من چه برای تو کنم کان بسزای تو کنم
یا چه ثنای تو کنم حق چو کند ثنای تو

زین گنه و خطای من در صف حشر وای من
گر ندهند جای من در کنف اوای تو

مدحت من قبول کن شمع ره وصول من
قسمتم ای رسول کن بوسه زدن بپای تو

روز جزا اگر بود بر در تو پناه من
نیست بخاطرم غمی هرچه بود گناه من

شرح زندگانی یزدانی



تمثال یزدانی

یزدانی ششمین فرزند وصال و نامش عبدالوهاب است . درسال ۱۲۵۲ هجری قمری بعرصه هستی گام نهاد . ده ساله بود که یتیم گردید . این نخستین مصیبت اوست و پس ازآن روزگار پی‌درپی داغ برادرانی را که به‌راستی یك‌روان در شش‌پیکر بودند دردل وی گذاشت و اورا تاپایان زندگانی افسرده و پژمرده ساخت .

درعلوم ادبی ومعانی و بدیع بویژه ریاضیات جایگاهی ارجمندداشت ودر هنرهای دستی مهارتی بسزاودرسخنوری استاد بود. خط نسخ تعلیق وشکسته راکه نمونه هائی از

آن موجوداست بتصدیق ارباب فن چون میرعماد و درویش می‌نگاشت.



نمونهٔ خط ونقاشي يزداني

در کهنه کردن کاغذ و مرکب دستی داشت چنانکه خط اواز نوشته های میرعماد شناخته نمی شود علم نقاشی را به‌خوبی‌آموخت وبحد کمال رساند .

یزدانی را بر داوری در نقش و نگار با رنگهای روغنی برتری بود . پرده های نفیسی که برخی‌دورنما و پاره‌ای تمثال بزرگان دانش و عرفان می‌باشد با وسائل ناقص آنروزی‌نقش‌نموده‌است .

پرده‌های نیمه‌کاره‌ای از او بیادگار مانده که بینندگان و خداوندان‌فن‌راازدیدار آن شگفتی دست دهد .

در علم اسطرلاب و هیئت قدیم نیز بسیار ورزیده بود دو اسطرلاب وچندکره مانند کره‌های جغرافیائی جدید ساخته و پرداخته است که در خاندان وی موجود وپایه معلومات اورادراین علوم میرساند !

چون در خط نسخ تعلیق استاد مسلم بود بیشتر کتیبه های بقاع متبر که را خط او آرایش داده‌است چنانچه کتیبه‌های قسمتی از رواق حضرت رضا علیه‌السلام و کتیبه‌های اطراف حرم مطهرشاه چراغ (احمدبن موسی‌الکاظم) و سید میرمحمد (برادرشاه‌چراغ) که ازاشعارش آثارطبع‌وقار وفرهنگ‌است و بعضی‌ازدرهای طلا ونقره این‌مکان‌های شریف به خامه او نگارش یافته و هر کدام داستانی دارد که نوشتن آن به درازی سخن انجامد . از هنرهائی که دیگر برادران بهره نداشتندفن موسیقی‌است که به شوق آواز دلکش توحید که پیش ازاین اشاره گردید دو کتاب در این علم نگاشته است .

یکی از آن دو رساله ای بود در بحور الالحان و در آن تناسب هر بحری از اشعار رابه‌آوازی تعیین نموده و هریك را در جای مخصوص گذاشته است .

حسنعلی خان نواب هندی که یکی ازکارمندان بلندپایه دولت انگلیس بود از روی رساله نامبرده به عمل پرداخت و آلتی مخصوص در اروپا ساخت و بوسیلهٔ آن نقشه فنی نامبرده را مورد استفاده قرار داد .

چونِ درآن هنگام‌این‌فن در نظرِ نادانانِ پست مینمود برای نگاهداریِ احترامیِ

که مردم نسبت به سخنوری و فضل و دانش وقار و سایر برادران و هنرمندی و خطاطی ونقاشی خودش داشتند ترك آنرا برخود واجب شمرد بویژه آنکه مرگ توحیدنیز اورا پریشان و اورا بکلی از اینکار بازداشت.

اشعاری که از او بیادگار مانده توانائی طبعش را آشکار میسازد. مخصوصاً غزلیاتش را شیرینی و لطف مخصوصی است ولی افسوس گوئی کوشش داشته است آثار طبع خودرا نابودنماید چنانکه قسمت زیادی از اشعار خودرا ازمیان برده وبیش از يك هزار و پانصد بیت از سخنان منظومش برجای نمانده‌است.

دراین نامه به‌مختصری از اشعار و نمونه شاهنامه‌ای‌که با خط زیبا ونقاشی‌خود آراسته است اکتفا میشود

گذشته از این در نظم تاریخ ایران نیز شرکت داشته است توضیح آنکه: از طرف دولت طهماسب میرزا (مؤیدالدوله) که مردی دانشمند بود پیشنهاد مینمایدکه فرزندان سخنور وصال تاریخ باستان را از انقراض ساسانیان و چیرگی تازیان بر ایران تا قاجاریه بنظم آورده به شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی‌بیفزایند.

وقار داستان خلفا و خروج صفاریه را تاروی کارآمدن‌مغول آغاز مینماید.

داوری چون در زبان ترکی و تاریخ ترك استاد بود از مغول تا صفویه راویژه خود میسازد وبسرودن‌آن‌می‌پردازد.

فرهنگ و توحید و یزدانی نیز بترتیب نظم تاریخ صفویه و داستان نادر شاه وکریم خان را برعهده می گیرند

دراین‌هنگام که برادران به سرودن تاریخ نامبرده سرگرم بودند داوری بمرگ ناگهانی‌بدرود زندگانی گفت. افسردگی وپژمردگی چنان آنها را خسته‌و درمانده نمود که همه چیزرا فراموش کردند وآن داستان نیز بانجام نرسید.

همچنین وقارو داوری بنا بدستور وصال و پیشنهاد حسین‌خان صاحب‌اختیار (همان کسیکه آب ششپیر را بشیراز آورد و در داستان داوری بدان اشاره گردید.) بنظم تاریخ فارس پرداختند. چون قسمتی از آن پایان یافت وصال از این جهان

رحلت‌نمود و پریشانی و افسردگی آنها را از انجام باقیمانده باز داشت‌وصاحب اختیار هم نا امید گردید.

یزدانی ناهنگامی یارای هنرنمائی داشت که برادرش توحید زندگانی را بدرود نکرده بود چون با یکدیگر دریك منزل بودند و مهر بسیاری باهم داشتند. وقتی که توحید به بیماری وبا گرفتار گردید چون از زندگی او ناامید شد درنیستی خودکوشید و هرچند خودرا به‌مرض برادر آلایش داد تامگر دست ازحیات شوید سود نبخشید. وقار ازحال وی آشفته گشت و اورا به عتبات و طهران رهسپار نمود.

چون کمالات او نزد ناصرالدین شاه‌داپسند گردید اورا بنگارش خسروشیرین نظامی با نقش و نگار برگماشت. برگهای پراکنده‌ای ازآن کتاب بجا مانده‌است.

اگربتوصیف آن پردازم‌شایدحمل‌برمبالغه‌گردد بنابراین قضاوت را به دلدادگان هنرهای زیبا که ممکن است اوراق نامبرده را به‌بینند بر گذار مینمائیم.

پس از انجام کتاب‌بهمراهی فرزندان یحیی خان که همشیره زادگان شاه بودند و بفرمانداری فارس گسیل شدند بشیراز آمد و سرگرم آموزش آنها گردید.

پس ازدرگذشت وقار و فرهنگ چون‌دیدگانش‌را ازنوشتن بسیار و سوگواریها ضعفی پدید آمد از خطاطی و هنرنمائیهای دیگر عاجز ماند.

صاحب طرائق‌الحقائق‌ودیگران‌چنین نگاشته‌اند که دراین‌هنگام باسخنوران نامی‌آن عهد مانند حاجی محمد تقی‌شوریده، شیخ محمدخان ایزدی، محمدعلی‌نثار و محمودخان نعمت‌فسائی درسرای‌مرحوم وصال هرهفته‌انجمن داشت وبرادرزادگان دانشمند وی هم مثل رحمت و همت و اورنگ‌درآن محفل بسخن‌سرائی‌سرگرم‌بودند

گذشته‌ازسخنوران گروهی‌ازبزرگان‌دانشمندمانندحاج‌سیدعلی‌مدرس«منصوریه» و حاجی سید محمد مهذب الدوله و مهدی‌خان رئیس انجمن ایالتی فارس هر هفته حضور داشتند.

چون درآن انجمن مشکلات سخن‌حل‌میگردید «رحمت»با پایهٔ بلندی که‌درفضل و دانش‌داشت بنوشتن مجله‌ای‌برداخت و گزارش های انجمن رامی‌نگاشت. نگارنده

نیز بواسطه خردسالی وعدم لیاقت در گوشه‌ای از آن محفل به گوش دادن اشعار و سخنان ادبی می پرداخت.

بیاددارم هنگامی که از طرف دولت به‌مرحوم شیخ‌الرئیس (ابوالحسن میرزا) انگشتری اعطا شده‌بود، چون در آن انجمن حضور یافت یزدانی مطلع زیررا سرود:

خواست چون از بهر دست شیخ شه انگشتری
کرد چرخش حلقه ازماه ونگین ازمشتری

در دنبال آن سخنوران نامی مخصوصاً «شوریده» و سرائی (امیرالشعراءسابق) چکامه‌های شیوا و غرّائی گفتند که در دیوانشان ثبت است.

سرانجام روزگار آخرین فرزند وصال را نیز بدست مرگ سپرد واین‌مردبزرگ و نیك‌سیرت را که همواره بدستگیری و نوازش زیردستان میپرداخت و ازحیوانات ناتوان و زخمی نیز پرستاری مینمود به بیماری استسقا گرفتار ساخت و پس از رنج فراوانی که بدو رسیدرخت از زندگانی بربست و بسرای جاودانی شتافت و نزدیك فرهنگ در سیدمیرمحمد آرامگاه یافت.

از وصلت او با خانواده‌آقامحمد جعفر تاجر شیرازی سه فرزند پدید آمد، یکی روحانی نویسنده کتاب دیگری ابراهیم سلطانی و کوچکتر از همه مهدی وصال که شرح زندگانی آنها ازاین پس خواهد آمد.

تاریخ رحلت یزدانی را تنی چنداز سخنوران و برادرزادگان سروده اند. در این‌نامه به‌اشعار حاجی‌شوریده‌که احتراماً برسنگ‌آرامگاه اومنقوراست اکتفا نمود:

خواست یزدانی وصال حیّ وهاب ودود	شد زخلوت خانه توحید در دار خلود
آن‌حکیمی کزوقار ودانش وفرهنگ وحلم	داوری با وی نکردی گر همه خصم عنود
داد دادارش ز رحمت جابراو رنگ چنان	کوهمه برجای عشرت‌داد همت داد وجود
جان جسمانی بمنظوران روحانی سپرد	کرد آهنگ حجاب غیبت از عرصهٔ شهود
تنش زیر خاك و روح پاك بر افلاك رفت	دیده کس‌قوس نزولی راچنین قوس‌صعود
کرد در ماه صفر زی خطهٔ عقبی سفر	داد وردستان مینو را فراز فرّ ورود
آری اندراین‌جهان کوجمله نفی‌است وعدم	جاودان ثابت نماند بر بقا کس را وجود

عارفان پایند اگر کو ابن ادهم کو جنید صفدران مانند اگر کو پوردستان کو جنود
رخ بتاب از آفتاب ار بر درت افتد بخاك دل منه بر آسمان ار بردرت آرد سجود
چیست دانی آسمان دوران نوردی بس دورو کیست دانی آفتاب آفاق گردی بس حسود
اصل سوك است اینکه خوانندش نشاط روز عید دود داغ است اینکه دانندش بخور سوز عود
احترا قسوك یزدانی چو آتش برفروخت طبع شوریدهٔ فصیح الملك را با آن خمود
ازپی تاریخش این مصرع زمطلع باز گفت خواست «یزدانی» وصال حیّ وهاب ودود
۱۳۲۸

قصـایـد

در تهنیت ولادت حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

عیـد مولود رسول الله است عیش خلقی زگدا تاشاه است
ز آسمان پیك بشارت بزمین اززمین بانگ طرب تاماه است
روز میلاد شهی کش جبریل کمترین خادم بر درگاه است
صدر کونین رسول الثقلین آنکه در هر دو جهانش جاه است
شرف دودهٔ بن عبد مناف خلف نـامی عبـدالله است
آنکه در خلوت خاص یزدان بیشتر ازهمه اورا راه است
حضرتش مُعطی هر مسکین است خدمتش مُهدی هر گمراه است
سینه اش مخزن عـلم لدنی دلش از سرّ خدا آگاه است
جنت او راست پی پاداشن دوزخش ازره باد افراه است
در تن قامت قدرش ز عـلا اطلس چرخ برین کوتاه است
یك جهان شاد دراین عید سعید گرچه پیراست ویا برناه است
همه را شاد دل و بخت بکام همه را عیش بخاطرخواه است
مؤمنان درطرب وازسروجد همه را خندهٔ قـاهاً قاه است
مشرکان در تعب واز سر حقد سینه پر کینه ودردل آه است

پی تبریك بر شاه رسل | در تبسم همه را اشفاه است
دربرش شیر خدا حاضر و باز | از پی مکر وحیل روباه است
شکر حق‌الحق ازین عیدسعید | فرض بر السنه و افواه است
ویژه در بزم خداوند جهان | که ورا جان‌ودل آگاه است
مدح خورشید کی آید زخفاش | پرنیان باف نه‌هر جولاه است
میکنم ختم سخن را بدعا | گرمرا لطف خدا همراه است
تا که در دفتر اوهام و خیال | در عدد نیمهٔ صد پنجاه است
باد در آتش حسرت آنکو | با تو وعترت تو بدخواه است

چو از جناب وقارم رسید خلعت میر | مه و ستاره پی تهنیت زدند صفیر
رسید خلعت میر و من ازسر تعظیم | بسر نهادم و کردم دعای میر کبیر
درست بود توگفتی زحله‌های بهشت | کزاورسد بمشامم شمیم مشك وعبیر
بحکم میر چو کردم عمامه خلعت را | کلاه گوشهٔ قدرم گذشت از سر تیر
که نماز چو تحت الحنك بیفکندم | زد از فراز فلك مشتری مرا تکبیر
برای سبحهٔ اذکار من مجرّهٔ چرخ | هزار دانه فزون‌ریخت ازستاره بزیر
فراز منبرنه پایه چون خطیب نشاند | مرافلك که کنم مدح میر را تقریر
امیر غازی بافرّو داد کز رخ چرخ | غبار فتنه بپرداخت از دم شمشیر
بزرگوار امیری که نزد طبع و داش | فرازچرخ قصیراست‌ووسع بحرحقیر
نه برمخالفت حکمش از قضا تعویق | نه در موافقت امرش از قدر تأخیر
زیمن امنش گنجشك خفته برسرباز | بعون عدلش روبه نشسته در دل شیر
ز فرّ شیر درفشش اگر مدد جوید | بکوه چیره شود بر پلنگ بر نخجیر
در آن مقام که او حکم انتقام دهد | عقاب را بکشد صعوه پای در زنجیر
ز تیره روزی خصمش اگر بیاد آرد | جهان سیاه تر آید ز شب بچشم بصیر
شب سیاه پری را به‌بیند از صد میل | فروغ ذاتش اگر اوفتد بچشم ضریر
دوصد سوار کشد زاسب‌پیلتن بزمین | ببیدقی چورخ آرد بخصم شاه و وزیر

بجستجوی نظیرش فلك بگرد جهان — بسی بگشت و ندیدش بروزگار نظیر
بهر کجا که سراپرده اش کنند بپای — ستون خیمه کشد سر بسقف چرخ اثیر
طناب خیمه شهاب و مجرّه شادروان[1] — قطاس[2] ماه شود قبه آفتاب منیر
فلك جنیبه کش و تیغ دار او بهرام — رکابدار مه آمد سهیل غاشیه گیر
برون ز عهده مدحش بصد زبان ناید — هزار مرد سخندان چوانوری وظهیر
توهم ببند دهان را ز مدح یزدانی — زبان گشا بدعای بقای دولت میر
همیشه تا بود از بعد ماه دی بهمن — هماره تا پس خرداد اندر آید تیر
هزار بهمن و دی درجهان ببین وبباش — بفرّ دولت هر کام دل بخواه و بگیر

اشعار پارسی در مدح امیر عرب علیه‌السلام

ای نهاده از بر رخساره زلف مشکبار — ریخته بر برگ گل از سنبل تربار بار
روی تودلجوی‌تر در دیده از باغ بهشت — موی توخوشبوی‌تر دربینی‌ازدشت تتار
دل مراازنیش مژگان‌تو گشته ریش‌ریش — تن مرا از تیغ ابروی توگشته پاره پار
تابکی داری فغان ازجور وکین آسمان — تابکی باشی نوان ازدست رنج روزگار
شادی‌واندوه گیتی هردوچون می‌بگذرد — از پی‌شادی گرای و دست ازانده بدار
روزسوراست‌ای‌برخ‌بهترزسوری‌درچمن — گاه‌جشن‌است ای‌ببالا بِه‌زسرو جویبار
گاه‌جشن‌است‌وخوشی‌ای‌به‌زماه‌ازدلکشی — گرهژیر[3]و باهشی‌بزمی بنه کامی برآر
تاب‌وچینی‌برگل‌ازآن‌سنبل‌مشکین‌بده — ساتکینی[4] پرمل‌ازآن‌بادهٔ رنگین بیار
هفت‌سین‌رانه‌در آتش‌اندرون‌بوی‌سوز — پنج‌شین‌راکن‌گرایش باغریوچنگ‌وتار
چنگ‌زن‌برچنگ‌وباآهنگ‌زن‌سازنگ‌را — نای را از نای دردم تار را بربند تار
هردم‌ازنیش‌شکافه[5] تار را بشکاف دل — ساز از هر پرده اش راز نهان‌را آشکار
نرم‌نرمك‌بازکش‌مؤئین‌کمان را بر رباب — گوشمالی‌ده‌برآن هردم که‌روپیچدزکار
با نوای راست‌افکن‌هردم اندربزم شور — باز با بخت همایون روبچپ از بختیار
چون‌شوی‌سرگرم دربرگیرکلك‌ونامه‌را — برپرند سبز این سرواد راخوش برنگار

---

۱ ـ سراپرده ۲ ـ گاوی است بحری که دم اورا برگردن است وسرعلم بندند
۳ ـ هوشیار ۴ ـ پیالهٔ شرابخوری ۵ ـ مضراب ، زخمه

بانوای خسروی در بزم شه این چامه را باز خوان خرم بفرخ نام شیر کردگار
شیر یزدان شاه دریادل که شد اندر جهان از سر شمشیر او کیش پیمبر استوار
آنکه یزدان تا نهاد آفرینش را نهاد همچو او در کشور هستی نیامد آشکار
رهنمای پاك یزدان پیشوای دو جهان هم خدارا رازدان وهم خدارا رازدار
هر کرا از در براند راندش ایزد زدر هر که را در بر بخواند خواندش یزدان ببار
آنکه رامهرش بسر در گلشن مینوبکام وآنکه را کینش بدل در آتش دوزخ فگار
هر کرا در سینه چند ارزنی از مهر اوست نه در آتش رنج بیند نه بخاك اندر فشار
گر دهد دستینه[1] داد او بگاه داوری کین کشد هرزند بار[2] ناتوان ازتند بار[3]
هم رهانندهٔ گنه کاران بروز رستخیز هم گشایندهٔ گرفتاران بگاه گیر و دار
خاك خسب و بسترش بر تختگاه ایزدی بی کلاه و برسرش افسر زدست کردگار
خود گرسنه و نیم سیر از گردهٔ خشکی جوین جاودان شاه و گدا هریك زخوانش ریزه خوار
توسن گردون نه بربرلبغش[4] ار جولان زند میزند چرخش لویشه[5] برلب و برسر مهار
بختی[6] گردون اگر سر بپیچد از فرمان او همچو دژخیمش کشد بهرام در بینی مهار
دشمن از چنگش نخواهد شد رها روز نبرد گر هزاران رستم است ار صد هزار اسفندیار
گاه نیرو دست و تیغش راچو یزدان دید گفت (لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار)
در جهان گر او نبود و یازده فرزند او کار اگاه آفرینش را گسستی پود و تار
ای شه یزدان گرایان ای دلیر نامدار ای گزیدهٔ پاك یزدان ای ستودهٔ کردگار
ای دل گند آوران[7] از آتش تیغ تو آب وی سر گردنکشان از باد گرزت خاکسار
هیچ میدانی که بدکیشان چسان کیش ترا ازمیان بردند و چون کردندش اندر دیده خوار
هیچ می‌بینی که گمراهان چسان از راه کین راه روشن رابچشم تیره بختان کرده تار
خوانده چون دست ترا پیوستهٔ یزدان دست خویش یکدم ای دست خدا از آستین دستی برآر
پنجه بگشا تیغ کین را باز برکش از نیام همچو شیر شرزه ازاین روبهان برکش دمار

۱-فرمان شاه ۲-حیوانات بی آزار ۳-جانوران موذی ٤-فرمان ٥-حلقه‌ای است از ریسمان که برسر چوبی بندند ولب اسبان و خران را در هنگام نعل کردن در آن حلقه کنند ٦ ـ شتر مست ٧ ـ دلاوران

چاکر درگاه شاهنشاه ایران را بگو — تا سپاهی کشن[1] سازد ازپیاده وزسوار
پور راد خویش را سازد سپهدار سپاه — از پی فرمان کمر راسخت بندد استوار

یکی ترك جفاجوی جفا کیش جفاکار — دلم بـرد و مرا کرد بدینگونه گرفتار
کجا غرهٔ او نسترن تازه بخرمن — کجـا طرهٔ او غالیه بو سنبل خروار
بتی ماشاء الله خردمند و هنر سنج — مهی ماشاء الله سخنگوی و هشیوار
پر آکنده زمو برسمنش تودهٔ سنبل — پریشیده زمو بر ذقنش سودهٔ زنگار
ببزم اندر شوخی است پری پیکر و طناز — برزم اندر ترکی است کمندافکن وخونخوار
مراغارت جان گشته زدو نرگس مکحول — مرا آفت دل گشته ز دو طرّه طرار
بجان غصه و اندوهم ازآن طرهٔ انبوه — بدل حسرت و تیمارم ازآن نرگس بیمار
یکی شوخ مبرقع نه یکی ترك مغبغب — یکی ماه سخنگو نه یکی سر و کله دار
فروزان ز گریبانش یکی ماه دلفروز — معلق بزنخدانش یکی چاه نگونسار
در او جمع بود هرچه تو گوئی زنکوئی — همین عیب وی آن است که با کس نشود یار
تعالی الله ازآن لحظه کم ازدر بدر آید — دورخ ازمی گلرنگش درتفته[2] چو گلنار
من از جا بجهم پس بنهم چهره بپایش — کـنم پیشکش مقدم او جبه ودستار
ببندم کمر آنگه بمیان از پی خدمت — بدانسان که برهمن بربت بندد زنّار
کنم ساز طرب سازو درآرم بمیان باز — می و نقل و شکر سنبل و گل بربط و مزمار
خوش آن لحظه که بنشیند و پیشش بنشینم — ببزمی که در او هیچکسی را نبود بار
بدامانش نشانـم زرخش گرد فشانم — نه در دل غم ایام و نه اندیشه زاغیار
فشانم برخش گل بستانم زکفش مل — شوم مست و زنم بوسه برآن صفحه رخسار
گهی نافه ببویم زچه آن زلف دلاویز — گهی باده بنوشم زچه آن لعل شکربار
گهی اوفتم از پای و گهی برجهم از جای — سماع آرم و وجد آرم حال آرم هربار
پس آنگاه زنم چنگ بدان طره آونگ[3] — چو افسونگر کو دست زند بر دهن مار
برم دست و بچنگ آرم آن سیب زنخدانش — چنان چون بکف مفلسی آرم درشهوار

---

١ - انبوه ، بسیار ٢ - بسیار گرم‌شده ، تافته ، برافروخته ٣ - آویخته

بگویم علم‌الله چه بدیع است و دلاویز — خدا یا تو اش از چشم بد خلق نگهدار
پس از آنکه لب شیرین بگشاید بتبسم — که مستی بنه از سر که ترا نیست سزاوار
ز اوباش نـهٔ شیوهٔ اوباش رهـا کن — که این کار نباشد صفت مردم هشیار
تو خود مرنه یکی شاعرک شعرسرائی — دریغست ز همچون توئی این شیوه و هنجار
هلا خیز و چو ارباب ادب راه ادب گیر — بیاور بمن آن گفته خود دفترا شعار
بر او آرم و او گیرد و بگشاید و خواند — بمن مدحت صدرالوزرا زبده اخیار

غزلیات

ای که یکبار چو دل دور شدی از بر ما — باد یارب همه جا یاور تو داور ما
یاد باد آن سر کوی تو و یاران همه جمع — مجلس خلوت و آن صحبت جان‌پرور ما
آتش شوق چنان خرمن جان مارا سوخت — که برد باد بهر ناحیه خاکستر ما
این دعا ورد زبان ساخته‌ام روز و شبان — که خدایـا بسلامت برسانش بر ما
مینوشتم بتو شرح غم ایـام فراق — شست آب مژه یکسر ورق دفتر ما

ترسم از دست غمت شکوه برد یزدانی
بدر شـاه فلک قـدر بلند اختر مـا

ترک چشم تو بکین با دل هر مسکین است — یا همین با دل مسکین من اندر کین است
روزگار من و زلف و خط و خال تو سیاه — این سیاهی همه از بخت من مسکین است
زآن می سرخ و خط سبز و لب لعل نگار — شکر لله که مرا بزم طرب رنگین است
من ز دشنام تو حاشا که برنجم لیکن — سخن تلخ دریغ از دهن شیرین است
باغ نسرین و گل و سرو چه حاجت که مراست — سرو قدی که برخ باغ گل و نسرین است
نیست آگه کسم از درد نهان جز تو بلی — ویس داند که چه سودا بسر رامین است
بی تو گر جنت و حور است نخواهم که مرا — صحبت دوست به از جنت و حور العین است
سرو اگر سیب دهد می ندهد سیمین سیب — تا چه سروی که ترا سیب زنخ سیمین است
از خطای دل من زلف بگوش تو چه گفت — که ز من چشم تو در خشم و با برو کین است

زیر هرچین سرزلف توصد نافهٔ مشك تا نگوئی بخطا نافهٔ مشك ازچین است
خبر ازسوز دل و اشك روانم که دهد درشب هجر جز آن شمع که بر بالین است
گر دو صد بار زنی تیغ جفا بر سر من همچنان دردل من مهر توصدچندین است
می گربزد دلم از چنگ دوزلفت آری صعوه را طاقت سرپنجه نه باشاهین است
نقش زلف تو مگر خامه یزدانی بست
کز سر کلك همه صفحه او مشکین است

خرم چو بهشت کوی تو بود خرم تر از آن روی تو بود
کی سرو روان درباغ جان چون قامت دلجوی تو بود
یانگهت گل با آنهمه لطف خوشبوی تر ازبوی تو بود
وصفی که شود از نار جحیم یك آیتی از خوی تو بود
روی سخنم گرباد گری است روی دل من سوی تو بود
پشتم ز غم چشم سیهت همچون خم ابروی تو بود
تیری که نشست تاپر ببرم از قوت بازوی تو بود
هر گه نگرم پای دل خود پابست بگیسوی تو بود
گر ناله کنم از بخت بود کی شکوه ام از خوی تو بود
جانا دل یزدانی ز غمت
آشفته تر از موی تو بود

امروز که می رود ببازار مشك آورد از دکان عطار
نی نی که بمشك نیست حاجت چون در کف ماست زلف دلدار
تا با غمت اوفتاد کارم دیگر نرود دل ازپی کار
ای خسرو دلبران شیرین تلخی مکن از لب شکربار
هر لحظه زدوری تو گردد صبرم کم و اشتیاق بسیار
ازدر بدر آو پرده از رخ بگشای و ببند در بر اغیار
یارب بغم فراق چون من هرگز نشود کسی گرفتار
بویت بمشام مرده طبعان بخشد اثر نسیم اسحار

گر وصل تو را بجان فروشند — من کشته ترا بجان خریدار

یزدانی خسته در کمندت

با دعوی عقل شد گرفتار

با آنکه جان همی دهمش در بهای بوس — دارد زمن دریغ زیك بوسه ای فسوس

او در بهای بوسه زمن جان طلب کند — من زیر تیغ جان دهمش تا گرفته بوس

اشکم بچهره زآتش دل میرود چنانك — روغن چکد بر آتش سوزان زسندروس [1]

خال وی آیتی است برخ زآن سواد زلف — چون پیك پادشاه حبش در دیار روس

شبهای فرقتم بامید صباح وصل — چون صوت عندلیب بود نالهٔ خروس

زین آتشم که می نه نشیند دمی زدل — گر دل بود چو کعبه شود معبد مجوس

یك غمزه بیش نیست دوا بهر قتل من — یك تیر تهمتن بکند کار اشکبوس

سالوس و زهد چند فروشیم پیش خلق — ساقی ببانگ چنگ بده می علی الرؤس

یزدانی امشب ار سر زلفش فتد بدست — لعلش چنان مزد که بخشم آید وعبوس

مطرب بیا که عارف و عامی بعهد میر — در عیش و عشر تند بآوای چنگ و کوس

اعظم امیر راد جوانبخت کز شرف — میران بر آستان جلالش زنند بوس

انصاف اوست مایه دلشادی قلوب — الطاف اوست باعث آزادی نفوس

اقبال پیش او بتواضع قیام کرد — تا کرد او بمسند عزّ و شرف جلوس

ببرید پای فتنه زبهر بقای ملك — آری بریدن است دوای شقا قلوس

آبا و امهات زتولید مثل او — خوردند گوئیا همه کافور وسندروس

تا سر ز بند گیش بتابیده خصم دون — یکدم زچهر بخت ندیده است جز عبوس

پیوسته تا بپای بود دور روزگار — همواره تا بجای بود چرخ آبنوس

اعداش را طناب اجل باد در گلو

یارانش را شراب طرب باد در کؤوس

بدل گفتم بدست آرم سر زلف دلاویزش — بیك تیرم زپا افکند ترك چشم خونریزش

گرفتم دل گرفتم از سر زلف دلاویزش — چه سازم با فریب چشم مست فتنه انگیزش

---

۱ ـ صمغي است زرد شبیه به کهربا

بریزدخونم آن مژگان بتیر غمزهٔ فتان یکی با ناوك مژگان دگر با خنجر تیزش
مگر از حلقه های زلف او پوشم زره ورنه بریزدخون من باتیغ ابرو چشم خونریزش
کجابر آستان شاه خوبان راه خواهد جست یزدانی مگر همچون گدایان جای بنماید بدهلیزش
بکام جان حلاوت بخشدار خودتلخ فرماید زبس شیرین بود حرف از دهان شکر آمیزش
اگر زاهد به بیند چشم مست پرفریبش را رود برباد چون من خرمن تقوا و پرهیزش
بپهلو خارها دارم بیاد چهر گلرنگش زمژگان جویها بارم بپای سرو نوخیزش
خیال وصل او هر کس چو من بخت از طمع خامی نخواهد رفت هرگز میل خاطر باد گر چیزش
بیاور جام جم تا کی خوری غم کاندر این عالم نه کسری ماندوایوانش نه خسرو ماندو شبدیزش
اگر عشاق را دل در سر سوادی عشقش شد
عجب نبود که من دل دادم و جان میدهم نیزش

تاب زلفین ترا وابکنم یا نکنم روز خودراشب یلدا بکنم یا نکنم
از برای دل سودا زده صد فتنه فزون از سر زلف تو برپا بکنم یا نکنم
بادو چشم تو که از ساغر لعلت شده مست سخن از ساغر صهبا بکنم یا نکنم
بسر کوی تو کآسایش خلقی آنجاست میگذاری گذر آنجا بکنم یا نکنم
بر رخ خوب تو کآراسته چون باغ بهشت نظری بهر تماشا بکنم یا نکنم
از لبت داشت تمنا دل من بوسی چند آنچه دل داشت تمنا بکنم یا نکنم
دلم از صومعه بگرفت زبس روو ریاست رو بمیخانه خدارا بکنم یا نکنم
واعظ شهر مراتوبه زمی خوردن داد تو بدین کار بفرما بکنم یا نکنم
شیخم از سنگدلی ساغر و مینا بشکست زین ستم ناله چو مینا بکنم یا نکنم
عیشم امروز بنقد از می و مطرب صاف است گوش بر وعدهٔ فردا بکنم یا نکنم
خادم میکده را گوی که یزدانی گفت
بهر می خرقه مهیا بکنم یا نکنم

خواهم امشب سخنی باتو زموی تو کنم بس دراز است سخن شرم زروی تو کنم
با کسی شکوه گر از تندی خوی تو کنم بچه رو باز دگر چشم بسوی تو کنم
تاب زنجیر ندارد دل دیوانهٔ من مگرش سلسلهٔ از خم موی تو کنم

ازهلال خم ابروی توزآر بستم چشم … کـه نظر باز در آئینه روی تو کنم
خیز واززلف کج ای گوی ذقن چوگان ساز … تا کـه سر پیش رهت آرم و گوی تو کنم
برم از کشور چین رونق مشك ار چینی … باز از زلف کج غالیه بوی تو کنم
بوستانانه صواب است که با قامت یار … من نظر باز بسرو لب جوی تو کنم
گردوصد بار تو چون شمع بسوزی تن من … من بجان روی چو پروانه بسوی تو کنم

حالیا مصلحت آن است که چون یزدانی
خانه بگذارم و جا برسر کوی تو کنم

ما گر از آتش می چاره زسرما نکنیم … تن زسرمای چنین گرم دگر ما نکنیم
هیچ آتش نکند چارهٔ دل سردی ما … تا که سرگرمی ازآن ساغر صهبا نکنیم
صدبخاری ودوصد مجمره گرمی ندهد … تا بدل ز آتش می مشعله بر پا نکنیم
شیخ وزاهد همه این کارچو پنهان کردند … ما که رندیم خلاف است که پیدا نکنیم
واعظ ازآن می گرمم چه دهی توبهٔ سرد … که بسرمای چنین توبه بسرما نکنیم
امشب ار همت ساقی گرمی فرمـاید … گرم گردیم و دگر شکوه زسرما نکنیم

این غزل بازبخوانیم بیاد رخ دوست
که دریغ است سخن زآن رخ زیبا نکنیم

غیر وصلت بجهـان هیچ تمنا نکنیم … این تمنـا همه کردند چرا ما نکنیم
برنداریم دگر از سر زلفین تو دست … تا که پای دل ازآن زلف دوتا وا نکنیم
خواست دل ازدهن تنگ تو بوسی گفتم … روز تنگی است ازاو خواهش بیجا نکنیم
مازچشمان خراب تو چنان مست شدیم … که دگر فکر می و ساغر مینا نکنیم
گررسد دست بزلف تو برای دل خلق … فتنهٔ نیست در این شهر که برپا نکنیم
تا کی این جور وتطاول بحذرباش که ما … ناله از جور تو برحضرت والا نکنیم

در هوای طمع وصل تو چون یزدانی
خویش را در نظر جامعه رسوا نکنیم

وقت آن است که مارخت بمیخانه کشیم … وز کف پیرمغان ساغر وپیمانه کشیم
یك دو پیمانه می از دل ننشاند غم عشق … چارهٔ کار همان است که خمخانه کشیم

برو ای‌عاشق و بررندی ما خرده مگیر — توچه‌دانی که چه‌هازین‌دل‌دیوانه کشیم
هیچ پروا نکنیم از غمت ای‌شمع طراز — وگر آتش بدل خویش چوپروانه کشیم
بارساقی چه‌کشیم ازپی یك جرعهٔ می — منت اربایدا از آن نرگس مستانه کشیم
بعدازاین درصف مردان‌دم مردی نزنم — گر نه بار غم هجران تو مردانه کشیم
عشق خال تو کند بسته آن رشته زلف — هرچه از دام‌کشیم از طمع دانه کشیم

کاش در رهگذرت بود دمی یزدانی
تا نگاری چوترا جانب کاشانه کشیم

تا که‌شد عاشق آن صورت زیبادل‌من — نیست‌یك‌لحظه‌شب‌وروزشکیبادل‌من
دل من عاشق اوو بری از من دل او — آه‌ازین فرق‌که هست ازدل‌او تادل‌من
تا خیال سر زلفین تو بستم با خویش — عقل شد ازسر من رفت بیغما دل من
گفتمش‌سخت بودچون دل‌خارادل‌تو — گفت‌بل‌سخت‌تراست‌ازدل‌خارادل‌من
تاخیال تونهادم بدل ای یوسف حسن — چون زلیخا شده‌آشفته وشیدا دل من
آتش دل نشدم چاره و میترسم ازآن — که‌زند شعله بدین گنبد مینا دل من
همچومطرب دل ودل‌میکنم وهی‌نالم — ای دریغا دل‌من وا دل من وادل من
دل‌رهاندن‌زغمش‌هیچ‌مرا‌ممکن‌نیست — هم مگر یار شود لطف خدابادل من

این شکایت ز تو آورد بمن یزدانی
که مراد دل هرکس دهد الادل من

بوی بهشت می وزد ازسر خاك کوی‌تو — دست‌صبا مگرکه زد شانه بتار موی تو
حورنباشدای‌پری‌چون‌توبحسن‌ودلبری — مه نکند برابری پیش رخ نکوی تو
هرستم‌ازتومی‌کشم‌ازتن‌وجان‌ودل‌خوشم — گرچه نهد بر آتشم آتش شمع روی تو
نرگس‌مستت ای‌پسر گشته زماخراب‌تر — تاچه کند بکارمن این‌غم کینه جوی تو
بردغمت قرارمن هم زکف اختیار من — تاچه شراب بود درشیشه و درسبوی‌تو
خواهی‌اگرهلاك‌من کی‌زهلاك‌باك من — چون گذری بخاك‌من زنده‌شوم‌ببوی تو
گر بکشی بخواریم تیغ بسر بباریم — باز بعجز و زاریم روی بود بسوی تو
تیغ‌بکش چوقاتلم خیره‌بکش چوبسملم — تا نکند دگر دلم این همه آرزوی تو

زآن سرزلف پرشکن فتنهٔ جان مرد وزن — خیز وبصولجان بزن کین سرماست گوی تو
بیتو چو در فغان شوم زارشوم نوان شوم — در بر این و آن شوم باز بجستجوی تو
یزانی مکن دگر از سر کوی او گذر — تاکه نریزد این قدر پیش من آبروی تو
اینهمه پیش اوز من شکوه مگو مکن سخن
بوسه بزلف او مزن تا نزند بروی تو

من از تو رنجه نگردم گرم برنجانی — که داروی دل پر درد و مرهم جانی
مرا که جان گرامی ندارم از تو دریغ — دریغ باشد اگر خاطرم برنجانی
دلم مگر بدو زلف تو پای بست شده است — که همچو زلف تو داردسر پریشانی
نه دل شود ز تو غمگین نه خاطر از تو ملول — بیا که سهل بود هرجفا که بتوانی
من از دو زلف تو ترسم که در ولایت فارس — همی بکفر مبدل شود مسلمانی
مرا که سخت ببستی چگونه سر ننهم — بزیر تیغ تو چون گوسفند قربانی
زفرق تا بقدم نیست در وجود تو عیب — جز آنکه سخت دل وسست عهد و پیمانی
بتیره روزی و آشفتگی بهم مانند
سرد و زلف تو وروزگار یزدانی

از خانه چون گذار ببازار میکنی — گل رابه پیش اهل نظر خوار میکنی
با غنچه فرق ندارد دهان تو — الا که او خموش تو گفتار میکنی
برزلف عطرسای چو یکدم نهی کلاه — طرف کله چو طبله عطار میکنی
شکی که جمع مردم تاتار می کنند — اززلف خویشتن تو زیکتار میکنی
خلقی بعجز روی بسویت کنند وتو — با خشم روی خویش بدیوار میکنی
برما نظر زنرگس بیمار تو رواست — ای آنکه داروی دل بیمار میکنی
گفتی که جور کم کنم ار لابه کم کنید — کم کرده ایم وباز تو بسیار میکنی
گویند چون پری بود از آدمی بری — زآنروی خلق خویش پریوار میکنی
یزدانی از درت نتواند کشید رخت
تاکی قیاس یار باغیار میکنی

طبقهٔ دوم نوادگان

شرح زندگانی رحمت شیرازی



تمثال رحمت شیرازی

رحمت نامش عبدالله وفرزند حکیم است. در سال ۱۲۷۰ هجری قمری متولد گردید. یکسال و نیم از زندگانیش گذشته بود که یتیم گردید و بسرپرستی عم خویش

«وقار» آموزش و پرورش یافت. درآغاز جوانی بآموختن علوم ادبی و ریاضی و پزشکی پرداخت. خط نسخ را نزد توحید عم دیگر خود تکمیل نمود و بنگارش کلام‌الله و دعوات سرگرم گردید. طبعش روان بود و هرچند کمتر گرد شعر گردیده و آثارش کم‌است ولی آنچه سرده نغز و شیواست.

چون در دانشهای گوناگون استاد گشت دانش آموزان دیگر فرصت خطاطی و سخنوری بوی ندادند و ناچار بتدریس آنها همت گماشت. بیشتر پزشکان و دانشمندان ادب و ریاضی آن دوره ازمحضر درسش استفاده های شایان بردند.

در سال ۱۳۱۳ قمری با بنی اعمام خود «همت» و «اورنگ» و «عشرت» ونوادگان حاجی اسدالله خان که در داستان «داوری» از او نام برده شد بعتبات عالیات رهسپار گردید. حاجی میرزا محمدحسن حجةالاسلام شیرازی چنانکه در شرح زندگانی «وقار» ذکر شد چون با این خاندان بستگی داشت بویژه همینکه برپایه و ارزش دانش و سخن سرائی رحمت آگاهی یافت ببزرگداشت آنها پرداخت. تاهنگامی که درعراق اقامت داشتند بیشتر درمحضر آن بزرگوار ومورد مهربانی و توجه فراوان بودند.

در سال ۱۳۲۱ که وبای عمومی در شیراز بروز کرد و درسال ۱۳۳۷ که ناخوشی انفلوانزا کشور ایران را فرا گرفت یگانه پزشکی که بی بیم وهراس درخانه‌ها و کوچه‌ها به مداوای بیماران می پرداخت «رحمت» بود.

درهمان روزگار با برادر امی خود اورنگ به هندوستان رفت. درآنجا هندیها چون عقیده خاصی بمداوای یونانی و طب قدیم داشتند آگهی بدین مضمون «مژده کز فارس مسیحا نفسی آمده‌است.» منتشر ساختند.

چون در خوشنویسی استاد بود چنین اراده داشت که کلام‌الله با دعواتی چند مانند دیوان خواجه حافظ شیرازی که بخط پدرش حکیم طبع گردید (تا کنون دوبار از روی آن گراور شده و باز نایاب است) نگاشته چاپ نماید تا در روزگار بیادگار ماند چون بیشتر از اوقات خودرا به درمان بیماران وتدریس دانشجویان پزشکی میگذراند تنها بنوشتن وطبع دعواتی به نام «زینت‌المساجد» توفیق یافت.

چون عمش یزدانی یارای دوری او نداشت روزگار هجران را پایان داد و بشیراز

بازگشت و بتدریس و تصنیف پرداخت . کتابی چند در علوم ادبی و بدیع و شرح قصائد مشکل عربی تألیف نمود . درعلم اسطرلاب وعروض شرحی نگاشت که به خط نگارنده با مرکب چاپ نوشته گردید . برخی از آن تألیفات بانجام نرسیده وناتمام مانده‌است .

در آغاز تشکیل اداره فرهنگ در فارس از طرف دولت بریاست نامزد گردید . پنجسال درآن اداره به‌خدمت مشغول بود پس از آن ریاست بهداری راعهده‌دار گردید . سپس برای دیدار «اورنگ» به تهران رفت و چون بایکدیگر سخت مهر میورزیدند چندی در آن شهر ماند . چون بشیراز بازگشت نمود در سال ١٣٤٤ بیماری «اورنگ» را بوی آگهی دادند . دوباره خواست بـه تهران رهسپار گردد خبر مرگش رسید . شکیبائی از او کناره جست و پس از ٢٤ ساعت وی نیز بدیدار برادر خویش به جهان دیگر شتافت .

از ازدواج بادخترعم خویش (دختروقار) دوفرزند یکی مصطفی متخلص به‌بهجت و دیگری یوسف وصال خدایش عطا فرمود که شرح زندگانی آنها از این پس خواهد آمد

آرامگاهش جنب بقعه «شیخ ابوالوفا» نزدیك شهرشیراز است تاریخ‌های زیررا دانشمند محترم محمد تقی شوریده و محمدحسین شعاع سروده‌اند و در سنگ آرامگاه او منقور است :

هان دلا یکی بنگرای زین سمای روحانی — بهجتی برحمت بین با وصال یزدانی
همان درآن سما بنگرای هم زسوز دل بنگری — بر اول حکیم عصر برارسطوی ثانی
وه زهمت رحمت چون بترك عشرت گفت — بهر ملك باقی کرد ترك عـالم فانی
سوك رحمت واورنك چونکه باهم آرم یاد — می نهم پریشـانی بر سر پریشانی
مرگ عاجل رحمت از قضای حق مانا — با قضای حق ایدل داوری نه بتوانی
رحمتی که عبدالله نام با مسمی داشت — بودجان توحیدش شمع کاخ جسمانی
فلسفی گرش دیدی بی گمان نکردی فرق — کوطبیب ایرانی است یا حکیم یونانی
آیتی نمود ازخلق ازوجودخود برخلق — چیره‌درهمه گیتی خاصه در مسلمانی
صحن بوالوفا زین پس تالی یمن گردد — از اویس رحمت نام وزنسیم رحمانی

باوقار وبافرهنگ تا بزیست رحمت زیست — جز وقار وجز فرهنگ چیست حد انسانی
جمع درصنوف علم فرد درفنون فضل — جفت با سخن سازی طاق درسخندانی
وزفراق چونین درنیست لایق اشك اما — گرچه در غمش گشته است اشك لعل رمانی
زین شگفت سوك ایدل میسزد اگر با اشك — خون دل بپالائی وز دو دیده بچکانی
سال فوتش از مطلع باز گفت شوریده — بهجتی برحمت بین با وصال یزدانی

۱۳۴۴

رحمت ابن حکیم ابن وصال — شد چو خورشید در سپهر کمال
آفتاب ادب چو کرد غروب — اوفتاد اختر هنر بوبال
باوقارش اگر بسنجی کوه — کوه گردد سبکتر از مثقال
بین اعمال آن حکیم بزرگ — بود توحیدش افضل الاعمال
برد از دست مردم دوران — داوری پیش ایزد متعال
گشت قاموس نظم بی فرهنگ — ماند اورنگ نثر بی چیپال
خواست چون قرب بزم یزدانی — گشت مشهور با محمد و آل
خبر رحلت برادر را — چون شنید از نسیم سیم شمال
مرغ روحش در آشیانهٔ تن — زد در اقلیم لامکان پروبال
ماه شوال رفته بود بسر — که اجل دررسیدش از دنبال
غره عمر او رسید بسر — در شب پنجشنبه شوال
سال تاریخ او شعاع الملك — چونکه جست از حساب هجری سال
رفت بیرون یکی ز جمع وبگفت — رحمت امروز میرسد بوصال

۱۳۴۴

برای آنکه نمونهٔ از سخنوری و فضل و دانشش بدست خوانندگان آید حل معمائی که به عربی نگاشته است و غزلی چند از وی در این کتاب درج میشود:

غزلیات

پیرهن از سمنت بریدن سیمین است — یا که در پیرهنت یاسمن و نسرین است
روی مطبوع تو در انجمن مهرویان — همچو ماهی است که پیرامن او پروین است
مشك گویند بچین باشد و این گفته خطاست — مشك آن است که در طرهٔ چین پرچین است
تو نه حوری نه ملك بلكه همانی و همان — که ترا خوی ملك طلعت حور العین است
پیش آن نرگس مستانهٔ عاشق کش تو — نرگس افکنده سر و زرد رخ و مسکین است
لیلی از عشق تو دیوانه‌تر از مجنون است — ویس بر روی تو آشفته‌تر از رامین است
ما که جز پاسخ تلخ از تو ندیدیم چه سود — که ترا لعل لبی همچو شکر شیرین است
دیده در هجر تو سرمایهٔ طوفان است — سینه از عشق تو آتشکدهٔ برزین است
نیست جز خون جگر قوت من اندر همه عمر — عجبی نیست گر آب مژه‌ام رنگین است

ناز از سر بنه و از در رحمت بدر آی
با مدادی که مرا آیهٔ رحمت این است

تا سر زلف ترا دلبری آئین آمد — هر بلائی بجهان بر من مسکین آمد
رسم تو جور و جفا مذهب ما مهر و وفا — هر چه کفر است بر تو بر ما دین آمد
تا خیال لب شیرین تو در سر دارم — تلخ و شورت بمذاقم همه شیرین آمد
جز دل من که بخود کرد بزلف تو مقام — کی بخود صعوه بسر پنجهٔ شاهین آمد
جز بروی تو بروئی نکند دیده فراز — هر که او را ز ازل دیدهٔ حق بین آمد
زخم را مشك زیان دارد و اینم عجب است — که دوای دلم آن طرهٔ مشکین آمد
کس ندانم که نظر برمه روی تو کند — نه که چون من برخش اشك چو پروین آمد
بخطا بود که شد شهر ختا شهره بمشك — مشك آن است کز آن طرهٔ پرچین آمد

رحمت اینگونه سخن ز آن لب شیرین آموخت
ورنه کی شعر تر از خاطر غمگین آمد

دو زلف خویش بمن ده که تار تار ببویم — مگر که سوخته دل را در آن میانه بجویم
بیا که طوطی طبعم سخن سرای نگردد — مگر چو آینه باشی نشسته روی برویم

شراب لعل تو مارا بس است مایهٔ هستی — چه باك دارم اگر محتسب شکست سبویم
اگر پیاله بگیرم بیاد چشم تو نوشم — وگر بنفشه بچینم ببوی زلف تو بویم
بدل چگونه توانم نهفت آتش عشقت — که از فراق تو آتش جهد زهر بن مویم
از آن زمان که بشوخی دل از کفم بربودی — ستمگری شده رسمت جفا کشی شده خویم
بره گذار تو افتاده ام چو گوی بمیدان — مگر زنی تو بچوگان زلف غالیه بویم
خیال قد تو در پیش و سیل اشك بدامن — بزیر سایهٔ سروم نشسته برلب جویم

ترا اگر هوس جان رحمت است نگارا
بیا که جان گرامی رسیده تا بگلویم

دو زلفت رفته در محراب ابرو — بحمدالله مسلمان گشته هندو
سر زلفت ندانم چون دلم برد — کبوتر چون شود صید پرستو
گرفتار سر زلفت چنانم — که نندیشم رهائی یك سر مو
خیال زلفت از بس در دلم ماند — دل خونین من شد ناف آهو
دل یك شهر عاشق شد پریشان — خدارا شانه کمتر زن بگیسو
بجز سرو قدت وآن گوی پستان — ندیدم سرو آرد بار لیمو
امید زندگانی نیست تا هست — مرا عشق و ترا عاشق کشی خو
تن من بسکه زار و ناتوان است — مرا موری کشد زین سو بدان سو
از آن عناب لب جلاب ماساز — دوای عاشقی نبود بدارو
مرا باید تحمل بر جفا کرد — که نشکیبد دل از یار جفا جو

دل رحمت که صد زنجیر بگسست
بیك مو بستش آن گیسوی جادو

ساقیا خیز و بپیمای شراب تاکی — تا مگر باده کند چارهٔ این غمناکی
زآتش باده بر افروز چراغ دل ما — تا بآبی بفروشیم وجود خاکی
پند واعظ مشنو بادهٔ دیرینه بیار — که بود پند وی از غایت بی ادراکی
جامهٔ جان که بلوث غم دهر آلوده است — بجز از بادهٔ تاکی نه پذیرد پاکی
رشتهٔ زلف تو و سوزن مژگان خواهم — تا مگر بخیه زنم سینه بدین صد چاکی

کی دل ایمن شود از چشم تو و زلف سیاه　　شب بدین تیرگی و دزد بدین چالاکی
چشم خونخوار تو خون همه مسکینان ریخت　　ترك مخمور ندیدیم بدین سفاکی
من نه آنم که زکوی تو بدشنام روم　　که کند زهر تواند دل من تریاکی
دولت وصل تو و رحمت مسکین هیهات
مرد خاکی چکند با ملك افلاکی

در حل لغز

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی احتجبت ذاته عن افهام العارفین و اختفی حقیقته عن اوهام الواصفین و تقصر الاقطار ان تحویه و تعجز الاستار ان تخفیه حمدا یقتضی تضاعف نعمائه و یجتری ترادف الاله والصلوة و السلام علی من اوضح به الاعلام و شرع بلسانه الاسلام و آله معارج الهدی و مدارج التقی سیما ابن عمه و کاشف غمه و رافع لواه و دافع اذاه علیه و اولاده الکرام آلاف التحیة و السلام و بعد فیقول العبد الاثیم المفتقر الی رحمة ربه الکریم رحمة بن الحکیم بینما کنت فی بحر الارب غائصاً و اصید الادب قانصاً اذا سعدنی الجد الرفیع و ادانی الی ناد منیع رئیسه شیخ یعترف بوفر فضله عقول العقلا و یقترف من بحر علمه فحول الفضلاء (نظم) شمس العلی بدر الهدی مشکوة ار باب الوصول ابو القواضل والفضائل بالبر والاحسان والتقوی محی ذکر الاواخر والاواسط والاوائل منبع البلاغة والبراعة امام الجمعه والجماعه جعل الله له شرفاً و لا عدائه تلفاً فلما رایت المجلس قوی الاساس وسا کنیه زکی الحواس جلست فی اخریات الناس و ما تکلمت کلاماً الا تحیة و سلاماً حتی خاطبنی الشیخ بخطاب و برز الی بکتاب وقال هذا کتاب ارسله الی بعض احبابی و قد الغز فیه بعض القابی خذه و اکتب علیه شیئاً یکشف استاره و یظهر اسراره لنعلم مافی جوابك و نمیز مائك من سرابك فقلت له سمعاً وطاعةً و جئت بما امرنی به بقدر الاستطاعه و ارجوا من کرمه العمیم ولطفه الجسیم ان یغمض عمافیه من الخطل و یصلح مافیه من الخلل **السؤال** اخبرونی عن اسم

رباعی ينطوی فی مسماه بباطنه جميع الكمالات الممكنه بطريق اللف والرتق و بظاهره جامع لجميعها بنحو النشر والفتق مثل انطواء السماء والارض كطی السجل المكتب عند العقول الطوليه و النفوس الكلية الا لهية عدد اوله اذا ترقی يكون كالعقول عند المشائين وكعدد دوائر العظام عند الهيئيين والمقولات باصطلاح الفلسفيين وابواب المنطق فی عرف المنطقين و عدد ثانيه كعدد الميقات وبعض نصاب الشاة و عشر ربعه كاوله كما انه هو مثل ثالثه و اذا ضوعف يكون مطابقاً لخمس ربع ثانيه و موافقاً لضعف ماهو اوله ويكون مثلا لموضوع المنطق عند المنطقی وموضوع النحو عند النحوی واذا ضوعف ايضاً كان مشابهاً فی العدد لموضوع الاصول و مما ثلاً فيه الفصول رابعه كثانيه فی الماهية وغيره فی الوجود و هو فی عدد الحروف و دور مجذور اوله و ثالثه لامعاً يكون كضربه فی ثالثه بينات ثالثه معناه الجمع و لازم معناه هو الرفع ثانيه وثالثه حرف من حروف العامله عند بعض النحويين و اوله فعل امر عند الصرفيين و مع ثانيه منقطعة عند المعربين عدد ثانيه وعشره و نصف اخره عدد سكة خان الشطرنج علی التمام وان اردت التبيين وابيت الا التعيين فقل اوله مبدء الايمان وغايته منتهی الاسلام و مجموعه مقتدی الامام والصلوة والسلام علی خير خلقه محمد وعترته المعصومين الكرام **اما الجواب** يامن استخبرتنا عن حل ماالغزت واخبرتنا بكشف ما رمزت وابتليتنا بتصريح ما كنيت و امتحنتنا بالتصبير علی ماعميت فها انا اظهرما سترته و اعلن ما اسررته و افتق مـا رتقته و افاق ما اغلقته واعرض خيبتی للاختبار و اعرض حقيبتی علی الاعتبار لتميز لك الفضة من القضة وتعلم الغث من السمين وعلی الله اتوكل وبه استعين الاسم الذی اشرت اليه هو الامام لانه رباعی و عدد اوله واحد والواحد اذا ترقی مرتبة صار عشرة وهی عدد العقول عند المشائين لانهم يقولون الصادر الاول هو العقل لان الله تعالی واحد والواحد لايصدر منه الواحد و ذلك الواحد هو العقل كما برهن عليه والعقل الاول له ماهيته ممكنة الوجود اذاتهـا و اجبة الوجود لعلتها فباعتبار وجوب وجودها تكون علة الوجود العقل الثانی وباعتبار امكانها تكون علة الوجود الفلك الاعظم وهو الفلك الافلاك و كذلك ماهية العقل الثانی فباعتبار و جوبها تكون علة لوجود العقل الثالث و باعتبار امكانها تكون علة لوجود الفلك الثانی و بهذا الطريق يصدر عن كل عقل عقل و فلك الی ان ينتهی الی العقل التاسع فيصدر

عنه باعتبار امكانه الفلك التاسع و هو الفلك القمر و باعتبار وجوبه العقل العاشر و هو مبدء الفياض والمدبر لما تحت فلك القمر وهو العقل الفعال و يسمى بلسان الشرع جبرئيل و عدد دوائر العظام عند الهيئيين ايضاً عشرة ثلثة منها شخصيه و السبعة الباقية نوعية اما الشخصيات وهى الدوائر المتشخصة المتعينة لتى لا تتغير بتغير الافاق ولا تختلف باختلاف مواضع الكواكب فمنها منطقة الفلك الاعظم و تسمى بمعدل النهار والفلك المستقيم اما تسميتها بمعدل النهار فلان الشمس اذا سامتتها بحركتها الخاصه اعتدل الليل والنهار اى استويا تقريباً فى جميع النواحى الافى عرض تسعين واما تسميتها فلكافلكونها حالة فى الفلك فتسمى باسم محلها و اما وصفها بالاستقامة فلان الفلك يتحرك فى المواضع التى تحتها مستقيماً دولابياً لا حمايلياً ولا رحوياً و منها دائرة البروج و تسمى فلك البروج ومنطقة البروج وهى منطقة الفلك الثامن و قطبا ها غير قطبى العالم ولهذا تقاطع المعدل بنقطتين تسميان بنقطتى الاعتدالين و انما سميت فلك البروج تسمية للحال باسم محله و تسمى منطقة البروج لمرورها باوساط البروج ومنها الدائره المارّة بالاقطاب الاربعه وهى عظيمة تمر بقطبى العالم و بقطبى البروج وقطباها نقطتا الاعتدالين و اما الدوائر النوعيه وهى التى تتغير بتغير الافاق و يختلف باختلاف مواضع الكواكب فمنها دائرة الافق و هى دائرة عظيمة تفصل بين مايرى و مالا يرى من الفلك و بالنسبة اليها يعرف طلوع الكواكب و غروبها و قطباها سمتا الرأس والقدم ومنها دائرة نصف النهار وهى دائرة عظيمه تمر بقطبى العالم و سمتى الرأس والقدم و قطباها نقطتا المشرق والمغرب و ينصف دائرة الافق بنقطتين تدعى احدهما نقطة الجنوب و الاخرى نقطة الشمال و منها دائرة الارتفاع وهى دائرة عظيمة تمر بسمتى الرأس والقدم و بطرف الخط الخارج من مركز العالم الى سطح الفلك الاعلى ماراً بمركز الكواكب اوباى نقطة تفرض على الفلك وتقطع دائرة الافق على زوايا قائمة و منها دائرة اول السموت وهى دائرة عظيمة تمر بسمتى الرأس والقدم وبنقطتى المشرق والمغرب وقطباها نقطتا الجنوب والشمال و منها دائرة الميل وهى دائرة عظيمة مارّة بقطبى معدل النهار و بجزء من فلك البروج اوبكوكب مار يعرف بها بعد الكوكب عن معدل النهار و ميل الاول لفلك البروج عن معدل النهار ومنها دائرة العرض وهى دائرة عظيمه تمر بقطبى البروج و بطرف الخط الخارج من مركز العالم

المارّ بمركز الكوكب اوبجزء من فلك البروج ويعرف بها عرض الكوكب والميل الثانى لفلك البروج عن معدل النهار و منها دائرة وسط السماء الرؤيه وهى عظيمة تمر بقطبى منطقة البروج وقطبى الافق و سميت بذلك لانها تعين وسط لفلك البروج والفلك البروج يسمى سماء الرؤيه لانه مرئى بين السموات لكثرة كواكبها والمقولات عند الفلاسفة ايضاً عشرة واحد منهـا جوهر والتسعه الباقية عرض اما الجوهر فهو الماهيه التى اذا وجدت فى الاعيان اى اتصفت بالوجود الخارجى كانت لافى موضوع و اما العرض فهو الموجود فى الموضوع وينقسم الى تسع مقولات (١) الـكم (٢) والكيف (٣) والاين (٤) والمتى (٥) والاضافه (٦) والملك (٧) والوضع (٨) والفعل (٩) والانفعال . اما الكم فهو ما يقبل القيمة لذاته وينقسم الى منفصل كالعدد والى متصل قارّ الذات كالخط والجسم التعليمى والى متصل غير قارّ و هو الزمان و اما الـكيف فهو هيئة فى شئى لايقتضى لذاتهـا قسمة ولا نسبة وينقسم الى كيفيات محسوسة كالحلاوه والملوحه والى كيفيات نفسانيه كالكتابه والعلم ونحو ذلك والى كيفيات استعداديه كالصلابة واللينه والى كيفيات مختصة بالكميات المتصلة والمنفصلة كالمثلثية و المربعية للسطح والزوجية والفردية للعدد واما الاين فهو حالة تحصل للشى بسبب حصولة فى المكان واما متى فهوحالة تحصل للشى بسبب حصوله فى الزمان واما الاضافه فهى حالة نسبية متكررة كالا بوة و البنوة واما الملك ويقال الجدة ايضاً فهو حالة تحصل للشيئى بسبب مايحيط به وينتقل بانتقاله ككون الانسان متعمماً ومتقمصاً واما الوضع فهو هيئة حاصلة للشيئى بسبب نسبة اجزائه بعضها الى بعض و بسبب نسبتها الى الامور الخارجه كالقيام والقعود واما الفعل فهو حالة تحصل للشيئى بسبب تأثيره فى غيره كالقاطع مادام يقطع واما الانفعال فهو حالة تحصل للشيئى بسبب تأثره عن غيره كالمتسخن مادام يتسخن و ابواب المنطق ايضاً عشرة الاول بـاب تعريف الالفاظ الثانى باب ايساغوجى اى الكليات الخمس الثالث التعريفات الرابع قضايا الخامس القياس واجزائه السادس البرهان السابع الجدل الثامن الخطابه التاسع المغالطه العاشر الشعر و عدد الحرف الثانى من ذلك الاسم وهو ميم كعدد ميقات موسى كمـا قال الله عزوجل وواعدنا موسى ثلثين ليلة و اتممناها بعشر فتم ميقات ربه اربعين ليلة و كذلك يطابق عدده نصاب الشاة وهو اول نصابها كما روى الشيخ فى الصحيح ليس فيما دون

الاربعين من الغنم شئی فاذا کانت اربعین ففيها شاة الی عشرين ومائة و عشر ربع عدد الحرف الثانی من ذلك الاسم مطابق لعدد حرف اوله لان الميم عدده الاربعون و ربع الاربعين عشرة وعشر العشرة واحد والواحد يطابق عدد الحرف الاول من ذلك الاسم كما انه يطابق عدد ثالثه ايضاً كما هو ظاهر واذا ضوعف ذلك العشر الربع صار مطابقاً لخمس ربع الحرف الثانی وهو ظاهر لان العشر اذا ضوعف صار خمساً وايضاً مضعف ذلك العشر الربع وهو اثنان يكون مطابقاً لمضعف الحرف الاول من ذلك الاسم وهو ظاهر و موافقاً لموضوع المنطق عند المنطقيين لان موضوع المنطق اثنان تصور و تصديق و التصديق هو الاذعان بالنسبة الخبريه الثبوتيه كالاذعان بنسبة القيام الی زيد فی قولنا زيد قائم او السلبيه كالاذعان بنسبة عدم القيام الی زيد فی قولنا زيد ليس بقائم والتصور ما عدا ذلك سواء كان ادراكاً لامر واحد كتصور زيد مثلا او الامور متعدده بدون نسبة كتصور زيد و عمر و او مع نسبة غير تامه لايصح السكوت عليها كتصور غلام زيد او تامه انشائيه كتصور اضرب او خبريه مدركه بادراك غير اذعان كما فی صورة التخيل والشك والوهم و ايضاً يطابق عدد ذلك المضعف عدد موضوع علم النحو لان موضوعه ايضاً اثنان الكلمة والكلام والكلمة قول مفرد وهی اما اسم كزيد او فعل كضرب او حرف كمن والكلام لفظ مفيد يصح السكوت عليه وهو اما خبری يحتمل الصدق والكذب كزيد قائم او انشائی لايحتملهما كاضرب وهل تضرب واذا ضوعف ذلك المضعف صار مشابها فی العدد لموضوع الاصول لان مضعف الاثنين اربعه و موضوع علم الاصول ايضاً اربعة الكتاب والسنة والاجماع والعقل وايضاً يساوی عدد الفصول وهو الربيع والصيف والخريف والشتاء و الحرف الرابع من ذلك الاسم و هو الميم مع الحرف الثانی منه متشاركان فی الماهية كما هو ظاهر ومختلفان فی الوجود لان اثنينيتهما دليل تغايرهما فی الوجود و ذلك الاسم يشابه ودود فی عدد الحروف لان كل واحد منهما رباعی و فی انّ كل واحد منهما حرف اوله و ثالثه وكذلك حرف ثانيه و رابعه متماثلان و فی انّ حرف اوله و ثانيه و رابعه متحرك و حرف ثالثه ساكن و مجذور كل واحد من الحرف الاول من ذلك الاسم و الحرف الثالث منه منفردا لا مجتمعاً يكون مطابقاً لحاصل ضرب الاول فی الثالث لان مجذور العدد حاصل تربيعه و مربع الواحد واحد

فمجذور الواحد واحد و حاصل ضرب الواحد فى الواحد واحد لان الواحد لاتأثيرله فى العدد و لهذا لم يعده بعض المحاسبين من العدد و ان كانت الاعداد مركبة منه بينات ثالثه وهى اللف معناها الجمع كما قال الله تعالى و جئنابكم لفيفا اى مجتمعين مختلطين و لازم معناها هوالرفع يعنى الاجتماع والاتفاق والاتحاد يلتزم علوالشان ورفعة المكان ولذلك قيل يدالله مع الجماعه ثانيه و ثالثه ما وهى حرف من حروف العامله عند بعض النحاة وهو الحجازيون يعملون ماالنافيه عمل ليس فيرفعون بهاالاسم و ينصبون الخبر و بلغتهم جاءالتنزيل قال الله تعالى ما هذا بشراً ما هن امهاتهم و لاعمالها عندهم ثلثة شروط احدها ان يتقدم اسمها على خبرهاالثانى ان لا يقترن اسمها بان الزائده ولا خبرها بالا والثالث ان لايتقدم معمول خبرها على اسمها و اول ذلك الاسم فعل امر عندالصرفيين لان اوله همزة مكسوره وهو فعل امر من وأى بمعنى وعد مضارعه يأى واصل ائاى مثل تقى اسقطت التاء المضارعه وابتدء بما بعدها لتحركها و اللام مسقطة بالجزم فصار او عليه خرج اللغز المشهور ان هندالمليحةالحسناء واى من اضمرت لخل وفاء واوله مع ثانيه يصيرام وام على اربعة اوجه احدها ان تكون متصلة وهى نوعان احدهما ما يتقدم عليه همزةالتسويه نحو سواء عليهم ءانذرتهم أم لم تنذرهم والثانى ما يتقدم عليه همزة يطلب بها و بام التعيين نحوازيد فى الدارام عمرو و انما سميت فى النوعين متصلة لان ماقبلها وما بعدها لايستغنى باحدهما عن الاخر والثانى ان تكون منقطعة وهى ثلثة انواع مسبوقة بالخبر المحض نحو تنزيل الكتاب لاريب فيه من رب العالمين ام يقولون افتريه ومسبوقة بهمزة لغير الاستفهام نحو الهم ارجل يمشون بها ام لهم ايد يبطشون بها اذالهمزة فى ذلك للانكار والمتصلة لاتقع بعدها لانها بمنزلة النفى و مسبوقة بالاستفهام بغير الهمزة نحو هل يستوى الاعمى و البصيرام هل تستوى الظلمات والنور و سميت منقطعة لانقطاع ما بعدها عما قبلها كما ترى فى الامثله الثالث ان تقع زائدة كمافى قوله ياليت شعرى ولامنجى من الهرم ام هل على العيش بعدالشيب من ندم الرابع ان تكون للتعريف كمافى قوله شعر ذاك خليلى وذويواصلنى يرمى ورائى بامسهم وامسلمه و قوله عليه السلام ليس من امبر امصيام فى امسفر فعلى هذا التفصيل فقول الملغز اوله مع ثانيه منقطعة عندالمعربين بين التعسف لان ام ليست منحصرة فى الانقطاع كما ذكرنا

ومجموع الحرف الثانى وهوالاربعون مع عشره وهوالاربع و نصف عددالحرف الاخرو
هوالعشرون يصير اربعه وستون وهو يساوى عدد سكة خان الشطرنج لانه ثمانيه فى ثمانيه
والشطرنج معرب شش رنك يعنى ستة الوان اى ستة اشكال وهى الشاة والفرزان والفيل
والفرس والرخ والبيدق و سبب وضعة ان اردشير بابك احدملوك الفرس الاخيره قد
وضع النرد ولذلك قيل نردشير وجعله مثالا للدنيا و اهلها فرتب الرقعة اثنا عشر بيتاً
بعدد شهورالسنه و البيادق ثلثين قطعه بعدد ايام الشهر و منازل الرقعه اربعه وعشرون
بعدد ساعات الليل والنهار واختلاف الوانها الاختلاف سوادالليل وبياض النهار ثم قسم المنازل
على اربع مراتب كعددالطبايع الاربعه الحرارة و البرودة والرطوبة و اليبوسة والاركان
الاربعه النار والهواء والماء والارض وعددالفصول الاربع الربيع والخريف و الشتاء والصيف
وشبه جوانب الفص وهى ستة بالجهات الست وهى فوق و تحت و امام و وراء ويمين
وشمال والفصان محيطان بالجوانب الاثناعشر كشهور السنة والشهور محيطة بالايام
احاطه ما يخرج من الفصين بالبيادق الثلثين و الايام محيطة بالساعات احاطة البيادق
بمنازل الاربعه والعشرين ثم جعل نكت الفصين كلها اثنين و اربعين فلست تجد شيئاً
من عددالجوانب الفص الااذاضممت اليه عدد مقابله وجدته سبعه وهى عدد ايام الاسابيع
وذلك لان الواحد تقابله الستة والاثنان تقابله الخمسه و الثلثه تقابله الاربعه و ايضاً
شبه النكت بالكواكب السبعة التى تكون بعضها فوق الارض وبعضها تحت الارض فى كل
حال وشبه الفصوص بالافلاك و رميها مثل تقلباتها و دورانها و جعل ما ياتى من اللعب
من النقوش كالقضاء والقدر تارة له و تارة عليه و شبه فعل اللاعب فى اتباعه لمايخرج
بفعل العباد فى اتباع القضاء وهذا مذهب الاشاعره لان لاعبه يعترف بالقضاء والقدر و
شبه فراغ اللاعبين بالمعاد و فلج القامر بما جعل للمجتهد من الثواب و شبه ما يلحق
المقمور من الحسرة بحسرة المقصر فى الاخرة فلما وضع ذلك افتخرت به الفرس و كان
ملك الهند يومئذ الملك تلمبيت موضع له حكيمه صصة بن داهر الهندى الشطرنج فقضت
حكماء ذلك العصر بتفضيله ولما عرضه على الملك واوضح له امره ساله ان يتمنى عليه
فتمنى عدد تضعيفه قمحاً فاستصغر الملك همته وانكر عليه ماقابله به من طلب النزر اليسير فيما
جاء به فقال الحكيم ما اريد غير ذلك فلماحسبه اهل الديوان قالوا الملك ماعندنا ماتقابل القليل

مماطلب فانكر ذلك فاوضحوه له فاعجبه اكثر من الاول وذلك انه ضاعف الاعداد الى بيت السادس عشر فاثبت فيه اثنتين وثلثين الفاً وسبعمائه وثمانيه وستين قمحاً ٣٢٧٦٨ فكيلت فكانت قدحاً ثم ضاعفها اقداحاً الى البيت العشرين فكانت ويبة و هى ثمانية عشر قدحاً ثم انتقل من الوسات الى الارادب وكل اردب ست ويبات فاثبت فى بيت الاربعين مائة و اربعة وسبعين الف اردب وسبعمائه واثنين وستين ارداباً وثلثى اردب ٢/٣ ١٧٤٧٦٢ كل اردب ستة و تسعون قدحاً فهذا المقدار شونة ثم انه ضاعف الشون الى بيت الخمسين فكانت الجملة الف شونه و اربعة و عشرين شونه ١٠٢٤ و هذا المقدار مدينه ثم انه ضاعف المدن الى البيت الرابع والستين وهو اخر بيوت رقعة الشطرنج فاثبت فيه ستة عشر الف مدينه وثلثمائه واربعه وثمانين مدينه ١٦٣٦٤ وهو ميزان الرقعة من البيت الاول الى البيت الثالث والستين باضافة واحد فانه ان جمع من البيت الاول البيت الثالث والستين كان الحاصل مساوياً لما فى البيت الرابع والستين لاينقص عنه غير حبة بر واحده وذلك من خواص التضيعف لانك اذا ضعفت عدداً ايا ماشئت صار كل سطر ميزانا للسطور الواقعة فوقه باضافة واحد مثلا اذا ضعفت واحدا صار اثنين واذا ضعفت اثنين صار اربعه والاربعه اذا ضعفتها صارت ثمانيه فثمانيه ميزان السطور التى تقع فوقها يعنى حاصل جمع الواحد والاثنين والاربعه باضافة واحد فعلى هذا اذا ضعفت مافى البيت الرابع والستين صار الحاصل اثنين وثلثين الف مدينه وسبعمائه وثمانية وستين مدنيه ٣٢٧٦٨ وهو ميزان مافى الرقعة جميعها و اخر ما اقتضاه تضعيف رقعة الشطرنج من القمح مأة و ثمانيه و اربعون الف الف ست مرات و اربعمائه و ستون الف خمس مرات و سبعمائه واربعه واربعون الف اربع مرات وثلثه و سبعون الفاً ثلث مرات و سبعمائه و تسعة الاف مرتين وخمسمائه واحد و خمسون الفاً وستمائة و خمسة عشر حبة عدداً و صورته بارقام الهند هكذا ١٨٤٤٦٠٧٤٤٠٧٣٧٠٩٥٥١٦١٦ وان بسطت الحنط على بسيط كرة الارض منضماً ظهر كل حنطة الى بطن الاخرى يغطى سطحها سبع مرات و ٨٤٦١٣٧٧١٧٦٢٢٦٠ متر مربع فى المرة الثامنه و ذلك لان متر المربع يسع ٤٧٨٥٠ حبة بر فتقسم عدد الحنط عليه فيخرج ٣٨٥١٨٤٤٠٩٧٦٥١١٩٢ فتقسم ذلك الخارج على مساحة سطح كرة الارض وهي ٥٠٩٥٧٥٧٦٠٨٤١٢٧٦

متر مربع فیخرج سبعة اعداد صحاح ویبقی ۸٤۸۱۳۷۷۱۷٦۲۲٦۰ و هو زائد علی الخمس قلیلا .

شرح زندگانی همت شیرازی

همت نامش علاءالدین . نخستین فرزند وقار است . در سال ۱۲۷٦ هجری قمری متولد گردید . در آغاز زندگانی به بیماری آبله گرفتار و یك چشمش نابینا شد . در محضر پدرخویش فضل و دانش آموخت . فن سخنوری و خط نسخ را از عم خود «فرهنگ» فرا گرفت . دیوان اشعارش به‌پنج هزار بیت میرسد . خط را مانند علاءالدین تبریزی که در این فن نامبرداراست مینگاشت دعوات و قرآن هائی که از او بیادگار مانده بشیوهٔ آن استاد است .



تمثال همت شیرازی

پایه اش درعلم وفضل بجائی رسید که چون فرهاد میرزا نظر بمهر و دلبستگی فراوانی که با « وقار » داشت از نگارش تاریخ چهارده تن (نمونه‌ای از این تاریخ در صنحهٔ ۲۱٦ و ۲۱۷ مندرج است) بدین عنوان که موجب پریشانی حواس است جلوگیری کرد وتا آن قسمتی که انجام یافته بود ضبط نمود . همت دامان همت برکمر زد تا مگر آنرا بپایان رساند . چون در فقه و اصول مانند دیگر علوم استاد نبود از این رو یکی از فقها را با خود همراه نمود تا اورا در اینکار دستیاری کند .

در آن هنگام که سازمان دادگستری فارس آغاز شد بریاست بدایت نامزد گردید وناچار از نگارش آن کتاب باز ماند .

گذشته از طبع روانی که داشت در محفل ادب یزدانی که پیش از این یاد آور شدیم هرکس از سخنوران میخواست شنوندگان‌را به اشعار خود توجه دهد چون

همت را فصاحتی تمام بود این مهم بعهدهٔ او برگزار میشد.

سالی چند نگذشته بود که چشم دیگرش نیز نابینا گردید از این پیش آمد افسردگی و پژمردگی اورا فرا گرفت و بیمار گردید و درسال ۱۳۳۶ زندگانی را بدرود گفت.

آرامگاهش درآستانهٔ مقدس حضرت سیدمیرمحمد پهلوی اعمام خود «فرهنگ» و «یزدانی» است. از ازدواج با دخترعم خویش (دختر فرهنگ) سه فرزند بنام احمد، اسمعیل و موسی از او بیادگار ماند. چون چکامه‌ها و مسمطات وی دارای مدح است بنمونه ای ازغزلیاتش اکتفا میشود:

غزلیات

اگر در آینه بینی جمال زیبا را
زعشق خویش ملامت نمیکنی ما را

کسیکه صورت یوسف ندید نیست روا
که سرزنش کند ازعشق او زلیخا را

حدیث حسن تووعشق من ببر دازیاد
حکایت غم مجنون و حسن لیلی را

برهگذار تو سر میگذارم از سرشوق
بدان امید که برچشم من نهی پا را

زهجرماه رخت هرشب ازستاره اشك
روان ز دیده بدامان کنم ثریا را

بیاد قبله رویت چو در نماز آیم
ز آب دیده چو دریا کنم مصلی را

ز عشق روی تو زنار بگسلد ترسا
به بیند ار برخت طره چلیپا را

چنینکه ازلب جانبخش مرده زنده کنی
سزد که لاف زنی معجز مسیحا را

بنیم جرعه مرا مست کردی ای ساقی
مگر که چشم تو افزود نشاه صهبا را

ز دست کوته همت بسی عجب دارم
که رام کرد بخود آن بلند بالا را

مستی عاشق روی توزجای دگری است
خلق درشبهه که دربادهٔ گلگون اثری است

پاره شد رشتهٔ امید دلم چون دیدم
رشتهٔ گیسوی دلداربدست دگری است

تازدی شانه برآن گیسوی پرپیچ و شکن
هرطرف مینگرم خسته دل دربدری است

سربرآرم زلحد رقص کنان ازپس مرگ
گر بدانم که ترا برسرخاکم گذری است

دل خلقی بهوای لب شیرین تواند
جمع گرددمگس آنجا که بداندشکری است

حاصلم غیر ملالت نشد از کسب علوم — درس عشق تو بخوانم که به از هر هنری است
شورش دوش زعشق تو بد اندر مجلس — شحنه پنداشت که درخانه رندان خبری است
من رخ ازدوست نتابم اگرم سر ببرند — عشق کز روی حقیقت نبود دردسری است
از درازی شب هجر مکن شکوه دلا — صبر کن پیشه که اندر پی هر شب سحری است

از جفای فلك و بخت بد خود همت
شکوه آنقدر مکن کار بدست دگری است

آن سیه زلف که خم در خم و چین در چین است — بستهٔ هر سر موئیش دلی مسکین است
من دیوانه اگر کافر عشقم چه عجب — که سر گیسوی او آفت عقل ودین است
نیست ممکن که خیال تو رود از سر من — مگر آن روز که ازخشت مرا بالین است
خبرت نیست که از دوریت ای مهر منیر — همه شب دامنم ازاشك پر ازپروین است
بخیال لب لعل تو و آن زلف سیاه — چهرهٔ زرد من از خون جگر رنگین است
چونکه امروز توئی خسرو خوبان جهان — حرف تلخت بمذاقم چو شکر شیرین است
رخنه درملت اسلام کند کیش مجوس — ز آنکه روی توچو آتشکدهٔ برزین است
عاشقان را نبود از می گل رنگ گزیر — که دوای دل سودازدهٔ غمگین است

شعر همت که چنین شهرهٔ آفاق شده است
اثر تربیت آصف با تمکین است

این دل مسکین هوای وصل شوخی شنگ دارد — ذره را بنگر که سوی آفتاب آهنگ دارد
ساقیا جامی بپیما ز آن می گلرنگ صافی — کز غبار غم بسی آئینه دل زنگ دارد
ای که در کف جام می داری و فارغ ازجهانی — شیشه پنهان کن که شیخ شهر در کف سنگ دارد
مرغ دل از دام گیسویش چسان دارد رهائی — هر سر موئیش صد افسون و صد نیرنگ دارد
مشکل ازچاه طبیعت کس برون آید بحیلت — جز کسی کو رشتهٔ زلف تو اندر چنگ دارد
حرف تلخش در مذاق جان عشاق است شیرین — گوئیا تنگ شکر اندر دهان تنگ دارد
بنده پیر خراباتم بصد منت که سلطان — با گدائی درش از پادشاهی ننگ دارد
آن نگار یاسمین بر و آن بت سیمین زنخدان — گوی سیمین بر درخت یاسمین آونگ دارد

بس عجب نبود که شعر همت این‌سان گشته دلکش
ز آنکه استادی مهین چون حضرت فرهنگ دارد

با تیغ بند بند مرا گر جدا کنند — مشکل که دامن تو زدستم‌رها کنند
از زیر پیرهن بدنت گرشود پدید — عشاق جامه های صبوری قبا کنند
بنشین دمی برابر عشاق مستمند — بنگرچه فتنه‌ها که زعشقت بپا کنند
گویا ندیده اند رخ دلپذیر تو — آنانکه سرزنش بمن مبتلا کنند
عشاق را بجان نبود هیچ احتیاج — جز آنکه درمحبت جانان فدا کنند
اشك آنقدر زهجرتوریزم که دوستان — آیند چون‌بپرسش حالم شنا کنند
از یاد من برفت چو دیدم دهان تو — آن قصه ها که خلق ز آب بقا کنند
یکدم‌زروی دلکش‌خودپرده بازگیر — تا عارفان مشاهده صنع خدا کنند
ترسم که آن خط سیه‌وزلف پرشکن — حق مرا ز لعل لبت زیر پا کنند
عناب لعل دلکش و با دام چشم‌تست — اذن اردهی تو درد دلم‌رادوا کنند
راز دلم کـه بود نهان سالها ز عشق — اکنون حدیث بر سر بازارها کنند
نوشند باده زاهد و مفتی و محتسب — درحیرتم که ازچه دگرمنع ما کنند
آن دم که رازهای نهان گردد آشکار — ظاهر شود که خلق بباطن چها کنند

همت بعهد دوست منه دل که دلبران
هرگز ندیده ام که بعهدی وفا کنند

تحفهٔ گر نبود لایق درمان چکنم — گرنگیرد عوض بوسه زمن جان چکنم
دانم اندر دل سختت نکند آه اثر — خود گرفتم نکنم ناله و افغان چکنم
شرح بیماری دل باز نگویم بطبیب — دردچون‌ازتو بود بیهده درمان چکنم
دل به صد حیله ز دام سر زلفت بجهد — تا که افتاد در آن چاه زنخدان چکنم
گشته افسانهٔ هر انجمنی قصهٔ من — بیخود ازخلق‌جهان عشق تو پنهان‌چکنم
شانه بر زلف زد و روز مرا کرد سیاه — بـا دل در بدر بیسر و سامان چکنم
تا برخسار تو گیسوی پریشان دیدم — کارمن گشت از آنروز پریشان چکنم
همچویعقوب‌مرا دیده‌شد از گریه سپید — با غم دوری آن یوسف کنعان چکنم

مدتی شد کـه بزندان جهانم در بند نیست یوسف چو بهمراه بزندان چکنم
خلق گویند چرا گریه نمائی شب وروز چون برفت ازبرم آن لعبت خندان چکنم
گفتم از بـاده چرا تو به نمودی همت گفت بسیارم ازاین کرده پشیمان چکنم
دانم آنقدر که می برعقلا هست حلال
لیك بـا حرف بد مردم نادان چکنم

رویش که روشن است رخ مهر و ماه ازاو این طرفه بین که روز من آمد سیاه از او
پروانه وار پیش رخش جان دهم اگر روشن کنم چو شمع شب ار بزمگاه از او
گر تیر غمزه میزندم هیچ باك نیست چون برده ام به جوشن زلفش پناه از او
بی حاصل است ناله و افغان ما که یار اندر دلش اثر نکند آه آه از او
چون غنچه عقده ها بگشاید مرا زدل آرد نسیم نکهتی ار صبحگـاه از او
یك جلوه کرد روز ازل یـار بی نقـاب هم کعبه گشت روشن و هم خانقاه از او
یار ار مرا کشد بهزاران جفا و جور دل را جنایت است بـه بینم گـناه از او
از مال و جاه و منصب دنیا گدای عشق مستغنی است و رشك برد پادشاه از او
همت بدام حلقهٔ آن زلف تاب دار
سخت اوفتاده است وبرون نیست راه ازاو

گفتم مگر بخواب به بینم جمال تو مشکل بچشم خواب رود ازخیال تو
آن دوزخ و بهشت که تعریف کرده اند شام فراق باشد و صلح وصـال تو
آب حیات را بدهان تو منبع است ره برده همچو خضر برآن چشمه خال تو
نبود روا که سرو زند لاف اعتدال اندر برابر قـد با اعتدال تو
ایمرغ دل مگرد چو پروانه گرد دوست سوزد زتاب شمع رخش پر و بال تو
ای آه شعله بر کش وافلاك را بسوز کاندر دلم ز غصه نباشد مجال تو
ایدل بغصه خو کن و دایم ملول باش شادی دوست چونکه بود درملال تو
داری طمع زلعل لب دوست بوسهٔ عمرم تمام شد ز خیال محال تو
آه شب و فغان سحرگه مده ز دست شاید ز مهر رحم نماید بـه حال تو
همت زدی ز مصحف رویش تفالی بنگر که آمد آیه رحمت بفال تو

شرح زندگانی اورنك شیرازی

اورنگ نامش محمود و در سال ۱۲۸۶ هجری قمری متولد گردید . از پدر



تمثال اورنك شیرازی

بزرگوار خود « فرهنگ » فضل و دانش آموخت. دیوانش به‌دوهزار بیت میرسد .

روزی درمحفل دانش پدر حضور داشت ، شیخ شهر باآنکه گرفتار و سر گرم کار های قضاء و منبر و محراب بودگاه نیز در آن مجمع آمده گفته های سخن سرایان را گوش میداد . در آن روزغزل معروف شیخ سعدی‌طاب ثراه را (امشب براستی شب ما روزروشن‌است) بمسابقه گذاشته و شعرا هر یك جوابی سروده بودند ، چون نوبت به « اورنگ » رسید شروع بخواندن نمود تا بدین بیت :

من کمتر ازسگم بدر پیر می فروش بیچاره شیخ شهرکه اوکمتر ازمن‌است

همینکه نخستین مصرع آنرا خواند دریافت که شیخ شهر حاضر است دم از گفتار فرو بست ولی اصرار شیخ اورا برآن داشت که مصرع دوم را نیز بخواند . خاطرشیخ را از این سخن تیرگی پدیدگشت و از حوزهٔ ادب دوری جست . اورنگ نیزروزی چند از شرم پدر در انجمن حضور نیافت تا آنکه اشعاری در مدح شیخ و پوزش

ازگفتار خویش سرود و این کدورت بصلح ویکرنگی انجامید .

اورنگ پس از آنکه بعتبات عالیات رفت چندی دراصفهان وتهران اقامت نمود .

در همین ایام فارسیان اورا بنمایندگی مجلس برگزیدند و پس از آن بریاست دفتر نخست وزیر سرافراز شد . درهنگام طلوع دولت شاهنشاه پهلوی بریاست ادارهٔ راه فارس نامزد گردید .

از تاریخ ازدواج با خانوادهٔ دانشمند بزرگ محمد حسین فروغی دو فرزند دلبند یکی بنام منوچهر و دیگری هوشنگ خدایش عطا فرمود . در سال ۱۳۴٤ در تهران بیمار شد و رخت از جهان بربست وبراورنگ جنان جای گرفت .

آرامگاهش در ابن بابویه نزدیك تهران است . اشعار زیر ازآثار طبع اوست :

زینسان که جلوه کرده جمالت بر آفتاب فردا ز شرم برندمد دیگر آفتاب
زلفست سایبان شده بر روی مهوشت یا بر گرفته زنگی شب در بر آفتاب
جزعارضت که گشته عیان از میان زلف نشنیده کس که نیمه شب آرد سر آفتاب
غیر از دهان تنگ تو کآمد شکر فشان نشنیده ام که بار دهد شکر آفتاب
هر صبح و شام بهر تماشای حسن تو حربا صفت نشسته ترا بر در آفتاب
فرزند آدمی نبود این چنین لطیف گوئی مهت پدر بود و مادر آفتاب
از بهر کسب نور دهد بوسه بر درت هرصبحگه که سرزند از خاور آفتاب
از دیدنت گر اشك فشانم عجب مدار بیننده را بچشم زند نشتر آفتاب

اورنگ ذره‌سان مطلب وصل‌روی آنك
پیشش بود ز ذره بسی کمتر آفتاب

بجان او که اگر نرخ بوسه اش جان است بجان‌ودل شومش مشتری که ارزان‌است
فرشته خوی و پریروی‌وسرو رفتار است لطیفه‌گوی ونکو سیرت وسخندان است
هزار جامهٔ زهد و لباس تقوی را زچاك پیرهنش چاك در گریبان است
ببین بچشم تأمل که عشق ما با دوست همان مناسبت عقرب است وکاشان است
دل از وفای تو برداشتن بود مشکل طمع زجان گرامی بریدن آسان است
عجب که آتش شوقم ز سینه کم نشود چنین که‌دامنم ازاشك دیده طوفان است

مگر بزلف تو پابست شد دل اورنگ
که همچوزلف توحال دلش پریشان است

پریرخان دمی از روی پرده باز کنید
مرا ز جنت و فردوس بی نیاز کنید
بدین جمال دل آرا و قامت موزون
بماه طعنه زنید و بسرو ناز کنید
دو بوسه ازلب جان بخش خود بمن بخشید
مرا میانهٔ عشاق سر فراز کنید
نخست دست بشوئید عاشقان از جان
سپس بچهرهٔ معشوق دیده باز کنید
صباح وصل مگوئید و قصهٔ شب هجر
بپیش دوست نشاید سخن دراز کنید
برغم شیخ گشادند دوش میکده را
خبر بباده گساران پاك باز کنید
نصیحتی کنم ای می کشان زمن شنوید
ز زاهدان ریا پیشه احتراز کنید
ز خلق دیدهٔ امید خود فرو بندید
بعجز روی بدرگاه کار ساز کنید
ببزم دوست رفیقان اگر رهی یابید
ز راه مهر در آندم که قصه ساز کنید

حکایت غم اورنگ در میان آرید
حدیث قصهٔ محمود با ایاز کنید

ما نداریم بجز سوی خدا روی نیاز
چشم امید ببستیم ز خلق از آغاز
شمع سان سوخت سراپای وجودم غم عشق
بی سبب نیست چوپروانه ام این سوز و گداز
ای دل ار وصل رخ دوست تمنا داری
مکن افغان و بسوز از غم و باهجر بساز
عمری از خلق نمودم غم عشقش پنهان
عاقبت دیدهٔ خونبار من آمد غماز
عاقبت طایر روحم قفس تن شکند
کند اندر هوس دانهٔ خال پرواز
ای بسا عاشق دل خسته که جان خواهد باخت
گر خرامی قدمی چند بدین عشوه و ناز
فاش میگویم و از هیچکسم نیست هراس
عاشق بیدل و میخواره ام و شاهد باز
نشوی زاهد ز اسرار حقیقت آگاه
تا چو رندان بحقیقت نکنی ترك مجاز
خلقی از سوز تو گشتند پریشان ای دل
به که کوتاه کنی قصهٔ آن زلف دراز

حال اورنگ چه پرسی که زعشقت چون است
حال محمود چگونه است ز هجران ایاز

نتوان نوشت قصهٔ انده فزای دل
کآزرده میشود دل خلقی برای دل

گیسوی مشکبوی تو از کف نمیدهم تا مو بمو بیان نکنند ماجرای دل
راز غمت بدل بنهفتیم و عاقبت ترسم که دیده فاش کند راز های دل
رفت از برآن نگار پریروی دلفریب دل درقفای او شد و من درقفای دل
دل ازبرم برفت و بزلف تو جا گرفت ای کاش بودمی من مسکین بجای دل
چون دست رس مرا بسر زلف دوست نیست آن به که بوسم ازسر اخلاص پای دل
چون میشود که درد دلم را دوا کنی ای آنکه داری ازلب میگون دوای دل
یکدم ز آه و دود دل آسوده نیستم یارب کسی مباد چو من مبتلای دل
خلقی ز سوز آه تو اورنگ سوختند
بس کن حدیث عشق ومگو ماجرای دل

تاریخ الغاء لقب

نوبهار است و گه عیش و طرب خاصه در موقع الغاء لقب
ساقیا خیز و بده رطل گران زان می صاف نیالوده بلب
تا ز الغاء لقب شرح دهم بهر خرسندی ارباب ادب
بسکه میدان لقب گشت وسیع فوج نسوان همگی داوطلب
بگرفتند لقب های بزرگ دلقك و مسخرهٔ اهل طرب
مردم با شرف از ذکر لقب گشته منفور چو سفلیس و جرب
گشت سردار فزون از سرباز گشت سالار فزون از عقرب
آخر الامر رئیس الوزراء پهلوی زادهٔ فرخنده حسب
کرد ملغی لقب اهل نظام شادمان مردم با اصل و نسب
بهر تصویب سوی مجلسیان بفرستادند و نماندند عقب
رأی دادند که القاب عموم لغو گردد چو نشادر عقرب
بد مخالف یکی از مجلسیان گشت نادم چو عیان شد مطلب
بهر تاریخ چنین رأی صواب جمع گشتند بصد شور و شعف
نادم از جمع برون آمد و گفت مجلس پنجم و الغاء لقب
١٣٠٤

شرح زندگانی عشرت شیرازی

عشرت وصال نامش محمدشفیع دومین فرزند وقاراست در سال ۱۲۵۵ هجری خورشیدی متولد گردید چون بمکتب نشست پدرش اشعار زیر را برای او سرود :



تمثال عشرت شیرازی

نه‌عجب بود اگر من دل هوشیار دارم — که‌نجابت از وصال‌ونسب‌از وقار دارم
اگرم کلام حکمت‌وگرم حدیث شیرین — زحکیم و داوری این‌همه‌یادگار دارم
خط دلربا ز توحید ندیده کام قسمت — ادب و هنر ز فرهنگ بزرگوار دارم
چه بیان کنم زیزدانی و مهربانی او — که حساب او نیارم یکی‌ازهزار دارم
بجز آستان رحمت بجز از پناه همت — نه گریز که‌زمکتب نه ره فرار دارم
چو روم پیاده‌ده بچه پا برهنه همره — چوشوم سوارصد طفلك نی‌سوار دارم
چوبدیگران ننازم بخداست دیده‌بازم — که‌هرآنچه دارم‌ازحضرت کردگار دارم

بجز اوستاد درسم زکس دگر نترسم — که چوشاه ملك ایران شدکام گار دارم
زدعای میر فرهاد خموش کی نشینم — که هم از حیاتش عزت وهم وقار دارم
چو امیررا مطیعم همه خلق راشفیعم — نه چو کودك ضعیفم که نه فکرکار دارم

درشش سالگی یتیم گردید. عمش یزدانی به پرورش او پرداخت. علوم ادب وفنون شعررا بخوبی فرا گرفت. خط نسخ را نزد برادر خود «همت» هنگامیکه بهمراهی رحمت وبنی اعمام خویش بعتبات عالیات رفت روزی حاجی میرزا محمدحسن حجة الاسلام باحضور حاجی میرزا حبیب رشتی که اونیزازروحانیون بلندپایه بود آنها رابه مهمانی خواند مرحوم میرزا نسبت به اشعار توحید توجهی مخصوص داشت ازاین رو میفرماید از سخنهای او هرچه در یاد داریدبخوانید. اتفاقاً جز عشرت دیگری اشعار توحیدرا نمیدانست بخواندن این غزل:

اگرچه شکوه خوش ازدوستان جانی نیست — ولی مکن که جفا شرط مهربانی نیست

می پردازد تا بشعری میرسد که قرائتش نسبت بمقام والای بزرگان دین شایسته نبود. اورنگ که سابقه رنجش شیخ شهر را چنانچه پیش ازاین یاد کردیم فراموش ننموده بود از او جلو گیری مینماید ولی با اصرار زیاد آن بیت را نیز میخواند:

شراب و چنگ حرام است زاهدا دانم — ولیك بدترازآن کارها که دانی نیست

آن بزرگوارمرد اخلاقی بخنده های بلند میفرماید دانم، دانم، دانم و رونوشت آن غزل را از او میگیرد.

عشرت بنشرادبیات راغب وبگوشه گیری مایل بود. از ازدواج بادخترعم خویش (دختر یزدانی) فرزندی بنام منصور از او بیادگار ماند.

درسال ۱۳۱۶ به تهران رفت و با مرحوم عباسقلی نواب که بیکدیگر مهری تمام داشتند روز گاری چند نرد دوستی باخت و سرانجام بشیراز بازگشت و در سال ۱۳۱۸ دوره زندگانیش بهآخر رسید. آرامگاهش جنب «شاه داعی الله» واقع است.

از ماه روی او همه آفاق روشن است — جائی که تیره است همین خانهٔ من است
سودای زلف او بدل من براستی — چون رشتهٔ سیاه که درچشم سوزن است

امسال نرخ بوسه‌ات ارزان شود یقین | کز خط بگرد ماه جمال تو خرمن است
گوئی وفا بمذهب خوبان بود گناه | ورنه گنه ندیده‌مرا دوست دشمن است
گرمن مقیم میکده گشتم عجب مدار | کز حادثات دهر پناه است و مأمن است
بربوی آنکه راه نماید بسوی دوست | با باد صبحگاه دلم دست ودامن است

عشرت ز خانه می نکند میل بوستان
کز روی دوست خانه به از باغ و گلشن است

شب وصال نخواهم که آفتاب برآید | زبیم آنکه زمان وصال او بسر آید
براه عشق چسان بی دلیل ره بری ایدل | مگر که پیر مغان همرهت در این سفر آید
چوتکیه کرد سرزلف او ببالش نسرین | ز رشك هر سومو برتنم چو نیشتر آید
کسیکه هرشب تاصبح خفته است براحت | چه داند آنکه شب من چگونه تاسحر آید
بغیر زلف تو کوجای کرد بر گل رویت | کسی ندیده که سنبل زشاخ گل بدر آید
بنای خانهٔ عمرم خراب میشود آخر | ازاین سرشك دمادم که ازدوچشم تر آید
ستانم از لب اوکام دل اگر ز محبت | بسوی خانه ام از مهر نوبتی دگر آید
یقین صنوبر وشمشاد باغبان کند ازبن | اگر که سر و قد او بباغ جلوه گر آید

بنای عشرتی از نو شود بمحفل عشرت
بهرزمان که ورا روی دوست در نظر آید

نبود دگر امید خلاصی برای دل | چون بسته گیسوان تو بندی بپای دل
غیر ازدلت که سخت تر ازسنگ و آهن است | سوزد دل تمام جهان از برای دل
یکباره شد برون ز دلم مهر کائنات | تا جای کرد عشق رخت در فضای دل
مهلت نداد ناوك مژگان جان گزای | تا در بر تو شرح دهم ماجرای دل
دارم امید آنکه بمقصود پی برم | چون پیر میفروش بود رهنمای دل
از بسکه سیل اشك زچشمم روان بود | ترسم شود خراب تر از این سرای دل
درحیرتم که بیگنهی دوست ازچه روی | بیگانه گشت تا که بشد آشنای دل
مشکل که دل رسد بوصال تو لحظه‌ای | چون است چشم حسرت خلق ازقفای دل

بادش حلال خون من اررىخت چشم تو — هرگز از او طلب نکنم خونبهای دل
رنجور عشق را نبود هیچ آرزوی — جز بوسی ازلب توکه باشد دوای دل

عشرت دعای پیر خرابات لازم است
کز آب باده داده بدینسان صفای دل

در آید آن صنم از مهر گرشبی ببرم — زجای خیزم و از شوق پیرهن بدرم
بباده نیست دگر احتیاجم ای ساقی — که از دونرگس مستت زخویش بیخبرم
زشور بختی خویشم بسی عجب آید — که تلخ کام چرا زآن دهان چون شکرم
زخلق عشق تو پنهان نمودمی همه عمر — نمود عاقبتش فاش دیده های ترم
زکوی او نکشم پا اگر کشند مرا — ز دوست دست ندارم اگر برند سرم
چگونه عشق وی از دل بدر توانم کرد — که هرکجا نگرم روی اوست در نظرم
چو آفتاب رخت در مقابل است امشب — دگر نباشد هیچ احتیاج با قمرم

پی نثار قدوم تو نیست عشرت را
بغیر جانی و آن تحفه ایست مختصرم

مدتی رفت که از جور فلك خاموشیم — باور خلق چنین گشته که بس بیهوشیم
از غم فرقت یاران موافق شب و روز — گاه نالیم چو نی گاه چو دف بخروشیم
لیکن ار منطق شیرین بگشایم روزی — همه گویند بیان کن که سراپا گوشیم
دامن فصل وطن بیهده از کف ندهیم — تاسری هست در اینراه بجان میکوشیم
تاری از موی تو ای پادشه کشور حسن — بدوچشمت که بملك جم وکی نفروشیم
یا که این بادغرور ازسرخود دورنمای — ما که با خاك یقین همسرو هم آغوشیم

هاتفی دوش ندا دادکه با عشرت زار
دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم

ایخوش ازآنروزیکه من مالی وجاهی داشتم — در بر قبائی داشتم برسر کلاهی داشتم
نی باندول بد برعرق شرب شراب ازماسبق — بر درگه پیر مغان عزی و جاهی داشتم
بس باده ها میخوردمی بس عیشها میکردمی — هرروز با یکدلبری این بنده راهی داشتم
هرروز باشیرین لبی هرشب بدم با دلبری — درکف گرفته ساغری خوش سال و ماهی داشتم

با آنکه اندرخط کج هرگز نبودم تا کنون — باسرخ روئی سبز خط گاهی نگاهی داشتم
نی غصهٔ عالم بدی نی حسرت جاهم بدی — زیرا که هرشب در بغل یار چوماهی داشتم
چون شدنمودی ترك من ای دلبر پیمان گسل — ای بیوفای بی شرف آخر گناهی داشتم
گفتم که ماهی یا پری دیدم کزآنها بهتری — مجهول من آسان نشد گر اشتباهی داشتم
آسوده خاطر بودمی باشادی و باخرمی — چون «همت» عالی نسب پشت و پناهی داشتم
تا از برم اودورشد چشمم بسی بی نورشد — شب تاسحر از فرقتش دردی و آهی داشتم

عشرت غم بیخود مخور بنشین بکنجی باده خور
از رفته کمتر گوسخن کش دستگاهی داشتم

شرح زندگانی آهنگ شیرازی

آهنگ نامش محمد ، فرزند کوچك فرهنگ در سال ۱۲۵۵ خورشیدی تولدیافت . چهاردهسال اززندگانیش گذشته بود که پدرش ترك زندگانی گفت و بسرای دیگر شتافت . «رحمت» و «اورنگ» به پرورش او برخاستند . خط نسخ وفنون سخن سرائی را نزد عم خویش یزدانی آموخت . از رحمت طب جدید و از «همت» علوم ادبی فرا گرفت.



تمثال آهنگ شیرازی

از ازدواج با دختر محمد حسین دائی حسنعلی نواب هندی دو فرزند یکی بنام جلال الدین و دیگری جمال الدین خدایش عطا فرمود .

چون فرزندان را استعدادي زیاد بود و درآن روزگار در شیراز وسائل آموزش

فراهم نبود بهمراهی خود آنها را به‌بمبئی برد و بتحصیل دانش گماشت وخود به‌بازرگانی پرداخت ولی هوای بمبئی اوراسازگارنیامد وبیمار گردید و درسال ۱۲۹۸ خورشیدی درجوانی بسرای جاودانی شتافت و در قبرستان مسلمین آرامگاه یافت .

یار من بی پرده روزی جانب گلزار شد — گل زرشك روی خوبش خوارتر از خار شد
چون‌دهان بگشود آغاز سخن گفتن نمود — غنچه بیمقدار گشت و بلبل از گفتار شد
تا که‌خورشیدرخش پنهان بزیرزلف گشت — روز روشن پیش‌چشمم همچو شام‌تار شد
زاهدا بیهوده منع من‌زمی خوردن مکن — زانکه‌هرکس دید چشم مست اومیخوار شد
سهل می‌پنداشتم من عشق خوبان را ولی — دل‌چواز کف‌رفت‌کارمن‌چنین دشوار شد
وصف لعل شکر افشانش نمایم روز وشب — طوطی طبعم عجب نبود که شکر خوارشد
بیگمان پروا ندارد از جفای دشمنان — هرکه‌همچون من مقیم آستان یار شد

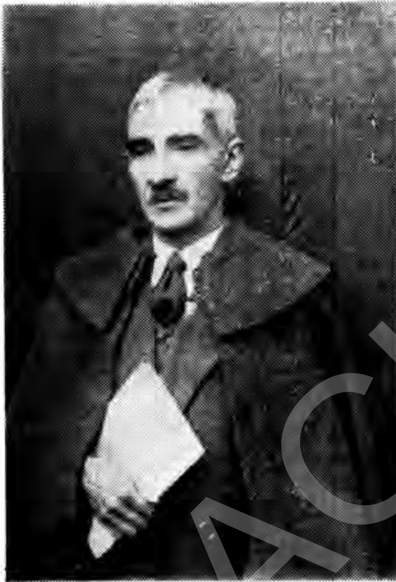
یارجز مهرووفاداری چه ازآهنگ دید
کز نظر او را فکند و یار با اغیار شد

از پی وصل تو هر روز نکوشم چکنم — وز غم هجر تو هر شب نخروشم چکنم
بخیال رخ گلرنگ و لب می‌گونت — هر شب ار بادهٔ گلرنگ ننوشم چکنم
دوره‌ای‌شدکه دگر نسیه بکس می ندهند — اگر این دلق مرقع نفروشم چکنم
پیر گفتا غم بیهوده مخور باده بنوش — اگر این طرفه نصیحت ننیوشم چکنم
چون‌وطن‌خواهی‌این‌ملك‌گناهی‌است‌عظیم — از وطن خواهی اگر چشم نپوشم چکنم
گفتم ای شیخ میفزا بخرافات عوام — گفت ازگاو و خر ار شیر ندوشم چکنم
رشوه‌کم‌یاب شد و مبلغ شهریه بکاست — پی روزی گر از این راه نکوشم چکنم

گفتی آهنگ چرا گرم گرفتی با شیخ
گر باین کافر بی رحم نکوشم چکنم

شرح زندگانی روحانی شیرازی

روحانی وصال نگارنده گلشن وصال فرزند یزدانی است (بد نام کننده نکونامی چند) در سال ۱۳۰۷ خورشیدی متولد گردید و به پیشه‌های موزونی پرداخت. فنون ادبی و خط شکسته و نسخ تعلیق و نقاشی را فرا گرفت. چندین نسخه از دیوان اساتید بزرگ را نگاشت و دیوان «داوری» را با مرکب چاپ نوشت، چون مباشر آن کتاب در بمبئی ورشکست شد و طبع کتاب به تأخیر افتاد. در سال ۱۳۲۸ که «یزدانی» را مرگ فرا رسید نگارنده خود به بمبئی رفت تا مگر دیوان نامبرده چاپ گردد ولی چون مرکب آن کهنه شده بود هراندازه کوشش نمود سود نبخشید و از اینکار باز ماند.



روحانی شیرازی

چون این مسافرت هنگامی انجام گرفت که ژرژ پنجم پادشاه انگلیس برای تاجگذاری به هند آمده بود، بهمراهی نجفقلی میرزا صاحب رساله «بحور الالحان» در دیار هندوستان بگردش پرداخت. چون در وصف مناظر طبیعت و بناهای باستانی دهلی و آگرا بویژه در آرامگاه پادشاهان اشعاری از گویندگان هند مشاهده گردید برونوشت آنها پرداخت پس از آنکه درسراندیب فرود آمد روزی چند در آنجا بماند وبنگارش و تنظیم سفرنامه‌ای آغاز نهاد و اشعار نامبرده را نیز درآن گنجاند سپس بایران بازگشت و بسرودن داستان بینوایان «ویکتور هوگو» سرگرم گردید. در سال ۱۳۳۷ (بازپیل را یادآمد از هندوستان) بهمراهی جناب ابراهیم قوام و شیخ محمد علی

امام‌جمعهٔ فارس به‌بمبئی رهسپار شد. در «پونه» یکی دونفر از بازرگانان ایرانی و هندی بنای حسینیه می‌نمودند، درآنجا بگفتن تاریخ بنا و نوشتن کتیبه برگزیده گشت.



نمونهٔ خط ونقاشی روحانی

چون‌مراجز خطاطی‌ناقص‌وسخنوری‌ناقص‌تری‌هنری‌وبرخلاف‌انتظاردانشمندان هندی رابگفتگوهای ادبی وسخنوری رغبتی نبود ودربرابربه فن‌شطرنج زیاددلبستگی داشتندوبیشتر ازاوقات خودرادرباشگاهها باین بازی میگذرانندند ومرا نیزدراین فن دستی بود.

بی‌اندازه در احترامم کوشیدند و هنگام مراجعت بایران نشانی اهداء نمودند.

پس از بازگشت بشیراز با خانواده حاج میرزا محمدعلی دستغیب که از اجله سادات شیراز بود ازدواج نمود و چهار فرزند بنام عبدالوهاب نورانی، عبدالرحیم عبدالکریم، عبدالعلی خداوند بدو عطا فرمود.

چون سده چهارده هجری و روزگار شاهنشاهی **رضاشاه‌پهلوی** آغاز گردید

وکشور عظمت یافت وکارها سامان گرفت وفرهنگ ایران را روانی تازه در کالبد دمید سخن‌سرایان هرکدام بشکرانه این نعمت بزرگ دهان بستایش گشودند و اشعاری سرودند

نگارنده را نیز هنگام زیارت آستان مقدس رضوی چون اتفاق سفر بمازندران افتاد بناهای باشکوه و دگرگونی آنسامان اورا برآن داشت که سفرنامه ای بپردازد و چکامه ای در داستان باستان مازندران سراید و چون به دربار باعظمت شاهنشاه ایران تشرف جست توسط وزیر دربار تقدیم داشت چون مورد پسند خاطر ملوکانه والطاف خسروانه گردید افتخاراً آنرا دراین نامه درج نمود.

در تهنیت عید مولود حضرت مولی الموالی علیه السلام

خیز و بیارای جشن ماه رجب را / مولد میر مهین امیر عرب را
عید سعیدی است ساقیا و بیا خیز / زیور زرین کمر نمای سلب را
جامهٔ معنی بنخل قامت خود پوش / گرچه کجا نخل داده چون تورطب را
شهد بریزد زکام و شکرت از بر / چون بگشائی بنطق پستهٔ لب را
در تن من خون فسرده گشته و باید / گرم کنی ازمی استخوان وعصب را
خیل تب اکنون گرفته کشور تن سخت / هان بهزیمت بیار لشکر تب را
گرچه بودجشن مهرگان ودراین ماه / خلق بپا کرده اند بزم طرب را
بهرتو از جشن باستان چه فزاید / روی بنه خاك آستان ادب را
دست طمع ز آستین بر افکن ورنه / بر در آن آستانه پای طلب را
عید شه راستان بیامد و بفکن / در سر رندان مست شور وشغب را
مولد و مولود فخر ناس علی هست / آنکه ربود از زمانه گوی حسب را
کرد در امشب طلوع نیر اعظم / پرتو نورش ربود ظلمت شب را
صبح سعادت طلوع کرد وعجب نیست / گرنه سعید است لازم است عجب را
آنکه ز روی شرف بگوهر پاکش / خلق بجویند عز و نام و نسب را
با دل و جان در وجود پاك تو بینم / هم بعجم فخر هست وهم بعرب را
طفل اعانت ز نام نیك تو جوید / نوز ندانسته نام مادر و اب را

دست توسل زند بذیل تو ز آغاز — آنکه ندانسته دست راست ز چپ را
شاخهٔ طوبی زند ز خشك خشب سر — لحظهٔ ار تکیه گاه ساخت خشب را
آتش خشمش که بحر گشت ازاو خشك — او ز خدوئی نشاند نار غضب را
دید یتیمی برآستان و بر افکند — بهر کلاه وی آستین قصب را
کافری ار عکس مهر او بدل افتاد — کافرم ار باز دید کیفر رب را
عاقبت از مکرمت ز پور مرادی — دفع نماید جحیم و سوز لهب را
مست تو گشتند کاینات وشگفت آنك — سرکه نمودی شراب آب عنب را
منزلت وجاه خویش دید وبهل کرد — همسری مردمان جاه طلب را
همسر شیر خدا خطاست که آرند — روبه مسکین دست و پای جرب را
کی بمقام تو میرسد خلل از خصم — جنبشی ار چند روزه داد ذنب را
از مرض جوع رفت آنکه همی‌خورد — فضلهٔ مال و منال شام و حلب را
سینهٔ روحانی آنچنان زغمت سوخت — کآتش سوزنده نیستان قصب را
کاینهمه جوری که باتوچرخ رواداشت — از چه فکند از نظر مقام ادب را
هر کسی ازطاعتی ز خودشده مسرور — تا ورد اندر نظر لهیب لهب را
طاعت من شد نیایش تو چو دیدم — با تو ز روی ادب ستایش رب را
بهر ثنایت خطیب گشتم و مداح — جلوه ز نام تو داده شعر و خطب را
روز جزا کی هراسم ار بجزایم — رخنه ز آتش گرفت کوه حطب را
بی‌سبب ار جای من دهند بمینو — دانم از الطاف ومهر اوست سبب را

در شکایت از دوران

کبود گشت مرا طالع از سپهر کبود — بغیر صبر مرا از کف آنچه بود ربود
فکند آتشی از غم بمغز من چو نان — که رفت از سر من تا بچرخ هفتم دود
همیشه گوشهٔ از باغ و راغ بود مرا — بدست جام شراب و بگوش نالهٔ رود
چه پایها که بدامان من بد اندر رقص — چه دستها که حمایل مرا بگردن بود
زدم بزخمهٔ مطرب چه زخمها بردل — که تا بمیل من از زخمه نغمهٔ بسرود

دلم ز باده بجوش وسرم زمی سرمست | دوچشم من زخمار شراب خواب آلود
میان محفـل من بد همیشه دلداری | که مهر و ماه بچهرش زشرم داد درود
گشاده روی وشکر خندهٔ که درگفتار | کسی بحسن ولطافت چواودهن نگشود
بمحفلی که همه رند و بـاده نوش بدند | بچشم مست دل ازمست وهوشیار ربود
چوخواست عقده گشائی نمایدازدل تنگ | نمود بـالش سر دست و در برم بغنود
دلم بهـرزه پی این و آن شد و دیدم | بروی خویش نیاورد و داشت گفت وشنود
مرا که روزوشبی آنچنان بعیش گذشت | کنون ببین که چه پیش آمده است و پیش چه بود
یگـانهٔ که بدون دوگانه و طـاعت | دری بروی من ازرحمت آنچنان بگشود
کجا سپاس نمودم چه شکر آوردم | بدان صفت که مرا بود طـالعی فربود
برای کیفر کفران نا سپاسی هست | که خاطر است پراز رنج ودیده خون پالود
کنون که چاره ام ازدست رفت وتیر ازشست | نشاید ازستم و غصه جان و تن فرسود
چرا که هرچه بود قسمتم زروزنخست | نمی توان که ازو کاست یا برآن افزود
مگر که طـالع پیـروز باز باز آید | وگرنه بهرمن اکنون غم گذشته چه سود
زسعدی این سخن نغز هست واصل سخن | نگفت سعدی و مولای ماچنین فرمود
چودی برفته و موجود نیست فردائی | میان هر دو غنیمت شمر دمی را زود
چرا که اطلس گردون برای جامهٔ خلق | همیشه داشته تار از جفا وجور ازپود
کلاه بر سرخویش از کسی طمع داری | که از سر افسر کاوس و کیقبـاد ربود
فزود بر دل کیخسرو از ستم داغی | بجای کین سیاوش بریخت خون فرود[1]
ز تلخکامی فرهـاد بود از شیرین | که تیشه زدبدل سنگ وروی خودبشخود[2]
مدام حنظل از او آشکار باید داشت | اگر بدست تو روزی نهاد سیب ومرود
ز تیره بختی خود رو نمود روحـانی | بدر گهی که از او رنگ غم زدل بزدود
زدال قافیه چون تنگ شد براو ازدال | چکامهٔ بمدیح رسول حق بسرود

---

۱ - فرود پسر سیاوش است ۲ - بشخودن بمعنی خراشیدن است

در جشن هفتصد مین سال گلستان و مکالمه با شیخ بزرگوار سعدی و نیایش از شاهنشاه پهلوی خلدالله ملکه

بعهد شاه جهان پهلوی نیك اختر / که‌خسروی‌است‌برفعت چوخسرو خاور
بلند رتبه شد از او معارف ایران / شده است زنده از او نام‌مرد دانشور
برای سال گلستان شیخ سعدی راد / چو هفت قرن زدوران او برفت بسر
بحکم شاه فلك رتبه حکمت دستور / بساط جشن بگسترد در همه کشور
شبی بدیدم کاندر اداره فرهنگ / نشسته اند گروهی بعیش سرتاسر
همه‌ز شعر گلستان و بوستان دارند / ترنمی بصفا شاهدان مه پیکر
شدم بخانه وزآن رهگذر بسی بشگفت / که‌خواب‌کرد سحرگه مرا بچشم گذر
روان من زتن عنصری بعلیین / نمود سیر و بشد تا بعالمی دیگر
درآن‌جهان‌چوبهشت‌برین‌سرائی دید / که جمع گشته در او مردمان دانشور
زدند حلقه ببزم وصال و درآن جمع / بود وصال سخنور چو نقطهٔ محور
نشسته اند همه‌با وقار و با فرهنگ / نموده تکیه بر اورنگ سروری زهنر
همه حکیم بتوحید و صنع یزدانی / زفیض رحمت یزدان و همت داور
مرا چو دید پدر از ره کرم بنمود / هر آنچه در خور مهر پدر بود بپسر
من از طریق ادب در مقام‌قرب‌وصال / سپاس کردم و استادم از ادب بردر
وصال گفت سخندان‌طوس‌شادان‌است / ز شعرهای تو و شاعران نیك سیر
ولیك‌غره‌مشو‌مهرش ازبزرگی اوست / که‌او بهردوجهان دربزرگی‌است سمر
چرا که رتبه‌وجاهش‌دراینجهان‌باشد / فزون‌زفکر تو و فکر صد چوتو برتر
مقام او نه مقامی بود که در دوران / برون بیاید در صد رساله و دفتر
ولی بجشن‌سخن‌سنج سعدی دوران / چنانچه باید و شاید نه‌بسته‌اید کمر
ملالتی زشما داشت خاطر پاکش / ملال را ز بزرگان برایگان مشمر
چرا بغفلت و جهلی مگر نمیدانی / که او زفرّ سخن فیض یافت از داور

کتاب او بجهان مصحف عجم باشد — بود بهر دو جهان درکلام فخر بشر
هنوز با همه دعوی عقل و دانائی — تراست چشم خرد کور و گوش هوشت کر
اگرچه کرد نکوهش مرا نیا از مهر — ولی بعاقبت از اشك چشم من شدتر
چوداوری زپدر دید آن عتاب و خطاب — مرا ببرد بدرگاه شیخ نیك اختر
تبارك‌الله دیدم شگفت درگاهی — بقدر و رفعت افزون زگنبد اخضر
نشسته شیخ وبگردش سخنوران گفتی — طلوع کرده بخیل نجوم قرص قمر
مرا چو در کنف داوری درآنجا دید — سخن بمهر نمود و زلطف کرد نظر
وگرنه پشه چه باشد بساحت سیمرغ — کجاست ذره هویدا بمطلع خاور
ندانم ازچه رهی مکتبی مرا نشناخت — که نزد شیخ زمن شد معرفی دیگر
بگفت شیخ چو هستی زدودمان وصال — یقین ترا بنظر هست داستان و سیر
کجا شنیدی و خواندی که خسروان جهان — کنند یاد پس از مرگ مرد دانشور
گهی زهفتصد وگاهی ازهزاران سال — بگسترند زنو جشنی از سخن گستر
هزار سال برفت از زمان فردوسی — بهفت قرن ز دوران من نموده گذر
برای هفتصد از سال گلستان بینم — بهفت خطه بپای است جشن سرتاسر
زنظم و نثر دراین جشن هرکجا بینم — سپاس و مدح نمایند اهل هر کشور
اگرچه شاعر روی جهان و دورانم — ولی مرا چو بشیراز بود جای و مقر
پسنده بود زشیراز ویژه اهل سخن — شود سپاس فزونتر زشاه والافر
اگرکه بودم از الطاف خسروانی او — گرفته بودم در دست خامه و دفتر
دوباره چامه‌ام از مدح گلستانی بود — بچشم دشمن او بود خامه ام نشتر
چه حاجتی بشما بود تاکه همچو منی — از این مقام شما را بیاورم به نظر
شنیده ام بغزل پیروی کنید زطبع — شود قصیده سرائی ز شاعران کمتر
نبود چون کسی اندر زمانه درخور مدح — بدین بهانه نمودید از قصیده حذر
کنون بود شعرا را چو خسروی ممدوح — غزل سرائی آنان خطا بود دیگر
ازآن گذشته غزل ختم شد بمن چوتانك — پیمبری بجهان ختم شد به پیغمبر
چو گفت این سخنان را بساحتش زادب — نماز بردم و گفتم که ای جهان هنر

دراین قصور نباشد زشاعران تقصیر ... که پهلوی بجهان خسروی بود بافر
برای مدح و سپاسش دوباره در عالم ... مگر تو آئی و فردوسی سخن پرور
وگرنه شعرمن وشعر شاعران جهان ... کجاست در خور آن خسروبلنداختر
بگفت داوری ای‌شیخ اعتذار بجاست ... چوپوزشی بسزا خواست ازخطابگذر
زروی مهر و بزرگی تبسمی فرمود ... شدم بفخر برخصت برون شدم از در

در عزیمت نوجوانی به تهران پس از فراغ از تحصیل دبیرستان

چوبست یار من از بهر گوی بازی بار ... هزار بار غم آمد بدل مرا یکبار
انیس و مونس من‌بود ورفت ازبرمن ... بجای وی شده مونس مرا غم وتیمار
کسی‌زپیش‌من‌امروز رخت بست که او ... بروز همدم من بود ویار در شب تار
هرآنچه گفتمش ای‌مهربان رفیق شفیق ... ترابکوی ری وگوی‌بازی‌است چکار
همیشه فارس زهر علم بود دارالعلم ... همیشه‌جهل‌ازاین‌خاك‌داشته‌است‌فرار
رسول گفت اگر علم در ثریاهست ... رجال‌فارس ازآن می‌شوند برخوردار
هنوز فارسی وفارس دانش‌آموزاست ... همه دیار بگفتار من کنند اقرار
چرا تفرج و تفریح را بهانه علم ... نموده ای وبهجران مرابود سروکار
بگفت‌سعدی‌دوران که‌مصروشام‌وحلب ... چورو سنابود وفارس هست شهرودیار
وسیله سفرا کنون‌اگرچه‌باشدسهل ... بکاروان نه دگرحاجت است نه‌چاپار
ولی‌برای وجودی چوتولطیف اندام ... هرآنچه سهل بود باز می شود دشوار
بویژه‌دردی‌وآذرمسافرت‌سخت‌است ... مباد آنکه زرنج سفر شوی بیمار
بفارس باش وازاین خطه‌کام‌خودبرگیر ... مکن قیاس تو شیراز را بهیچ دیار
بهرکجا که توباشی قرین تست ظفر ... مکن زرنج سفر خویش رافکارونزار
بهرزمین که‌تو گوی‌افکنی‌همه‌خوبان ... بجای گوی سر اندر رهت کنند نثار
کدام پست‌گهرپیش خود دهد انصاف ... کدام سخت‌دل‌از بهر خودکند‌هموار

که پیش پای تو پای‌آورد ببازی گوی	بدست دست ترا باز دارد از کردار
دل صنوبری من چو گوی در راهت	فتاده‌است و بزخم دوپای تست دچار
بدین خوشست که چون از هوا فرود آید	برای وی سر و دستی بیاوری ناچار
اگر که لحظهٔ اندر کف تو یافت درنگ	ویا بزلف پریشان تو گرفت قرار
یگانه آرزوی او همین بود بجهان	برای پیر و جوان آرزو نباشد عار
بیا و ترک سفر گوی و گوی بازی را	بگوی ترک و ازاین گفتگوی دست‌بدار
کجاروا است ترا دست و پای درپی گوی	بآب و گل شود آلوده یا بخاک و غبار
روا بود که تو با دست و بازوان لطیف	بدست گیری بازوی چون منی غمخوار
برو بکاخ و شبستان خود مزین کن	هرآنچه زیور مجلس بود بگیر و بیار
بروز با سر عشاق گوی بازی کن	شبان نشین بشبستان و کام‌عیش برآر
قرین مجلس خود ساز ساده‌روئی چند	خجسته‌سیرت و فرخنده‌روی و خوش‌رفتار
بریز باده گلگون بجام و از می سرخ	بشوی زردی رخ را بآب آتشبار
درست آتش موسی بجام زرین بین	زدست پرور دهقان و باده‌خلار
چو یافت بزم تو رونق زباده رنگین	بگو شمال دف از زخمه گیر نغمه تار
بکام خود بنشین و بزور بازوی عیش	برآر یکنفس از مغز روزگار دمار
اگر زمن نگرانی که شاید اندر بزم	پدید آیم و گردم قرین گل چون خار
گریز نیست مرا از تو چون هنرمندی	زهرچه بگذرم از چو نتو نیست راه گذار
ندیم مجلس خود کن مرا اگر دیدی	ازاین منادمت آمد ندامتی درکار
بدانکه هیچ نفهمیده ام بدورهٔ عمر	نبودم از خرد و عقل خویش برخوردار
همیشه بوده ندیم هنروران جهان	سخنوری چو من آگاه و زیرک و هشیار
که چون سخن بسرایند خوبرویان نیز	شکر فروش شوند از لبان شکربار
هنرپژوه و سخن‌سنج زیب مجلس کن	نه گول احمق نادان و سخرهٔ بیعار
اگرچه مسخرگی گفته‌اند پیشه شود	که داد خود بستانند از صغار و کبار
ولی خوشم که دراین دوره و دراین دوران	شدند سخره همان سخره‌پروران دیار
چو از من این سخنان را شنید می گفتی	فکندم آتش سوزان میان خرمن خار

بروی سرخ شدازخوی آتش افشان شد   نمود حمله بمن سخت از ره گفتار
زروی خشم برآشفت وبا تعنت[1] گفت   که تا بچند ترا یاوه‌گوئی است شعار
ترا گمان من این بود کز طریق ادب   نظـر بلند نمودی چو رتبه اشعـار
چه‌شد که نفس پرستی وعیش ونوش هنوز   توراست نقش بخاطر چونقش بردیوار
من ازبلهو گرایم تو باید از ره عقل   که بازداریم از کار زشت و ناهنجار
جوان با هنر و علم را دراین دوران   چکار با گل رخسار و طرهٔ طرار
گذشت آنکه جوانان بعیش بنشستند   شد آنزمان که دلی رفت از پی دلدار
بساط معرفت است و بگرد مرکزعلم   همه جوانان درگردشند چون پرگار
طراوتی بگلستان و در شبستان نیست   چه طرف بردم از آواز بربط ومزمار
ازآن شدم هنرآموز در دبیرستان   که مرد زرعی وصنعت شوم درآخرکار
زنان شدندهنرمندومن کنون چوزنان   بروی غازه کشم یا بموی مشك تتـار
لباس و جامه خود را بزینت آرایم   شوم بجلوه چوطاووس نربرنگ ونگار
روم بـه نیرو مانند شیر نر در دشت   شوم ببازو همچون پلنگ در کهسار
بگوی و چوگان بگرایم و هنر جویم   که هست فخر نیاکان واعتبار تبار
تو گوی راهنری‌دان ولهوولعب مدان   بمزرع دل از اندیشه تخم جهل مکار
نخواندهٔ که بمیدان شاه ترکستان   چه فخرها زسیاووش رفت ازاین کار
نمود خوار جوانان ترك را بهنر   زراه رشك شد افراسیاب ازاو بیزار
ز رشك بود که بر او کشیدچادرخون   نمود در بر خود تا بحشر جامهٔ عار
اگرچه جان گرامی شدش براه هنر   ولی برتبه ایران فزود عزو فخار
چوگفت این سخنان راپس ازتعنت وخشم   نمود جهد و شد اندر رکاب عزم سوار
چودیدمش نه‌چنان است گرم عزم سفر   که باز دارمش از راه پند واز گفتار
زدم‌بدست وسرش بوسه‌وبراوخواندم   زچارسوی براو چار قل چهار هزار
برفت و بدرقه او دراین سفر کردم   عنایت شه مردان و همت دادار

---

۱ ـ سرزنش

در تعریف فصل زمستان و منقبت شاه مردان علی بن ابیطالب علیه السلام

گرفت لشکر سرما فراخنای زمین   بابر تیره بپوشید روی مهر از کین
شده‌است تیره بدانسان هوا که درشب وروز   کسی ندیده رخ مهر و چهرهٔ پروین
سترد خرمی از باغ و بوستان و ببرد   طراوت مه اردی بهشت و فروردین
گرفت رونق بستان و گلستان ونخواست   بخلق زحمت دهقان و منت گلچین
ایا نگار من ای مهر چهر خندان لب   ایا پریوش سیمین عذار ماه جبین
بیا که عشق من و مهر تو ز خاطر برد   هرآنچه گفته شد از ویس و قصهٔ رامین
ز بوستان و گلستان چو رفت رونق بزم   توهم بساط شبستان بچین وخوش بنشین
کنون شبستان از روی خود مزین کن   اگرشده‌است گلستان خزان مباش غمین
هرآن گلی که خزان گشته از تطاول دی   برو درآینه ز اندام خود معاینه بین
ز روی وموی و تن سیم فام خود بنگر   طبق طبق گل سوری و سنبل و نسرین
اگر که باز نیازت بگل فتد بر خیز   بیار سنبل و آنگاه نرگس مشکین
بفارس نرگس وسنبل بود در آذر و دی   مکن قیاس که این جاست چون ری وقزوین
بیار دامنی از نرگس و بمحفل ریز   بساز دستهٔ از سنبل و به بزم بچین
هر آنچه عود فراهم شود بمجمر بیز   بساز مجمر خود را چو آذر برزین
سپس بپوش ز زربفت جامهٔ که بود   طراز پیکر سیمین ز جامهٔ زرین
بیار نقل و کباب و بساز چنگ و رباب   ز سرخ می همه مینا و جام کن رنگین
اگرچه گوش بآواز ساز نیست چوهست   ترا لبان شکر بار و منطق شیرین
بوصف خویش غزلهای من بخوان که بود   عروس حسن ترا نظم و نثر من کابین
دمی ز منطق شیرین غزل سرائی کن   که شعر من شود آنگاه قابل تحسین
سپس ز لعل شکر بار چامهٔ برخوان   که تاز گلشن گلزار حق شوی گلچین
بوصف گلبن معنی گرای و خوش بنگر   بگلشنی که ندارد خزان بچشم یقین

بمدح مفخر دوران ز جان و دل بگرای — که در من از دل و جان مهر او شده است عجین
علی امام نخستین ولی بار خدای — که اولیا همه چون حلقه اند و اوست نگین
ولی هر دو سرا پیشوای خلق خدا — جهان مجد و علا یاور رسول امین
بسان رأی منیر تو پرتو مه و مهر — نبوده است ز آغاز تا بروز پسین
اگر کسی ز بهشت برین بشبهه بود — ز خلق و خلق تو ثابت شود بهشت برین
اگر بگلخن سوزان ز مهر تو گویند — چو گلشنی شود از خرمی بهشت آئین
ز زادن چو توئی چار مام و هفت پدر — عقیم گشت ز روز نخست و شد عنین
برون شود ز صدف در شگفت بین که شده است — برون ز گوهر تو هفت و چار دُرّ ثمین
هنوز زلزلهٔ کز زمین پدید آید — ز ضرب تیغ کجت هست در صف صفین
هر آنکه روی جهان را گرفت تا خود بود — گرفت روی جهان از وجود او تزئین
بروزگار تو از خاك ماوراء النهر — ز چین و ماچین تا ملك روم و قسطنطین
جهان مسخر تیغ تو گشت و می‌باشد — ز عدل و کیش تو پاینده تا بروز پسین
هزار شکر ز الطاف کردگار کنم — که کرد بر دل من مهرت از نخست مکین
که گفته است که خصم تو طعن و لعن شود — که دشمن تو ز روز نخست بوده لعین
چرا که خصم تو و خصم اهل بیت ترا — بر اوست لعن حق و از رسول حق نفرین
مخالف تو بد هر آنچه نیك نام بود — بحق حق که بود باز نام او ننگین
بدوستی تو از کرده های خود دارم — بدل تسلی و در خاطر حزین تسکین
بحال زار فگارم عنایتی فرمای — چرا که مدح سگال توام من از دیرین
مرا بخلد برین آرزوی محضر تست — که خوشه‌چین شوم از خرمن امام مبین
چرا که طاعت من چون عبادت دگران — نبوده در طمع خلد و وصل حورالعین
بحق حق که ز طوبی و جنت و فردوس — مرا حضور تو هست آرزو بچشم یقین
همیشه تا که ز گلزار مدح تو یاران — شوند خرم و بشکفته چون گل و نسرین
نهال گلشن آمال خصم تو باشد — خزان ز جور زمان در بهار و فرردین

در تاریخ باستانی مازندران وتمنای عطف توجه بفارس

کاوس شاه گشت چو از بخت کامران / آورد زیر پرچم فرماندهی جهان
روزی بعیش و نوش بدرگاه خسروی / آراستند بزم شهی راز هرکران
رامشگران نشسته سراسر ببزم شاه / هریك فکنده نغمهٔ از زخمه در میان
سالار بار آمد و در پیش شهریار / برد از ادب نماز و بگفت ای شه‌جهان
رامشگری ز کشور مازندران بود / در بزم شاه راه بجوید ز فخرهان
فرمان بار رفت و در آن بزم بار یافت / بنشست وچنگ زد بدل چنگ شادمان
شد در نواز و نغمهٔ از زخمه ساز کرد / بنمود یاد از بر و بوم خود آن زمان
کآباد باد خطهٔ مازندران که هست / صد ره فره فزای تر از گلشن جنان
زان سان فرح فزاست که گوئی هوای او / آمیخته است دست طبیعت بمشك وبان
فراش نو بهار تو گوئی بخاك او / گسترده است فرش زمرد ز هرکران
بر شاخسار گلبن او بلبل و تذرو / که میزند نوا وگهی هست نغمه خوان
درمرغزار او همه گلزار وگلشن است / در کوهسار او همه جنگل بود عیان
پهناور و سطبر درختان جنگلش / زان‌سان که سایبان شده بر بام آسمان
هرگوشهٔ ز جنگل او صد هزار فوج / گرجای کرد خصم نجوید از او نشان
بهرام چرخ را سپهش هست رزم جوی / شاهش بروی ملك جهان‌است‌حکمران
بنهاد برترانهٔ مطرب چو شاه گوش / مغزش بجوش آمداز این طرفه داستان
حیرت نمودوگفت چواستخر تا کنون / در خرمی نداده کسی در جهان نشان
این‌مطرب‌ازچه‌روی‌چنین‌نغمه‌ساز کرد / بنموده با چه قدرتی این نکته را بیان
مطرب برزم کرد بدل بزم شاه را / شه را فکند در غم و اندوه بیکران
محنت فزای گشت فرح زای بزم شاه / افسرده گشت خاطر شاهنشه جوان
آشفته گشت ونقشهٔ از بهرجنگ ریخت / بنمود نقشه را ز بزرگان خود نهان
شد چنگ و نای بزم مبدل بکرّنای / افراشتند بر در شه چتر کاویان
چون عزم رزم کرد نکوهش زهرطرف / برخاست از میان جهان دیده بخردان

هریك چو در جواب نکوهش زبون شدند | بستند لاجرم همه از سهم شه زبان
رامشگری که ساز نمود آن ترانه را | جستند کین از او وسرآمد براو زمان
پویان نوندی[1] ازبرشان رفت همچوباد | درپیش زال و رستم دستان بسیستان
کز شهریار یکسره برگشته است هور | از مغز شد تهی سر شاهنشه جوان
بنموده عزم کشور مازندران برزم | زین رزم نیست بهرهٔ ایران بجز زیان
بشتافت زال و تهمتن آمد به پیشگاه | دستان بشاه گفت ز هرگونه داستان
کاین عزم نیست بهر شهنشاه سودمند | کاین رزم نیست با خرد وعقل توامان
چون شد که کیقباد ومنوچهرپیش ازاین | این رزم را بخود نگرفتند رایگان
گفتا مرا زجمّ و فریدون فزونتر است | فرّ شهی و لشکر ودیهیم زر نشان
در رزم هست عزم مرا کوه آهنین | درجنگ خصم هست مرا دل چواردلان
این گفت وچون نهنگ سپه راند باسپاه | لشکر ز هرکنار روان گشت سیل سان
شد تا زند بخرمن جان عدو شرار | از برقهای آهن و شمشیر جان ستان
میخواست تا بکرکس پیکان تیز پر | بر پیکر عدو کند از قهر آشیان
ناخوانده میهمان ز ره نخوت و غرور | شد تا شود بخانهٔ همسایه میزبان
از هر مکان براند بمازندران سپاه | افکند شور و ولوله در جوّ لامکان
ازپای تخت رفت برون لشکری که شد | دهقان و مرزبان همه بر تخت پاسبان
آمد زکوی و برزن مازندران خروش | دیدند چون بکشور خود لشکری گران
رزمی چنان فتاد که برخاك وخون بریخت | کندآوران چو برگ که ازصرصرخزان
آویختند شیردلان با هم از دو روی | مانند سیل گشت زهرسوی خون روان
بشکست پشت لشکر ایران چنان بجنگ | کز خصم خواستند بزاری امان بجان
شه نامهٔ نوشت پر از درد نزد زال | کای پشتبان لشکر ایران بهر زمان
نشنیدم از چه پند ترا من بگوش هوش | لیك انتظار یاوری از فرّ تست هان
آمد برید شاه پر آزرم نزد زال | بشتافت تهمتن چو هژبری زسیستان
گفت ای پدردرنگ روانیست بهر من | پیکی عجب رسید بر ایران باستان

---
۱ ـ اسب

از شاه تیره رای بما این ستم رسید بی مغز بر نهاد بسر افسر کیان
بر رخش باد پای بر آورد پای و رفت دیگر بخوان حکایت اورا بهفت خوان
مازندران چنان بدوا اینك چنین شده است بر خود ببال از هنر شاه کامران
شاهنشه بلند نظر آنکه بر زمین پست است پیش رای بلند وی آسمان
شاه جهان خدیو زمان پهلوی که هست ساسان ازو بفخر وسرافراز ازاوکیان
کاوس شه کجاست که درآمل این زمان آمال خویش را بنظر آورد عیان
دستان کجا و تهمتن شیر دل کجاست رامشگری که کشته شداز کین کجاست هان
آمل که بود جای دد و دیو بنگرد خلقش فرشته خوی وپر بروی چون جنان
آباد گشته خاك وی آنسان که ننگری يك شبر خاك وی تهی از باغ وبوستان
هرشوره زار جای خس و خار او بود گلگشت لادن وگل سوری وضیمران
فرسنگها درخت برای بریشم است خروارها زراعت چای استوزعفران
درهفت خوان که دیووددازخوف اونخفت بر پای کرد کافه و آراست رستران
چون رشته های گیسوی یاروخط عذار پهن است خط آهن از او درهمه مکان
امیدکز عطای شه ایران ز هر طرف رونق برد بخرمی از گلشن جنان
آمال هست فارسیان را که فارس نیز گردد چو آمل از کرم شاه کامران
خاکش چوجایگاه کیان بوده خلق او امروز یافتند ترا مفخر کیان
آبادی دیار غم انگیز خویش را جویند با تضرع از آن خاك آستان
تا هست نام کشور ایران بروزگار بر تخت جم بود شه و شابور شادمان

در تهنیت عید سعید و نهضت بمازندران
و ندامت از اشعاری که در توصیف آنجا گفته شده است

رسد طلیعهٔ مولود شهریار گزین و با طلایهٔ عید سعید فروردین
در این طلیعه و در آن طلایه حیرانم که از کدام جهان گشته است خلدآئین
چه ماهها که بدوران بد آذر کانون چه سالها که شباط آمد از پی تشرین

چه قرنها که بهاران و فرودین آمد ... بهیچ قرن چنین خرمی نبود قرین
برای من نبود شبهه بلکه شکی نیست ... برای هیچکس ار بنگرد بچشم یقین
که از طلیعهٔ مواود شهریـار بود ... چنین بساط که پهن است دربسیط زمین
برای خرمی از هرطرف خدیو بهـار ... نمود رزم جهان را ببزم داد آئین
نمود حمله بفوج دی از سپاه گران ... بحکم شاه بر افکند نقشهٔ فرزین
امیر لشکر وکند آوران و ستوانـان ... همه بپیش سپاه آمدند چین بجبین
ز برق بیرق و از بیم شیر پرچمشان ... نهان نمود تن خود به بیشه شیر عرین
بهپشت ابر چو بختی[۱] مست برزدوکوفت ... زرعد کوس بگوش فلك فـكند طنین
زتیغ برق شرر بار آتش افشان شد ... که بیم از آتش او یافت خوشهٔ پروین
بشرق و غرب زقوس وقزح کمانداران ... کمان کشیده وازهرطرف نموده کمین
نموده حمله ز تیر شهاب بر دشمن ... براوتگرگ زهرسو بریخت چون‌زوبین
زکار رزم چو پرداخت از بنات نبات ... ز هرکرانه بیاراست بزمهـای نوین
زابرژاله‌فشان شدچو دروگوهر وکرد ... بباغ وراغ ودر و دشت زیور و تزئین
عروسهای چمن طعنه زن‌شدند از ناز ... بپرنیان و پرند از کلالهٔ نسرین
ببر نموده شقایق زنـاز حلهٔ سرخ ... نهاده بر سر خود نرگس افسر زرین
بنفشه‌سر زگریبان برون نمود از شوق ... برقص آمده ازهر طرف زباد برین[۲]
بصد زبان بستاده است سوسن و گوئی ... مگرسخنور طوس‌است یا که ابن‌یمین
نشسته هدهد و قمری بشاخ و بنماید ... خطابه‌ها بخطیبان ز مدح شه تلقین
از آن صفا و طراوت مرا تغافل بود ... همان فسردگی طبع بود از دیرین
نشسته بودم ودیدم بگرد من شده‌است ... کتابها همه انباشته چو حصن حصین
بخویش گفتم تا کی چو زادهٔ عفان ... بود صحیفهٔ اشعارم از یسار و یمین
طبیعتی دگر آورده روزگار بخویش ... مرا بچند بود این طبیعت ننگین
بکنج عزلت خاموش تا بکی باشم ... دراین هوای فرح بخش با دلی‌غمگین
در این نشاط بباید بپـای تخت روم ... ز فخر سر بفرازم بر اوج علیین

۱ - شتر مست ۲ - باد صبا

ز نظم و نثر ستایش کنم بدرگاهی | که طعنه‌ها بود از رفعتش بچرخ برین
زجای جستم ویکران[1] کشیده‌زیر دوران | عنان گرفته و برپشت او نهادم زین
چو عزم کردم ناگه بخاطرم آمد | که مرکب سفر امروزه‌هست غیرازاین
مرا تکاور ویک ران چه‌سود خواهدداد | روندهٔ چو مُتر لازم است یا زپلین
بدل نمودم و صحرا و دشت بسپردم | شدم بمرز عراق و قم و ری و قزوین
بهر دیار و بهر شهر راه پیمودم | چه‌شامها که‌مراصبح گشت وصبح بسین
سپس ببندر شاپور و پهلوی رفتم | نشسته بودم در ناو های نو آئین
رسیده بود بگوشم که شهریار کبیر | خدایگان زمان شهریار روی زمین
نموده خطهٔ مازندران و آمل را | زنقش قامت خود چون نگارخانهٔ چین
چو گفته‌اند شنیدن بسان دیدن نیست | اگرچه‌هرچه‌شنیدیم‌ازاوشده‌است‌یقین
بعزم کشور مازندران سپردم راه | بسینه آتش شوقم چو آذر برزین
بسر مرا هوس رامسر نموده مکان | بدل مرا طمع (شهسوار) کرده کمین
نمی‌نمود سر ازپای و پای را از سر | برای دیدن (شاهی) فقیر گوشه نشین
که ناگهان برسیدم ببابل و دیدم | چه بابلی که زند طعنه بر بهشت برین
عجب نمودم از آن ساحت بهشت آسا | شگفتم آمد از آن خطهٔ عبیر آگین
بحیرت آمدم از آن بنا و آن بنیاد | که هریکی‌شده چون رای‌شهریاررزین
بطرف سبزه درآن‌خطه دیدم ازهرسوی | نشسته اند بعشرت همه کهین و مهین
درختهاهمه‌چون خیمه‌های سایه‌فکن | روان زهرطرفی جویها چوماء معین
یکی بهشت شد اندر نظر پدید چنان | که وصف او نتوانم بیان نمود چنین
بنظم ونثر چو میخواستم کنم‌وصفش | نه نظم کرد اعانت نه نظم گشت معین
چو بوالبشر که زخلد برین فتاد برون | نشد مصاحب غلمان نه یار حور العین
شبانه واله و حیران از آن بهشت نعیم | برون‌شدم چوعزازیل[2] شرمگین‌وغمین
شتافتم به بیابان و عزم ری کردم | شدم بساحت نوئین شه غمین و حزین
بر آستان سمیعی رئیس درگه شاه | شرف‌چویافتم ازشرم بود خوی‌بجبین

---

۱ ـ اسب اصیل ۲ ـ ابلیس

چکامهٔ که بتوصیف خطهٔ آمل / سروده بودم ازاین پیش با دوصدآئین
گرفتم از وی و اشعار خویش بستردم / که بود طبع فکارم بآب شرم عجین
چرا که آنچه بدیدم بشعر و افکارم / نداشت وفق و بگفتار من نبود قرین
هرآنچه بود بیان ازگزاف واز اغراق / هزار بارفزون بوداز آن وبیش ازاین
ثنای شاه وهنرهای شه خطاست زمن / پسنده نیست زگنجشک‌مدحت شاهین
هر آنچه صیت سخن را بلند کرد کجا / رسد بعرصهٔ سیمرغ از ذهاب طنین
همان‌به‌است چوطبعم بعجز افتاده‌است / ببارگاه حق و ساحت رسول امین
پی بقای ملك در دعا گشایم لب / ز من دعا و ز خیل ملك بود آمین



هنوز نیستم اندرجهان بسال کهن / نه درشماره پیران هرزمان‌وزمن
که‌عقل‌من‌شده‌باشدضعیف‌ورایم‌سست / که دور باشم ازدانش و عری ز فطن
نه در شمار جوانان نام جو هستم / که بهرنام بعرض هنر بکوشم وفن
چنان ببحر تفکر فتاده ام شب‌و روز / که خواب رفته زچشم و زدیده وسن
عنان فکر زدستم چنان شدازحیرت / که رام می‌نشود طبع خیره را توسن
برآن‌شدم که بگویم ز ظلم و بیدادی / که در بشر زازل بوده عادت و دیدن
بویژه آنچه ستم رفته‌است بر ایران / بنظم قصهٔ از روی غصه بنوشتن
چوبنگرم همه زین‌خلقت شریف‌بود / شقاوت و ستم و حیله و فساد و فتن
زشرق و غرب بهرملك درشقاق‌ونفاق / فزونتراست زن‌ازمردمردشان اززن
زشرم خوی بفشاند بصفحهٔ دفتر / اگرکه‌چهره برون‌آورد زپرده سخن
کدام وقت زابناء روزگار نبود / زروزگار خجالت بساحت ذوالمنن
کدام ظلم بگویم که نیست شرم‌آور / کدام جور بجویم که نیست مستهجن
برای زادن ابناه خویش مادر دهر / چه‌بوداگر شده‌بودازنخست استرون
زمام‌دار یکی میشود بروی زمین / بزیر حکم برون آورد زمان و زمن

زعدل و داد وهنر میشود بروی جهان برای خلق چو آسایشی زجان و زتن
که تا گه از ره عجب و غرور میگوید که خالق دوجهان و خدای باشم من
چه مایه روز کسانی که شد ازاو تاریك چه فتنه های خموشی که گشت ازو روشن
بمرز ایران نا گاه از سپاه عرب یکی در آمد ضحاك وسر کش و توسن
بخون کشید مرآن شهریار و مردم را شکنجه کرد و نکرد از جفا و جور شکن[1]
برون نمود زسر مغزهای مردم را کز آن علاج نماید بسلعهٔ گردن
دگر شهی بسه قسمت نمود روی زمین بپور خویش سه پور دلیر شیراوژن[2]
یکی چو کرد بایران نشیمن آن دو نفر زدند بر کمر از بهر خون او دامن
زروی کینه بخواری و زاریش کشتند فتاد کشور ایران بماتم و شیون
بجنگ آن دو پلید از پدر ز ایران رفت بخاور و ختن از هر طرف سپاه کشن[3]
شدند کشته و چندی نشد که آن سه پسر برای دخمه به پیش پدر شدند کفن
بکین آن سه نفر قرنها زیکدیگر نواده ها بنمودند غارت و کشتن
چو رفت قرنی باپور شه زنی از شاه بجست عشق ازاو دور شد خور و خفتن
بپور شاه بزد تهمت آن زن بد کیش فتاده فتنه وبس فتنه ها که بود از زن
برای کیفرشان شاه آتشی بفروخت چه آتشی که برون شد ز زمهریر سجن[4]
بحیله بانوی شه جست و پور شاهنشاه در آتش سخط پادشه شدش مأمن
چو دامنش زگنه پاك بود خرم و شاد برفت و تکیه بر آتش بزد چو گل بچمن
پناه برد زکین زن و زشرم پدر بشاه ترك و بپیران گرد و نستیهن[5]
بگشت کشته در آنخاك بعد چندین سال ز خاك وی همه روئید لاله و روین[6]
یکی درخت از این کین برست در ایران که بار داد بهر قرن غارت و کشتن
دو پهلوان که زراه ودادمی گفتی که از نخست یکی روح بود در دو بدن
برون شدند ز درگاه شاه کیخسرو برای جنگ گرازان بخطه ارمن

---

١ ـ اعراض کردن   ٢ ـ شیرافکن   ٣ ـ انبوه ، بسیار   ٤ ـ سرمای سخت
٥ ـ برادر پیران وبسه که بدست بیژن کشته شد   ٦ ـ روىناس

برای آنکه ز کرگین شه‌آن‌هنر بیند	بقعر چاه بمسمار[1] و بند شد بیژن
بدستیاری مردی دگر زنی بدکیش	فروخت آتشی اندر جهان بحیله وفن
بسوخت یکسره خرگاه و بارگاهی را	که یادگار زجمشید بود تا بهمن
کزاو هنوز رود دود تا بچرخ اثیر	بلند نالهٔ مرد وزن‌است چون هاون
فتاد فتنه ز روحانیان زردشتی	بکین مزدکیان در مداین و مدین
بکشت خسرو عادل زصد هزار فزون	زخلق و پیکرشان‌راز دار کرد آون[2]
چوبنگری زهمان فتنهٔ که‌شد درخلق	عجم‌اسیر عرب گشت‌وچیره‌شددشمن
فتاد فتنه میان شه و سران سپاه	زتیغ شه دل پرویز همچو پرویزن[3]
بیزدگرد شه آخرین ساسانی	چو آسیای بلا کرد رو بگردیدن
گریخت از سیه خصم و آسیابانی	بخون پیکر او غرقه کرد پیراهن
جهان پیر چو طومار آل ساسانرا	بنا نمود ز روی ستم به پیچیدن
زمامداری استخر و تیسفون افتاد	بدست قوم‌زشت وپلیدچون‌اهرن[4]
بنی امیه در ایران بقدرت و نیرو	زروی کینه برانداخت خاندان کهن
ستمگران عرب هرچه درقبایل بود	گسیل کرد بر ایرانیان هر برزن
عجم چودید بهرجای حکمران عرب	زظلم و جور ببوم و براست بنیان کن
زمرو مروزی اندر خلافت ایران	کشید لشکری و شد بکینه آمودن
هرآنچه‌خواست که‌نصرت کندبصادق‌آل	نشد قبول و بسفاح کار شد متقن
چو روزگار خلافت سیه بمروان شد	چراغ طالع عباسیان بشد روشن
بریختند هزاران هزار خون بجهان	بلند گشت زهرکوی و برزنی شیون
عمارتی بفلك ز آل بوتراب فراشت	بجای‌سنگ دراو نصب‌گشت‌پیکروتن
ببین چه‌رفت‌برایران ازآن‌ستمکاران	چنین که رفت براولاد آن خدیوزمن
گرفت سلطه‌هارون‌چوروی گیتی را	زجودبرمکیان شدهمه‌جهان گلشن

---

١ - میخ آهنی   ٢ - مخفف آونگ بمعنی آمیخته   ٣ - غربال
٤ - اهریمن

چوخاندان وی اندر نسب زایران بود همیشه بـر دل او بود غصهٔ میهن
بروی خاك فکندند نخل قامتشان بنات نعش شد آن خاندان عقد پرن
چوگشت نوبت مأمون رضا ولی خدای بملك مرو درخشید چون سهیل یمن
چوشیر حق همه جایاوری زایران داشت زمهر او همه ایرانیـان بدند ایمن
همیشه در دل ایرانیـان سلالـه او عزیز بود و گرامی تر ازروان ببدن
رضا بزهر جفاچون برفت مأمون گشت ز مهربانی ایرانیـان بر او در ظن
بپنج قرن ستمها شد از بنی عبـاس فتـاد کشور ایران بچنگ اهریمن
نوشته انـد کتـابی بپهلوی ز علوم یکی بتحفه فرستاد نزد میرعدن
بجرم آنکه چرااین کتابهای ظریف هنوز مانده در ایران اگرچه درروزن
شکنجه گشت بحکم امیر مُهدی او بتازیانـه قهرش سیـاه گشت بدن
برای آنکه زروی جهـان شود معدوم کتابهای علوم کهن بسرّ و علن
بجای باج وخراج گزاف گشت قبول کتاب و دفتـر ایران باستـان کهن
چراکه بود کم الحق هرآنچه سوخت کتاب برای گرمی گرمابـه ها بهر گلخن
چنان برای سیادت سیـاستی کردند که قدرت نعم از خلق رفت وجرات لن
بجای زادن این قوم کاش ما در دهر نگشته بود بـدو ران گیتی آبستن
اگرچه برعجم وبرعرب هلاگوخان بخلق کرد جهان را چوچشمه سوزن
چوشد مسخرش ایران برفت دربغداد برون نمود خلافت ز خاندان کهن
خلافتی که جهان را گرفت پانصدسال شهنشهی بنمودنـد برشهـان زمن
بوهم آنکه اگرخونشان چکد برخاك کسی نـه بیند دیگر زابر بـاریدن
فکند پیکـر اورا ودر نمد پیچید بگرزهای گران کوفتش سرو گردن
که شیخ سعدی بر میل دوستدارانش مصیبتی بسروده است محکم و متقن
فتاد ایران زآن پس بچنگ چنگیزی برهنه لشکری آورد از ختا و ختن
فکند غارت و با کین زماوراءالنهر نمود گلشن ایران سیه تر ازگلخن
چه رودها که شدازخون مردمان جاری چه دودها که بر آمد زکوی وازبرزن

نماند در همه ایران بغیر خطه فارس   که ماند راحت از آشوب وفتنه ورزیدن
دو کینه جوی برادر برای تاج ونگین   بفارس ز آل مظفر شدند رزم افکن
یکی چو گشت مظفر بطعنه اندر نظم   برای خون برادر چنین فکند سخن
برادرم بدو قسمت نمود شاهی واو   خدیو زیر زمین گشت ومن خدیو زمن
بلند گشت پس آنگاه بیرق تیمور   بخاك ایران بشتافت با سپاه کشن
بکشت و کردسران را ز دست وپا در بند   بپای لنگ وبدست کج وبخوی خشن
بخواجه حافظ شیراز بنگر از نخوت   چه گفت وزو چه جوابی شنید مستحسن
سپس گروه قزلباش یاوری بنمود   بحکمرانی شاه صفی شیر اوژن
نگاه بان ستمدیدگان شد ایمن داشت   هر آنچه بود کشاورز و فرقه دهقن
زمام ملك چو چندی بدست آنان بود   ز غارت و ستم ایرانیان شدند ایمن
دوباره شد دگری سر برست اگرچه نخست   بلند گشت ز نیروی او لوای وطن
چو بخت تیره شد آشفته شد در آخر عمر   که خلق پیش وی ارزش نداشت یك ارزن
کسیکه گر رمدی یافت چشم او بنمود   جهان بچشم پزشکان چو چشمهٔ سوزن
بحکم او چو بهم چشم برزدی دیدی   برون ز کاسهٔ سر کرده چشم هفده من
اگرچه گشت ز تیغ کجش جهانی راست   نصیب ایران شد از سرخس تا بدکن
ولی بصفحهٔ تاریخ داستانش را   نمیتوان ز خجالت بخامهٔ آوردن
از آنطرف چو رسولان حق بروی زمین   بقلب تیرهٔ ملت شدند نور افکن
نیافتند بجز جور بهرهٔ از خلق   هر آنچه مهر نمودند در رسوم وسنن
یکی در آتش سوزنده می‌نماید جای   یکی دیگر شکم حوت را کند مسکن
یکی ز اره میان درخت شد بدونیم   بدست خلق دو قسمت ز فرق تا دامن
برادری ز جفای برادران درچاه   فتاد و ماند پدر سالها برنج و حزن
بتیغ کینه بمیل زنی سری زستم   غریق لجهٔ خون گشت در میان لگن
هزارها زهم از یکدگر بخاك افتاد   برای کیفر کفرانشان ز سلوی و من
برفت پیکری از کین بدار واز حسرت   بخلق ماند نشان صلیب در گردن
ببین بر احمد مرسل ز ظلم وجور چه رفت   که گفت هیچ رسولی ندید رنج چو من

بسنگ کینه چنانش شکسته شد دندان — که در یمن بگزند اوفتد اویس قرن
نبود گیرم پیغمبر خدای احمد — نگشت گیرم از او طریق حق روشن
یك از نژاد عرب بود و در نسب هم بود — زخاندان قریش و ستوده در میهن
بزرگ کرد عرب را چنان بروی جهان — که شد مسخر فرمانشان زمین وزمن
مدینه را بجهان مرکز ولایت کرد — زمصر زیر لوا داشتند تا به پکن
بخلق گفت پس ازمن علی ولی باشد — امیر هست بر آن کش امیر باشم من
شگفت بین که چو بربست رخت ازدوران — هنوز پیکر پاکش نگشته زیب کفن
همان گروه بخواری خلیفهٔ او را — بگردنش بنهادند ریسمان و رسن
چه ظلمها که بر اوشد زدودهٔ اموی — سپس بنو گل گلزار او حسین وحسن
تفو بچهر چنین قوم خود پرستی باد — که بت پرست از آنها بفخر شد زوثن
چو بود خاطرم آزرده زین وقایع زشت — چو گشت طبعم افسرده زین بیان لجن
نشسته بود جوانی برم فرنگ پرست — که از طریق ادب لب نشسته بد زلبن
یکی لطیف جوانی که داشت بر گل روی — زخط سبز گیاهی که بود رشك چمن
زروی طعن بگفتا زوحشیان سلف — کجا رواست که انسان کند گشوده دهن
زقرن بیستم و از تمدن امروز — سخنوران جهان رابود زفخر سخن
بخشم گفتمش ای نوجوان اگرچه بود — همیشه باتو مرا گفتگو زسیب ذقن
چو خام هستی ازاین روی خوشتر است مرا — که از تمدن این قرن راز بنهفتن
اگر زفتنه این قرن سخن آیم — تو از شنیدن شرم آری و من از گفتن
زتربیت شدگان جهان نمی بینی — چگونه نایرهٔ ظلم و فتنه شد روشن
چه آتشی بجهان شدبلند کز هرشهر — بدل بناله و زاری است نالهٔ ارغن
زروی آز نگه کن که با وسیله گاز — چنان فکند تمدن بخانه ها شیون
زطبع خستهٔ روحانی این سخن بنیوش — که هست درّ سخن را همیشه او معدن
تمدن است که هرکس ضعیف شد بجهان — برآتش ستم واز سوخت چون چندن[2]
هرآنچه بنگری اندر جهان زدشمن دون — بلند بوده در ایران همیشه ناله ورن[3]
بقرن چارده اکنون شده است امن چو هست — بزیر سایهٔ الطاف حجة ابن حسن

۲ - صندل   ۳ - مشقت و رنج

در ولادت حضرت امام عصر عجل الله فرجه

چه شد که درمه آبان و نیمهٔ شعبان
فرح فزا شده ازهرطرف زمین‌وزمان

چه شد که خرمی آمد پدید در عالم
دوباره رو بطراوت نهاد فصل خزان

همیشه بوددر آبان نشان زسردی دی
کنون زنزهت اردی‌بهشت‌داده نشان

یقین که نیمه شعبان بماه آبان داد
نشان زمولد شاه زمین امام زمان

خدیو کشور گیتی ولی هر دو سرای
جهان فضل‌وشرف‌پیشوای‌هردوجهان

نوید داد علی را پیمبر و فرمود
ز گوهر توعیان میشود دری رخشان

اساس عدل و سعادت ازوشودمعمور
بنای ظلم و شقاوت از او بود ویران

ندانمت چه وجودی که پاك پیغمبر
چو مینمود ز اوصاف تو بخلق بیان

هنوز درّ وجود ترا ندیده صدف
که انتظار تو در خلق بود ازدل‌وجان

چه بودی ار بجهان‌مهر عالم آرایت
چو مهروماه‌شدی در زمانه‌نورافشان

چرا که‌مهرتوچون‌تافت‌تافت‌دشمن‌تو
بدان صفت که بتابد به پیش مه کتان

حکیم‌چونکه زعنقای وهم پربکشود
کز اوج جاه تو آرد دلیل یا برهان

حضیض جاه ترا پی‌نبرد وبال وپرش
چنان‌بسوخت که‌ازاونه‌نام‌ماندونشان

کجا بقدر تو سیمرغ‌وهم پی ببرد
هزار ربال گشاید گراز قیاس‌و کمال

قضا بخدمت تو از ازل ببسته میان
قدر بطاعت تو تا ابد گشاده میان

زمین برای‌وجودت‌لیاقتی چو نداشت
زد آسمان بکمر بهر خدمتت دامان

در انتظار قدوم تو مشعلی هر شب
ببام خود نهد از ماه و اختر تابان

بپیش رأی منیر تو تا خجل نشود
فراشته است‌زخورشید بیرقی‌رخشان

ز اطلس فلك‌افراشته است‌خیمهٔ سبز
فشانده سیم وزر اندررهت‌بکاهکشان

بچرخ زین زدو از ماه نو نمود رکاب
ز تیر تیرزو ز قوس‌وقزح کشید کمان

دو پیکر است قراول ترا بدر گه تو
برای عدل تو قسطاس کرده ازمیزان

گرفته تیغ بکف همچو خادمان بهرام
بپیشگاه تو و چشم و گوش بر فرمان

چو بیشترسخنت رو باهل فضل بود
بر آستانهٔ تو مشتری بود دربان

کسیکه دور ز درگاه تست ناهیداست
که در سرای تو بیکار مانده وحیران

چرا که شوکت جاه تو و ابهت تو نموده اهل طرب را فسرده و پژمان
بلهو و لعب خردمند هیچ نگراید چرا که بهره ازاو کس نبرده جز خسران
بزرگوارا روحانی وصـال بود براه شوق وصال تو خسته و نالان
ز بخت خفته شکایت بروزگار کند که ازچه رو عقب افتاده است دردوران
که ازحضور تومحروم ماندو کوته ماند زروی فخربراو دست عجز ازدامان
کنون لقای ترا در جهان طمع دارد که هست پیش تو فانی زپا کی ایمان
مگر زفر لقای تواش پدید آید روان به پیکر بیروح وقالب بیجان

در هنگام بنای آرامگـاه حکیم فردوسی گفته شده

زطبع من‌چو نماید طلوع مهر سخن شود زپرتو وی کشور سخن روشن
چومهر تیرگی خاطر از میان ببرد سخن چواز افق طبع گشت‌نورافکن
سخن‌بسی زمن اندرجهان پدید آمد کزو انگشت مرابهره‌جز ملال‌ومحن
روم که تیغ زبان در نیام کام کـنم که‌مدح‌هرکس وناکس نمیتوان گفتن
بمدح طبع نیالوده و نمیخواهم بوصف‌روی بتان‌هم دگر گشوددهن
بس‌است‌آنچه‌سرودم‌زحسن گلرخسار بس‌است‌آنچه بگفتم‌زوصف سیمین‌تن
برای قامت رعنا و طلعت زیبـا زسرو و کشمر شد طعن و شاهد ارمن
چرا برای خط سبز وموی مشکینی برایگان برود ملـکت ختا و ختن
ربود گوی شرافت کسی که درهمه‌عمر زقدح‌ومدح‌نرانده‌است‌درزمانه‌سخن
کجازمدح‌جزاحسنت‌یافتی‌ازممدوح چه‌بهره یافتی ازحسن نظم‌جزاحسن
بقدح خاطر خلقی چرا بیازاری که‌نفرت ازتوبردمرد وزن بهر برزن
سخنوری تو بمدح سخنوران بگرای بویژه آنکه بود مفخر جهان زین‌فن
سخن‌بمدح‌سخن‌سنج‌طوس گوی‌زفخر که در سخنوری او بود اوستاد کهن
حکیم پر هنر استاد راد فـردوسی که گاه نظم بود کلك او عبیر افکن
سخنوری که‌چو ازطبع دُرّ و گوهر را بنظم رشته نماید شود چو عقد پرن
چوخامه‌بهر سخن‌در کف‌آورد گوئی میان خامه بود رود نیل را مسکن
بباغ نظم سخنهای او بود صد ره فرح فزای‌تر از یاسمین و نسترون

گلی ز گلشن وصفش نمیشود توصیف — بصد زبان اگر آیم بوصف چون سوسن
سخنوران کهن در جهان بس بودند — که طبعشان گهرافزاست چون در از معدن
ولی نه هر گهری هست طالب مقصود — نه هر دری بود اندر شمار دّر عدن
سخنوران همه بودند محو طلعت او — برون ز پرده طبعش چو شد عروس سخن
کسی نبود چو او ذوفنون بدانش و علم — اگرچه بود بفن سخنوری ذی فن
هر آنچه ما و من از خلق دید مدح نکرد — همه ستایش او بود ز خالق ذو المن
بسی ز خلق بغزنین دید جور و ستم — ز کینهٔ که از او بودشان بکیش و سنن
هر آنچه تیغ جفا آختند بر سر او — بطعن کیش ز تسلیم و صبر داشت مجن
هر آنچه خواست دل از کینه‌ها تهی سازد — در آن میانه چو مور او فتاده بد به لگن
کشید تیغ زبان آخر از نیام برون — ز نظم و نثر زدانش بخرمن دشمن
بباغ کیش ز طاوس باغ داد نشان — بخواست بر کند از باغ پای زاغ و زغن
بنظم و نثر بسی کرد داستان ولی — چو بود غزنوی آنکه زمام‌دار زمن
بمیل خاطر میری گزیده ناصر نام — که بود ناصر و منصور او بدور کهن
فکند در و گهرهای خویش را در آب — دوباره در و گهر کرد در صدف مکمن
همین بس است بپاداش حسن نیت او — که چون محب علی بود و دوستدار وطن
رسید قبه آرامگاه او به سپهر — بخاك بوسی وی میروند خلق زمن
همیشه خاطرش افسرده بود و طبع غمین — چو دید گلشن ایران شده است چو نگلخن
توهم بدیده حسرت به تیسفون بنگر — که آشیانه جغد است بوم را مأمن
ز تازیان سپهی تازیان شد از خون کرد — چو کان لعل یمانی که بود کان یمن
همه مروج دین خدای در صورت — همه مخرب آئین بسیرت اهریمن
مهان برنج و محن مبتلا و خانه‌خراب — ز بو مهن نشود آنچه رفت بر میهن
سپس به بُنکه استخر بنگر از حسرت — که پایتخت شهان شد شغال را مسکن
همان ستون که برافراشته بپیکر شیر — سریر پایه گشتاسب باشد و بهمن
همان سرا است کز افراسیاب سنگین دل — ز خلق ناله بر آمد بلند چون هاون
سپس گریخت بتوران سپاه نزد پشنگ — ز حملهٔ که شدش از تهمتن و قارن
همان سرا است که گرگین و بیژن از بر شاه — برون شدند و ز گرگین شد عیان آن ریمن

چوشیر شرزه تهمتن بتاخت ازپی‌او — منیژه راهنما گشت‌وشدرها بیژن
همان‌سراست که‌درجنك‌یازده‌رخ‌شد — سلیح برتن کند آوران ترك کفن
ز شاه خلعتی آمد برای بیژن نیو — برای کشتن هومان کرد و نستیهن
همان‌سراست که گودرزپیرپیران‌را — بکشت‌وخوردازوخون‌بکین‌جنك‌پشن
همان‌سراست که‌اسفندیاررا زردشت — نمود ازنظر پاك خویش روئین تن
همان‌سراست که‌بوذرجمهروجاماسب — کتابخانه آراست محکم و متقن
بسی نرفت که گرمابه‌های برزن‌وشهر — بگرمی آمد از آن دفتر علوم کهن
اگرچه‌سوخت‌سکندرسربرکاخ‌ستخر — بخاك تیره فروریخت آبروی وطن
زتازیان نه‌چنین‌جامه‌وطن‌بگسیخت — که‌بخیه ورشود ازاو بصد هزار رسن
بسی زما و توبیزار تربود زین قوم — (محمدوعلی‌وفاطمه حسین‌وحسن)

در مدح حکیم عنصری وانوری و شگفتی از ناسپاسی آنها
باقدر ومنزلتی که‌داشته‌اند

ای بزرگان سخن ای عنصری‌وانوری — ای بملك فضل‌نورافکن چومهر خاوری
در مقامات شما باید که تیر اندر سپهر — خامه گیرد تا نماید مشتری مدحتگری
کی روا باشد شکایت از شما بااین مقام — که زچرخ چنبری گاهی زشعر شاعری
نکته‌گیری گرچه‌درافکارتان ازابلهی‌است — ویژه ازمن کهتری ازدانش‌وبینش‌عری
لیك اگر کهتر بنادانی سخنرانی کند — مهتران را عفو باید در مقام مهتری
ایهنرور عنصری ای کزتو بالاتر نیافت — پیشگاه غزنوی را کس مقام برتری
ایکه‌چون اندام‌تو درزیور فضل و سخن — کس‌نپوشیده‌است‌در دوران‌لباس‌عنصری
چشمها اندرسرایت درشگفتی‌خیره ماند — از طراز ششتری و فرشهای عبقری
محضرسلطان زفر فضل تو شد با شکوه — شاه‌را مجذوب‌خودکردی‌زنیکو محضری
نهصدازدانشوران وشاعران هریك‌بدند — بنده‌واراندر برت‌چون‌بنده‌پیش تنگری[1]
گرچه‌اندر رتبه‌کهتر وزهنر کمتر بدند — باز بر آنها نظر کردی بچشم مهتری
از صدفهائی که اندر قلزم جودتو بود — درو گوهر یافتند از راه والا گوهری
گرزجورچرخ نیلی شاعری‌شدزردروی — سرخ‌رومی گشت ازجودت زرز جعفری
چون‌بدرگاه‌ملك‌فردوسی طوسی رسید — پیش‌ازآنی کو کند آغاز دستان گستری

---

[1] نام خداوندا است

بوسه بر دستش زدی پیش شه و بگذاشتی — دُر ره استادی از خود نخوت و مستکبری
آری آری هر کرا این شیمت و دیدن بود — جای دارد گر بود بر سرورانش سروری
خسروانی کز پس محمود غزنی داشتند — از ره دانشوری آئین شاعر پروری
هر سخندانی نمود از گوهر و دُرّ سخن — بر وجود خویش از آن دُرّ و گوهر زیوری
از هنرهای تو بهر مهر شاه آموختند — لیك چون مغز از خرد عاری بد از دانش بری
برخی از آنها ز شاهان زردروئی یافتند — زیر این طاق کبود از گنبد نیلوفری
زاغ وش شد در ره و یشان از نظر چون خواستند — راه رفتن را بیاموزند از کبك دری
شاعری گاه سواری بر فراز نه فلك — کرسی شه را برد بر منجنیق برتری
بدترین زجری برای بهترین شعری که گفت — میرسد از شاه اورا از ره بد اختری
پهلوانان سخن غافل بدند از آنکه گفت — نه فن اندر پهلوانی هست و یك زورآوری
ای سخن سنج دگر ای انوری ای کز تو بود — فخر سنجر شاه با آن دستگاه سنجری
در هزار اسب اتسز غازی بدژ بنشسته بود — با گروهی کش ز کندآوران لشکری
[1] از تو شعری نقش شد بر چوبه تیری کز او — گشت کوته دست مردان دژ از کندآوری
چون سر آمد کار رزم آنگاه اندر صدر بزم — بودی و بر خلق مهرت داشت پرتو گستری
بارشیدی شد چو وطواط اندر آن لشکر اسیر — از تو در ذل اسیری یافت عزّ سروری
آنچه می بینم هنرهای تو اندر هر زمان — با جوانبختی قرین بوده است و با نیك اختری
از چه رو با این همه حشمت ز نفرت گفتهٔ — (ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری)
باز در دنبال آن از خشم و کین فرمودهٔ — (از نفاق ماه و کید تیر و قصد مشتری)
سربسر اشعار شیوای تو در این چامه است — جمله در کین سپهر و ماه و مهر خاوری
گردو روزی کینه ور گردد سپهر کینه توز — معجر آرائی نماید بر کلاه مغفری
بهر یکدم کو زند دوری خلاف آرزوی — مینشاید گشت بر دوران از آن یکدم جری
داوری سودی ندارد ز آنکه دوران سپهر — گر مخالف شد چه پروا باشدش از داوری

---

۱ ـ اشاره بدو شعری است که حکیم انوری بر تیری نقش نموده قلعه که اتسز خوارزمشاه محصور بود انداخت و رشید وطواط از آن قلعه پاسخ داد سنجر سوگند یاد کرد که وشیدرا چهار پارچه نماید بعد از فتح قلعه خواست بسوگند خود وفا نماید حکیم انوری شفاعت نمود

[1] یا سخن سنج دگر کاندر مقام قرب شاه
ثانی او کس نبد در لشکری و کشوری

مطبخش چون ازنمك خالی‌شود خوالیگران ۲
میدهندش آگهی بر عادت خوالیگری

درمدیح غزنوی طبعش بشعرآهنگ داشت
از تقاضای نمك شد طبع شعرش اسپری

خاطرش زآنسان پریشان میشودازاینسخن
کش شود درشعرعاجز طبع با آن قادری

برخلاف او مرا بین کانچه سختی رودهد
شکر داور دارم وباکس ندارم داوری

سالها ازمن کنیزی بربری درخانه است
گاه خوالیگر بود گاهی کند خدمتگری

در برم آیند جمعی هر صباح و هر مساه
درهم و دینار میخواهند وزر شش‌سری

از سفیدی نمك خواهند و انگشت سیاه
از من بیچاره و از آن سیاه بربری

از تقاضای بزرگ وخرد هردم آن کنیز
می نماید داوری یا می کند جامه دری

باچنین حالی که گفتم ازبرای جشن طوس
از من وامثال‌من خواهند شعروشاعری

ازقناعت گرچه کنجی‌هست وکنجی جایگاه
کو به‌ازصد گنج‌قارون‌است وقصرقیصری

لیك فرماید لسان الغیب کی خیزد زطبع
خاطری را که حزین باشد ازاو شعرتری

آن دواستاد مهین در بحر انصاف ارشوند
کشتی انصاف آنها هم نجوید لنگری

با چنان آسایشی کانها بگیتی داشتند
باچنین آلایشی کز من شود پرده دری

گر نباشد دعوی اعجاز دراین شاعران
لاجرم در شاعری دارند سحر ساحری

پیروان شعرتان هم گر جزاین تصدیق کرد
هست کافر ماجرائی بلکه باشد کافری

مغز روحانی زدانش شد تهی ز افسردگی
میکنند بر اهل دانش دعوی دانشوری

اینهم ازبی‌دانشی باشد که دراین داستان
زد بشهبازان دانش صعوه لاف همسری

غزلیات

ما که بی باده از آن چشم‌سیه مدهوشیم
نیست انصاف اگرباده گلگون نوشیم

ما که‌درجوش‌وخروشیم‌بدل‌زآتش‌هجر
بهوای می وصل تو چرا نخروشیم

ساقیا دوش زمی مست وخرابم کردی
دگر امروز میپیما که خراب دوشیم

بفروشیم بمی‌خرقه وچون زاهدوشیخ
دین و ایمان بهوا و بهوس نفروشیم

سرّ ما فاش شد از سیل سرشک دامن
با چه سرپوش توانیم که این سرپوشیم

سخن از نقطه موهوم نشاید گفتن
بهمین نکته ز وصف دهنت خاموشیم

(۱) سخن‌سنج‌دیگر همان‌عنصری‌است که‌بکنایه‌اشارت‌رفته (۲) خوالیگر خوانسالاراست

بامیدی که فتد دامن جانان در دست
همچوروحانی دل‌خسته بجان میکوشیم

باز در کشور حس آمده شاه عجبی — چشمش آراسته از مژه سیاه عجبی
مهر ومه را همه‌بینند ولی من‌ز رخش — آفتاب عجبی بینم و ماه عجبی
زلفش از طرف کله ریخته و می بینم — مشك ناب عجبی طرف کلاه عجبی
آب حیوان لبش دیدم و چاه زنخش — طرفه آب عجبی بر لب چاه عجبی
سبزهٔ زآب حیات‌دهنش رسته بلب — پیش آب عجبی رسته گیاه عجبی
دل بزنجیر سر زلف شد و کام گرفت — کام یاب عجبی گشت ز راه عجبی
سوختم ز آتش هجر تو بجرم عشقت — شد عقاب عجبی بهر گناه عجبی

دارد از مستی چشم سیهت روحانی
از شراب عجبی حال تباه عجبی

آشفته زلف را چو برخسار میکنی — روز مرا سیه چو شب تار میکنی
آخر بگوی از ره انصاف تا بچند — با یار جور و مهر باغیار میکنی
از هجر نقطهٔ دهن خویشتن مرا — سرگشته تا بچند چو پرگار میکنی
شب جهدمیکنی که‌دهی بوسه‌ام‌بروز — چون روز یادت آورم انکار میکنی
از روی‌عجز روی بسویت کنندوتو — از روی ناز روی بدیوار میکنی
خواهیم اگر نظر بگل رویت افکنیم — ما را بچشم خوارتر از خار میکنی

روحانی‌از زجان گذری میرسی بوصل
این کار سهل را زچه دشوار میکنی

در موقع جنگ حبشه گفته شد

نه بتنها دل من رفته بزلف تو براز — همه را با حبش امروز بود راز و نیاز
از سر زلف دراز تو حبش رونق یافت — زآن‌حریفان‌جهان‌کرده براودست‌دراز
معدن مشك بود زلف تو ترسم زخطا — بختا هم چو حبش چشم طمع گردد باز
زلف‌تو دادحبش را ز کف وبینی زود — بختا و بختن هم شده جنگی آغاز

شاه‌حسن ازرخ توآتشی افروخت که هست
لشکر چین سرزلف تو درسوز و گداز

بررخ سرخ تو خال‌تو چوشاه حبش است
که میان سپه روم بود در تك و تاز

تکیه برروی تو موی تو نموده است وبا
خفته بر بالش نسرین حبشی‌زاده بناز

تا که‌محراب دوابروی‌توشد منظرچشم
از سر صدق همه پیش تو آرند نماز

پنجه با نیروی عشق تو فکندم لیکن
صعوه را طاقت نیرو نبود با شهباز

خواستم دل بره عشق دهم سردادم
عاقبت کرد مرا دولت حسنت سرباز

بی‌اجازت‌زسر کوی توچون‌خواهم‌رفت
بیچاره بودم تا نبود خط جواز

بازدرمجمع حسن‌تو حریفان‌شده جمع
همه در شعبده بازی و بظاهر دمساز

ازحریفان جهان آشتی وصلح مجوی
کی حقیقت بود آنرا که بود اهل مجاز

عشقبازی و حقیقت بهم آمیخته است
طبع روحانی شیرین‌سخن اندرشیراز

تضمین غزل خواجه بزرگوار حافظ شیرازی

جانا دلت ز سوز دلم کی خبر شود
این‌شام هجر چون بوصالت‌سحرشود

شد وقت‌آنکه برمن زارت نظر شود
ترسم که اشك درغم ما پرده درشود

این راز سر بمهر بعالم سمر شود

تا کی زرنج و درد توانم کشید آه
شدبار غصه و دل من همچو کوه وکاه

ازبهردفع غم چو مرا نیست هیچ راه
خواهم‌شدن بمیکده گریان‌ودادخواه

کزدست غم خلاص دل آنجا مگر شود

در مغز پخته ایم خیالات خام صبر
رنجور گشته ایم بسی از دوام صبر

تا کی توان بصبر بر آورد کام صبر
گویند سنگ لعل شود درمقام صبر

آری شودولیك بخون جگرشود

ای شوخ دلربا دل من در کمند تست
افتاده در کمند تو و پای بند تست

چون من بسی فتاده بپای سمند تست
این سرکشی که درسرسروبلند تست

کی باتو دست کوته مادر کمر شود

اندر فراق روی تو ای یار دلستان — رو کرده ام بسوی خدا و خدایگان
دستم بر آسمان بود و سر بر آستان — از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان

شاید کزین میانه یکی کارگر شود

ای میر کامکار که با فر و گوهری — در سایهٔ همائی و هم ظل داوری
بر ملك جم خدیوی و دارای کشوری — این قصر سلطنت که تواش ماه منظری

سرها بر آستانه او خاك در شود

بشنو زمن تو این سخن از روی مهر فاش — ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
از غم مشو فسرده و بر دل مزن خراش — روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش

رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

آورده‌ام پناه بدربار معدلت — مستظهرم بلطف و عنایات و مکرمت
با صبح و شام هجر چرا عجز و مسکنت — ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت

کاین شام صبح گردد و این شب سحر شود

نبود در آستان تو چون من یکی خطیب — کردی همه عنایت و الطاف بی‌حسیب
با آنکه هیچ نیست زلطف تواش نصیب — در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

میرا زراه لطف نظر کن بسوی من — کز مدح و وصف تست همه گفتگوی من
وز لطف و مهر تست همه آبروی من — از کیمیای مهر تو زر گشت روی من

آری بیمن همت تو خاك زر شود

دیریست تا که خدمت این خادم کهن — شد در زمانه در ره آن سرور زمن
زنهار تا رقیب نگفته زمن سخن — ای جان حدیث ما ببر یار عرضه کن

لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روحانیا بکنگرهٔ مدح چون رسی — هرگز بقعر بحر شنیدی رسد خسی
از حسن طبع خویش چرا غرهٔ بسی — بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحبنظر شود

هرصبح کزسرای تو خیزد غریو کوس　　بر درگه تو بوسه زنم درگه جلوس

از آستانه بوسی تو چون شوم عبوس　　حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس

گر خاك او بپای شما پی سپر شود

تضمین غزل خواجه

بودچون در سرهر کس طمع خامی چند　　که بکامی رسد از لطف تو نا کامی چند

صبح شد چونکه در این آرزو بم شامی چند　　حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند

قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

گرچه داده است بما هر کسی امروز نوید　　که بمقصد بود از هرطرفی راه امید

آنچه در آینه خاطر ما هست پدید　　ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

در خرابات مغان جایگه شاه و گداست　　همه را دیده امید در آنجا بخداست

جز خدا یاوری از هر که بجوئید خطاست　　ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

گر دهد دست دمی چند بعشرت بشتاب　　خاصه گر دور جوانی بود و عهد شباب

آنچه می گویمت از روی حقیقت دریاب　　چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

نظر مهر تو مارا چو بهر درد دواست　　بپزشك از پی درمان گرویدن بیجاست

چون دوای دل بیمار غم عشق جداست　　قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

شرح دادم غم دل را بیکی بیکم و بیش　　تانهد مرهمی از مهر مرا بر دل ریش

نوش می جستم و زد بر دل ریشم سر نیش　　پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

زاهدا گرچه نصیحت نکند در تو اثر　　عیب رندان مشمر آبروی خویش مبر

دیرگاهی است که گفتند ترا اهل نظر　　زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

آنچه روحانی دل‌خسته بعمری اندوخت　　درخریداری عشقت همه را پاك فروخت
سوخت درمهر وز گفتار بزرگان آموخت　　حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی نا کامی چند

تضمین غزل حضرت لسان‌الغیب در مفارقت یکی از دوستان و عزیمت او بطهران

هر کرا یارشود ازدل وجان دلدارش　　ز رقیبش نبود رنج و غم از اغیارش
کی بود فکروی ازهجر وزغم گفتارش　　فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند درکارش

سرورا ازمی بزم تو همه شاد وخوشند　　همه شیرین دهن ازتلخی ان تلخوشند
گرچه از خاك درت وربکشی پانکشند　　دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

توکه درری بدوصد شور ونوا میگذری　　با سراپا پی هر بی سر و پا میگذری
یا که بی‌خوف ورجا درهمه جا میگذری　　اگر از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
باخبر باش که سر می‌شکنند دیوارش

تاتوبودی سخنت زنگ غم ازدل بزدود　　طبعم ازجودتوخوش بودوازآن فیض وجود
طوطی طبع همه روزه غزل ساز نمود　　بلبل ازفیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

توبری رفتی ودل درطلبت کوی بکوست　　نه دل من که دل سنگدلان درتك وپوست
از ره مهر بگویند همه دشمن ودوست　　آن سفر کرده که صدقافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

تا در اندیشه عیش وطلب سور شوی　　بهوا و بهوس سرخوش و مسرور شوی

از طلب دورشوی خسته‌ورنجور شوی	اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم اسرارش
گرچه ازعشق نگشته است کسی شادایدل	زین قوی‌پنجه نشد هیچکس آزاد ایدل
همه از او شده در ناله و فریاد ایدل	صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
ساقیا حال‌من از باده خراب‌است وتباه	مست افتاده ام اندر نظر خلق براه
کله از سر شد و دستار و نگشتم آگاه	صوفی‌ارسرخوش‌ازاین‌است که‌کج کرده کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش
طبع روحانی‌ازآن پردروگوهر شده است	که بمدح توسخنگوی وسخنورشده است
چون‌نژادش زوصال‌است هنرورشده‌است	دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده است
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

درموقع بنای دبیرستان شاه‌پور گفته شد

بعهد شاه جهان پهلوی پاك نژاد	که فخر دارد از او تاج‌اردشیروقباد
بامر خسرو شاپورشاه دانش دوست	امیر لشکر بنهاد این نکو بنیاد
بروی دانش تو باوکان علم و هنر	دری زروضه رضوان معرفت بگشاد
اساس او شده چون بیستون ومی‌نکند	هزار سال در او رخنه تیشه فرهاد
زهی شگفت بنائی که گوئیا مانی	فکنده‌طرح و سنمار بوده‌است‌استاد
عجب‌مکن که‌زرفعت کشیده‌سربسپهر	سپهر سر ز شرافت بخاك او بنهاد
چو این بنا بفلك سر کشید روحانی	خجل شد و قلم اندر کف‌عطارد داد
زروی فخر بتاریخ او زهجرت گفت	امیر لشکر شیبانی این بنا بنهاد

۱۳۵۰

تاریخ دبیرستان شهر شاپور

چون زهمت داد شاه پهلوی	کشور شاپور و جم را آبروی
شهر شاپور کهن آباد شد	آبهاي رفته باز آمد بجوی

قصر شاپور از نگون شد بر فراشت — کاخ علمی کز فلك بر بود گوی
شد دبیرستان شاپور و بیافت — باغ علم و دانش از وی رنگ و بوی
حکمت دستور با دستور او — شد چو در انجام خدمت کامجوی
زان میان روحانی این تاریخ گفت — علم و دانش زین دبیرستان بجوی
١٣١٦

تاریخ مرگ یکی از خلبانان نامی دولت

در جهان هرچه بینم از آغاز — دور دوران بکس نشد دمساز
بیشتر در نیاز و عجز فتد — آنکه پرورده شد بعزت و ناز
آتشی در جهان فکند کز او — دل خلقی بود بسوز و گداز
پور هادی خلیلی ناکام — کاظم بی مثال بی انباز
بود با پر و بال طیاره — طایر آسا همیشه در پرواز
در هنرهای او زهرسو خلق — دوخته چشم بر هوا چون باز
هر کسی در شگفت بود چو دید — بهوا هست در نشیب و فراز
اوستادان این هنر گوئی — همه بودند باز او شهباز
بود سرباز دولت و از فخر — جانفشانی نمود و شد سرباز
داشت امیدها ولی افسوس — عمر کوتاه بد امید دراز
او بپرواز بود و غافل بود — از جفاهای چرخ شعبده‌باز
تا که از آسمان بزیر افتاد — شد به پیك اجل برازونیاز
جان بجان آفرین سپرد و برفت — خاك غم ریخت برسر شیراز
خواست روحانی وصال از او — طرفه تاریخی آورد بطراز
بهر فوتش بسال شمسی گفت — (شد بمینو خلیلی از پرواز)
١٣١٦

در تاریخ رحلت استاد مرحمت پناه افسر رئیس انجمن ادب طهران طاب ثراه

دوران چو افسر از سر علم و ادب ربود
اختر بچشم تیره شد و آسمان کبود

آوخ که خفت هاشم افسر بتیره خاك
دل تافت زآتش غم و ازسر برفت دود

این کهنه اطلس فلك آخر بروزگار
تا چند تار او ز جفا هست و جور پود

برباد داد مسند سیروس و داریوش
از تارك افسر جم و کاووس کی ربود

زافراسیاب خون سیاوش طلب کند
آماجگاه تیر جفایش شود [1] فرود

بس فتنه های خفته که بیدار کرد و خویش
در گوشهٔ برفت و بآسودگی غنود

خلقی چنان ز رحلت افسر فسرده اند
کافغان و ناله شد بدل از بانگ نای و رود

پیوسته بود در غم دوران و چون برفت
شد شادمان و دل از زنگ غم ز دود

درعصر وی دوباره سخن رونقی گرفت
آوخ که دیر آمد و رفت از میانه زود

بـا او نمود اختر دانش چنان افول
گفتی کز اول اختری اندر میان نبود

از لطف حق بر او بود از بارگاه قدس
از قدسیان سلام و ز کروبیان درود

بگشاد در چو بر رخ درویش و بینوا
یزدان پاك هم در رحمت براو گشود

روحانی وصال بتاریخ فوت او
طبع فسرده را چو بدین خدمت آزمود

سر از ادب بجمع درآورد و بیدرنگ
گفتا ز تارك ادب افسر فلك ربود

۱۳۱۹

در تاریخ رحلت حجة الاسلام آقاشیخ جعفر محلاتی

آه کز دین مبین افتاد رکن جعفری
شد شکستی سخت در اسلام و دین حیدری

نیلگون شد چهرهٔ اسلام از این نیلی سپهر
واژگون شد پشت دین از جور چرخ چنبری

چیره بر خلق جهان شد چرخ از شومی بخت
خیره بر اسلامیان شد اختر از بداختری

رخت از دوران برد آیت اللهی که داشت
درجهان بر سروران دین و ایمان سروری

شیخ جعفر پیشوای ناس کز علم و عمل
داشتند اسلامیان ازوی بعالم مفخری

---

۱ - پسر سیاووش

حجت الله زمان را نایب اندر خلق بود
حق براو یاری نمود و مهدی اورا یاوری

ختم شدبروی نیابت چون برفت آنسان که شد
ختم بر پیغمبر از پیغمبران پیغمبری

پنج نوبت را بهشت از چار تکبیر اجل
تنگ گشت از شش جهت بروی سرای ششدری

کرد گردونش بخاك تیره پنهان چونکه دید
خواهداز فر و شهامت جویدازوی برتری

بحر مواجی چسان در شبر خاکی کردجای
گرنه از کشتی علم و حلم بودش لنگری

رخنه در اسلام گویند آید از مرگ فقید
فوت وی بشکست پشت شرع و کیش حیدری

خامه بهر تعزیت در فوت او بگرفت تیر
طیلسان آشفته کرد اندر عزایش مشتری

قدسیان درعرش بر زانو زغم بنهاده سر
بادلی سوزان نمایند از غمش نوحه گری

عالمی دانش پژوه از عالم دانش چورفت
میرود از خاطر دانشوران دانشوری

طبع با قدرت بسال رحلت و تاریخ او
افتد ازا فسردگی درراه عجز و مضطری

گشت روحانی زمطلع ملهم این تاریخ گفت
(آه کز دین مبین افتاد رکن جعفری)

۱۳۱۸

تاریخ آرامگاه سخن سنج خاجوی کرمانی

بعهد شاه زمین پهلوی خدیو زمان
که زنده زوشده نام سخنوران جهان

زروی مکرمت آرامگاه خواجو را
که خواجه وصف ازاو میکندبنام ونشان

بنا نمود و بتاریخ گفت روحانی
زشاه پهلوی این طرفه بقعه شدبنیان

۱۳۱۵

تاریخی دیگر

این بقعه که بر چرخ است ازپهلویش پهلو
آرامگه خاجوست بین خواجه چه گفت ازاو[۱]

استاد غزل سعدی است نزد همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز غزل خواجو

---

۱ — پس از اینکه تاریخ نخست گفته شدچون قرار براین گردید وچنین دستوردادند که شعر معروف حافظ (استاد غزل . . . .) درسه بیت تاریخ گنجانده شود ودباره شعربالارا سرود .

تاریخ بنایش را روحانی مسکین گفت خاجو بسرور آمد زین جایگه نیکو
۱۳۱۵

شد جایگه خاجو این بقعه چون مینو
۱۳۵۵

در مسابقهٔ داستانی

ای پسر زیرك با عقل و هوش
در ره این قصه یکی دار گوش
هست نکو قصه و افسانهٔ
در خور هر محرم و بیگانهٔ
چون بود اندر ره اندرز و پند
نزد خردمند بود ارجمند
بود یکی قمری خوش خط و خال
شسته زدل یکسره زنگ ملال
درچمن سبزه و گل می چمید
بر گل نو خیز چمن می طپید
بود درآن سبزه ز غنج و دلال
سبزه و گل در قدمش پایمال
چون بچمن خرم و خوش آرمید
در نظرش نقشهٔ آمد پدید
منظر گل درنظرش گشت پست
پست بچشمش شده جای نشست
گفت مرا بال و پرفرهی است
خاك نشینی زنظر کوتهی است
هیچ روانیست که من درزمین
سرخوش هر سبزه شوم این چنین
باید از این خطه فراتر شوم
خویش بیارایم و بر تر شوم
پست نباید شدن اندر جهان
پستی در نیستی آرد مکان
غافل ازاین نکته که درهرزمان
آنکه تواناست و یا ناتوان
عزلت او مایهٔ آسایش است
مایهٔ آسایش و پیرایش است
یا که چو عنقا بمناعت بود
پای بدامان قناعت بود
جایگه خویش نماید بکوه
ازهمه آسوده و دور از گروه
فارغ از اندیشه وسودای خلق
نان جوینش بود و کهنه دلق
بار ور او را شده نخل امید
گشته زحق نعمتی او را پدید
آنکه تمنای تعالی کند
یا طلب رتبهٔ عالی کند

چون مگس از آز بسر میزند　　خویش بدیوار و بدر میزند
تا سر هرکاسه پریدن کند　　از بر هرطعمه چشیدن کند
بهر یکی لقمه که آرد بکام　　گر زحلال‌است و یا از حرام
پشت نماید بحق و رو بخلق　　تا شکمش پر شود آید بحلق
بوقلمون وار شود رنگ رنگ　　تابع هر نقشه شود بیدرنگ
دربر هرسفله خم آرد به پشت　　بی‌خبر از گفتهٔ زشت‌ودرشت
درویِ اگر دیدهٔ انصاف هست　　هست بنزدخردِ این‌شیوه پست
عاقبت‌آن قمری برگشته‌بخت　　برشد ازآن‌سبزه بشاخ درخت
برسرِهرشاخه و برگی بجست　　تا بسر شاخ بلندی نشست
بر زبرِ شاخ چو سرخوش نشست　　بردل خودراه‌غم و غصه بست
شد ز تعالی بفلك در کهش　　خوشه‌پروین‌همه درخرکهش
هر که‌زپستی به بلندی رسید　　غیرخودانددوجهان‌کس‌ندید
چونکه بخود یافت مقامی‌بلند　　نزد همه خلق شود ارجمند
قلب همه هست بدو رایگان　　در بر او جمع‌شوند این وآن
لیك بر آن نقشه چو بشتافتی　　پردهٔ هر قلب چو بشکافتی
رفعت او دشمنی آرد بسی　　دوست اویست بباطن کسی
آنچه که درعزلت‌خوددوست‌یافت　　یکسره بر دشمنی او شتافت
دشمن طاووس بود پر او　　گرچه بود از پر او فر او
قمری‌ازآن‌شاخ چو طاوس نر　　جلوه کنان گشت وبگسترد پر
غافل از آن بود که صیاد دهر　　ریخته‌درجام‌وی ازکینه زهر
بود کماندار یش اندر کمین　　چشم‌بر اوخیره‌وچین‌برجبین
سینهٔ بی کینه اورا هدف　　کرد و بر آورد خدنگی بکف
چونکه کمان را بزه اندرکشید　　نالهٔ زه سخت بگوشش رسید
مرغ چوبشنید خروش کمان　　رفت‌در اندیشه ووهم و گمان
دیده شدش خیره‌وگردن‌کشید　　سینهٔ خود را هدف تیر دید

گفت فرار از ره فرزانگی است — غفلتم از خصم زدیوانگی است
خواست بپرواز شود تا کهان — برسر او گشت عقابی عیان
برسراو چتر فکن چون همای — سایه فکن گشته براو جابجای
از سراو رفت غرور و سرور — یافت سراپای وجودش فتور
در زبر و زیر چو دشمن بدید — روی بحق کرده و آهی کشید
دیده و دل در پی آن آه دوخت — زآتش آن آه جهانی بسوخت
ازهمه ببرید و بحق تکیه کرد — ناله بر آورد و کشید آه سرد
رفت در اندیشه وحیران بماند — نام خدارا بهمه حال خواند
شدچوشکسته دل وافسرده حال — موج در افتاد ببحر نوال
بحر نوال حقش آمد بجوش — موج زنان گشت زجوش و خروش
برد کماندار بسوفار دست — تا بپر گوش خود آورد شست
خواست که حاصل بکند کام خویش — غافل از آغازو زانجام خویش
پای وی از پشتهٔ خاری بخست — تا که ازآن پشته یکی مار جست
چشم کماندار بمار اوفتاد — نعره زد و دست ز کار اوفتاد
تیر خدنگش زکمان شد رها — لیک رها گشت زراه خطا
برد قضا تیر بپر عقاب — شد دلش ازسوزش پیکان کباب
بال وپرش یکسره درهم شکست — چشم طمع از بر قمری ببست
هردو فتادند بخاك سیاه — از دل و وز سینه کشیدند آه
آن یکی ازمار پریشان و زار — وین دگر از سوزش پیکان فکار
گشت بمصداق خبر در نظر — روز ستمکر ز ستمکش بتر
قمری ازآن جایگه آمد بخاك — روی ز آب مژه می کرد پاك
رفت برآن سبزه کز آغاز بود — پای کشان درچمن از ناز بود
در نظر آورد یکی پاك خاك — روی بمالید بر آن خاك پاك
گریهٔ شوق و شعف آغاز کرد — دیده حق بین بجهان باز کرد
کرد زخودبینی وعجب وغرور — توبه و پوزش بر حی غفور

ازهوس خویش چو تلخی چشید | پای بدامان قناعت کشید
از سر خود آز و طمع دور کرد | خاطر خود خرم و مسرور کرد
عهد نمود از سر عجز و نیاز | تا ز گلیمش نشود پا دراز
حال یکی مرغك بی دست و پای | روی چو آورد بسوی خدای
لطف حقش میشود این سان دلیل | زآتش سوزان بجهد چون خلیل
درره توحید چو مرد خدای | درعمل و علم شود رهنمای
از شرف او فخر کند بر ملك | پایه فخرش گذرد از فلك
شاه سخن گستر استاد طوس | آنکه فلك بر در او داد بوس
فکر نخستین و پسین شمار | گفت نوئی خویش ببازی مدار
پس بهمه حال بحق تکیه ساز | تا بحقیقت برسی از مجاز
آنچه ترا بود بخاطر نهان | فاش و عیان گشت از این داستان
زیور هر لفظ معانی بود | گرچه زروحانی فانی بود

برای یکی از دوستان که به مسافرت رفته بود سروده شد

ای بلند اختری که نام تو شد | در جهان هوشمند و فرزانه
هوشمندی و هوشمندی تو | شد مسلم بخویش و بیگانه
هیچ دانی که من در این دو سه روز | شده از دوری تو دیوانه
شده ام واله از فراق و کنم | ناله همچون ستون حنانه
ای حبیبی که در دل زارم | مهر تو کرده خانه و لانه
رفته چندی که درعشایر و ایل | دشت خانه است و کوه کاشانه
چشم من تا بکی بروی حبیب | ننگرد چشمهای مستانه
گوش تا کی از آن لب شیرین | نشنود داستان و افسانه
همتی کن که جان من برهد | گر ترا همتی است مردانه
بشنو این پند را زشیخ رئیس | که چه مردانه گفت ورندانه
گفت دانی نشان مردی چیست | هر که را همتی است مردانه

ورنه دارند جانورها نیز ریش بر چانه موی بر عانه
پند روحانی است تلخ ولیك پدرانـه است پند پیرانه
پند و اندرز دیگران باتو گاه دام است و گه بود دانه

قسمتی از داستان ژان وال ژان معروف به ژانی یا کشیش فرخنده خوی

بود بیـاریس جوانی هژبر[1] روزوشب اندرغم دوران اسیر
نغز جوانی بهنـر ارجمـند معنی وصورت همه زو دلپسند
از پدر اورا شده ژان وال نام شهره به ژانی بر هرخاص وعام
گرچه بداز پنجه و بازو قوی عقل وهنرداشت براورهبری
لیك بدوران شده ازچرخ پیر مفلس و درمانده و زارو فقیر
گشته زدوران جهان مستمند خاطرش از گردش گیتی نژند
داشت یکی خواهر فرخنده خوی بود مر او را یکی آزاده شوی
شوی وی ازروی جهان رخت برد ماند ازاو کودك وطفلان خرد
هریکی از گرسنگی در خطر جمله در افتاده ببوك و مگر
نیمه شبی ژانی در گشته بخت دیدچو گشته است براوکار سخت
آمد و در معبر خاق ایستاد دست طلب دربرهرکس گشاد
گاه بزاری و در ابرام بود که پی وام از طمع خام بود
عاقبت ازخاق چو نومید گشت زاری او مورد تهدید گشت
شب شدو شدبخت بدش رهنمای کرد پس دکه خباز جای
شیشهٔ از حجرهٔ اورا شکست برطبق نـان وی آورد دست
گرده نان چند ربود از قفیز ز آن سپس افتـاد براه گریز
هرطرف افتاد ازو گفتگوی راه براوبسته شد ازچارسوی
رفت پی کاوش ازاو پاسبان تا که ازاو یافت همان قرص نان
گشت گرفتار و پر از بیم شد برسر عجـز آمد و تسلیم شد

---

۱ . پسندیده ، خوب

شدبرقاضی وپس ازقیل وقال　　حکم بزندان شد و طی مقال
خواست برقاضی باداد وکیش　　شرح دهد قصه طفلان خویش
دید در این جامعه نبود وفا　　چشم ندارند بجز بر خطا
بسته چوقانون همه‌راچشم‌وگوش　　خلق نهادند براوگوش هوش
رفت بزندان و شد آنجا اسیر　　مانده بره دیدهٔ طفل صغیر
گرچه تنش رنجه‌وفرسوده گشت　　ازغم طفلان دگر آسوده گشت
هرکه سراپای وی آمد به بند　　کی دگری گردد ازاو بهره‌مند
ازدل خود یکسره‌غم‌را بهشت　　سختی زندان‌شده‌اورا بهشت
بازبسرراحت‌طفلان‌چوداشت　　دردل خودنقش رهائی نگاشت
نیمه‌شبی خواست نماید فرار　　باز گرفتار شد و دل فگار
طرح چوشد واقعه در دادگاه　　شد بر قاضی چو زهرسوگواه
مدت زندان وی افزوده شد　　باز دل آزرده و فرسوده شد
با عمل شاق ده و پنج سال　　حکم‌شد از قاضی آسوده حال
خواهر وطفلان‌وی‌ازاین‌جفا　　هر یکی افتاده براه فنا
روزوشب ازرنج‌وستم تلخکام　　تا صد و هشتاد مهش شد تمام
تعرفهٔ جرم و عصایش بدست　　داد نگهبان و ز زندان‌بجست
واله‌وسرگشته‌وافسرده‌حال　　تعرفه دردست وپریشان خیال
باز بزندانش بدی نان و آب　　کهنه پلاسیش بهنگام خواب
حال نه نانش بود و نه لحاف　　خاك بود جامه وخارش‌سجاف
گرسنه و خسته و بی خانمان　　گشت دراندیشه ازاو پاسبان
خفت بهرجا که براوشد عتاب　　نیست بدینگوشه‌تراجای‌خواب
دراثر خستگی ورنج خواب　　خوابگهی ساخت زجای کلاب
ازسگ ودرویش نبودش خبر　　خود چه بلائیش بیاید بسر
حمله نمودند سگان بر سرش　　پاره نمودند پلاس از برش
ماند چوبیچاره وزار وملول　　گوشهٔ استاد خموش و خمول

بود نکوسیرتی آنجا به‌سیر　　راهنما گشت مر او را بخیر
گفت در اینجاست کشیشی خبیر　　گشته در این ناحیه مهمان‌پذیر
گفت وجودی است مرا پر گناه　　سگ ندهد بر من بیچاره راه
چون بودم ره بسرای کشیش　　ویژه بدین جامه وحال پریش
گفت بسیرت بود او را نگاه　　کی نظرش هست بمال و بجاه
خالی از امید در آنجا شتافت　　روی بحق کرد ورخ از خلق تافت
خواست کشد بانگ و کند دق باب　　دید گشاده است درش بی حجاب
بانگ بر آورد کشیش چو دید　　کای گل بشکفته باغ امید
مقدمت ای سرور بافرو خیر　　خرم و خوش باد در این کهنه دیر
گفت بخود خواب ربود از کمین　　یا که به بیداریم آمد چنین
این سخن ار از ره بیداری است　　کی بتوان گفت زهشیاری است
رفت پر اندیشه و پیشش دوید　　بر رخش از شرم عرق می‌چکید
گریهٔ شوقش چو برخ آب ریخت　　خنده کنان عقده صبرش گسیخت
گفت نیم سید و نی سرو را　　بس خجلم کردهٔ ای مهترا
بی کس و بدبخت تر از من مجوی　　شرمم از این لطف بیاید بروی
خلق مرا مجرم و جانی شناخت　　بر سر من خیل بلا را بتاخت
کرده رخم را زغم و درد زرد　　من شده با این ورق زرد فرد
بهرهٔ من از پس این ماجرا　　این ورق زرد بود با عصا
گفت کشیش اینهمه دستان مخوان　　در برم امشب تو عزیزی چو جان
کرد بمهمان عزیز احترام　　داد در ایوان و بصدرش مقام
بر سر میزش بنشاند از کرم　　ختم سخن کرد ز لا ونعم
گفت بخوالیگر خود کای پسر　　سفرهٔ آماده کن از ما حضر
ظرف مس از سفره بپیراستند　　جای وی از سیم بیاراستند
دیده چو بر خوان طعامش گشود　　مرغ دلش خواست پریدن نمود
تشنه لب وز آتش غم سوخته　　گرسنه و چشم بخوان دوخته

تا که خجالت نبرد میهمان   همرهی آورد بر او میزبان
سیر چو شد پیش کشیش از نیاز   کرد بسی شکر و ببردش نماز
داشت طمع تا رود آنجا بخواب   تا شبی از خواب شود کام یاب
لیك زشرمش ره گفتن نماند   آیهٔ رجعت بزبان باز راند
با غم واندوه چو برداشت پای   تا که نهد پای برون ازسرای
گفت کشیش ازچه ترا مهر نیست   بامنت ازروی صفا چهر نیست
جایگه خواب ترا ساختم   بستری از بهر تو پرداختم
گفت مرا چند خجالت دهی   مهر بیفزائی و منت نهی
خادمکی بستر خوابش گشود   رفت درآن بستر وخوابش ربود
نیمه شب ازخواب گران بازجست   بر زبر بالش و بستر نشست
رفت در اندیشه وفکر وخیال   باخرد و نفس شد اندر جدال
نفس بدانش چو همی چیره گشت   ازهمه سوراه خرد تیره گشت
آنچه در آنخانه بد اسباب سیم   کرد درانبانی و بی ترس وبیم
رفت بکریاس و بیك سو نهاد   نزد کشیش آمد و بازو گشاد
دید کشیش است بخواب اندرون   موی سپیدش برخ لعل گون
گشته فروزان چو درخشنده شمع   خاطرش ازحفظ خدا گشته جمع
چشم برآن خفته همی خیره کرد   نفس دغل رابه خرد چیره کرد
گفت کشم از تن مرد کریم   کیفر این جامعه بی ترس وبیم
کشته گر این مرد شود زیر تیغ   مهر فروزنده شود زیر میغ
راه عدم چون بسپارد دگر   میشوم آسوده زخوف و خطر
خاطرم آسوده بود از گزند   چون شود آواز زکشته بلند
ورنه بدین قدرت واین آبروی   خلق شوند از پی من کوبکوی
من که زیك کرده بزندان شدم   یکسره در آتش سوزان شدم
باز زکردار خود افتم بدام   پخته شوم زآتش این سیم خام
چونکه دراین نکته پژوهش نمود   باخود و بانفس نکوهش نمود

گفت نکوهیده خیالی مراست / تا بکی این نفس براه خطاست
باد تفو بر من و بردانشم / عاقبت اندیشی و این بینشیم
بود سگ ازفطرت من در نفور / کرد من ازخانه واز لانه دور
او ز کرم داد بمن نان و آب / بهرمن آراست چنین جای خواب
مرد کریمی کنم ار من هلاك / باد براین تارك من تیره خاك
کرد نکوهش بخود وباز گشت / سیم پس پشت و دوان سوی دشت
پیکری اندر نظر پاسبان / گشت درآن تیرگی شب عیان
هرطرف افتاد ازاو قیل وقال / گشت گرفتار جواب ازسؤال
بانگ برآورد ومددکار خواست / شد بر او ژانی زنهار خواست
گفت من امشب بکشیشی ندیم / بودم وداد اوبمن این بار سیم
جمله بحیرت شده زین داستان / گفت درآن جمع بدو پاسبان
درنظر این قول چو معقول نیست / زود بیابامن واین جا مایست
هر دو برفتند بنزد کشیش / شد دل ژانی زغم و درد ریش
شد چو پدیدار رخ پاسبان / بانگ برآورد کشیش آنزمان
گفت ترا گرسخن ازسیم هست / باتو کسی باشد ودر بیم هست
سیم مرا بود ولی زآن اوست / بیهده در زحمت و در گفتگوست
درخور او گرنه عطای من است / هدیه من هست وبهای من است
کرد کشیش این سخنان چون بیان / از بر او رفت خجل پاسبان
ژانی دل خسته رها شد ز بند / یافت غنائی بجهان بی گزند
گشت زکردار بسی منفعل / در بر نفس آمده ازخود خجل
تا که نباشد خجل ازکار خویش / خواند بگوشش زعنایت کشیش
کاین زروسیمی که ترا نقد هست / گردکن و خرقهٔ آور بدست
تا زخدا نعمت و ثروت بری / رزق بدست آری و عزت بری
با فرح وشادی و وجدوسرور / رفت شتابان و شداز شهردور
در طمعی باز بیفتاد خام / کام زنان جست ازآن نقشه کام

سکهٔ اندر کف طفلی بدید | پیش میفکند و پیش میدوید
کودك بیچاره بلهو و سرور | در سر مرد از طمع سکه‌شور
در عقب طفل بره ایستاد | چشم برآن سکه زهرسو گشاد
سکه چوبازاز کف طفل‌اوفتاد | مرد شد و پای برویش نهاد
طفل بفریاد و فغان شد زدرد | مرد بتهدید بر او حمله کرد
کودك‌ازآن سکه چوشد ناامید | گشت پرازبیم وبره میدوید
طفل ازآن سو و زسوی دگر | مرد در اندیشه خوف وخطر
روی بره کرد و بشهری رسید | شهر بسی خرم و آباد دید
گام زنان رفت ببازار هوش | پند کشیش آمد او را بگوش
رفت پی صنعت و صنعتگری | ساخت یکی دکهٔ شیشه گری
از نظر پاك کشیش کریم | شد ز هنر مرد هنرور قویم
زنگ غم از آینهٔ دل زدود | مایه بسرمایهٔ خود بر فزود
مایهٔ او روی بوسعت نهاد | حجره و بازار تجارت گشاد

ابراهیم سلطانی



ابراهیم وصال متخلص به سلطانی دومین فرزند یزدانی است .درسال ۱۲۶۳ هجری خورشیدی متولد گردید . درآغاز جوانی خط نسخ تعلیق وشکسته را نزدپدرخویش فرا گرفت . موسیقی را نیز آموخت و از استادان معروف این فن شد . پس ازمرگ پدر بعراق عرب رفت و از راه کرمانشاه بتهران شتافت و در وزارت کشوراستخدام گردید، پس ازچندی به‌ادارهٔ دارائی انتقال یافت تا کنون بیست و هفت سال است که

باصحت عمل مشغول خدمت میباشد. چون آثار طبعش محدود بود مایل بدرج در این نامه نگردید.

مهدی وصال

مهدی وصال کوچکترین فرزند یزدانی است، در سال ۱۲۷۰ خورشیدی گام بدنیای فانی نهاد. پدر وی را برای آموختن علوم ادبی به بنی عمش «همت» سپرد. در فن خطاطی و حسابداری دستی یافت و دراداره دارائی ازکارمندان برجسته گردید. بتیر اندازی و شکار زیاد دلبستگی داشت، هر چند سالخوردان این خاندان به اندرز کوشیدند و اورا از این کار بازداشتند سودمند نیفتاد. خاله زادهٔ خود دختر محمد حسن نواب گجراتی را بهمسری برگزید.



روزی بامتحان فشنگ وباروت پرداخت که روزهای بیکاری رابشکار رودنا گهان شراره‌ای ازمحل امتحان بکیسه‌های باروت رسیده خود ونامزدش درمیان شعلهٔ آتش گرفتار شدند ناه‌زدوی خودرااز اطاق بیرون انداخت ولی آن ناکام چون تیرگی و دودخانه را فرا گرفت راه فرار نیافت وطعمهٔ آتش گردید ودر بیمارستان جان بجان آفرین داد و برادران خویش و خاندان وصال را در بوتهٔ غم نهاد. آرامگاهش جنب بقعه شیخ ابوالوفا نزدیك «رحمت» است.

پور یزدانی بافرهنگ مهدی وصال
نزد داور رفت با توحید حیّ لایزال

مرغ روحش ازقفس پروازروحانی نمود
کرددرعرش آشیان‌زین‌خاکدان‌پرملال

فیض‌رحمت کردهمت تابراورنگ جنان
با وقارآهنگ‌عشرت کرد بی‌مال‌ومنال

خواست‌شمع‌بزم یزدانی‌شود پروانه وار
سوخت‌خودراتا که‌بامحبوب‌جویداتصال

اوزبهجت درجوانی‌رخت‌ازاینعالم‌ببست
من‌زمحنت پیر گشتم بینمش‌چون‌بیهمال

مهدی قائم مگرهادی‌مهدی شد که کرد
غیبت کبری و بامهر علی پیوست و آل
دشمن او درفنایش خوبی او بود و بس
دشمن طاووس نبود در جهان جز پر و بال
سال‌فوتش را ز روحانی طلب کردند گفت
چون بمهدی‌مهر یزدانی است باشد باوصال
١٣٤٥

مادرش نیز از این پیش آمد جانگداز پریشان و بیمار شد و دیری نگذشت که دست از زندگی شست و در نجف اشرف آرامگاه جست .

طبقهٔ سوم نبیرگان وصال

بهجت وصال

دکتر بهجت فرزند رحمت و نامش مصطفی است . درسال ١٢٥٨ تولدیافت .



پس از آموختن علوم ادبی بفرا گرفتن علم پزشکی پرداخت و آنی از حوزهٔ درس و محفل دانش پدرغفلت ننمود تا پزشکی آزموده گردید و بدرمان بیماران همت گماشت . اینک در بیمارستان شهرداری و ادارهٔ بهداری فارس بخدمتگزاری مشغول است .

طبعش روان واین اشعار از اوست :

روی چو ماه تو ماه روی زمین است
شادوخوش است آنکسی که باتو قرین است

آن خم زلف است یا که مشك تتاری است
و آن سر گیسوی یا که نافهٔ چین است
رخ بنمودی دل از کفم بربودی
رسم وفا داری ای نگار نه این است
خنجر ابرو کشیدی از پی قتلم
چشم تو با من هنوز بر سر کین است
زهره جبینا ز فرقت تو همه شهر
آه و فغانشان بر آسمان برین است
بندهٔ آنم که هر شهی ز سر عجز
بر سر کویش گدای خاك نشین است

شکوه مکن بهجت از نگار پریروی خوی بد و صورت نکوی قرین است

زلف یارم مشك تاتار است گوئی نیست هست روی خوبش رشك گلزار است گوئی نیست هست
گر خرامد آن پری پیکر بصحن بوستان سرو پنداری برفتار است گوئی نیست هست
خواهش بوسی نمودم روی پنهان کرد و گفت پادشه را از گدا عار است گوئی نیست هست
بهر قتل عاشقانش خنجر مژگان کشد چشم مستش سخت خونخوار است گوئی نیست هست
خواری و زاری نه تنها شد نصیب من زعشق هر که عاشق میشود خوار است گوئی نیست هست
بارها گویم که دل برگیرم از آن تند خو باز می‌بینم که دشوار است گوئی نیست هست
بهجت مسکین نه تنها شد گرفتار نگار هر که دل دارد گرفتار است گوئی نیست هست

گر دست دهد باری رضل رخ جانانم این جان گرامی را اندر برش افشانم
تا زلف پریشانش را دیدم برخ از حسرت صد بار پریشان تر ز آن زلف پریشانم
گراز درخود رانی ور دربرخود خوانی هم تابع فرمانم هم شاکر احسانم
گر تیر بچشم آید از ناوك مژگانت مستوجب حرمانم گر روی بگردانم
دروصف لبت شاید نتوان سخنی گفتن در شرح سر زلفت آشفته و حیرانم
ای زهر تو تریاقم وی فحش تو تشریفم ای زجر تو توقیرم وی درد تو درمانم
در وصل تو میسازم باهرچه کنی اما یك لحظه شکیبائی در هجر تو نتوانم
تاچند کند افغان ازهجر رخت بهجت آفاق پرآوا شد از ناله و افغانم

احمد وصال

احمد وصال نخستین فرزند همت متخلص به ناصری درسال ۱۲۶۰ خورشیدی در شیراز متولد گردیده است. پس ازآنکه مقدمات علوم ادبی و خط شکسته را فرا گرفت بآموختن زبان خارجه راغب شد. چون درآن هنگام وسیله‌ای برای دانش‌آموزان نبود که زبانهای بیگانه را بیاموزند بهمراهی برادرش اسمعیل وصال و یوسف وصال که شرح زندگانیشان ازاین پس خواهد آمد به‌بمبئی رهسپار شد. پس از بازگشت بشیراز در دفتر فرمانداری فارس استخدام گردید. بعداز مرگ پدر افسردگی اورا فرا گرفت و ترك شیراز گفت و درشهرهای دیگر بخدمت پرداخت. اینك در خراسان دراداره



راه بانجام وظیفه اشتغال دارد . از
ازدواج باخالهزادهٔ میرزازین العابدین
نوادهٔ رحمت علی شاه نعمة اللهی برای
او فرزندی بنام سیاوش بوجود آمد
و از همسری دیگر فرزندی بنام
جمشید خداوند بدو عطا فرمود .
طبعش روان است . چون سالها در
مسافرت وخدمت دولت است بیش
ازغزلی چند ازاودر دسترس نبود .
اینك نمونه ای از آنها را در اینجا
مینگارد :

زکبر و ناز نگارم نگه بکس نکند — که اعتنا گل سوری بخار وخس نکند
جمال دلبر من دلگشاست همچو بهشت — ولی دریغ که از روی پرده پس نکند
اگر بیك نفس او غمگسار من گردد — غم جهان بدلم راه یك نفس نکند
کسیکه معدن شیرینی است وکان شکر — روا نباشد اگر رحم برمگس نکند
همای جان که بزندان تن گرفتاراست — زشوق تست کهپرواز از قفس نکند
بسی جفا بمن خسته پیش ازاین بنمود — امیدوار چنانم کزاین سپس نکند
بملك و مال جهان ناصری ندارد چشم
بغیر دیدن رویت دلش هوس نکند

هرکه با زلف سیاهش سروکاری دارد — تو مپندار که آرام و قراری دارد
داغ داراست وپراز خون دل اولاله صفت — هرکه چون من صنم لالهعذاری دارد
هرکرا ماه رخی هست بکاشانه او — نتوان گفت بعالم شب تاری دارد
جست بایدپس ازاین ازدل دیوانه کنار — که زخوبان هوس بوس و کناری دارد
با کم از کشته شدن نیست چو بینم که نگار — بر کف ازخون من خسته نگاری دارد
روز رخسار نهان کرده بزیر شب زلف — یارمن بین که چه خوش لیل ونهاری دارد

جادوی طرهٔ اوشعبده‌بازی‌عجب‌است که بسی شیفته دل بسته بتاری دارد
ساقیا خیز ودلم را بمی صاف بشوی که زغم آینه سینه غباری دارد

میکند شیخ به بدنامی ناصر اصرار
بگمانش که ازاین مسئله‌عاری‌دارد

نسیم عشق همانا زکوی یار آید که‌روح‌پرورو جان‌بخش‌ومشکبارآید
از آن کناره گرفتم زخلق درهمه‌عمر که دوست یکشبم از مهر در کنارآید
نباشدم هوس سیر سنبل و سوری بیاد چون رخ و آنزلف تابدار آید
نثار مقدم او جان نمایم ار روزی ببیشم از پس یك عمر انتظار آید
مرامهی‌است که ازچهرهٔ‌منور خویش نقاب اگر فکند مهر شرمسار آید
گدائی در اورا چو برگزیدستم زتخت سلطنت روزگار عار آید
چو تیرغمزه کمان ابروان کنند رها چه باك اگرهدفش‌این دل‌فکارآید

بسی زخوردن می توبه می کند ناصر
دوباره می‌شکند توبه چون بهار آید

یوسف وصال



یوسف وصال دومین فرزند رحمت‌درسال ۱۲۶٤ متولد گردید. در آغاز جوانی باتفاق احمد وصال به بمبئی‌رفت وبه‌آموختن زبان انگلیسی کوشید. هنگامیکه پدرش بهندوستان رهسپار شد و بدرمان بیماران پرداخت‌او نیزهمراه پدرو مترجم‌اوبودپس.ازباز گشت‌بشیراز در ادارهٔ دارائی بخدمتگزاری اشتغال ورزید وتا کنون ۲۵ سال است که در ادارهٔ نامبرده میباشد .

اسمعیل وصال

اسمعیل وصال دومین فرزند همت در سال ۱۲۶۵ تولد یافت پس از آنکه تحصیلات ابتدائی وعلم حسابداری را فرا گرفت دربمبئی زبان انگلیسی را آموخت و داخل خدمات دولتی گردید. نخست رئیس اداره دارائی بندرعباس بود و پس از هفت سال بریاست خزانه‌داری اداره دارائی فارس منصوب گشت واینك بیست سال است که درهمان کار بانجام وظیفه مشغول میباشد.



بادختر عم خویش (دختر عشرت) ازدواج نمود. دو فرزند یکی بنام عیسی و دیگری محمود دارد.

موسی وصال

موسی وصال سومین فرزند همت در سال ۱۲۶۶ متولد گردید. پس ازفرا گرفتن مقدمات فارسی وعربی به هندوستان رفت وزبان انگلیسی وفن حسابداری راآموخت. سال‌هاست که در اداره گمرکات استخدام شده‌است وهمواره درمهاجرت بسرمیبرد. اخلاق نیك و پسندیده اش در خاندان وصال ضرب‌المثل و در درستکاری نزد خویش و بیگانه و ملت و دولت معروف گشته است.



منصور وصال

منصور وصال فرزند عشرت درسال ۱۲۸۲ خورشیدی تولدیافت . خطشکسته رانیکو می‌نگارد وخامه‌اش تواناست. از آغازجوانی در اداره‌راه استخدام گردیدوپس ازچندی باداره‌فرهنگ انتقال یافت . ازازدواج با خانواده ابوالحسن مؤیدی یعنی دخترزاده وقار دوفرزند خدایش عطا فرمود یکی حسین و دیگری بهمن .



جلال وصال

جلال وصال‌فرزند آهنگ‌درسال ۱۲۸٤ متولدگردید. چنانچه درپیش گفته‌شد همراه پدر بهندوستان رفت و در آنجا به‌آموختن دانش و فرا گرفتن زبان‌انگلیسی‌پرداخت‌وپس ازمرگ پدر بشیراز آمدو در ادارات‌دولتی استخدام‌گردید . اینک‌رئیس بانک ملایر است . با دختر عمه خویش ازدواج نمود ودو فرزندبنام پرویز و خسرو دارد .



جمال وصال

جمال وصال دومین فرزند آهنگ است . درسال ۱۲۸۹ متولد گردید .



و با پدروبرادر خویش برای دانش آموزی به بمبئی رفت و پس از باز گشت داخل در خدمت دولتی گردید واینك در تهران بانجام وظیفه مشغول است . از ازدواج بافرزند زاده ابوالفتح مستوفی که از اشراف شیراز است دو فرزند یکی بنام داریوش و دیگری کاوس از اوبرپا خاستند .

منوچهر وصال

منوچهر وصال فرزند اورنگ درسال۱۲۹۶ هجری خورشیدی درتهران گام



بعرصهٔ هستی نهاد . مادرش دختر دانشمند بزرگ محمدحسین فروغی است . پس‌ازآنکه اورنگ زندگانی رابدرود گفت دانشمندمعظم جناب محمدعلی فروغی نخست‌وزیرسابق به آموزش و پرورش او پرداخت . نظر باستعداد ذاتی در اندك زمانی دوره‌تحصیلات دبستان و دبیرستان را بپایان رسانید و همراه هیأت دانش‌آموزان اعزامی ایران رهسپار

اروپا گردید . اینك چند سال است که در دانشگاههای آنجا بادامه تحصیل مشغول و درنجوم و فن زیج وستاره‌شناسی کار کرده و بهمین زودی به کشور خویش بازمیگردد .

هوشنگ وصال



هوشنگ وصال فرزندکوچك اورنگ در سال ۱۳۰۳ هجری خورشیدی درتهران متولد گردید . در اثر توجهات دانشمندمعظم آقای ابوالحسن فروغی پرورش یافته دوره تحصیلات دبیرستان رانزدیك است بپایان رساند .

عبدالوهاب نورانی

عبدالوهاب نورانی فرزند نگارنده درسال ۱۳۰۲ تولد یافته است . در شیراز مشغول گذراندن تحصیلات دبیرستان می باشد طبع شعری هم دارد واین غزل از اوست :



گر شود مفتون دلداری دل شیدای من
فاش گردد سر اواز چشم‌خون پالای من
خاطرآشفته‌است ودل درخانهٔ‌غم کرده جای
سینه ام مینا و خون دل بود صهبای من
برفکند اسکندر آسا چرخ بنیادم زجای
کرد یغما سر بسر دارائی داری من

جز غم اندر خانه دل هیچ کالائی نبود　　کالائی غم افزود بر کالای من
چون کمان خمیده‌شد بالای چون تیرم زغم　　عفرانی شد ز حسرت گونه حمرای من
برف پیری برسرم نشسته‌در عهد شباب　　منفصل از جور دوران شد همه اعضای من
روز وصل من سیه‌ترباشد از شام فراق　　شام محنت زای گرد صبح روح‌افزای من
عنکبوت آسا به راهم تارها افکنده‌است　　چون مگس درتار پیچد فکر چون عنقای من
تنگ‌برمن‌چون‌قفس گشته‌است‌دوران‌جهان　　نشنود جز ناله هیچ از مرغ خوش‌آوای من
دوستان رفتند و در غم مانده‌ام تنهاو فرد　　رحم برمن‌میکنند از جان ودل اعدای من
دین و دنیای من از دوران‌چرخ آمدتباه　　رفت آخر از کف من دین وهم‌دنیای من
تار و پود روزگار من‌چنان‌ازهم گسیخت　　کآمد از کرباس صد ره خوارتر دیبای من
این‌همه گفتم‌ولی‌ازخواری‌وزاری‌چه‌باك　　در دوعالم تا نظر دارد بمن مولای من
روکنم بر درگه مولائی از فخر و نیاز　　تاکه خرم گردد امروز من و فردای من

عبدالرحیم وصال

عبدالرحیم وصال دومین فرزند روحانی در سال ۱۳۰٤ متولد گردید . در دبیرستان مشغول دانش آموزی‌است . خط نسخ تعلیق را نیکو می‌نگارد .

عبدالکریم وصال

عبدالکریم وصال سومین فرزند روحانی است در سال ۱۳۱۰ متولدگردید.

عبدالعلی وصال

عبدالعلی چهارمین فرزند روحانی درسال ۱۳۱۹ تولد یافته‌است.

طبقه چهارم نبیره‌زادگان وصال

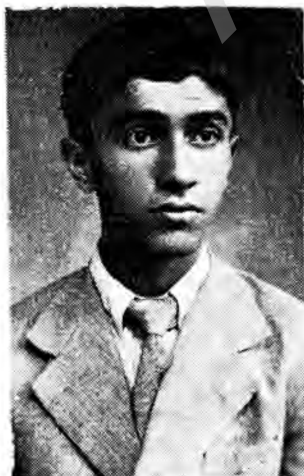
سیاوش وصال



سیاوش وصال فرزند احمد وصال در سال ۱۲۹۹ در شیراز متولد گردید . دوره دبیرستان را بپایان رسانیده و اکنون دراداره راه مشغول خدمت است .

عیسی وصال

عیسی‌وصال فرزند اسمعیل درسال ۱۳۰۰ تولد یافته است ودوره دبیرستان‌را بانجام رسانیده و اکنون در دانش سرا بادامه تحصیل اشتغال دارد . طبعش‌روان وموزون و این اشعار از او است :



پیش‌دهان‌تنگت دادم ز تشنگی جان
یارب کدام کس‌دادجان‌پیش‌آب‌حیوان
هنگام ناتوانـی کاری زدست نـاید
تاموسم جوانی‌است گوئی‌ببرزمیدان
دیگرمکن‌پریشان‌گیسوی مشك افشان
گرخلق‌را نخواهی‌خاطرشودپریشان
بربوی‌آنکه دستی آید بدان‌سر وزلف
با بادصبحگاهی هستیم دست ودامان

تاچشم من بیفتاد برچشم جادوی تو — عقل ازسرم بد رفت از کف رفت ایمان
هر کس زروی اندرز گوید که صبر بنمای — زآنرو که صبر باشد بر درد عشق درمان
مدحت بجهد و کوشش بگزین رفیق دانا — زنهار بر حذر باش از همنشین نادان

جمشید وصال

جمشید دومین فرزند احمد وصال در سال ۱۳۱۱ گام بعرصه هستی نهاده و در دبستان دانش آموزاست .

حسین وصال

حسین وصال فرزند منصوروصال درسال ۱۳۰۶ متولد گردیده و مشغول گذراندن تحصیل دوره دبیرستان است .

بهمن وصال

بهمن وصال دومین فرزند منصور وصال در سال ۱۳۰۹ تولد یافته است.

پرویز و خسرو وصال

پرویز و خسرو فرزندان جلال وصال هستند نخستین در سال ۱۳۱۴ ودومین بسال ۱۳۱۶ متولد گردیده است .

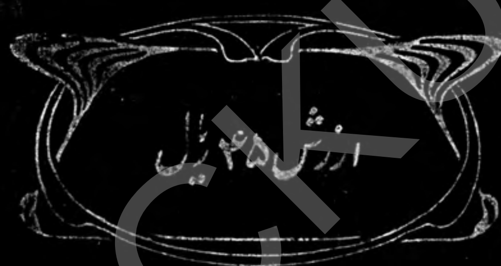
داریوش و کاوس

داریوش وکاوس فرزندان جمال وصال اند یکی در سال ۱۳۱۳ و دیگری بسال ۱۳۱۶ تولد یافته است .

محمود

محمود فرزند اسمعیل وصال در سال ۱۳۱۸ متولد شده است .




ارزش ۲۵ ریال